

دانلود کتاب



عروس

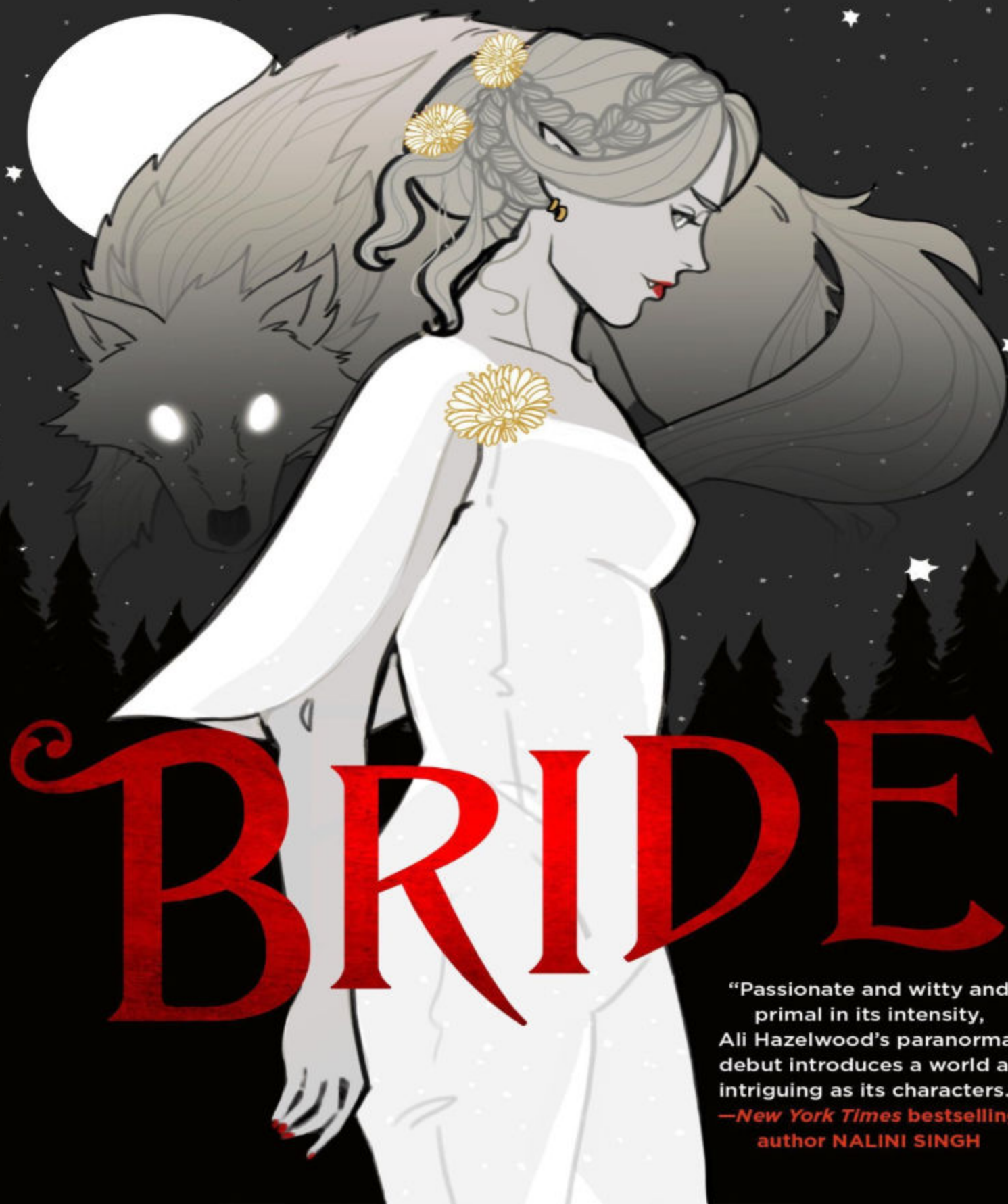
نویسنده : الی هیزل وود

ترجمه اختصاصی بوکو

© www.boqo.ir

ALI HAZELWOOD

#1 *New York Times* Bestselling Author of
LOVE, THEORETICALLY



BRIDE

"Passionate and witty and primal in its intensity, Ali Hazelwood's paranormal debut introduces a world as intriguing as its characters."
—*New York Times* bestselling author NALINI SINGH

مقدمه	
فصل اول	
فصل دوم	
فصل سوم	
فصل چهارم	
فصل پنجم	
فصل ششم	
فصل هفتم	
فصل هشتم	
فصل نهم	
فصل دهم	
فصل یازدهم	
فصل دوازدهم	
فصل سیزدهم	
فصل چهاردهم	
فصل پانزدهم	
فصل شانزدهم	

فصل هجدهم
فصل نوزدهم
فصل بیستم
فصل بیست و یکم
فصل بیست و دوم
فصل بیست و سوم
فصل بیست و چهارم
فصل بیست و پنجم
فصل بیست و ششم
فصل بیست و هفتم
فصل بیست و هشتم
فصل بیست و نهم
فصل سیام
حرف آخر
تشکر و قدردانی
درباره نویسنده

تقدیم به تائو و سارا. بدون شماها عمرا اگه میتونستم این کارو انجام بدم، اصلا هم دلم نمیخواست به تنه برم جلو.

پیش درآمد

این ازدواج دردسره. این دختره دردسره. جنگ ما، جنگ بین خون آشام‌ها و گرگینه‌ها، چند قرن پیش با به عالمه خشونت وحشیانه شروع شد، وسط به دریای خون رنگارنگ به اوج رسید و با به قاشق کیک خامه‌ای تموم شد، همون روزی که برای اولین بار شوهرم رو دیدم. اتفاقا همون روز، روز عروسیمون هم بود. خب، این چیزی نبود که بچگی‌ها آرزوش رو داشته باشم. اصلا هم اهل رویاپردازی نیستم. فقط به بار به ازدواج فکر کردم، اونم توی روزای تاریک بچگیم. بعد از به چند تا تنبیه خیلی سخت و به ترور نافرجام، من و سرنا به نقشه فرار اساسی کشیدیم، قرار بود به سری آتیش‌بازی راه بندازیم حواس‌ها رو پرت کنیم، ماشین معلم ریاضی‌مون رو بدزدیم و از تو آینه وسط انگشت فاک رو به مراقب‌هامون نشون بدیم.

به سر به پناهگاه حیوانات می‌زنیم و به سگ پشمالو رو به فرزند قبول می‌کنیم. به اسلوری "برای من می‌گیری، به کم خون هم برای خودت. برای همیشه تو قلمرو آدما گم می‌شیم پرسیدم: "اگه آدم نباشم، راهم می‌دن؟" با اینکه این کوچیک‌ترین مشکل نقشه‌مون بود. اون موقع جفتمون یازده سالم بود. هیچ کدوممون رانندگی بلد نبودیم. صلح بین گونه‌ها تو منطقه‌ی

جنوب غربی، دقیقا بستگی داشت به اینکه من به جا بشینم و گند نزنم.
"من ضمانتت رو می‌کنم"
"همین کافیه؟"

با من ازدواج کن! اونها فکر می‌کنن تو انسانی - زن انسانی من." به عنوان به پیشنهاد ازدواج، محکم به نظر می‌رسید. واسه همین با جدیت سرمو تکون دادم و گفتم: "قبوله." البته این مال چهارده سال پیش بود، و سرنا هیچوقت با من ازدواج نکرد. در واقع، خیلی وقته که رفته. من اینجا تنهام، با یه عالمه هدیه عروسی گرون قیمت که امیدوارم مهمونا رو گول بزنه تا کمبود عشق، سازگاری ژنتیکی یا حتی آشنایی قبلی بین من و داماد رو نادیده بگیرن

تلاش کردم به ملاقات ترتیب بدم. به آدمای خودمون پیشنهاد دادم به آدمای اونا بگن که می‌تونیم هفته قبل از مراسم ناهار بخوریم. روز قبلش یه قهوه. صبحش یه لیوان آب - هر چیزی که از یه "خوشبختم" جلوی عاقد جلوگیری کنه. درخواست من به شورای خون‌آشام‌ها ارجاع داده شد، و منجر به یه تماس تلفنی از یکی از معاون‌های اعضا شد. لحنش مودبانه بود ولی خیلی واضح نشون می‌داد که من دیوونه‌ام. "ایشون یه گرگینه هستن. یه گرگینه خیلی قدرتمند و خطرناک. ...فقط تدارک امنیت برای چنین ملاقاتی

من قراره با این گرگینه خطرناک ازدواج کنم،" با لحن یکنواختی اشاره کردم و یه سرفه خجالت زده ای شد

"ایشون آلفا هستن، خانم لارک. خیلی سرشون شلوغه که ملاقات کنن"

"مشغول ... چی؟"

"گله شون، خانم لارک"

تصور کردم تو یه باشگاه خونگی داره بی وقفه روی شکمش کار می‌کنه، و شونه هامو بالا انداختم

ده روز گذشته، و هنوز دامادم رو ندیدم. در عوض، من تبدیل شدم به یه پروژه - یه پروژه که نیاز به تلاش هماهنگ از یه تیم بین رشته ای داره تا قابل ازدواج به نظر برسم. یه مانیکورست ناخن‌های من رو به شکل بیضی صورتی درمیاره. یه متخصص پوست با لذت به گونه هام سیلی می‌زنه. یه آرایشگر به طور جادویی گوش‌های نوک تیزم رو زیر یه تور از بافت‌های بلوند تیره پنهون می‌کنه، و یه متخصص آرایش یه چهره متفاوت روی صورت من نقاشی می‌کنه، یه چیزی جالب و پیچیده و با استخوان گونه برجسته

"نگاهی به کانتورینگ تو آینه می‌کنم و میگم: "این یه هنره. تو باید عضو گوگنهایم بشی"

می دونم. و هنوز کارم تموم نشده،" به جورایی تشر می زنه و بعد انگشت شستشو فرو می "کنه تو به قوطی رنگ سبز تیره و می کنشه به داخل مچ دستام. پایین گردنم، دو طرف. پشت گردنم.

"این چیه؟"

"فقط به کم رنگ"

"واسه چی؟"

پوفی می کنشه. "کلی پارتی بازی کردم و آداب و رسوم گرگینه ها رو درآوردم. شوهرت خوشش میاد."

به صدایی میده و میره، منو با پنج تا علامت عجیب غریب و به استخون بندی جدید تنها میذاره. به زور می رم تو لباس عروسی که طراحش التماس کرد بهش نگم سرهمی، بعدش داداش دوقلوم میاد دنبالم.

میگه، طوری با دقت نگاهم می کنه خیلی خوشگل شدی،" اوون بی حس و

انگار به اسکناس ده دلاری تقلبی ام

"کار تیمی بود"

"اشاره می کنه دنبالش برم. "امیدوارم همون موقع واکسن هاری هم بهت زده باشن

قرار بود مراسم نمادی از صلح باشه. به همین دلیله که پدرم، تو به نمایش دلگرم کننده از اعتماد، به تیم امنیتی مسلح تماما خون آشام برای مراسم درخواست کرد. گرگینه ها قبول نکردن، که منجر به هفته ها مذاکره شد، بعدش نزدیک بود نامزدی بهم بخوره، و در نهایت تنها راه حلی که می تونست همه رو به به اندازه ناراضی کنه: استخدام آدم ها برای این مراسم

به فضای متشنج هست، بعدش اینم هست. به جا، سه گونه، پنج قرن درگیری، و هیچ حسن نیتی. محافظ های کت و شلوار مشکی پوش که من و اوون رو اسکورت می کنن، انگار بین محافظت از ما و کشتن خودمون مردندن، فقط برای اینکه خلاص شن. تو فضای بسته عینک آفتابی زدن و به سری حرفای رمز بد رو زیر لب می گن. خفاش داره به سالن مراسم پرواز می کنه. تکرار می کنم، خفاش رو داریم

داماد، خیلی مبتدیان، گرگه

فکر می کنی شوهر آینده ات کی سعی می کنه بکشتت؟" اوون در حالی که مستقیم جلو رو

"نگاه می کنه، به جوری دوستانه می پرسه. "فردا؟ هفته دیگه؟"

"کی می دونه"

"مطمئنم تا به ماه دیگه اتفاق می افته"

"صد در صد"

"آدم فکر می کنه ورها جنازه ات رو دفن می کنن یا همینجوری... می فهمی که. می خورنش"

"آره، آدم باید فکر کنه"

ولی اگه دوست داری به کم بیشتر زنده بمونی، وقتی شروع کرد به لت و پار کردن، به تیکه"

"—چوب بنداز. شنیدم عاشق اینن که بیارنش

یهو وایمیستم، به کم بین مامورا همه میده. میگم "اوون"، برمیگردم سمت داداشم

بله، میسری؟" چشماتو چشمامه. به دفعه اون نقاب بی خیالی و شوخی های مسخره اش

میفته، دیگه اون وارث سطحی بابام نیست، همون داداشیه که وقتی کابوس می دیدم یواشکی

میومد تو تختم، قسم می‌خورد از نامردی آدما و خونخواری ورها ازم محافظت کنه.
خیلی وقته گذشته
تو میدونی دفعه آخری که ومپایرها و ورها این کارو کردن چی شد، "زبونش رو عوض می‌کنه و"
به زبون خودشون حرف میزنه
خیلی خوب میدونم. ماجرای استر تو همه کتابای درسی هست، البته با تفسیرهای خیلی متفاوت.
روزی که خون ارغوانی ما و خون سبز ورها با هم قاطی شد، مثل همون گل خوشگل و
درخشانی که اسم اون قتل عام ازش گرفته شده. "آخه کی بعد از اون حاضر میشه تو یه ازدواج
"مصلحتی شرکت کنه؟
"ظاهرا من"
"می‌خوای تنها بین گرگ‌ها زندگی کنی"
درسته. کار گروگان‌گیری همینه دیگه. "دور و برمون، کت شلواریا تند تند ساعتاشونو چک"
"—میکنن. "ما باید بریم
تنها بری که تیکه تیکه بشی. "فک اوون قفل میشه. اینقدر برعکس همیشه بیخیالش رفتار"
می‌کنه که اخمام میره تو هم
"از کی تا حالا برات مهمه؟"
"چرا داری این کارو میکنی؟"
"—چون اتحاد با ورها برای بقای"
"اینا حرفای باباست. این دلیل اصلیت نیست که قبول کردی این کارو بکنی"
"نیست، ولی قرار نیست اعتراف کنم. "شاید قدرت بابارو دست کم گرفتی"

صداش یهو میاد پایین، آروم میگه: "این کارو نکن. خودتو داری می‌ندازی تو دردسر. بگو نظرت
"عوض شده - بهم شش هفته فرصت بده

"می‌پرسم: "تو این شش هفته چی قراره عوض شه؟

"...یه کم مین‌مین می‌کنه. "یه ماه... من

صدای تند پدر یهو میاد: "اتفاقی افتاده؟" هر دو تا مون از جا می‌پریم. انگار دوباره بچه شدیم، باز
بخاطر نفس کشیدنمون داریم تویخ می‌شیم. اوون طبق معمول زودتر خودشو جمع می‌کنه

می‌گه: "نه بابا." همون لبخند بی‌روح دوباره میاد رو لباش. "داشتم یه چیزایی به "بدبختی" یاد
(هست که به معنی بدبختیه Misery اسم دختره). "می‌دادم

پدر از بین محافظا رد میشه و خیلی راحت دستمو می‌ذاره تو دستش، انگار نه انگار ده ساله
"همدیگه رو لمس نکردیم. به زور جلوی خودمو می‌گیرم که پس نکشم. "حاضری، "بدبختی"؟

سرمو کج می‌کنم. یه نگاه به صورت جدیش میندازم. بیشتر از روی کنجکاوی می‌پرسم: "اصلا
"مهمه؟

حتما مهم نیست، چون انگار سوال منو نشنیده. اوون بی هیچ حالتی نگاهمون می‌کنه که داریم
"میریم، بعد یهو داد می‌زنه: "امیدوارم یه پزرگیر برداشته باشی. شنیدم خیلی پشم میریزن

یکی از مامورا جلوی در دولنگه‌ای که میره تو حیاط جلومونو می‌گیره. "آقای لارک، خانم لارک، به دقیقه صبر کنین. هنوز کامل آماده نیستن." چند لحظه ناخوشایند کنار هم منتظر می‌مونیم، بعد پدر رو می‌کنه به من. با این پاشنه‌هایی که استایلیسته برام انتخاب کرده، تقریباً هم‌قدش شدم، و راحت می‌تونم تو چشماش نگاه کنم.

به زبون خودشون (زبون دیگه ای غیر از انگلیسی) دستور میده: "باید لیخند بزنی. به قول آدما، عروسی قشنگ‌ترین روز زندگی به عروسه

لبام به کم می‌لرزه. به چیز مسخره و خنده‌داری تو این وضعیت هست

"می‌پرسم: "پدر عروس چی؟"

"آه می‌کنشه. "تو همیشه الکی سرسخت بودی

هیچ‌کدوم از اشتباهاتم رو از قلم نمیندازه

به کم مهربون‌تر ادامه میده: "دیگه راه برگشتی نیست، "بدبختی". وقتی وصلت انجام بشه، تو "دیگه زنش میشی

می‌گم: "می‌دونم." من نه نیاز به دل‌داری دارم، نه تشویق. من تو این ازدواج همیشه ثابت‌قدم بودم. اهل این نیستم که هول کنم، یا بترسم، یا دقیقه نود نظرم عوض شه. "یادت رفته این کارو "قبلاً هم کردم؟"

چند لحظه بهم خیره میشه، تا اینکه درها باز میشن و منو به سمت باقی موندۀ زندگی هدایت می‌کنن

چه شب خوبی برای به مراسم توی فضای باز: چراغای رنگی، نسیم ملایم، ستاره‌های چشمک‌زن. به نفس عمیق می‌کشم، تو سینه‌م حبسش می‌کنم و به مارش مندلسون گوش میدم، اجرایی که با به گروه زهی نواخته میشه. طبق گفته‌های اون برنامه ریز عروسی پرانرژی که مدام گوشیمو با لینک‌هایی که روشن کلیک نمی‌کنم پر می‌کنه، نوازنده ویولا یکی از اعضای ارکستر فیلارمونیک انسانی. توی پیامک نوشته بود "جز سه نفر برتر دنیاست!" و پشت سرش به عالمه علامت تعجب گذاشته بود، بیشتر از تمام علامت تعجب‌هایی که از موقع تولد تا حالا توی نوشته‌هام استفاده کردم. باید اعتراف کنم که صدای خوبی داره. حتی با اینکه مهمونا با گنجی دور و بر رو نگاه می‌کنن و نمی‌دونن باید چیکار کنن تا اینکه یکی از کارمندای از رمق افتاده بهشون اشاره می‌کنه که سر پا بشن

تقصیر اونا نیست. مراسم عروسی، از حدود به قرن پیش، کلاً به چیز انسانی شده. جامعه خون‌آشام‌ها از تک‌همسری رد شده و گرگینه‌ها... اصلاً نمی‌دونم گرگینه‌ها دارن چیکار می‌کنن، چون من حتی به بار هم پیششون نبودم

اگه بودم که الان زنده نبودم

بیا. "پدرم بازومو می‌گیره و ما راه می‌افتیم به سمت جایگاه"

مهمونای عروس آشنا هستن، ولی فقط به کم. دریایی از چهره‌های ظریف، چشمای یاسی که

پلک نمیزن، گوشای نوک تیز. لب‌هایی که روی دندون‌های نیش بسته شدن و نگاه‌هایی که نیمه‌دلسوزانه و بیشتر منزجرکننده هستن. چند نفر از نزدیکان پدرمو می‌بینم؛ مشاورهایی که از بچگی ندیدمشون؛ خانواده‌های قدرتمند و وارثانشون، که بیشترشون دور و بر اوون می‌پلکیدن و وقتی بچه بودیم با من خیلی بد بودن. هیچ‌کس اینجا وجود نداره که بشه یه جورایی بهش گفت دوست، ولی برای دفاع از هر کسی که لیست مهمونا رو تهیه کرده باید بگم که نبود روابط. معنادار من حتماً پر کردن صندلی‌ها رو براش یه کم سخت کرده و بعد نوبت میرسه به طرف داماد. اون طرفی که یه جور حرارت ناآشنا ازش ساطع میشه. همون طرفی که آرزوی مرگ منو داره. خون‌گرگینه‌ها تندتر و بلندتر می‌زنه، بوش فلزی و ناآشناست. اونا از خون‌آشام‌ها بلندترن، از خون‌آشام‌ها قوی‌ترن، از خون‌آشام‌ها سریع‌ترن و هیچ‌کدومشون به نظر نمیاد که از این ایده که آلفاشون داره با یکی از ماها ازدواج می‌کنه خوشحال باشن. وقتی بهم زل می‌زنن لباشون جمع میشه، حالت تدافعی و خشمگین دارن. نفرتشون انقدر زیاده که مزه‌اش رو توی دهنم حس می‌کنم.

تقصیری ندارن. اصلاً کسی رو مقصر نمی‌دونم که نخواد اینجا باشه. حتی خرده نمی‌گیرم به پیچ هاشون، یا تیکه پرونی هاشون، یا اینکه نصف مهمونای اینجا یاد نگرفتن صدا خیلی بیشتر از گوز می‌پیچه.

"اون قبلاً ده سال گروگان آدما بود، حالا این؟..."

"...شرط می‌بندم از توجه خوشش میاد"

"—زالوی گوش بُریده—"

"...بهش دو هفته وقت می‌دم"

"—بیشتر از دو ساعت دووم نمیاره، اگه اون حیونا"

"—یا این منطقه رو یه بار برای همیشه آروم می‌کنن، یا دوباره یه جنگ حسابی راه می‌ندازن..."

"فکر می‌کنی امشب واقعا می‌خوان بخوابن با هم؟—"

نه تو چپ دوست دارم، نه راست فقط دشمن دارم. واسه همین خودمو جمع و جور می‌کنم و صاف جلو رو نگاه می‌کنم.

به شوهر آیندم.

آخر راه وایساده، روشو از من برگردونده، داره گوش می‌ده یکی تو گوشش چی پیچ می‌کنه —شاید ساقدوشش باشه. درست نمی‌تونم صورتشو ببینم، ولی می‌دونم باید منتظر چی باشم، از روی عکسی که چند هفته پیش بهم دادن: خوش تیپ، جذاب، اخمو. موهاش کوتاهه، قهوه‌ای خوش رنگ که ته ریش داره؛ کت و شلوارش مشکیه، خوش دوخته و به شونه‌های پهنش میاد.

تنها مردیه که کراوات نزده، ولی با این حال بازم شیک به نظر می رسه

شاید به آرایشگر داریم. شروع بدی نیست واسه به زندگی، فکر کنم

پدرم لباسو به زور تکون می ده و آروم می گه: "مواظبش باش. خیلی خطرناکه. باهاش در نیفت"

هر دختری دوست داره اینو ده قدمی محراب بشنوه، مخصوصا وقتی خط شونه های دوماذ از الان اینقدر احمو به نظر میاد. بی حوصله. کلافه. حتی زحمت نمیده به نگاه بهم بندازه، انگار که من بی ارزشم، انگار کارای مهم تری داره که باید انجام بده. نمی دونم ساقدوشش تو گوشش چی پچ می کنه، شاید به کپی از هشدارهایی که به من دادن

میزری لارک؟ لازم نیست زیاد مراقب باشی. اونقدرها هم خطرناک نیست، راحت میتونی سر به سرش بذاری. مگه میخواد چیکار کنه؟ با پرزگیرش بزنه تو سرت؟
یه خنده آروم از دهنم پرید بیرون، و این به اشتباه بود. چون شوهر آینده شنید و بالاخره برگشت سمت من

یهو دلم ریخت. قدمهام شل شد. همهها ها آروم شد
توی عکسی که بهم نشون داده بودن، چشمای داماد به آبی معمولی و بی خطر بود. ولی وقتی چشم تو چشم شدیم، فهمیدم دو تا چیز. اول اینکه اشتباه میکردم، و نگاهش در واقع به سبز کم رنگ عجیب بود که نزدیک به سفید میزد. دوم اینکه حق با پدرم بود: این مرد خیلی خیلی خطرناکه

چشماس کل صورتمو از نظر گذروند، و من فورا حس کردم که احتمالا عکسی بهش نشون ندادن. یا شاید هم اونقدر کنجکاو نبود که عکسای عروسشو ببینه؟ در هر صورت، از من خوشش نیومده و این کاملاً مشخصه. بدبختانه من تو ناامید کردن بقیه استاد شدم، و الانم قصد ندارم اهمیت بدم. اگه از چیزی که میبینه خوشش نیاد مشکل خودشه
شونه هامو صاف کردم. یه فاصله کوچیکی بینمون بود، و من چشمامو تو چشماس فقل کردم و فاصله رو پر کردم، برای همین همه چیو همون لحظه دیدم
مردمک چشم، گشاد شد

ابرو، درهم رفت

پره های بینی، باز شد

جوری بهم نگاه میکنه انگار از کرم ساخته شدم و یه نفس عمیق میکشه، آروم. بعد یه نفس دیگه، تند، درست لحظه ای که منو تحویل جایگاه میدن. حالت صورتش یهو به چیزی میشه که برای یه لحظه غیر قابل درک به نظر میرسه، انگار شوکه شده، و من میدونستم، میدونستم که ورف ها از ومپایرها خوششون نیاد، ولی این فراتر از اونه. حس میکنم به تحقیر خالص، سخت و شخصیه

به درک رفیق، تو دلم میگم و سرمو بالا میگیرم. یه قدم دیگه برمیدارم، تا جایی که تقریباً خیلی نزدیک به هم وایسادیم

دو تا غریبه که تازه همدیگرو دیدن. قراره ازدواج کنن

موسیقی کم کم قطع میشه. مهمونا میشینن. قلبم به طبل آرومه، حتی آروم تر از همیشه، بخاطر اینکه داماد جوری بالاسرم وایساده که انگار میخواد یه نقاشی آبستره رو بررسی کنه.

میبینم که سینه‌ش بالا و پایین میشه

انگار می‌خواست منو به نفس ببلعه. بعد یهو می‌کشه عقب، لباسو می‌لیسه و زل می‌زنه. فقط زل می‌زنه و زل می‌زنه و زل می‌زنه. سکوت داره خفهم می‌کنه. عاقد به سرفه می‌کنه. به همه‌م آروم و گیج‌کننده تو حیاط می‌پیچه که کم‌کم تبدیل می‌شه به یه سروصدای چسپناک و آشنا. می‌بینم ساقدوش داره چنگالاشو درمیاره. پشت سرم، وایا، رئیس محافظای بابام، داره دندون نیشاشو نشون می‌ده. و البته آدم‌ها هم که دارن دست می‌برن سمت اسلحه‌هاشون

تو این شلوغی، شوهر آینده‌م همچنان داره زل می‌زنه. برای همین به قدم می‌رم جلوتر و زیر لب می‌گم: "برام مهم نیست چقدر از این وضعیت بدت میاد، ولی اگه نمی‌خوای به آستر دیگه راه ...بندازی"

دستش مثل برق می‌آد بالا و بازومو محکم می‌گیره. گرمای پوستش، حتی از روی آستینم، به شوک بهم وارد می‌کنه. مردمک چشماش جمع می‌شه و به حالت حیوونی به خودش می‌گیره. ناخودآگاه سعی می‌کنم از دستش خلاص شم، و... این به اشتباهه

پاشنهم گیر می‌کنه به یه سنگفرش و تعادلمو از دست می‌دم. دوماً با یه دست که دور کمرم حلقه می‌زنه مانع زمین خوردنم می‌شه، و ترکیبی از جاذبه و اراده‌ش منو بین خودش و محراب پرس می‌کنه، سینه‌ش چسبیده به سینه‌م. انگار تو قفس انداخته باشتم، محکم نگهم داشته و جوری بهم زل زده که انگار یادش رفته کجاست و من به چیزی‌ام که باید خورده بشه

انگار شکارشم

عاقد با تعجب می‌گه: "این خیلی... وای خدای من." چون دوماً به غرش وحشتناک می‌کنه سمتش. پشت سرم صدای زیون باستانی و انگلیسی می‌آد - ترس، جیغ، هرج و مرج، ساقدوش و بابام دارن بهم غر می‌زنن، مردم دارن تهدید می‌کنن، یکی داره هق هق می‌کنه. فکر می‌کنم داره به آستر دیگه درست می‌شه. و واقعا باید به کاری بکنم، به کاری می‌کنم که جلوشو بگیرم، ...ولی

بوی دوماً می‌خوره به دماغم

همه چی محو می‌شه

خون خوب، مغز قدیمیم پچ‌پچ می‌کنه، به چیز بی‌معنی. خون خیلی خوبی ارزش درمی‌آد

چند بار پشت سر هم نفس عمیق می‌کشه، ریه‌هاشو پر می‌کنه، منو می‌کشه سمت خودش. دستش از روی بازوم می‌آد بالا و فرو می‌ره تو گودی گردنم، فشار می‌ده روی یکی از نشانه‌هام. به صدای خشن و زمخت از یه جای پایین توی وجودش بلند می‌شه

نفسم تو سینه حبس شد، زانو هام سست شد. بعد دهنشو باز می‌کنه و من می‌فهمم که الان تیکه —پارم می‌کنه، له و لوردهم می‌کنه، می‌خواد ببلعتم

تو،" با یه صدایی که خیلی بم بود، تقریباً نمی‌شد شنید، گفت: "چطور ممکنه تو این‌طوری بو" بدی؟

هنوز ده دقیقه هم نگذشته بود که یه انگشتر انداخت تو انگشتم و قسم خوردیم تا روز مرگ. عاشق هم بمونیم

فصل ۱

سه روزه یه سره داره بارون میاد، بالاخره از جلسه با رئیس دار و دسته "بیگ بند" برمی‌گرده. دو تا از محافظاش از قبل تو خونه منتظرش بودن، قیافه هاشون نگرانه

"اون زنه خون‌آشام... جا زد"

یه صدایی از ته گلویش درمیاره و صورتشو پاک می‌کنه. تو دلش می‌گه کار عاقلانه ای کرد

ولی یه جایگزین پیدا کردن،" کل می‌گه و یه پوشه مانیل رو سر میز سر میده. "همه چی این" "توئه. می‌خوان بدونن تو تأییدش می‌کنی یا نه

"طبق برنامه پیش میریم"

"کل یه پوزخند می‌زنه. فلور اخم می‌کنه. "نمی‌خوای یه نگاهی بهش بندازی؟

"نه. هیچی رو عوض نمی‌کنه"

همه‌شون یه جوربن، به هر حال

شش هفته قبل از مراسم

یه پنجشنبه عصر زود، وقتی آفتاب دیگه رفته و کل اون محیط باز شرکت دارن به این فکر می‌کنن که چه بلایی سر یکی بیارن، میاد سراغ استارت‌آپی که توش کار می‌کنم

اون یه نفر منم

شک دارم لایق این همه تنفر باشم، ولی درکش می‌کنم. به همین دلیل که وقتی بعد از یه جلسه کوچیک با مدیرم برمی‌گردم سر میزم و می‌بینم چه بلایی سر منگنه‌ام آوردن، اعتراضی نمی‌کنم. راستش مهم نیست. من ۹۰ درصد مواقع از خونه کار می‌کنم و کم پیش میاد چیزی چاپ کنم. چه اهمیتی داره اگه یکی روش گه پرنده مالیده باشه؟

به دل نگیر، میسی. "پیرس تکیه داده به پارتیشن میز کارمون. لبخندش بیشتر شبیه به دلال "ماشین دست دوم چرب زبونه تا به دوست نگران؛ حتی بوی خونش هم بوی روغن میده. "نمی‌گیرم." تایید بقیه به جور مواد مخدر قویه. خوشبختانه من هیچ وقت فرصت پیدا نکردم بهش معتاد بشم. اگه تو به کاری خوب باشم، اون توجیه کردن تحقیر بقیه نسبت به منه. مثل نابغه‌های پیانو دارم تمرین می‌کنم: بی‌وقفه و از بچگی. "لازم نیست نگران باشی." "نیستم." واقعاً، به زور غدد لازم رو دارم. "و به حرفای واکر هم گوش نده. اون چیزی رو که فکر می‌کنی نگفت." تقریباً مطمئنم اون سر تا سر سالن کنفرانس داد زد "به عوضی بدجنس" نه "هلو خوشمزه"، ولی کی می‌دونه؟ "جزئی از کاره. اگه یکی به تست نفوذ روی به فایروال که هفته‌ها روش کار کردی انجام بده و تو چی، به ساعت هکش کنه، تو هم عصبی میشی." شاید به سوم اون هم نشد، حتی با احتساب استراحتی که وسطش کردم، بعد از اینکه فهمیدم چقدر سریع دارم سیستم رو نابود می‌کنم. اون موقع آنلاین به سبد لباس چرک جدید خریدم، چون انگار گریه ی لعنتی سرنا هر وقت می‌خوام لباس بشورم، توی سبد لباس چرکی قدیمی من خوابیده. به عکس از رسید براش فرستادم، بعدش نوشتم تو و گریه‌ات ۱۶ دلار به من بدهکارین. بعدش نشستم و منتظر جواب شدم، مثل همیشه. خبری نشد. انتظارش رو هم نداشتم. "مردم فراموش می‌کنن،" پیرس ادامه میده. "و هی، تو که هیچ وقت ناهار نمی‌اری، پس لازم نیست نگران باشی یکی تو طرف غذات تف کنه." به دفعه می‌زنه زیر خنده. رومو می‌کنم سمت مانیتور کامپیوترم، به امید اینکه گورش رو گم کنه. ای بابا، چه اشتباهی می‌کردم. "و راستش رو بخوای، تقصیر خودت هم هست. اگه سعی می‌کردی بیشتر قاطی بشی... شخصاً من حس آدم منزوی، مرموز و ساکت رو درک می‌کنم. ولی بعضیا فکر می‌کنن تو مغروری، انگار فکر می‌کنی از ما بهتری. اگه به کم تلاش می‌کردی که—" "میزری." وقتی اسمم رو می‌شنوم - اسم اصلیم رو - به لحظه، فقط به لحظه ی احمقانه، خیال می‌کنم این مکالمه داره تموم می‌شه و به کم احساس آرامش می‌کنم. بعدش ...گردنم رو می‌کشم و زنی رو می‌بینم که اون طرف

جدا کننده. چهرش به جورایی آشناست، موهای سیاهش هم همینطور، ولی تا وقتی رو ضربان قلبش تمرکز نکردم نتونستم بشناسمش. خیلی کنده، فقط به خون‌آشام می‌تونه اینطوری باشه. و... خب، گندش دراومد "وانیا؟"

پیدا کردند سخته، "با صدایی نرم و آهنگین بهم میگه. به لحظه فکر کردم کله‌مو بکوم تو" کیبورد. ولی تصمیم گرفتم آروم جواب بدم "همینم می‌خواستم" "فهمیدم"

"شفیقه‌مو ماساژ می‌دم. چه روزی. چه روز کوفتی." با این حال، اینجایی "با این حال، اینجا"

سلام، سلام. "لبخند پیرس به کم حال به هم‌زن تر میشه وقتی برمیگردد و وانیا رو دید میزنه." چشماس از کفش‌های پاشنه بلندش شروع می‌کنه، خط صاف کت و شلوار تیره اش رو بالا میره، رو سینه‌های پرش وایمیسته. ذهن خونی نمی‌کنم، ولی انقدر داره به "مامان جذاب" فکر می‌کنه، که انگار دارم صداشو می‌شنوم. "شما دوست میسی هستید؟" "میشه اینطوری گفت، آره. از وقتی بچه بود" "وای خدای من. بگو ببینم، میسی کوچولو چطور بود؟"

"گوشه لب وانیا به کم می پره. "اون... عجیب و غریب و سخت بود. ولی اغلب مفید
"صبر کن بینم - شما دو تا فامیلین؟"
"نه. من دست راست پدرشم، رئیس محافظاش،" و بهم نگاه می‌کنه. "و احضار شده"
"صاف تو جام می شینم. "کجا؟"
"لونه"

این به اتفاق نادر نیست - بلکه بی سابقه‌اس. به جز چند تا تماس تلفنی پراکنده و چند تا ملاقات
خیلی اتفاقی با اوون، سال‌هاست که با به خون‌آشام دیگه حرف نزدیم. چون هیچ‌کس سراغمو
نگرفته

باید به وانیا بگم گورش رو گم کنه. دیگه بچه نیستم که دنبال نخود سیاه بفرستم: برگشتن پیش
پدرم با این انتظار که اون و بقیه قوم و خویشم آدم حسابی باشن به کار بیهوده‌اس، و من اینو
خوب

میدونم. ولی انگار این لاس زدن نصفه نیمه داره باعث میشه یادم بره، چون میشنوم که دارم
"مپیرسم، "چرا؟"

باید بیای تا بفهمی. "لبخند وانیا به چشماش نمیرسه. چشمامو ریز میکنم، انگار جواب رو"
صورتش خالکوبی شده. تو همین حین، پیرس یادآوری میکنه که بدبختانه وجود داره
خانما. دست راست؟ احضار؟" با صدای بلند و رو مخی میخنده. دلم میخواد به تلنگر بزنم به "
بازی LARP پیشونیش تا دردش بگیره، ولی دارم کم کم نگران این احمق میشم. "شماها تو کار
"...اینا هستین یا

بالاخره خفه میشه. چون وقتی وانیا برمیگرده سمتش، هیچ ترفندی نمیتونه رنگ بنفش چشماش
رو پنهون کنه. نه دندونای بلند و سفید بی نقصش که زیر نور لامپ برق میزنن
ت-تو... "پیرس چند ثانیه بین ما رو نگاه میکنه، به چیزای نامفهومی زیر لب میگه"
و همون موقع وانیا تصمیم میگیره زندگیمو به گند بکشه و دندوناشو به سمتش تیز میکنه
آه میکشم و نوک بینیمو میگیرم

پیرس میچرخه و با سرعت از جلوی میز من رد میشه، به گلدون بنجامین رو زیر پا له میکنه.
"خون آشام! خون آشام...یه...یه خون آشام داره بهمون حمله میکنه، یکی به اداره زنگ بزنه،
"...یکی به

وانیا به کارت لمینت شده درمیاره که روش آرم "اداره روابط انسان و خون آشام" هست، کارتی
که بهش مصونیت دیپلماتیک تو قلمرو انسان‌ها میده. ولی کسی نیست که نگاش کنه: سالن پر
شده از به وحشت کوچیک، و بیشتر همکارام دارن جیغ میزنن و نصف راه پله اضطراری رو پایین
رفتن. مردم دارن همدیگه رو له میکنن تا به نزدیکترین خروجی برسن. میبینم که واکر با به تیکه
دستمال توالت آویزون از شلوارش از دستشویی میزنه بیرون و شونه هام میفته
به وانیا میگم، "از این کار خوشم میومد." عکس پولاروید قاب شده خودمو سرنا رو برمیدارم و با
تسلیم میدارم تو کیفم. "راحت بود. بهونه اختلال ریتم شبانه روزیمو قبول کردن و گذاشتن شب
"بیام

"میگه "متأسفم." ولی اصلاً پشیمون نیست. "بیا با من
باید بهش بگم گمشو، و میگم. ولی فعلاً، کنجکاوی منو میگیره و دنبالش میرم، موقع رفتن گلدون
بیچاره بنجامین رو صاف میکنم

لونه هنوز بلندترین ساختمون تو شمال شهره، و شاید از همه خاص‌تر هم باشه: یه سکوی قرمز خونی که صدها متر زیر زمینه، روشم یه برج آینه‌ایه که غروب آفتاب جون می‌گیره و صبح زود دوباره می‌خوابه.

یه بار سرنا رو آوردم اینجا، وقتی خواست بینه قلب قلمرو خون‌آشاما چه شکلیه. دهنش وا مونده بود، از خطوط صاف و طراحی فوق مدرنش شوکه شده بود. اون انتظار شمعدون و پرده‌های مخمل سنگین داشت که جلوی آفتاب قاتل رو بگیره، و جسد دشمنی که از سقف آویزون باشن، خونی که تا آخرین قطره از رگ‌هاشون دوشیده شده. آثار هنری خفاشی، به افتخار اجداد بالدار و خفاشیمون. تابوت، فقط همینجوری

گفت: "قشنگه. فقط فکر می‌کردم بیشتر... متال باشه؟" اصلاً از اینکه تنها آدمیزاد توی یه آسانسور پر از خون‌آشام باشه نترسیده بود. هنوزم بعد این همه سال یادش که می‌فتم خندم می‌گیره

فضاهای منعطف، سیستم‌های اتوماتیک، ابزارهای یکپارچه - لونه اینجوریه. نه فقط نگین تاج قلمرومون، بلکه مرکز جامعه‌مونه. یه جایی برای مغازه و اداره و انجام کارها، جایی که هر چیزی که یکی از ماها لازم داشته باشه، از خدمات درمانی غیر اورژانسی گرفته تا مجوز ساخت و پنج لیتر خون آب مثبت، راحت گیر میاد. و بعد، تو طبقه‌های بالایی، سازنده‌ها یه سری سوئیت خصوصی هم درست کردن، که یه سریش رو خانواده‌های بانفوذ جامعه‌مون خریدن

اکثراً خانواده‌ی من

وانیا وقتی درها با یه صدای فش باز می‌شن می‌گه: "دنبال من بیا"، و منم دنبالش می‌رم، دو تا محافظ شورای یونیفرم پوشیده که قطعاً برای محافظت از من اینجا نیستن منو همراهی می‌کنن. یه کم توهین‌آمیزه که تو جایی که به دنیا اومدم باهام مثل یه مزاحم رفتار می‌شه، مخصوصاً وقتی داریم موازی یه دیواری راه می‌ریم که پره از پرتره‌های اجدادم. تو طول قرن‌ها عوض می‌شن، از روغن به اکریلیک به عکس، خاکستری به کوداکروم به دیجیتال. چیزی که ثابت می‌مونه قیافه‌هاشونه: سرد، مغرور و رک و راست بگم، ناراحت. قدرت چیز سالمی نیست

تنها لارکی که از تجربه شخصیم میشناسم، همونیه که نزدیک دفتر بابامه. پدربزرگم وقتی من و اوون به دنیا اومدیم خیلی پیر و یه کم خرفت شده بود. واضح‌ترین خاطره‌م ازش همون یه باریه که نصف شب از خواب پریدم و دیدم تو اتاق خوابمه، با دستای لرزون به من اشاره می‌کنه و یه چیزایی به زبون باستانی می‌گه، یه چیزایی در مورد اینکه یه مرگ وحشتناک در انتظارمه. انصافاً هم اشتباه نمی‌کرد

"وانیا یه تقه آروم به در میزنه و می‌گه: "بیا تو، شورا منتظرته

نگاهش میکنم. خون‌آشاما که نامیرا نیستن؛ ما هم مثل بقیه موجودات پیر میشیم، ولی... لعنتی. انگار از وقتی که منو به مراسم تبادل وثیقه برد یه روز هم پیرتر نشده. هفده سال پیش

"چیزی هست که بخوای بگی؟"

"نه." میچرخم و دستگیره درو میگیرم. مکث میکنم. "حالش خوب نیست؟"

"به نظر میاد وانیا خوشش اومده." فکر میکنی واسه این موضوع تو رو اینجا میخواد؟

شونه بالا میندازم. هیچ دلیل دیگه ای نمیتونم پیدا کنم که بخواد منو ببینه

واسه چی؟ واسه همدردی؟ یا اینکه از محبت فرزندش دلداری بگیره؟ خیلی وقته بین آدما بودی."

"بیشتر فکر میکردم شاید به کلیه احتیاج داشته باشه"

"ما خون آشامیم، عزیزم. برای منفعت اکثریت کار میکنیم، یا اصلا کاری نمیکنیم"

قبل از اینکه بتونم چشممو بچرخونم، یا اون "گمشو بابا" رو که مدتهاست میخواستم بهش بگم تحویلش بدم، میره. آه میکشم، یه نگاه به اون نگهبانای سنگی که پشت سرش گذاشته میندازم، و بعد میرم تو دفتر بابام

اولین چیزایی که توجهمو جلب میکنن دو تا دیوار پر از پنجره ست، که دقیقا همون چیزیه که بابا میخواد. هر آدمی که باهاش حرف زدم فکر میکنه خون آشاما از نور متنفرن و عاشق تاریکی ان، ولی از این اشتباه تر نمیشه. ممکنه خورشید برای ما ممنوع باشه، همیشه سمی باشه و در مقادیر زیاد کشنده باشه، اما دقیقا به همین دلیل که با این شدت بهش حسادت میکنیم. پنجره یه جور جمله، چون باید با مواد خیلی گرون قیمتی پوشیده بشه که هر چیزی که ممکنه بهمون ...آسیب بزنه رو فیلتر کنه. و این پنجره های بزرگ از همه

اینا همش پُر موقعیت و مقامشونه، یه نمایش کامل از قدرت خانوادگی و ثروت کثیفشون. اونورتر از اونا... رودخونه ای که شهر رو به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم میکنه - ما و اونا. فقط چند صد متر لونه ما رو از قلمرو گرگینه ها جدا میکنه، ولی ساحل رودخونه پُر از برج های دیده بانی، پاسگاه و پست نگهبانیه که ۲۴ ساعته زیر نظر دارن. یه پل بیشتر نیست، ولی رفت و آمدش از دو طرف خیلی سفت و سخت کنترل میشه، و تا اونجایی که من میدونم، از خیلی قبل از اینکه من به دنیا بیام هیچ ماشینی ازش رد نشده. اون طرف تر، چند تا منطقه ای امنیتی گرگینه هاست، و یه جنگل بلوط سبز تیره که کیلومترها تا جنوب کشیده شده

همیشه فکر می کردم عقل داشتن که شهرک مسکونی رو کنار یکی از خونین ترین مرزهای جنوب غربی نساختن. وقتی من و اوون بچه بودیم، قبل از اینکه من رو بفرستن بره، پدرم سرزده اومد و ما داشتیم فکر می کردیم چرا مقرر خون آشاما رو اینقدر نزدیک دشمن های مرگبارمون ساختن. «اون توضیح داد:» برای اینکه یادمون بمونه. و یادشون بندازیم

نمیدونم. بعد از بیست سال، هنوزم به نظرم خیلی مسخره میاد

پدرم دست کشیدن روی مانیتور لمسی رو تموم می کنه و از پشت میز لوکس ماهوگونی اش بلند

«میشه، لبخند نمیزنه ولی سرد هم نیست. «میسری، خوشحالم که دوباره اینجا میبینمت

چه شود.» این چند سال گذشته به هنری لارک ساخته. قد بلند، صورت مثلثی و چشم‌های از هم فاصله دارش رو بررسی می‌کنم و یادم میاد چقدر بهش رفتم. موهای بلوندش یکم سفید شده، ولی هنوزم کاملاً شیک شونه شده. من هیچوقت ندیدم که اینجوری نباشه - هیچوقت ندیدم پدرم مرتب نباشه. امشب ممکنه آستین‌های پیرهن سفیدش رو تا زده باشه، ولی خیلی با دقت این کار رو کرده. اگه منظورش اینه که من فکر کنم به ملاقات خودمونیه، که موفق نشده

و به همین دلیل که وقتی به صندلی چرمی جلوی میزش اشاره میکنه و میگه «بشین»، من تصمیم میگیرم به در تکیه بدم

وانیا میگه که قرار نیست بمیری.» من هدفم اینه که بی ادب باشم. متاسفانه فکر کنم فقط»
کنجکاو به نظر میام

«مطمئنم که تو هم سالمی.» یه لبخند کمرنگ میزنه. «این هفت سال گذشته چطور گذشت؟»

"یه ساعت قدیمی خوشگل پشت سرش بود. هشت ثانیه تیک تاکشو دیدم بعد گفتم: "عالیه بله؟" یه نگاه از بالا تا پایین بهم انداخت. "بهتره اونارو دریاری، میزری. یه وقت یکی فکر کنه" آدامزادی

منظورش لنزهای قهوه‌ای منه. تو ماشین به این فکر افتادم درشون بیارم ولی گفتم بیخیال. مشکل اینجاست که کلی نشونه دیگه هم هست که نشون میده بین آدم‌ها زندگی کردم، چیزایی که به این زودی‌ها همیشه درستشون کرد. مثلاً دندونای نیشمو که هر هفته می‌تراشم که تیز نباشن، "بعیده اونارو نبینه. "سر کار بودم

آهان، آره. وانیا گفت یه کاری داری. یه چیز تو مایه های کامپیوتر، با این سلیقه ای که تو داری، "نه؟

"یه همچین چیزی"

"سرشو تکه می‌ده. "خب دوست کوچولوت چطوریه؟ بازم سالمه و سرحاله، امیدوارم

"—یهو خشکم زد. "تو از کجا میدونی اون

"اوه، میزری. واقعا فکر کردی کسی حواسش به حرف زدنات با اوون نیست؟"

پشت کمرم مشتمو گره کردم و خیلی جدی به این فکر افتادم درو بگویم بهم و برگردم خونه. ولی حتما یه دلیلی داشته که منو آورده اینجا، و باید بدونم چیه. پس گوشیمو از جیبم درمیارم، و وقتی روبروی پدر نشستم، میذارمش رو میز، صفحه‌اش رو به بالا

روی اپلیکیشن تایمر میزنم، دقیقاً روی ده دقیقه تنظیمش میکنم و به سمت اون میگیرمش. بعد "تکیه میدم به صندلی. "چرا منو آوردی اینجا؟

"سال‌هاست دخترمو ندیدم. "لباشو رو هم فشار میده. "همین یه دلیل کافی نیست؟"

"نه دقیقه و چهل و سه ثانیه مونده"

"میزری. دخترم. "زبون. "چرا از من عصبانی هستی؟"

ابروهامو میندازم بالا

نباید عصبانی باشی، باید افتخار کنی. انتخاب درست، انتخابیه که بیشترین آدم‌ها رو خوشحال "کنه. و تو وسیله رسوندن به این انتخاب بودی

با خونسردی نگاش میکنم. مطمئنم که واقعا به این مزخرفات اعتقاد داره. که فکر میکنه آدم

"خوبیه. "نه دقیقه و بیست و دو ثانیه

"یه لحظه یه نگاه به آدم میندازه، انگار واقعا ناراحته. بعد میگه: "یه عروسی قراره برگزار بشه

"سرمو یه دفعه برمی گردونم. "عروسی؟ یعنی... همون جوری که آدما میگیرن؟

"یه مراسم ازدواج. مثل اونایی که خون آشاما قدیم داشتن"

عروسی کی؟ عروسی خودت؟ مگه میخوای... "دیگه حوصله ندارم جمله مو تموم کنم - آخه این" فکر مسخرست. نه فقط عروسی هاست که صدها سال پیش از مد افتاده، بلکه کل ایده ی روابط بلندمدت هم دیگه نیست. آخه وقتی گونه ی تو تو تولید بچه ریده، تشویق به رابطه های جنسی بی هدف و جستجو برای جفت های سازگار از نظر تولیدمثل خیلی مهم تر از رمانسه. تازه، شک دارم خون آشاما اصلا آدمای رمانتیکی باشن. "عروسی کی؟

"پدرم آه میکشه. "هنوز معلوم نیست

از این وضعیت خوشم نیامد، از هیچ کدومش، ولی هنوز نمیدونم چرا. یه چیزی تو گوشم قلقلک میده، یه نجوا که میگه همین الان گورتو گم کن، ولی درست وقتی میخوام بلند شم، پدرم میگه: "از وقتی تصمیم گرفتی بین آدما زندگی کنی، حتما اخبارشونو دنبال میکنی

دروغ میگم، "یه چیزایی. "ممکنه الان با اوراسیا تو جنگ باشیم و در آستانه ی شبیه سازی تک شاخا باشیم و من اصلا نفهمم. سرم شلوغ بوده. دنبال گشتن. "چرا میپرسی؟

"آدما اخیرا انتخابات داشتن"

هیچی نمیدونستم، ولی سرمو تکون میدم. "چه جالب. یه همچین چیزی چجوریه؟" یه ساختار رهبری که یه شورای غیرقابل دسترس نیست که عضوش فقط به یه مشیت خنواده ی خاص محدود شده باشه، که نسل به نسل مثل یه دست چینی لب پر شده بهشون برسه

"ایده آل نیست. آرتور داونپورت دوباره انتخاب نشد"

فرماندار داونپورت؟" شهر بین گرگینه های محلی و خون آشاما تقسیم شده، ولی بقیه ی منطقه ی جنوب غربی تقریبا همش آدمه. و این چند دهه ی اخیر، آرتور داونپورت رو انتخاب کردن که نماینده شون باشه - تا جایی که یادمه، بدون هیچ تردیدی. اون عوضی. "کی جایگزینش شده؟

"یه زن. مدی گارسیا فرماندار منتخب شده، و دوره اش چند ماه دیگه شروع میشه"

نظرت راجع به اون خانم چیه؟" حتما یه نظری داره. همکاری بابا با فرماندار داونپورت، موتور محرکه روابط دوستانه بین این دو تا قومه. البته، شاید "دوستانه" یه کم زیاد از حد باشه. هنوزم

یه آدم معمولی فکر می‌کنه ما خونخورا فقط دنبال اینیم که خون گاوهاشون رو بمکیم و مغز عزیزانشون رو دستکاری کنیم؛ یه خون‌آشام معمولی هم هنوز فکر می‌کنه آدم‌ها زرننگن ولی بی‌عرضه، و تنها هنرشونم تولید مثل و پر کردن دنیا از آدمه. جوری نیست که گونه‌های ما با هم پاتوق کنن، جز توی یه سری مراسم دیپلماتیک محدود و خیلی مصنوعی. ولی خب، یه مدتی که علناً همدیگه رو نمی‌کشیم، و علیه گرگینه‌ها متحدیم. برد، برده، مگه نه؟

با بی‌تفاوتی بهم می‌گه: "نظری ندارم. و فرصتی هم نخواهم داشت که بخوام نظری داشته باشم، چون خانم گارسیا تمام درخواست‌های ملاقات من رو رد کرده

آها." خانم گارسیا حتماً از من عاقل‌تره"

با این حال، من هنوز وظیفه دارم امنیت مردم خودم رو تضمین کنم. و وقتی فرماندار داونپورت" بره، علاوه بر تهدید گرگینه‌ها که همیشه تو مرز جنوبی باهاش روبرو هستیم، ممکنه یه تهدید هم "تو شمال داشته باشیم. از طرف آدم‌ها

ناخونمو می‌تراشم و میگم: "بعید میدونم اون دنبال دردرس باشه، بابا. احتمالاً فقط اتحاد فعلی رو ...همونجوری که هست نگه میداره و از اون مراسمای الکی کم میکنه

تیمش به ما اطلاع داده که به محض اینکه اون خانم سر کار بیاد، برنامه 'وثیقه' دیگه وجود" نخواهد داشت

"یهو خشکم میزنه. بعد آروم سرمو میارم بالا. "چی؟

رسماً از ما خواستن وثیقه‌های انسانی رو برگردونیم. و اونا هم دختری که الان به عنوان وثیقه" ...خون‌آشام خدمت میکنه رو پس میفرستن

خودکار اصلاحش می‌کنم: "پسره." نوک انگشتام بی‌حس میشه. "وثیقه خون‌آشام فعلی یه پسره." یه بار دیدمش. موهای تیره و اخم همیشگی داشت و وقتی پرسیدم کمک لازم داره کتاب‌هاشو ببره، گفت "نه، ممنون." تا الان ممکنه قد من شده باشه

هر چی که هست، برگشت هفته دیگه اتفاق می‌افته. آدم‌ها تصمیم گرفتن منتظر روی کار اومدن مدی گارسیا نمونن

نمی‌فهمم..." آب دهنمو قورت می‌دم. خودمو جمع و جور می‌کنم. "بهترین کاره. یه رسم" مسخرست

"این رسم برای بیشتر از صد ساله که صلح بین خون‌آشام‌ها و آدم‌ها رو تضمین می‌کنه"

با خونسردی جواب می‌دم: "به نظر من یکم ظالمانه میاد. اینکه از یه بچه هشت ساله بخوای "تنها بره تو خاک دشمن زندگی کنه و نقش گروگان رو بازی کنه

"گروگان' به کلمه خیلی زمخت و ساده لوحانه است."

تو به بچه آدم رو به عنوان اهرم فشار برای ده سال نگه می داری، با این توافق دوجانبه که اگه "آدما شرایط اتحادمون رو نقض کنن، خون آشام ها بلافاصله اون بچه رو می کشن. اینم به نظر "من زمخت و ساده لوحانه میاد

چشمای پدرم باریک می شه. صدایش جدی تر می شه: "این به طرفه نیست." "آدما هم به بچه "...خون آشام رو به همین دلیل نگه می دارن

"می دونم پدر. "خم می شم جلو. "من قبلا وثیقه خون آشام بودم، اگه یادتون رفته"

بعید نمی دونم یادش نباشه - اما نه. شاید یادش نیاد وقتی ماشین ضد گلوله داشت ما رو به سمت شمال می برد، چطوری سعی کردم دستشو بگیرم، یا وقتی اولین بار چشمای رنگی عجیب آدما رو دیدم، چطوری سعی کردم پشت ران وانیا قایم شم. شاید ندونه چه حسی داشت بزرگ شدن با این آگاهی که اگه آتش بس بین ما و آدما شکسته بشه، همون مراقبایی که یادم دادن چطوری دوچرخه سواری کنم، میان تو اتاقم و به چاقو تو قلبم فرو می کنن. شاید به این فکر نکنه که دخترشو فرستاده تا یازدهمین وثیقه باشه، ده سال زندانی بین مردمی که از نژادش متنفرن.

اما یادشه. چون اولین قانون وثیقه ها اینه که باید با کسانی که قدرت دارن، ارتباط نزدیکی داشته باشن. کسانی که در مورد صلح و جنگ تصمیم می گیرن. و اگه مدی گارسیا نمی خواد به خاطر امنیت عمومی یکی از اعضای خونادشو قربانی کنه، این فقط باعث می شه بیشتر بهش احترام بذارم. پسری که وقتی من هجده سالم شد جای منو گرفت، نوه عضو شورا یونگ بود. و وقتی من به عنوان وثیقه خون آشام خدمت می کردم، همتای آدم من نوه... بود

فرماندار داونپورت. همیشه با خودم فکر می کردم اونم مثل من حس می کنه؟ به وقتایی عصبی، به وقتایی تسلیم. بیشتر اوقات هم به درد نخور. خیلی دلم می خواد بدونم حالا که این همه سال گذشته، رابطه ش با خونادش بهتر از من شده یا نه

"آلکساندرا بودن. یادت میاد؟" لحن بابا دوباره عادی شده. "شما دوتا تو به سال به دنیا اومدین"

"تکیه می دم به صندلیم، اصلا از این تغییر موضوع یهویی تعجب نمی کنم. "مو قرمزه؟

سرشو تکیه می ده. "تقریباً به هفته پیش، آیل، برادر کوچیکش، پونزده ساله شد. همون شب، اون و سه تا از دوستاش رفته بودن پارتی و سر از کنار رودخونه درآوردن. جوگیر شده بودن از جوونی و خلیتاشون، همدیگه رو به شنا کردن تا اون طرف رودخونه، لمس کردن ساحل اون طرف که مال قلمرو گرگینه هاست، و بعد شنا کردن برگشتن، دعوت کردن. به جور نشون دادن "شجاعت، اگه بشه اسمشو گذاشت

من هیچ اهمیتی به سرنوشت اون بچه نر آلکساندرا بودن نمی دم، اما با این حال بدنم یخ می کنه. به همه ی بچه های خون آشام خطر مرز جنوبی رو یاد میدن. همه قبل از اینکه حرف بزنینم یاد

می‌گیریم قلمرومون کجا تموم میشه و قلمرو گرگینه‌ها کجا شروع میشه. و همه می‌دونیم نباید با گرگینه‌ها دربیفتیم

به جز این چهار تا خُل، انگار

"آروم می‌گم: "مردن

لب‌های بابا به جوری جمع میشه که اصلاً شبیه دلسوزی نیست، بیشتر شبیه کلافگیه. "به نظر من حقشون بود. البته، وقتی پسرا پیدا نشدن، بدترین حدس‌ها زده شد. آنییل بودن، بابای پسر، با چند تا از خانواده‌های شورا رابطه‌ی قوی داره و درخواست به عمل تلافی‌جویانه کرد. استدلال کرد که گم شدن اونا این کارو توجیه می‌کنه. بهش یادآوری شد که صلاح کل مردم ما از صلاح یک نفر مهم‌تره—اصلی‌ترین قانونی که جامعه‌ی خون‌آشام روش بنا شده. نرخ تولد ما به پایین‌ترین حدش رسیده و داریم منقرض میشیم. الان وقت به راه انداختن جنگ نیست. با این حال، با به

"نمایش ضعف زننده، به التماس کردن ادامه داد

"حال به هم زن. چطور جرئت می‌کنه برای پسرش عزاداری کنه"

پدرم به نگاه تند بهم انداخت. "به خاطر رابطه‌ش با شورا، داشت کار خودشو پیش می‌برد. همین هفته پیش، وقتی تو داشتی نقش آدمیزاد رو بازی می‌کردی، ما تا مرز به جنگ بین نژادی از همیشه نزدیک‌تر بودیم. و بعد، دو روز بعد از اون حرکت احمقانه‌شون..." پدرم ایستاد. دور میز

"چرخید و بعد تکیه داد به لبه‌ش، انگار نه انگار اتفاقی افتاده. "پسرا دوباره ظاهر شدن. سالم

"به پلک زدم، عادت می‌کنم که موقع آدمیزاد بودن یاد گرفته بودم. "جنازه‌شون؟

زنده. البته حسابی ترسیدن. توسط نگهبان‌های گرگینه بازجویی شدن - اول به عنوان جاسوس "باهاشون رفتار شد، بعد به عنوان به سری مزاحم دردسرساز. ولی آخرش سالم و سرحال

"برگشتن خونه

چطوری؟" من می‌تونم حداقل شش هفت مورد رو تو بیست سال گذشته به یاد بیارم که مرزها رد شدن و هر چی از متخلفین مونده بود تیکه پاره پس فرستاده شد. بیشتر این اتفاقا بیرون از محدوده شهر، تو جنگل‌های غیرنظامی شده می‌افته. به هر حال، گرگینه‌ها با مردم ما خیلی

...بی‌رحم بودن، و ما هم با گرگینه‌ها. این یعنی

"چی تغییر کرد؟"

سوال خوبیه. ببین، بیشتر اعضای شورا فکر می‌کردن روسکو تو سن بالا داره نرم میشه. "روسکو. آلفای گله جنوب غربی. از وقتی بچه بودم پدرم راجع بهش حرف می‌زد. "ولی من به بار روسکو رو دیدم. فقط به بار - اون همیشه علاقه نداشت به دیپلماسی، و آدمایی مثل اون مثل

"استخون جمجمه‌ن. فقط با گذشت زمان سفت‌تر میشن

روش رو به پنجره کرد. "گرگینه‌ها مثل همیشه راجع به جامعه‌شون خیلی پنهان‌کارن. ولی ما به

"...راه‌هایی برای به دست آوردن اطلاعات داریم، و بعد از اینکه به سری سوال پرسیدیم

"به تغییری تو ساختار رهبریت‌شون ایجاد شده"

خیلی خوبه." به نظر خوشحاله، انگار من به دانش‌آموزم که خیلی زودتر از انتظار تو ویژگی
ترایتیس استاد شده. "شاید باید تو رو به عنوان جانشینم انتخاب می‌کردم. اوون هیچ تعهدی به
این نقش نشون نداده. به نظر بیشتر دنبال خوش گذرونیه

دستمو تکون دادم. "مطمئنم وقتی بازنشستگیتو اعلام کنی دیگه با دوستای وارث شورا نشینه و
به کار و زندگیش میرسه

اون سیاستمدار خون‌آشامی بی‌نقص که همیشه آرزوشو داشتی. "نه بابا! "گرگینه‌ها، چه جور"
تغییری؟" "ظاهراً چند ماه پیش، یه نفر... روسکو رو به چالش کشیده." "به چالش کشیده؟"
"روال جانشینی‌شون خیلی پیچیده نیست. بالاخره گرگینه‌ها بیشتر به سگ‌ها نزدیکن. خلاصه که
روسکو مرده." سعی می‌کنم یادآوری نکنم که نظام‌های سلطنتی موروثی خودمون حتی از اون‌ها
هم ابتدایی‌تره، و اینکه همه سگ‌ها رو دوست دارن. "اونا رو دیدی؟ آلفای جدید رو؟" "بعد از
اینکه پسر سالم برگردونده شدن، درخواست ملاقات باهاشو دادم. بر خلاف تصورم، قبول کرد."
"واقعاً؟" بدم میاد که برام مهمه. "خب؟" "کنجاو بودم، می‌فهمی؟ بخشش همیشه نشونه
ضعف نیست، ولی می‌تونه باشه." چشم‌اش یهو به حالت دور به خودش می‌گیره، بعد میره
سمت یه تابلوی هنری روی دیوار شرقی—یه بوم ساده که با یه بنفش تیره رنگ شده، برای
ریخته شد. نمونه‌های مشابه این هنر رو میشه تو اکثر Aster یادبود خونی که توی واقعه‌ی
فضاهای عمومی پیدا کرد. "و خیانت از ضعف به وجود میاد، بدبختی." "واقعاً؟" همیشه فکر
می‌کردم خیانت فقط خیانت، ولی من چی می‌دونم؟ "آلفای جدید ضعیف نیست. برعکس. اون...
یه چیز دیگه‌اس. یه چیز جدید." بابا به خودش میاد. "چشم‌اش روم ثابت میشه، منتظر و صبور،
و من سرمو تکون میدم، چون نمی‌تونم تصور کنم چه دلیلی ممکنه داشته باشه که همه اینا رو به
من بگه. من کجا ممکنه وارد بازی بشم؟ تا اینکه یه چیزی آروم آروم توی ذهنم شکل می‌گیره.
"چرا حرف عروسی رو زدی؟" می‌پرسم، بدون اینکه تلاشی کنم شکمو تو صدام پنهون کنم. بابا
سرشو تکون میده. فکر می‌کنم سوال درستی پرسیدم، مخصوصاً چون جواب نمیده. "تو بین آدم‌ها
بزرگ شدی، و از مزیت آموزش خون‌آشامی برخوردار نبودی، پس ممکنه از تاریخ کامل درگیری
ما با گرگینه‌ها خبر نداشته باشی. بله، قرن‌هاست که با هم اختلاف داریم، ولی تلاش‌هایی برای
...گفتگو انجام شده. پنج تا ازدواج بین‌گونه‌ای بین ما و گرگینه‌ها بوده، که طی اون‌ها هیچ مرزی

درگیری خاصی ثبت نشده، و نه اینکه خون‌آشامی به دست گرگینه‌ها کشته شده باشه. آخرین بار
دویست سال پیش بود—یه ازدواج پونزده ساله بین یه خون‌آشام و عروس گرگینه‌ش. وقتی
عروس مرد، یه وصلت دیگه ترتیب دادن که عاقبت خوشی نداشت

"آستر"

آستر، آره. "ششمین مراسم عروسی با یه قتل عام تموم شد، وقتی گرگینه‌ها به خون‌آشاما"
حمله کردن. خون‌آشاما که بعد از دهه‌ها صلح یه کم زیادی خوش خیال شده بودن، اشتباه کردن

و تقریباً بی سلاح رفتن عروسی. با توجه به قدرت بیشتر گرگینه ها و عنصر غافلگیری، به حموم خون راه افتاد—بیشتر مال ما. بنفش، با یه کم سبزی. درست مثل گل آستر. "نمی‌دونیم چرا گرگینه ها تصمیم گرفتن بهمون نارو بزمن، ولی از وقتی رابطه‌مون با اونا به طور جبران ناپذیری خراب شد، یه چیز ثابت بوده: ما با آدما متحد بودیم، و گرگینه ها نبودن. به ازای هر خون‌آشام ده تا گرگینه هست، و صدها آدم برای هر دوی ما. آره، آدما ممکنه استعدادهای خون‌آشاما رو نداشته باشن، یا سرعت و قدرت گرگینه ها رو، ولی قدرت تو تعداد زیاده. داشتن اونا تو طرف ما... اطمینان بخش بود." فک پدرم منقبض میشه. بعد از یه مدت طولانی، شل میشه. "مطمئناً می‌تونی بفهمی چرا امتناع مدی گارسیا از ملاقات با من نگران کننده است. مخصوصاً به خاطر رفتار نسبتاً گرمش با گرگینه ها

چشم‌ام گرد میشه. شاید من یکم از فرهنگ آدما دور مونده باشم، ولی فکر نمی‌کردم روابط دیپلماتیک با گرگینه ها تو لیست کارهای مهم سالشون باشه. تا جایی که می‌دونم، اونا همیشه همدیگه رو نادیده گرفتن—خیلی هم سخت نیست، چون مرزهای مهمی با هم ندارن. "آدما و گرگینه ها. تو مذاکرات دیپلماتیک

"درسته"

"هنوزم شک دارم. "آلفا اینو وقتی ملاقات کردید بهتون گفت؟

"نه. این اطلاعات رو ما جداگونه به دست آوردیم. آلفا چیزهای دیگه ای بهم گفت"

"مثلاً؟"

می‌بینی، اون جوونه. تقریباً همسن تو و از یه نژاد دیگه. شاید به اندازه راسکو وحشی باشه، " ...ولی روشن فکرتره. اون باور داره که صلح

"ممکنه یه هم‌پیمانی تو این منطقه شکل بگیره. باید اتحاد بین هر سه گونه رو تقویت کنیم"

"پوفی می‌کشم و می‌خندم. "شانس بیاری با این کار

پدر سرمو کج می‌کنه و چشم‌اش دقیقاً روم زوم می‌کنه، انگار داره منو ارزیابی می‌کنه. "می‌دونی چرا تو رو انتخاب کردم که ضامن باشی؟ نه برادرت رو؟

"ای بابا، نه، دوباره این بحث نه. "شاید شیر یا خط انداختید؟

تو یه بچه خیلی عجیب غریب بودی، میسیری. همیشه به اتفاقای اطرافت بی‌تفاوت بودی، تو یه "خلوتگاه تو مغزت قایم شده بودی، دسترسی بهت سخت بود. منزوی. بقیه بچه‌ها سعی می‌کردن —باهات دوست بشن، ولی تو لجبازانه اونها رو معلق می‌داشتی

بقیه بچه‌ها می‌دونستن قراره منو بفرستن پیش آدما، و به محض اینکه زبونشون باز شد شروع کردن به من گفتن خائن بی‌دندون. یادت رفته وقتی هفت سالم بود، پسرا و دخترای همکارای

شما لباسامو دزدیدن و درست قبل از ظهر هلم دادن تو آفتاب؟ و همین آدما وقتی بعد از ده سال خدمت به عنوان ضامن برگشتم، بهم تف کردن و مسخره کردن، پس من نباید—"یه نفس عمیق می کشم و به خودم یادآوری می کنم که همه چی خوبه. من خوبم. دسترس ناپذیرم. بیست و پنج ساله و کارت شناسایی های تقلبی آدمیزاد دارم، آپارتمان دارم، گربه دارم (لغت بهت سرنا)، . . . خب، شاید الان کار نداشته باشم، ولی به زودی یه کار دیگه پیدا می کنم، با ۱۰۰ درصد کمتر پیرس. من دوست دارم—یه دوست دارم. احتمالاً

مهم تر از همه، به خودم یاد دادم که اهمیت ندارم. به هیچ چی

"اون عروسی که اشاره کردی، مال کیه؟"

پدر لباسو روی هم فشار می ده. چند لحظه می گذره تا دوباره حرف بزنه. "وقتی یه گرگینه و یه —خون آشام روبروی هم می ایستن، تنها چیزی که می بینن

"—آستر." با بی حوصلگی یه نگاه به گوشیم می اندازم. "سه دقیقه و چهل و هفت ثانیه"

اونها یه عروسی بین یه خون آشام و یه آلفا رو می بینن که قرار بود صلح برقرار کنه، ولی به مرگ ختم شد. گرگینه ها حیوونن، و همیشه هم حیوون می مونن، ولی ما در حال انقراضیم، و باید به نفع اکثریت فکر کنیم. اگه بذاریم آدما و گرگینه ها یه اتحاد تشکیل بدن که ما رو کنار بذاره، —ممکنه کلاً ما رو نابود کنن

وای خدای من. یهو فهمیدم، چه جای احمقانه و مسخره ای داره میره، دستمو گذاشتم رو "چشمام. "شوخی میکنی، نه؟ بدبختی"

نه. "یه خنده زدم. "تو... پدر، ما نمیتونیم با ازدواج از این جنگ خلاص شیم. "نمیدونم چرا یهو" رسمی حرف زدم، ولی اینجوری جا خورد. شاید این خوب باشه، شاید این همون چیزیه که لازم "داره. یه لحظه که این دیوونه بازی رو سبک سنگین کنه. "آخه کی با این کار موافقت میکنه؟ پدر یه جوری نگام کرد که فهمیدم. فقط میدونم

و من زدم زیر خنده آخرین بار با سرنا از ته دل خندیده بودم، یعنی حتما یه ماهی از آخرین بار گذشته. مغزم نزدیک بود سکسکه کنه، از این صداها ی جدید و عجیب غریبی که حنجره تولید میکرد. "خون گندیده خوردی؟ چون قاطی کردی

من مسئولیت دارم که خیر اکثریت رو تامین کنم، و خیر اکثریت در پیشرفت قوممونه. "انگار از" واکنش ناراحت شد، ولی نمیتونم جلوی خنده ای که تو گلوم قل قل میکنه رو بگیرم. "این یه "شغله، بدبختی. با حقوق

خدای من، این خیلی خنده داره. و دیوونه واره. "هیچ پولی تو دنیا نمیتونه منو راضی کنه که... ده "میلیارد دلار؟ "نه."

"خب، هیچ مبلغ کمتری منو راضی نمیکنه که با یه گرگینه ازدواج کنم" از نظر مالی، تا آخر عمر تامین میشی. میدونی که جیبای شورا خیلی پره. و قرار نیست یه "ازدواج واقعی باشه. فقط اسما باهاشی. تو قلمرو گرگینه ها فقط یه سال میمونی، که این پیغام

"...رو میده که خون آشاما میتونن تو قلمرو گرگینه ها در امان باشن
خون آشاما نمیتونن." از جام پریدم و شروع کردم به قدم زدن و شقیقه هامو ماساژ دادن. "چرا"
"از من میخوای؟ من که انتخاب اولت نیستم
نیستی." رک و راست گفت. کلی ایراد داره، ولی دروغگویی جزوشون نیست. "نه دومین"
انتخابمون. شورا همگی موافقن که باید به کاری بکنیم، و چندتا از اعضا فامیلاشونو پیشنهاد دادن.
"...اول، دختر شورای شهر اسن قبول کرد. ولی نظرش عوض شد

وای خدا. دیگه قدم زدن رو متوقف می‌کنم. "داری این قضیه رو مثل یه معامله گروگانی
می‌بینی"

معلومه که همینطوره. گرگینه‌ها هم همینطور. آلفا یه گرگینه برامون می‌فرسته. یه نفر که "
براش خیلی مهمه. تا وقتی تو با اون هستی، اونم پیش ما می‌مونه. اینطوری امنیت جفتتون حفظ
میشه."

چه مزخرفاتی. این واقعا مسخره است

یه نفس عمیق می‌کشم. "خب، من...". فکر کنم همه قاطی کردن، هر کیم بره اون عروسی
سلاخی میشه. اصلا باورم نمیشه چقدر پررویی که از من همچین چیزی می‌خوای. "...از اینکه
"آخر سر یاد من افتادید ممنونم، ولی نه. مرسی

"بدبختی"

میرم سمت میز تا گوشیم رو بردارم - یه دقیقه و سیزده ثانیه مونده - و یه لحظه کوتاه، انقدر به
پدرم نزدیکم که ریتم خونش رو توی استخوانام حس می‌کنم. آروم، پیوسته، دردناک و آشنا

ضربان قلب مثل اثر انگشته، منحصر به فرد و مشخص. راحت‌ترین راه برای تشخیص آدم‌ها از
همدیگه است. ضربان قلب پدرم روزی که به دنیا اومدم توی گوشتم حک شد، وقتی که اولین
کسی بود که منو بغل کرد، اولین کسی بود که به من اهمیت داد، اولین کسی بود که منو شناخت

و بعدش از من دست کشید

نه، "میگم. به اون. به خودم"

"مرگ راسکو یه فرصته"

مرگ راسکو قتل بود، "با لحنی یکنواخت اشاره می‌کنم. "به دست همون مردی که می‌خوای من"
"باهاش ازدواج کنم

"می‌دونی امسال چند تا بچه خون‌آشام تو جنوب غرب به دنیا اومدن؟"

"برام مهم نیست"

کمتر از سیصد تا. آگه گرگینه‌ها و انسان‌ها با هم متحد بشن و سرزمینمون رو ازمون بگیرن،"
"...همه‌مون رو نابود می‌کنن. کاملاً. منفعت جمع

یه کاریه که قبلاً بهش کمک کردم و هیچ‌کس ازم تشکر نکرده." درست تو چشماش نگاه..."
می‌کنم. گوشیم رو با قاطعیت می‌ذارم تو جیبم. "به اندازه کافی کار کردم. من زندگی دارم و
"می‌خوام برگردم بهش

"واقعاً داری؟"

"نیمه راه چرخیدم وایمیستم. "بخشید؟"
تو زندگی نداری، بدبخت؟" وقتی اینو میگه نگام میکنه، تیز و دقیق، انگار یه سلاح تیزو فقط یه
میلی‌متر توی گردنم فرو میکنه
"می‌خوام تو به یه چیز کوفتی اهمیت بدی، بدبخت، یه چیزی که من نباشم"
"یادآوری رو پس میزنم و قورت میدم. "امیدوارم یکی دیگه رو پیدا کنی"
"تو بین افراد خودت احساس ناخوشایندی داری. این میتونه وجهه‌تو پیششون درست کنه"
یه حس خشم از ستون فقراتم بالا میره. "فکر کنم از این کار صرف نظر کنم، بابا. حداقل تا
وقتی که اونا پیش من درست شن." چند قدم به عقب برمیدارم و با خوشحالی دستمو تگون
"میدم. "من دارم میرم
"ده دقیقه من هنوز تموم نشده"
تلفنم دقیقاً همون موقع بوق میزنه. "عجب تایمینگ دقیقی." یه لبخند بهش میزنم. آگه نیشای
تیزم اذیتش میکنه، مشکل خودش. "به جرات میتونم بگم که هیچ زمانی نتیجه این مکالمه رو
عوض نمیکنه

بدبخت. "لحنش داره التماس آمیز میشه، که تقریباً سرگرم کننده‌ست"
حیف. خیلی بد شد. "تا... هفت سال دیگه میبینمت؟ یا وقتی که تصمیم گرفتی راه صلح یه
شرکت بازاریابی شبکه‌ای مشترک بین گرگینه‌ها و خون‌آشاماست و خواستی مکمل‌های رژیمی
بهم بفروشی. فقط یه لطفی کن وانیا رو بفرست دنبالم خونه. من اصلاً حوصله ندارم رزومه‌مو
دوباره مرتب کنم." برمیکردم که دستگیره در رو پیدا کنم
"دیگه همچین فرصتی تا هفت سال دیگه پیش نیاد، بدبخت"
"چشماتو میچرخونم و در رو باز میکنم. "خداحافظ بابا
"...مورلند اولین آلفایه که"

در رو محکم بهم میزنم، بدون اینکه اول از دفتر برم بیرون، و برمیکردم، سمت بابا. قلمم خیلی
"آروم میزنه و توی سینه‌م میکوبه. "چی گفتی؟"
از پشت میز صاف میشه، پر از گیجی و یه چیزی که میتونه امید باشه. "هیچ آلفای گرگ
"...دیگه‌ای

"اسم. یه اسم گفتی. کی...؟"

مورلند؟" تکرار میکنه"

"اسم کاملش—اسمش چیه؟"

:بابا با شک چشماش رو ریز کرد، ولی بعد چند ثانیه گفت
"لاو. لاو. مورلند"

سرم رو انداختم پایین به زمین که انگار داشت می‌لرزید. بعد به سقف نگاه کردم. چند تا نفس عمیق کشیدم، هر کدام آروم‌تر از قبلی، و بعد دستمو که می‌لرزید، لای موهام بردم، با اینکه دستم انگار به تن وزن داشت

به این فکر می‌کنم که اون لباس آبی‌ای که برای جشن فارغ‌التحصیلی سرنا پوشیدم، برای یه مراسم عروسی بین‌گونه‌ای خیلی خودمونی نیست؟ آره، فکر کنم دارم ازدواج می‌کنم

فصل ۲

اون فکر می‌کرد همه خون‌آشاما چشماشون یه شکله. شاید اشتباه می‌کرده

زمان حال

"چه انتخاب غم‌انگیز و بدبختی. کدوم پدر مادر عاشقی اسم بچه‌شو میذاره بدبختی؟"

من خودمو آدم حساسی نمی‌دونم. معمولا برام مهم نیست اگه بقیه بگن باعث ناامیدی خانواده و نوع خودم شدم. ولی یه چیزو میخوام: گذشو از من دور نگه دارن

ولی خب، الان اینجا. با فرماندار داوِنپورت. آرنجامو گذاشتم رو لبه بالکنی که مشرف به حیاطیه که همین الان توش عروسی کردم. یه آه می‌کشم و قبل از اینکه توضیح بدم جلوشو می‌گیرم

"شورا"

"ببخشید؟"

تشخیص دادن میزان مستی آدم‌ها همیشه سخته، ولی تقریبا مطمئنم فرماندار خیلی هم مست نیست. "پرسیدین کی این اسمو روم گذاشته. شورای خون‌آشاما

"نه پدر مادرت؟"

"سرمو تکه می‌دم. "اینجوری نیست

"آهان. مراسم جادویی هم داره؟ محراب قربانی؟ پیشگو؟"

چقدر خودمخوَرن این آدم‌ها، فکر می‌کنن هر چی غیر از خودشون باشه باید تو خرافات و چیزای مرموز پیچیده شده باشه. افسانه‌هاشونو پرورش میدن، که توش خون‌آشاما و گرگینه‌ها موجودات جادویی و اساطیری‌ان، که می‌تونن نفرین کنن و کارهای عرفانی انجام بدن. فکر می‌

...کنن می تونیم آینده رو ببینیم، یا

پرواز، نامرئی کردن خودمونه. چون با بقیه فرق داریم، وجودمون باید تحت تاثیر نیروهای ماورایی باشه، نه صرفاً مثل اونا، زیست‌شناسی و شاید یه کم هم قوانین ترمودینامیک

سرنا هم اولش که دیدمش همینطوری بود. دو هفته بعد از اینکه با هم زندگی رو شروع کردیم ازم پرسید: "یعنی صلیب‌ها می‌سوزوننت؟" بعد از اینکه نتونستم قانعش کنم اون مایع قرمز غلیظی که تو یخچالم نگه می‌داشتم آب گوجه‌فرنگیه

"گفتم: "فقط اگه خیلی داغ باشن

"ولی شماها از سیر بدتون میاد، درسته؟"

"شونه‌هامو بالا انداختم. "ما کلاً غذا نمی‌خوریم، پس... آره، حتماً

"تا حالا چند نفر رو کشتی؟"

"جا خوردم و گفتم: "هیچی، صفر. تو چند نفر رو کشتی؟"

"گفت: "هی، من آدم دیگه

"گفتم: "آدم که همش دارن آدم می‌کشن

گفت: "آره، ولی غیرمستقیم. با گرون کردن بیمه یا لجبازی سر قانون کنترل اسلحه. شماها واسه زنده موندن خون آدم رو می‌مکین؟"

پوفی کردم و گفتم: "خوردن مستقیم از یه آدم خیلی چنده و هیچکی این کارو نمی‌کنه." یه جورایی دروغ بود، ولی اون موقع نمی‌دونستم چرا. فقط می‌دونستم چند سال پیش من و اوون رفته بودیم کتابخونه و پدر رو دیدیم که چسبیده بود به گردن خانم سلامیو، عضو شورا. اوون که باهوش‌تر و کمتر یه طرد شده‌ی اجتماعی بود، دستشو گذاشت رو چشمام و اصرار کرد که این صحنه جلوی رشدمونو می‌گیره. ولی هیچ‌وقت دلیلشو نگفت. "به علاوه، بانک خون که هست. واسه اینکه مجبور نشیم به آدم آسپ بزنیم." با خودم فکر کردم شاید بیشتر به خاطر این بود که کشتن یه نفر خیلی کار خسته‌کننده‌ایه، با اون همه دست و پا زدن و دفن جسد و پلیس. آدمیزاد ممکنه وسط روز پیداشون بشه، وقتی ما فقط می‌خوایم یه جای تاریک بخوایم

"قضیه دعوت شدن چیه؟"

"کدوم قضیه؟"

اینکه باید دعوت بشین تو یه اتاق، درسته؟" سرمو تکون دادم، از اینکه به نظر ناامید شده بود"

...بدم اومد. باحال بود، رک بود و یه کم عجیب و غریب

جوری بود که هم خیلی خفن به نظر می‌رسید هم می‌شد باهاش راحت بود. من ده سالم بود و از همون اول از هر کسی که تا حالا دیده بودم بیشتر ازش خوشم اومد. گفتم: «حداقل می‌تونی «ذهنم رو بخونی؟ الان به چی فکر می‌کنم؟

اِم... - دماغم رو خاروندم. - اون کتابی که دوست داری. همون که توش جادوگر داره؟ -

نامردیه! من همیشه دارم به اون کتاب فکر می‌کنم. حالا بگو به چه عددی فکر می‌کنم؟ -

آه... هفت؟ -

چشماش گرد شد. - بدبخت شدم

درست گفتم؟ عجب شانسی -

نه! داشتم به سیصد و پنجاه و شش فکر می‌کردم. دیگه چی دروغ؟ -

قضیه از این قراره که آدما، گرگینه‌ها و خون‌آشام‌ها ممکنه گونه‌های مختلف باشن، ولی خیلی با هم مرتبطیم. چیزی که ما رو از هم جدا می‌کنه، کمتر به چیزهای ماورایی ربط داره و بیشتر به جهش‌های ژنتیکی خودبه‌خودی که تو طول هزاران سال اتفاق افتاده. و البته، ارزش‌هایی که در جواب به اون جهش‌ها به دست آوردیم. یه حذف باز پورین اینجا، یه تغییر موقعیت اتم هیدروژن اونجا، و تادا! خون‌آشام‌ها فقط خون می‌خورن، جلوی آفتاب سوسول‌بازی درمیارن و همیشه نگران انقراض خودشون! گرگینه‌ها سریع‌تر، قوی‌تر و (فکر کنم) پشیمکی‌ترن و خشونت رو می‌پرستن. ولی هیچ‌کدوم از ما نمی‌تونیم چوب جادومون رو تگون بدیم و یه چمدون سی کیلویی رو بذاریم بالای باربند، یا شماره‌های پاوربال رو از قبل پیدا کنیم - یا تبدیل به خفاش بشیم

حداقل خون‌آشام‌ها که نمی‌تونن. من اونقدرها از گرگینه‌ها نمی‌دونم که بخوام از طرفشون ناراحت بشم

به فرماندار می‌گم: «رسم اسم‌گذاری نمی‌خوام. فقط یه شورای فضول. هیچ‌کی دلش نمی‌خواد پنج تا مدیسون تو یه کلاس باشن.» یه کم مکث می‌کنم. «به علاوه، به نظرم مناسب بود، چون «من مادرم رو گشتم

یه لحظه مین می‌کنه، نمی‌دونه چه واکنشی نشون بده، بعد یه خنده عصبی سر میده

آه. خب. با این حال، به عنوان یه اسم، خیلی... - دور و برش رو نگاه می‌کنه، انگار دنبال یه - کلمه عالی می‌گرده

باشه بابا. - بدبخت‌کننده؟

با انگشتش اسلحه درست می‌کنه ستم و من مورمورم میشه، یا چون ازش متنفرم یا چون هوا داره خیلی سرد میشه و خون‌آشام بدبختم با این لباس توری کم میاره.

این مهمونی رو فقط میشه به پارتی حسابی با کلی بریز و بپاش دونست. به ساعت که گذشت، دیگه واقعا کم آوردم. اگه شوهرم - شوهرم، همونی که داشت سر عقد به خاطر بوی گندم منو می‌کشت - می‌تونه به گوشه با بابام سر مسائل مهم پیچ کنه، منم می‌تونم به جوری بیچم.

اومدم تو بالکن طبقه بالا که تنها باشم، بدشانسی آوردم، فرماندار هم همین فکرو کرده بود، با خودش به کلمن الکال آورده بود. تصمیم گرفت بیاد پیش من - چه عجب، بدبخت شدم - و انگار میخواد سر صحبت رو باز کنه - به مصیبت تمام عیار. چشمش همش داره میز مدی گارسیا رو اسکن میکنه، انگار میخواد قبل از مراسم تحلیفش ماه دیگه آتیشش بزنه. شاید باید منم باهاش تو این حس بد نسبت به فرماندار منتخب انسان‌ها همراهی کنم، چون انتخابی اون بود که این ازدواج مسخره رو ضروری کرد، ولی نمیتونم جلوی تحسینم رو از اینکه چطور داره قشنگ از دست بابام در میره بگیرم. واقعا زن باهوشیه. برعکس این خنگول کنارم.

رو شونمو میزنه و میگه: "خانم لارک، کاری که داری میکنی خیلی شجاعانه‌ست." حتما یادش "رفته بخشنامه رو: خون‌آشام‌ها رو نباید لمس کرد." خیلی شجاعانه، در مقابل این خطر بزرگ.

اوهوم. "استقبال داره به شکل کارتونی بدی پیش میره. گرگینه‌ها و خون‌آشام‌ها تو سالن، سر" میزهای دو طرف نشستن و دارن با نگاه‌های خشمگین همدیگه رو میخورن، در حالی که بی ارزش ترین ویولونیست دنیا داره با راخمانینف خوش میگذرونه. برای گرگینه‌ها و چند تا مهمون انسان غذاهایی که به آشپز معروف جهانی درست کرده رو آوردن، و اونا دارن با وجود این جو افتتاح، شجاعانه سعی میکنن بخورن.

وقتی داشتم یواشکی میومدم اینجا، شنیدم دختر عضو شورا راس به زبون خودشون میگه: "منزجر کننده، وحشی‌های بی فرهنگ. تو جمع غذا میخورن، تو جمع گه میخورن، تو جمع میکنن." جلوی خودمو گرفتم که بهش نگم اسمش "غذا خوردنه"، و اون دو تای دیگه تو دنیای انسان‌ها غیرقانونیه. خوشحالم تونستم به برنامه ریز عروسی توضیح بدم که تو مهمونی کسی خون نمیخوره، که خون خوردن به کار خصوصیه برای خون‌آشام‌ها، اصلا جمعی یا تفریحی نیست، و نه، سرو کردن کوکتل خون با چترهای کوچولو "ایده جالبی" نیست. وقتی پرسیدی: "خون‌آشام‌ها چیکار میکنن وقتی گرگینه‌ها دارن غذا میخورن؟" حدس زدم "بهشون زل میزنن؟" درست از آب دراومد.

خیلی شجاعی، واقعاً. "فرماندار به قلپ دیگه از لیوانش می‌خوره." چه زندگی جالبی داشتی. به "ومپایر که بین آدم‌ها بزرگ شده. همون وثیقه معروف. به نظر من، گرگینه‌ها دو تا دلیل دارن که "ازت متنفر باشن".

حواسم پرت، زبونمو روی نیش‌های تازه دراومده‌ام می‌کشم، دارم فکر می‌کنم دعوا میشه یا نه. تنفر توی اتاق غلیظه، خفه‌کننده‌ست. محافظ‌های آدم هم دور و برمون می‌پلکن، انگار خیلی

مشتاقن حمله کنن، سرکوب کنن، دفاع کنن. یه باد کوچیک هم ممکنه این تنش پیچیده رو پاره کنه.

از اون طرف، مورلند هم خیلی چیزا رو برای این معامله داده. اون وثیقه‌ای که دارن "می‌فرستن... دختر شورا برای جفت آلفا. مثل شعر میمونه، نه؟

"سرمو سریع برمی‌گردونم. چشمای فرماندار خمار شده. "جفت چی؟

اوه، نباید حرفشو می‌زد. البته یه رازه، ولی... "یه خنده آروم می‌کنه و لیوانشو به سمت من "تکون میده.

"گفتی 'جفت'؟ یعنی مثل همسر؟"

"اجازه ندارم اطلاعات بدم، خانم لارک. یا باید بگم خانم مورلند؟"

زیر لب می‌گم: "گندش بزَن"، و نوک بینیمو ماساژ میدم. یعنی مورلند قبلاً ازدواج کرده بوده؟ اگه این‌جوری باشه، نمی‌فهمم چقدر از اینکه مجبور شه به من زنجیر بشه و زنش اون سر دنیا باشه و نفر اول برای قربانی شدن باشه، عصبی میشه. شاید برای همینه که اون‌جوری قاطعی کرد؟

اینم که بوی تخم‌مرغ گندیده می‌دم ظاهراً

خب، گور باباش، با خودم می‌گم و از نرده‌ها فاصله می‌گیرم. اون و پدرم مغز متفکر این ازدواجن. من اونیم که براش برنامه ریختن. امیدوارم اینو یادش بمونه و عصبانیتشو سر من خالی نکنه. "از صحبت باهاتون لذت بردم، فرماندار،" دروغ می‌گم و دست تکون میدم.

اگه خواستی عوضش کنی، به دفترم زنگ بزَن. "با دستش ژست تلفن گرفتن رو درمیاره،" "همون‌جوری که پیرمردا این کارو می‌کنن. "می‌تونم کارای اداری رو سریع‌تر انجام بدم

"ببخشید؟"

"اسم رو"

"آهان. بله، ممنونم"

رفتم پایین دنبال اوون. فکر کنم یکم پیش دیدمش داشت با عضو شورا سینتروون گرم صحبت بود. خوب بلده غیبت کنه، مثل حرفه‌ای‌ها. شرط می‌بندم می‌تونه از این ماجرای جفت‌گیری بیشتر دریاره. احتمالاً از قبل می‌دونسته ولی هیچی نگفته، چون فکر می‌کرده خیلی خنده‌داره که یه زن بدبخت وسط مراسم بیره وسط و اعتراض کنه، و دوست داشته بینه یه گرگ هار داره لوزالمعده‌مو جلوی اشراف جامعه‌ی خون‌آشام‌ها تیکه پاره می‌کنه، چون من دارم یه زندگی رو خراب می‌کنم. "تا حالا همچین چیزی نشنیده بودم. "یهو وایمیستم، چون... شوهرم. شوهرم

اینجاست، پایین پله‌ها، کتشو درآورده و آستین‌های پیراهن سفیدشو بالا زده. دو نفر هم باهاش ایستادن: یه گرگینه با ریش زنجیلی - اگه اشتباه نکنم ساقدوشه - و یه پیرمرد دیگه با موهای خاکستری و یه جای زخم سفید و عمیق روی گردنش. قیافه‌هاشون جدیه و مورلند دست به سینه ایستاده. یه صحنه‌ایه که قبلا هم با پدرم دیدم: یه مرد قدرتمند داره اطلاعات مهمی رو از آدمایی که بهشون اعتماد داره می‌شنوه. آخرین کاری که الان دلم می‌خواد بکنم اینه که از کنارشون رد شم، اونم در حالی که دارم رقابت نزدیکی با دومین چیز آخری که دلم می‌خواد - یعنی تکرار مکالمه با فرماندار - دارم. با این حال، آماده‌ام برگردم و بیشتر درباره‌ی ناکامی‌های اسمم بشنوم، تا اینکه: "- عواقبش، اگه واقعا اون باشه،" ساقدوش ادامه میده. این "اون باشه" است که من رو سر جام خشک می‌کنه. چون حس می‌کنم ممکنه اشاره داشته باشه به... مورلند لباسو رو هم فشار میده. فکش منقبض میشه و یه چیزی می‌گه، اما صداش کلفت‌تر و بم‌تر از همراهانشه. نمی‌تونم کلماتشو توی هیاهوی پس‌زمینه تشخیص بدم. "حتما یه لحظه اشتباه شده. اون نمیتونه..." صدای موسیقی زهی یهو اوج می‌گیره و من یه قدم دیگه میام پایین پله‌ها، یه کوچولو. پشت پهن لو سفت میشه. می‌ترسم صدای حرکت منو شنیده باشه، اما برنمی‌گرده. خیالم راحت میشه وقتی می‌گه: "فکر می‌کنی اشتباهی می‌کنم که متوجه نشم؟" پیرمرد خشکش می‌زنه. بعد سرشو پایین می‌ندازه، معذرت‌خواهانه. "نه، آلفا"

اون مو قرمزه گفت: "لو، باید برنامه رو عوض کنیم. یه جای دیگه واسه موندن پیدا کنیم. نباید با... یهو یه سر و صدایی از راهرو بلند شد و همه سرها برگشت سمتش. منم که نگاه کردم، دل‌وروم ریخت.

یه کم دورتر، دو تا بچه داشتن زار می‌زدن. فسقلی بودن، یکیشون پوست تیره داشت و چشماش یاسی بود، اون یکی پوستش سفید بود و چشماش آبی. یه خون‌آشام و یه گرگینه. وسطشون یه اکشن فیگور ابرقهرمانی آبی تیره افتاده بود که از کمر نصف شده بود. کنارشون هم پدر خون‌آشام و مادر گرگینه ایستاده بودن و بچه‌هاشونو چسبیده بودن. نمی‌دونم با چه عقلی فکر کرده بودن آوردن بچه اینجا کار درستی، حالا داشتن به هم دیگه دندون نشون می‌دادن و غرغر می‌کردن. این سر و صدا توجه بقیه مهمونا رو هم جلب کرد و همه داشتن دورشون جمع می‌شدن، یا می‌خواستن ازشون محافظت کنن یا می‌خواستن دعوا راه بندازن

وقتی سر و صداها اونقدر زیاد شد که همه وحشت کردن، آهنگ قطع شد. یه جمعیت کوچیک دور بچه‌ها جمع شدن و نگاهی‌آدمیزاد هم بهشون اضافه شدن و اسلحه کشیدن و اوضاع رو قمر در عقرب کردن. قلبم تو سینه‌م سنگین می‌زد، انگار یه قتل عام دیگه داشت شروع می‌شد که...قراره تو کتابای تاریخ ثبت بشه

"بیا"

لو مورلند زانو زد بین بچه‌ها و یهو همه جا ساکت شد. پدر خون‌آشامه که حالا فهمیدم عضو شورا، سکستون، بود، پسرشو پشت پاهاش قایم کرد و لب بالاشو جمع کرد تا نیش‌های بلندش معلوم بشه

مورلند گفت: "همه چی آرومه." لحنش آروم بود و خیال همه رو راحت می‌کرد. نه پدره، بلکه خود بچه رو. بعد اکشن فیگور سالم رو گرفت جلوش - معلوم شد که نشکسته. پسر اول مردد

بود، بعد یهو دستشو از بین پاهای پدرش دراز کرد و اسباب بازیشو برداشت و دهنش پر از خنده شد.

خیلی از مهمونا به نفس راحت کشیدن. ولی من نه. هنوز نه

مورلند این دفعه رو به بچه گرگینه گفت: "چیزی هست بخوای بگی؟" پسره چند بار پلک زد و بعد با قیافه ناراحت سرشو انداخت پایین

متاسفم،" زیر لب گفت و 'ر' رو شبیه 'و' تلفظ می‌کرد. انگار داشت گریه می‌کرد، ولی یهو زد " ...زیر خنده وقتی مورلند موهاشو بهم ریخت و

طرف رو بلند می‌کنه، مثل یه توپ فوتبال راحت میزنه زیر بغلش. برمیکرده، پشتشو می‌کنه به اون دسته خون‌آشامی که دور و بر قبرکن‌ها جمع شده بودن، و اون ورولف کوچولو رو میبره سر میزش.

همین کار که می‌کنه، فضا آروم میشه. خون‌آشام‌ها و ورولف‌ها، با یه نگاه دوباره می‌شینن سر جاشون. آهنگ دوباره شروع میشه. شوهرم، بدون اینکه سرشو بلند کنه یا منو ببینه، برمیکرده پایین پله‌ها و من بالاخره نفسی که تو سینه حبس کرده بودم رو میدم بیرون

آروم به اون زنجبیلی و پیرمرده میگه: "دیگه نیستم این اتفاق بیفته. به بقیه هم بگو." اونا هم سر تگون میدن و میرن بین مهمونا. مورلند به آه میکشه و من چند ثانیه صبر میکنم، به امید اینکه اونم بره پیششون و راه من باز شه

دو مشت ثانیه

چیزی که بیشتر شبیه یه دقیقه‌اس

یه دقیقه و چند مشت ثانیه دیگه - "میدونم اونجایی"، اینو میگه، در حالی که به هیچ‌کس خاصی نگاه نمیکنه. نمیدونم داره با کی حرف میزنه تا اینکه اضافه می‌کنه: "بیا پایین، خانم لارک

اوه

خب

خیلی ضایع شد

حدود ده تا پله بینمون فاصله است، و میتونستم از خجالت خودمو بکشم پایین. ولی خب، ما دو تا نژاد از وقتی که برق نبود، با هم دشمن خونی بودیم، که شاید یه کم ما رو از خجالت فراتر ببره. مگه یه دزدکی شنیدن چی بین دشمنان؟

هر وقت راحت بودی"، اینو با یه لحن کنایه‌آمیز اضافه میکنه

با توجه به... اتفاق چند ساعت پیش، مردد بودم که برم کنارش وایسم. ولی شاید نباید نگران میبودم: وقتی رسیدم پیشش، سوراخ‌های بینیش یه تگون خورد و یه عضله تو فکش پرید، ولی دیگه چیزی نبود. مورلند نه نگام میکنه، نه خیلی وسوسه میشه که تیکه تیکه‌ام کنه

پیشرفت

با این حال، نمیدونم چی بگم. تا حالا فقط یه سری قولای از پیش تعیین‌شده به هم دادیم که هیچکدوم قصد نداریم بهشون عمل کنیم، و یه چند تا هم نظر در مورد بوی بدنم. "میتونی منو بدبختی صدا کنی

یه لحظه ساکت میشه. "آره. احتمالا باید این کارو بکنم." بعدش سکوت می‌کنیم. یه گوشه دور حیاط، یه درگیری کوچیک دیگه داره بین یه گرگینه و یه خون آشام شکل می‌گیره، ولی یه گرگینه خانوم که یه کم یادمه کنار محراب وایساده بود، سریع جلوشو می‌گیره

"می‌پرسم: "باز دعوای بین نژادیه؟

"مورلند سرشو تگون میده: "نه، فقط یه احمق زیاده روی کرده

"امیدوارم از گرگینه‌ها نباشه"

همون لحظه ای که حرف از دهنم در میاد، پشیمون می‌شم. معمولا اینقدر دستپاچه نیستم و حرف الکی نمی‌زنم، چون معمولا هم عصبی نیستم. آخه آدم بدون یاد گرفتن یه عالمه روش...های کنترل اضطراب، ده سال محافظ جان نمیشه. ولی با این حال

"یعنی الان داری شوخی می‌کنی که ممکنه قوم تو خون قوم منو بمکن؟"

چشمامو می‌بندم. مرگ الان خیلی خوب می‌شد. با آغوش باز ارزش استقبال می‌کردم. "خیلی بی‌مزه بود. معذرت می‌خوام." نگاش می‌کنم، و همونجا هستن. همون چشمای عجیب، غیرزمینی و زیبا، که تو نور کم دارن بهم زل می‌زنن، یه سبز سرد و وحشی. نمی‌دونم بهشون عادت می‌کنم یا نه. نمی‌دونم یه سال دیگه که این قرارداد تموم شد، بازم برام اینقدر غیرعادی و دوست داشتنی به نظر میان

نمی‌دونم سرنا اولین بار که این چشما رو دید، چی فکر کرد

مورلند با لحن خشک میگه: "منتظرمون." عذرخواهیم معلق مونده، نه قبول شده، نه رد

"کی؟"

اشاره می‌کنه به ارکستر. نوازنده ویولا برای یه لحظه آرشه اش رو بالا می‌بره، بعد آهنگ عوض

میشه. راخمانیف نیست، یه ورژن آروم و بی کلام از یه آهنگ پایه که تو صف فروشگاه شنیده بودم. مورلند اینو تایید کرده؟ شرط می بندم برنامه ریز خودسر عمل کرده

میگه: "اولین رقص." دستشو دراز می کنه. صداش بم، دقیق و خلاصه است. انگار عادت داره دستور بده و همه هم اطاعت کنن

به انگشتای بلندش نگاه می کنم، یادم میاد چطور دور بازوم بسته شدن. اون لحظه ترس. مسئله ...اینه که من زیاد احساس ندارم، ولی وقتی هم که دارم

میگه: "میزری." یه رگه بی حوصلگی تو صداشه، و اسمم تو دهنش یه جور دیگه به نظر می رسه. دستشو می گیرم، می بینم که چطور دستمو می گیره. دنبالش میرم وسط پیست رقص. ...ما عکاس نداشتیم

معمولا اینجاها عروسی این مدلی ندارن، ولی خب یکی دو تا هست. وقتی رسیدیم وسط سالن، مورلند کف دستشو گذاشت وسط کمرم، همون جایی که لباس سرهمیم یه کم بازه. انگشتاش یه لحظه رفت پایین مچ دستم، یه لمس کوچیک به اون نشونه، بعد دستمو گرفت. شروع کردیم آروم آروم تگون خوردن، یه سری هم نصفه نیمه برامون دست زدن

تا حالا آروم نرقصیده بودم، ولی زیاد سخت نبود. شاید چون بیشتر کارا رو اون انجام می داد

گفتم: «خب...» یه نگاهی بهش انداختم، خواستم یه کم حرف بزنم. با این کفشها قدم میشه حدود یک و هشتاد، ولی بازم از این یارو بلندتر نیستم. «من بوی فاضلاب میدم یا یه همچین چیزی؟» حتماً براش سخته اینقدر بهم نزدیک باشه

یه کم سفت شد. بعد شل کرد خودشو. فکر کنم نمی خواست جواب بده تا اینکه یه جوری گفت: «...یه همچین چیزی

کاش میتونستم باهاش همدردی کنم، ولی خون آشامها مثل بقیه موجودات بو رو نمی فهمن. سرنا همیشه به گلا اشاره می کرد و یه عالمه قصه از بوی خوبشون تعریف می کرد، بعد تعجب می کرد که چرا من نمی تونم فرقیشونو تشخیص بدم. ولی گلا برای ما بی اهمیتن، و منم تعجب می کردم که اون از ضربان قلب آدما خبر نداره. از خونی که تو رگای خودش جریان داره

حیف که من برای مورلند بوی بدی میدم، چون خون اون خیلی خوبه. گیر میندازه آدمو. سالم و خاکی و یه کم زبر. ضربان قلبش قویه و جون دار، مثل یه نوازش رو سقف دهنم. فکر نکنم فقط به خاطر این باشه که وره، چون بقیه اینجا تو عروسی زیاد جذاب نیستن. ولی شاید من هنوز به ...اندازه کافی بهشون نزدیک نشدم که

«پدرت ازت متنفره؟»

بیخشید؟» هنوز داشتیم آروم تگون می خوردیم. دور و برمون صدا دوربین میومد مثل حشرات» تو تابستون. شاید اشتباه شنیدم

«پدرت. باید بدونم ازت متنفره یا نه»

به مورلند زل زدم، بیشتر گیج بودم تا ناراحت. و شاید به کم حرصم گرفته بود که نمی‌تونستم اصرار کنم که تنها والد زنده‌م برام اهمیتی قائله

«چرا؟»

«اگه قرار باشه تحت حمایت من باشی، باید این چیزا رو بدونم»

سرم رو بلند می‌کنم و بهش نگاه می‌کنم. قیافه‌ش به جوریه... نه اینکه خوشگل باشه، نه، ولی خیلی جذابه. آدم رو میخکوب می‌کنه. انگار استخون‌بندی صورت رو خودش اختراع کرده. "یعنی من... تحت حمایت توام؟"

"تو زن منی"

لامصب چه مسخره به نظر میاد. "شاید فقط اسمی." شونه‌هام رو میندازم بالا که باعث میشه بدنم بهش بخوره. به اتفاق عجیب تو چشماش میوفته، مردمکاش انگار خودشون تصمیم می‌گیرن، به لحظه گشاد میشن، به لحظه جمع. بعد خیره میشه به خالکوبی‌های گردنم. انگار به چیزی اون تو دیده که انتظارش رو نداشته. "فکر کنم من فقط به جور نشونه حسن نیّت بین مردممون. و وثیقه

"و وثیقه بودن تمام وقت شغلت شده"

حتی نمیتونم جوابش رو بدم، چون وانیا باعث شد از کارم اخراج بشم. "به دستی هم اون تو دارم."

متفکرانه سر تگون میدم و من رو میچرخونه. زوج‌های جدید دارن بهمون اضافه میشن، قیافه هیچ کدوم ذوق زده به نظر نمیاد، احتمالا برنامه ریز عروسی با ذوق و شوقش اونها رو به زور آورده وسط. چشمم میوفته به دیانا درآیدن؛ همون که وقتی هفت سالم بود من رو زمین گیر کرد و دهنم رو پر از پر کرد، ده سال از زندگیم غیب شد، بعد دفعه بعدی که همدیگه رو دیدیم، جلوی کلی آدم بهم گفت "آدم‌نما دوست". مؤدبانه سر تگون میدیم به همدیگه

ببینیم، بدبختی خانوم. "اسمم رو به جوری تلفظ میکنه انگار داره به چیزی رو نشونه میگیره،" معلوم نیست دقیقا چیو. "تو رسماً وقتی شش سالت بود به عنوان وثیقه معرفی شدی، و بعدش تو هشت سالگی فرستاده شدی پیش آدم‌ها. به تیم حفاظتی بیست و چهار ساعته داشتی، همشون هم محافظای آدم نما بودن، با این وجود تو دهه بعدی چند بار مورد سوء قصد گروه‌های تندروی ضد خون‌آشام قرار گرفتی. همه‌شون ناکام موندن، ولی دوتا‌شون خیلی نزدیک بود، و بهم گفتن جای زخم‌شون هنوز رو بدنت هست. بعدش، وقتی دوره وثیقه بودنت بالاخره تموم شد، به مدت کوتاه برگشتی به سرزمین خون‌آشام‌ها، بعد تصمیم گرفتی به هویت جعلی برای خودت دست و پا کنی و بین آدم‌ها زندگی کنی، کاری که برای خون‌آشام‌ها ممنوعه. اگه تو یکی از

اعضای خانواده خودم بودی، هیچ وقت اجازه همچین کاری رو نمیدادم. و حالا هم که داوطلب شدی با یه گرگینه ازدواج کنی، که خطرناک‌ترین کاریه که یه نفر تو موقعیت تو میتونه انجام بده، "...بدون اینکه چیزی به دست بیاری و هیچ دلیل واضحی هم نداری

خیلی لطف داری که پرونده من رو سرسری خوندی." پلک‌هام رو به نشونه معصومیت بالا میارم. به نظر میرسه حداقل میدونه چی به چیه، اگه ندونه چرا. "منم پرونده تو رو خوندم، تو "معمار تربیت شدی، درسته؟

بدنش سفت میشه و منو پس میزنه... نه، فقط داره منو با آهنگ میچرخونه. "چرا پدرت انقدر "نسبت به زنده موندنت بی‌خیاله؟

"لامصب، بوی خورش واقعا خوبه. آروم میگم: "من یه قربانی نیستم

"نه؟"

"...من با این ازدواج موافقت کردم. کسی مجبورم نکرده. و تو"

یهو دستشو دور کمرم حلقه میکنه و منو میکشه سمت خودش تا با یه زوج دیگه برخورد نکنیم. بدنم بهش میچسبه و گرمای سوزانش یه شوک به پوست خنکم وارد میکنه. واقعا یه جور دیگه اس. فرق داره. از هر نظر با من جور در نمیاد. وقتی یه کم ازم فاصله میگیره و دوباره راحت از هم دور میشیم، یه نفس راحت میکشم. دوباره اون فکر مزاحم میاد تو سرم که احتمالا با کسی دیگه تو رابطه اس و نمیتونم از شرش خلاص شم. مجبورم دنباله حرفمو بگیرم. "و تو دقیقا "داری خودتو تو همچین وضعیتی قرار میدی

صداش دورگه میشه: "من آلفای قبیله خودمم. یه هکر کلاه سفید نیستم که فقط به طرز معجزه "آسای به بیست و پنج سالگی رسیده باشه

آخ... گمشو بابا. "چیزی که من هستم یه زن بالغه که اختیار داره و ابزار لازم برای انتخاب رو هم "داره. لطفا جوری باهام رفتار کن که انگار میفهمی

"باشه." با رضایت زمزمه میکنه. "ولی چرا با این ازدواج موافقت کردی؟"

نزدیک بود بیرسم: "تا حالا اسم سرنا پاریس به گوشت خورده؟" ولی از قبل جوابشو میدونم و این سوال فقط بهش یه بهونه میده که یه چیزی رو پنهون کنه. من یه نقشه دارم، یه نقشه با "دقت طراحی شده. و قراره بهش پایبند باشم. "من دوست دارم خطر کنم

یا از روی استیصال. "آهنگ ادامه پیدا میکنه، اما مورلند وامیسته، منم همینطور. زل میزنیم به "هم، یه جور چالش تو نگاهمون موج میزنه

"مطمئنم نمیفهمم منظورت چیه"

واقعا؟" سر تگون میده. انگار نمیخواست حرفی رو که میخواد بزنه رو ادامه بده، ولی الان "مشکلی نداره. "خون آشام ها تو رو به عنوان یکی از خودشون قبول نمیکنن، مگر اینکه یه سودی برایشون داشته باشی. تو انتخاب کردی که بین آدما باشی، ولی مجبور شدی هویتت رو "پنهون کنی، چون تو یکی از اونا نیستی

هیچ کدومشون. و تو هم که اصلاً از ما نیستی. تو واقعاً هیچ جا بهت تعلق نداری، خانم لارک. "... سریش رو مباره نزدیک تر. یه لحظه وحشتناک و نفس گیر، قلم با این یقین می تپه که الان می خواد منو ببوسه. ولی خم میشه و از کنار لبم رد میشه، به سمت لاله گوشم. با یه حس خیالی از رهایی، می شنوم که یه نفس عمیق می کشه و میگه: "و بوی تو جوریه که انگار همه اینا رو خیلی خوب می دونی

این تیکه کنایه آمیز مثل سیمان محکم میشه، اونقدر سنگین که میشه باهاش شهر ساخت. عقب می کشم تا درست تو چشماش نگاه کنم و میگم: "شاید بهتره اینقدر نفس نکشی

و بعد همه چی خیلی سریع اتفاق می افته

یه چیزی فلزی گوشه چشمم برق می زنه. یه صدای غریبه پر از خشم داد می زنه: "تو، عوضی خون آشام!" صدها نفر نفس شون حبس میشه و یه تیغه تیز داره راهش رو به سمت گلوم، رگ ...گردنم باز می کنه و

چاقو یه تار مو با پوستم فاصله داره. یادم نمیاد کی چشمام رو بستم، و وقتی باز می کنم انگار مغزم نمی تونه خودش رو برسونه: یه نفر - یه آدم معمولی، لباس پیشخدمت تنش بود - با چاقو ...به طرفم اومد. من متوجهش نشدم. محافظها متوجهش نشدن. ولی شوهرم

کف دست لو مورلند دور تیغه پیچیده شده، کمتر از یه اینچ با گردنم فاصله داره. خون سبز از ساعدش شره می کنه، بوی تندش مثل یه موج بهم ضربه می زنه. هیچ نشونه ای از درد تو چشماش نیست، فقط داره تو چشمام نگاه می کنه

اون جون منو نجات داد

لباش به زور تگون می خورن و زمزمه می کنه: "هیچ جا، بدبخت." از دور، پدر داره دستور میده. بالاخره امنیتی ها واکنش نشون میدن و اون پیشخدمت دست و پا زن رو جدا می کنن. چند تا از مهمون ها نفس شون بند میاد، جیغ می زنن، شاید منم باید جیغ بزنم، ولی تا شوهرم بهم نگه، "برای سال آینده، سعی کنیم زیاد جلوی دست و پای همدیگه نباشیم. فهمیدی؟"، حال و حوصله هیچ کاری رو ندارم

سعی می کنم آب دهنم رو قورت بدم. بار اول نمیشه، بار دوم خوب انجامش میدم. میگم: "میگن دیگه از رمانتیک بازی خبری نیست." خوشحالم که صدام اونقدر که حس می کنم خش دار نیست

یه لحظه مکث می کنه، و قسم می خورم که دوباره نفس عمیق می کشه، یه جورایی داره ذخیره

می‌کنه... یه چیزی رو. دستش یه لحظه محکم‌تر دور کمرم حلقه میشه، بعد بالاخره ولم می‌کنه

یهو لو مورلند، شوهرم، با عصبانیت از پیست رقص رفت، یه ردی از خون سبز تیره پشت سرش داشت کشیده میشد.
منم شب عروسیم تنها و خوشحال ول کرد

فصل ۳

انگار تو خونه‌ی خودم محاصره شدم. یه صدایی که بچگونه و گرفته‌ست. آروم آروم از زیر بالشم "میاد تو گوشم، درست وسط روز منو بیدار می‌کنه. میگه: "اینجا قبلاً اتاق من بود

زیرم سفته. مغزم درست کار نمی‌کنه، گوشام انگار پنبه گذاشتن توش و نمی‌دونم کجام، چرا اینجا، کی این کارو با من کرده: وسط روز که آفتاب داره می‌تابه و من جون ندارم منو بیدار کرده.

"میشه اینجا قایم شم؟ امروز خیلی احموئه"

به زور انرژی جمع می‌کنم و از زیر پتو میام بیرون، ولی دیگه جون ندارم پلکامو باز کنم

نه، ما خون‌آشام‌ها مثل اکیلل تو آفتاب پودر نمی‌شیم. نور آفتاب اذیتمون می‌کنه و می‌سوزونه، ولی نمی‌کنه مگه اینکه مستقیم و طولانی باشه. ولی خب، وسط روز خیلی به درد نخوریم، حتی تو خونه. بی‌حال و جون ورم و سردرد داریم، مخصوصاً اواخر بهار و تابستون که آفتاب خیلی تنده

سرنا همیشه می‌گفت: "این شبها بیدار بودنت داره کلاً برنامه‌ی برانچ منو به هم می‌زنه. تازه اینم که هیچی نمی‌خوری

"راسته که روح نداری؟"

ساعت دوازده ظهره. یه بچه اینجاست و ازم می‌پرسه

"چون قبلاً مرده بودی؟"

چشمام رو چپوندم تو یه درز نیمه باز و دیدم درست همینجاست، تو کمد، همونجایی که صبح زود رختخوابمو پهن کردم. قلبش مثل یه آهوی تو قفس، خوشحال بالا پایین می‌پره. صورتش گرده. موهایش فرفریه. انگار یه عروسک "دختر آمریکایی" رو برداشتن آوردن. خیلی رو اعصابه

"پرسیدم: "تو کی هستی؟"

"بعد مجبورت کردن خون به نفر رو بخوری؟"

حدس می‌زنم بین سه تا سیزده سالشه. نمی‌تونم دقیق‌تر بگم: بی‌تفاوتی عمیق به بچه‌ها قاطی این میشه که نمی‌خوام هیچ ربطی به گرگینه‌ها داشته باشم، اونم با این سن و سالم. از همه بدتر، چشماش به سبز رنگ‌پریده، خطرناک و آشناست

"از این وضعیت خوشم نیاد. "تو چطوری اومدی اینجا؟"

مثل اینکه خنگ باشم، به در کمد باز اشاره می‌کنه. "بعد دوباره زنده شدی، ولی روح باهات نبود؟"

تو اون تاریکی نیمه‌روشن چشمام رو تنگ می‌کنم، خدا رو شکر پرده‌ها رو نکشیده. "راسته که به سگ‌ها گازت گرفته و الان به پشمالویی هستی که وقت ماه کامل دهنت کف می‌کنه؟" سعی می‌کنم به کم بدجنس باشم، ولی به دفعه به جوری می‌خنده که انگار به کم‌دین استندآپم

"نه، چه مسخره"

خب، پس جوابتو گرفتی. با این حال هنوز نمی‌دونم تو چطوری اومدی اینجا. "دوباره به در اشاره می‌کنه، و من به یادداشت ذهنی برای خودم می‌ذارم که هیچ وقت بچه نیارم. "من قفلش کردم. مطمئنم قفلش کردم. مطمئنم شب اولم رو بین گرگینه‌ها بدون قفل کردن در کوفتی نگزروندم. فکر کردم حتی با اون قدرت فوق‌العاده‌شون، اگه یکیشون تصمیم بگیره منو ببلعه، به در قفل شده می‌تونه جلوشون رو بگیره. چون گرگینه‌ها باید درهای ضد گرگینه بسازن، مگه نه؟"

"بچه-گرگینه می‌گه: "به کلید یدکی دارم"

او.

اینجا قبلاً اتاق من بوده. اگه کابوس می‌دیدم، می‌تونستم برم پیش لوو. از اونجا. "به به در دیگه" اشاره می‌کنه. دستگیره اون یکی در رو دیشب امتحان نکردم. حدس می‌زدم اتاق کی باشه و ... نمی‌خواستم

حسش نیست ساعت پنج صبح بشنیم اینجور ضربه‌های روحی رو هضم کنم. می‌گه هنوزم می‌تونم برم، ولی الان این ور راهروام

به ذره عذاب وجدان قاطی خستگیم میشه: به بچه سه (سیزده؟) ساله رو از اتاقش پروندم و دارم مجبورش می‌کنم تو چنگال کابوس‌های وحشتناک و تکراری کل راهرو رو بیاد تا برسه به ... "او، گندش بزنن. "فقط بگو مورلند پدرت نیست"

"جواب نمیده. "تو اصلا کابوس می بینی؟"

خون آشام‌ها خواب نمی بینن. "منظورم اینه، من می تونم با جدا کردن عاشقای واقعی یا چیزای "دیگه کنار پیام، ولی یه خانواده کامل؟ یه بچه رو از ... ای بابا. "مادرت کجاست؟"

"مطمئن نیستم"

"اونم اینجا زندگی می کنه؟"

"دیگه نه"

"لعنتی. "کجا رفت؟"

"شونه هاشو میندازه بالا. "لو گفت نمیشه فهمید"

"چشامو می مالم. "مورلند... لو پدرته؟"

بابای آنا مرده. "صدا از بیرون کمد میاد و هردومون برمی گردیم"

یه زن مو قرمز تو نوری که از راهرو میاد ایستاده. خوشگله، قویه، هیکلش جوریه که انگار می تونه یه مارا تن نیمه رو بدون تمرین بدوئه. با یه ترکیبی از نگرانی و خصومت نگام می کنه، انگار تفریح من اینه که جیرجیرکا رو با نفت آتیش بزنم

خیلی از بچه‌های گرگینه یتیم، بیشترشون به دست خون آشام‌هایی مثل تو. بهتره ارزشون "درباره‌ی محل زندگی پدر و مادرشون نپرسی. بیا اینجا، آنا

آنا میدوئه سمتش، اما قبلش یواشکی در گوشم میگه: "از گوش‌های نوک تیزت خوشم میاد،" خیلی بلند

"من خیلی خسته ام برای این چیزا وسط روز. "من نمی دونستم. متاسفم، آنا

به نظر می رسه آنا ناراحت نیست. "اشکال نداره. جونو فقط بد اخلاقه. میشه پیام خونتون "..."باهات بازی کنم وقتی که

"آنا، برو پایین یه چیزی بخور. تا یه دقیقه دیگه میام"

آنا یه آهی میکشه، چشماشو میچرخونه و مثل کسی که ارزش خواستن اظهارنامه مالیاتی پر کنه، لباشو غنچه میکنه. ولی بالاخره میره، یه لبخند شیطون هم یواشکی بهم میزنه. مغز خواب‌آلودم یه لحظه فکر میکنه جوابشو بدم، بعد یادم میاد گذاشتم نیش‌هام دوباره در بیان

"جونو با حالت محافظت‌کارانه بهم میگه: "اون خواهر لوئه. لطفا ارزش دور بمون"

"شاید بهتره اینو به خودش بگی، چون هنوز به کلید یدکی از اتاق قدیمیش داره"

دوباره تکرار میکنه: "دور بمون." لحنش دیگه نگران نیست، بیشتر تهدید میکنه

باشه. حتما. "میتونم بدون اینکه با کسی که هنوز ملاجیش درست بسته نشده بگردم، زندگی کنم. هرچند که آنا رسماً صمیمی‌ترین دوست منه تو قلمرو گرگینه. اینجا انتخاب‌ها محدوده. "جونو، درسته؟ تو یکی از محافظ‌های لوئی؟"

"منقبض میشه، دست به سینه میشه. چشماش به حالتی میگیره. "نباید

"نباید چی؟"

"راجع به گروه سوال بررسی. یا با ما سر صحبت رو باز کنی. یا بدون اجازه این‌ور اون‌ور بپلکی"

چه قانون‌های زیادی. "برای یه آدم بزرگ. برای یه سال"

"قانون‌ها تو رو در امان نگه میدارن." سرشو بالا میگیره. "و بقیه رو هم از دست تو"

چه حس شرافتمندانه‌ای. ولی شاید خیالت راحت بشه اگه بدونی من تقریباً دو دهه بین آدم‌ها زندگی کردم و... "یه جوری وانمود میکنم که انگار دارم یه یادداشت رو کف دستم چک میکنم. "هیچ‌کس رو نکشتم. عجب

اینجا فرق میکنه. "چشماش از چشمای من جدا میشه و خطوط اتاق رو دنبال میکنه، هنوز پر از جعبه‌های اسباب‌کشی و توده‌های لباسه. نگاهش یه مکث کوچیک روی تشک خالی میکنه، که دیگه رو تختی و پتوهایی که کشیده بودم تو کمدر نداره، بعد روی تنها چیزی که به دیوار زدم متوقف میشه: یه عکس پولاروید از من و سرنا که تو اون تور دریاچه موقع غروب آفتاب، نگاهمون به یه جای دیگه بود. یه پسر بدون اجازه از مون عکس گرفت، وقتی پاهامونو تو آب تگون میدادیم. ...بعدش هم عکس رو نشون داد به

یه بار گوشیشو از مون قاپید و گفت فقط وقتی پسش میده که یکمون شمارمونو بهش بدیم. ما هم تنها کار منطقی که به ذهنمون رسید رو کردیم: یه فن سر زدیم و به زور عکسو ازش گرفتیم. معلوم شد اون آموزش دفاع شخصی که دیده بودیم، تو حمله هم جواب میده

جونو میگه: "میدونم داری چه غلطی میکنی." یه لحظه میترسم ذهنمو خونده باشه. که فهمیده باشه اومدم دنبال سرنا بگردم. ولی ادامه میده: "میتونی خودتو جای یه مهره بی اراده جا بزنی، بگی فقط به خاطر صلح قبول کردی این کارو بکنی، ولی... باور نمیکنم. و ازت خوشم نیاد معلومه که خوشت نیاد. "منم اونقدر نمیشناسمت که بخوام قضاوتت کنم. ولی شلوارت باحاله." چه گفتگوی جذابی، ولی دیگه دارم از حال میرم. خوشبختانه جونو یه نگاه چپ دیگه بهم میندازه و میره

یه چیزی ته چشمم تکون میخوره. برمیگردم، انتظار دارم آنا دوباره حمله کنه، ولی فقط گریه
لعلتی سرناست که داره از زیر تخت میاد بیرون و خودشو میکشه
"حالا پیدات شد؟"

یه صدایی از خودش درمیاره که انگار داره بهم فحش میده

تو طول ۱۵ سال دوستیمون، نیم میلیون دلیل کوچیک، بزرگ و متوسط جمع کردم که سرنا
پاریس رو با شدت نورانی ترین ستاره ها دوست داشته باشم. بعد، چند هفته پیش، یه دونه اومد
که همشونو نابود کرد و باعث شد با قدرت هزار تا ماه کامل ازش متنفر بشم
گریه لعلتیش

معمولا ومپایرها حیوون خونگی نگه نمیدارن. یا حیوونای خونگی با ومپایرها خوب نیستن؟ مطمئن
نیستم کی شروعش کرد. شاید فکر میکن بوی گندی میدیم چون مجبوریم خون بخوریم. شاید ما
ردشون کردیم چون خیلی با ورولف ها و آدما خوبن. به هر حال، وقتی شروع کردم بین آدما
زندگی کنم، مفهوم حیوون خونگی خیلی برام عجیب بود
اولین پرستارم یه سگ کوچولو داشت که بعضی وقتا تو کیفش میذاشتش، و راستش رو بخواین
اگه با فرجه توالت موهاشو شونه میکرد کمتر تعجب میکردم. چند روز با شک نگاش میکردم.
...دندونامو بهش نشون دادم

وقتی نیشهاش رو نشون میداد، زهره ترک می‌شدم. آخرش جرئت کردم از پرستارش بپرسم
کی می‌خواد بخورتش. اونم همون شب کارش رو ول کرد. از اون موقع به بعد، من و حیوونا دیگه
خیلی خوب با هم کنار اومدیم، تو پیاده‌روها از هم فاصله می‌گرفتیم و گهگاهی یه چشم غره‌ای
هم نثار هم می‌کردیم. آرامش محض بود - تا وقتی که گریه نکبت سرنا وارد ماجرا شد. هرچی
تلاش کردم منصرفش کنم، فایده نداشت. اونم خودشو به کری زد. بعد از اینکه سیزده پوند گند
!اخلاق رو از پناهگاه آورد، سه روز بعدش غیب شد. پوف

من تو بچگی، مثل دندون شیرری، کلی تجربه فرار از قتلو جمع کردم، همینم باعث شد تو شرایط
بحرانی خونسرد باشم. ولی هنوزم یادمه، اون پیچش اول تو معدهم وقتی سرنا شب رخت شویی
نیومد خونم. جواب تکست‌هامو نداد. گوشیشو برنداشت. به سر کار هم زنگ نزد بگه مریضه، کلا
دیگه پیداش نشد. حس خیلی بدی بود، شبیه ترس. شاید اگه هنوز با هم زندگی می‌کردیم، این
اتفاق نمی‌افتاد. راستش رو بخواین، من مشکلی با هم‌خونه بودن نداشتم. ولی اون بعد از چند
سال زندگی تو پرورشگاه و بعدش همدمی بچه‌ی یه خون‌آشام که تحت مراقبت شدید بود، فقط
یه چیز می‌خواست: حریم خصوصی. یه سری کلید یدک بهم داده بود، که اون موقع برام یه
افتخار بزرگ بود، قایمشون کرده بودم یه جایی که اصلا یادم رفت کجاست

خلاصه، اون روز با یه سنجاق سر رفتم تو خونش. همون جوری که وقتی دوازده سالم بود بهم یاد
داده بود، وقتی اتاق تلویزیون ممنوع بود و یه فیلم در روز کافی نبود. خوشبختانه جنازه‌ی
متعفنش رو تو فریزر یا هیچ جای دیگه پیدا نکردم. به گریه نکبتش غذا دادم، اونم انگار داشت از
گشنگی می‌مُرد و همزمان بهم فیش می‌زد. مطمئن شدم لنز قهوه‌ای گذاشتم و نیش‌هام هنوز
زیادی تیز نیستن. بعد رفتم به پلیس گزارش مفقودی دادم. اونا هم گفتن: "احتمالا با دوست
"پسراش رفته تفریح

چشمامو یه جوری باز و بسته کردم که خیلی طبیعی به نظر برسم. "باورم همیشه راجع به مسائل عشقی‌ش به تو گفته باشه ولی به من، صمیمی‌ترین دوستش که پونزده ساله می‌شناسمش، نه

افسره آهی کشید و گفت: "گوش کن دختر جون." یه مرد میانسال و لاغر بود که استرسش از خیلی‌ها بیشتر بود. "اگه قرار بود به ازای هر دفعه که یه نفر 'غیب' میشه، یعنی یهو می‌ذاره ...میره و به هیچ‌کدوم از دوستاش نمیگه کجا میره، یه سکه بهم بدن

"ابروهامو انداختم بالا و پرسیدم: "اونوقت چقدر گِیرت میومد؟

به نظر اومد دستپاچه شده، ولی نه اونقدر که دلم میخواست. "شرط می‌بندم رفته مسافرت. اصلا شده تا حالا تنهایی بره سفر؟

آره، زیاد میره، ولی همیشه بهم خبر میده. به علاوه، اون خبرنگار تحقیقه تو روزنامه 'هرالد' و" مرخصی نگرفته. "طبق سیستمشون، که من هکس کردم

شاید مرخصی نداشته ولی دلش خواسته، نمی‌دونم، با ماشین بره لاس وگاس پیش خاله‌ش. یه "سوء تفاهمه

ما قرار داشتیم، و اون یه یتیمه که نه خانواده داره نه دوستی و ماشینم نداره. طبق اطلاعات حساب بانکی‌ش، که یه جورایی به من دسترسی داده، هیچ برداشت نقدی یا پرداخت اینترنتی انجام نشده. ولی شاید حق با تو باشه و داره با چوب فنی میپره میره لاس وگاس؟

لزومی نداره تند و تیز حرف بزنی عزیزم. همه ما دوست داریم فکر کنیم برای کسانی که "برامون مهمن، مهمیم. ولی بعضی وقتا، صمیمی‌ترین دوست ما، صمیمی‌ترین دوست یکی دیگه "هم هست

چشمامو بستم و تو کاسه سرم چرخوندم

"افسره پرسید: "شاید با هم دعوا کردین؟

"...دست به سینه شدم و لپامو تو دادم. "اصلا بحث این نیست

"ها"

"باشه." اخم کردم. "گیرم سرنا از ته دل از من بدش بیاد. بازم گریه‌شو ول می‌کرد؟"

یه مکثی کرد. بعد برای اولین بار سرشو تکون داد و یه دفترچه یادداشت برداشت. یه بارقه امید "تو دلم روشن شد. "اسم گریه‌ش چیه؟

"...هنوز اسمشو انتخاب نکرده، ولی آخرین بار که حرف می‌زدیم، بین ماکسیمیلیان روسپیر و"

"این گریه رو از کی داره؟" -

چند روزه؟ با این حال نمیداشت اون عوضی کوچولو گشنه بمونه. "سریع اینو اضافه کردم، اما" - افسر دیگه خودکارشو انداخته بود. و با اینکه تو اون هفته سه بار دیگه هم رفتم اداره پلیس و بالاخره تونستم به گزارش مفقودی ثبت کنم، هیچکس هیچ کاری برای پیدا کردن سرنا نکرد. فکر کنم مشکل تنهایی تو این دنیا همینه: هیچکس برات مهم نیست که سالم باشی، سلامت باشی، زنده باشی. هیچکس جز من، و من که حساب نیستم. نباید تعجب می‌کردم، و هم نکردم. ولی انگار هنوزم می‌تونستم حس کنم دارم ضربه می‌خورم. چون برای هیچکس مهم نبود که من سالم باشم، سلامت باشم، زنده باشم. هیچکس جز سرنا. خواهر قلبم، آگه خواهر خونیم نبود. و با اینکه خیلی وقتاً تنها بودم، هیچ‌وقت بعد از رفتنش اینقدر احساس تنهایی نکرده بودم

دلم می‌خواست گریه کنم. دلم می‌خواست مجرای اشکی داشتم که این ترس وحشتناکو که برای همیشه ترکم کرده، که ربنده شده، که داره درد می‌کشه، که تقصیر منه و با آخرین مکالمه‌مون از خودم رونده‌مش، رو بیرون بریزم. متأسفانه، بدنم کم آورده بود. پس با رفتن به خونه‌ش و مراقبت از اون گریه لعنتی کوفتیش، که با چنگ انداختن هر روزش ازم تشکر می‌کرد، با احساساتم کنار اومدم

و البته، با گشتن دنبالش جاهایی که نباید می‌گشتم

بالاخره کلیدها رو داشتم. چون کلید همه‌چی فقط به خط کده. تونستم صورت حساب‌های موقعیت‌های تلفن همراهش رو زیر و رو کنم. ایمیل‌های فرستاده شده، IP بانکی‌ش، آدرس‌های فراداده، استفاده از برنامه‌ها. سرنا به روزنامه‌نگار بود، کسی که در مورد مسائل مالی حساس می‌نوشت، و محتمل‌ترین گزینه این بود که در حین کار روی به داستان تو به چیز مشکوک درگیر شده، اما نمی‌خواستم احتمالات دیگه رو حذف کنم. پس همه چیزو زیر و رو کردم، و هیچی پیدا ... نکردم

هیچ‌چی هیچ‌چی

ناپدید شدن سرنا کاملاً واقعی بود. اما آدم نمی‌تونه تو این دنیا حرکت کنه بدون اینکه ردی از خودش به جا بذاره، که این فقط می‌تونه به معنی داشته باشه. به چیز وحشتناک، خون‌به‌جوش‌آور که حتی نمی‌تونستم تو خلوت مغزم به زیون بیارمش

و همون‌جا بود که این کارو کردم: جلوی اون گریه لعنتی کوفتی سرنا زانو زدم. اون داشت مثل همیشه بعد از شام بازی می‌کرد، با به قبض مجاله شده گوشه اتاق نشیمن ور می‌رفت، اما ... تونست به جفت

یجوری برنامه شلوغشو خالی کرد که منو ببینه، انگار داره لطف میکنه. گفت: "گوش کن." آب دهنمو قورت دادم. دستمو مالیدم رو سینه‌م، حتی به سبلی هم زدم که این درد کوفتی رو کم کنم. "میدونم فقط چند روز بود که میشناختیش، ولی من واقعا، واقعا..." چشمامو رو هم فشار ... دادم. لعنتی، خیلی سخته. "نمیدونم چطوری شد، ولی فکر کنم سرنا ممکنه

چشمامو باز کردم، چون باید به این گریه ی عوضی نگاه میکردم. و همون موقع بود که درست و حسابی دیدمش.

رسید نبود، اصلا یه تیکه کاغذ مچاله نبود. یه تیکه کاغذ بود که از یه دفتر خاطرات کنده شده بود، یا شاید یه دفترچه یادداشت، یا... نه. یه پلنر. پلنر خیلی قدیمی سرنا

صفحه مربوط به روزی بود که گم شد. و یه سری حروف روش بود، که با ماژیک مشکی سریع نوشته شده بود. یه چیز نامفهوم

یا شاید هم نه. یه زنگ دور به صدا دراومد، منو یاد یه بازی انداخت که من و سرنا بچگی ها میکردیم، یه رمزگذاری ساده که خودمون درست کرده بودیم تا بتونیم جلوی بزرگترهامون راحت غیبت کنیم. اسمشو گذاشته بودیم الفبای پروانه ای، و بیشترش اینجوری بود که یه سری هجا مثل "ب" و "ف" رو به کلمه های معمولی اضافه میکردیم. چیز پیچیده ای نبود؛ با اینکه خیلی وقته بازی نکرده بودم، فقط چند ثانیه طول کشید تا مغزم رمزگشاییش کنه. و وقتی این کارو کردم، یه چیزی دستگیرم شد. سه تا کلمه ی کامل داشتم

فصل 4

میگن دوستان رو نزدیک خودت نگه دار و دشمنات رو نزدیک تر. ولی زر مفت می زنی. با اینکه یه وقتایی مثل نوجوونا خُل می شمی، ولی بعید می دونم یه خون آشام قرن ها باشه که پا به قلمرو گرگینه ها گذاشته. دیشب تا راننده م داشت بیشتر به سمت رودخونه می رفت، اینو تا مغز استخونم حس کردم. گریه کوفتی سرنا هم تو باکس کنارم وول می خورد و فهمیدم واقعا و رسماً تنهام. بودن با آدما مثل زندگی کردن تو یه کشور دیگه بود، ولی اینجا؟ یه کهکشان دیگه اس. انگار رفتم فضا رو بگردم

خونه ای که منو بردن توش کنار دریاچه ساخته شده، سه طرفش رو درختای پریش و پیچ در پیچ گرفتن و یه طرف دیگه ش هم آب آروم دریاچه اس. برعکس چیزی که از یه نژاد گرگی انتظار داشتم، نه شبیه غاره نه زیرزمینی، ولی با این حال عجیبه. با مصالح گرم و پنجره های بزرگش. انگار گرگینه ها با طبیعت دست به یکی کردن و تصمیم گرفتن یه چیز قشنگ با هم بسازن. یه کم تو ذوق می زنه، مخصوصا بعد از این که شش هفته گذشته رو بین محیط استریل قلمرو خون آشاما و شلوغی و هیاهوی آدما هی بالا و پایین شدم. دوری از نور خورشید یه معضله، این که دما هم خیلی پایین تر از چیزیه که یه خون آشام توش راحت باشه هم یه دردسره دیگه. ولی... می تونم باهاش کنار بیام. چیزی که واقعا داشتم خودمو براش آماده می کردم

سال سومم که به عنوان گروگان [یا وثیقه] بودم، تو یه شام دیپلماتیک با یه پیرزن متشخص آشنا شدم. یه لباس پولکی پوشیده بود و وقتی دستشو آورد بالا که لپمو بکشه، متوجه شدم دستبند عتیقه ش از مرواریدهای خیلی خوشگل با شکلای خیلی خاص ساخته شده

اینا نیش بودن. از جنازه‌ی خون‌آشام‌ها کنده بودن—یا زنده‌هاشون، چه می‌دونم. نه جیغ زدم، نه گریه کردم، نه به اون پیرزن ساحره حمله کردم. خشکم زد، تا آخر شب درست کار نمی‌کردم، و فقط وقتی رسیدم خونه و به سرنا گفتم فهمیدم چه اتفاقی افتاده، اونم از طرف من خیلی عصبی شد و از پرستاری که اون شیفت بود قول گرفت: که دیگه هیچوقت مجبور نشم تو همچین مراسمی شرکت کنم. البته که شدم. خیلی، خیلی بار، و با خیلی، خیلی آدم‌ها برخورد کردم که مثل اون عوضی پر زرق و برق رفتار می‌کردن. چون اون دستبندها، گردنبندها، و پال‌های خون، چیزی نبودن جز پیام. نمایش نارضایتی برای اتحادی که، در حالی که خیلی وقته برقرار شده، هنوز تو خیلی از بخش‌های جامعه بحث‌برانگیزه. از گرگینه‌ها حتی بدتر از اینا رو انتظار داشتم. تعجب نمی‌کردم اگه می‌دیدم پنج تایمون رو تو حیاط سیخ زدن، آروم آروم جون می‌دیم. اما خبری نبود. فقط یه مشیت درخت چنار بود، و تپش قلب خرگوشی دوستم الکس. آخ، الکس. "می‌دونم گفتم اینجا خونه‌ی لوئه، ولی اون آلفاست، یعنی خیلی از اعضای گروه میان و میرن، و معاوناش که تو این منطقه زندگی می‌کنن، خب، تقریباً همیشه اینجا هستن،" اینو می‌گه و منو از آشپزخونه رد می‌کنه. جوونه، خوشگله، و شلووار کتان با یه عالمه جیب بی‌خود پوشیده. وقتی جونو رو امروز دیدم، معلوم بود دلش می‌خواد منو زیر یه ذره‌بین غول‌پیکر بذاره و زنده زنده بسوزونه، ولی الکس فقط از این می‌ترسه که یه خون‌آشام رو تو خونه‌ی جدیدش بگردونه. با این حال، داره خودشو جمع و جور می‌کنه: دستی تو موهای روشن و نامرتبش می‌کشه تا به من بفهمونه که "خب، پیشنهادهایی شده، که شاید بخوای، خب... وسایلات رو تو یخچال اون‌ور نگهداری کنی. پس اگه می‌شه... اگه ممکنه... اگه زحمتی نیست..." دیگه بیشتر از این عذابش نمی‌دم. "کیسه‌های خون چندشمو کنار سس مایونز نمی‌ذارم. فهمیدم." "آره، ممنون." نزدیکه از خوشحالی ولو شه. "و خب، هیچ بانک خونی نیست که مخصوص خون‌آشام‌ها باشه تو این منطقه، "...چون، خب

اگه دور و بر اینجا خون‌آشامی باشه، سریعاً نابودش می‌کنید؟ -

...دقیقاً. وایسا، نه، نه، منظورم این نبود که -

شوخی کردم -

آه. (یه نفس راحت می‌کشه) اوکی، پس هیچ بانکی وجود نداره، و تو هم طبیعتاً نمی‌تونی -

...همین جوری الکی بیای و بری تو قلمرو ما

نمی‌تونم؟ (با تعجب می‌پرسم) و سریعاً حس گناه بهم دست می‌ده وقتی می‌بینم یه قدم عقب -

رفت و یقه لباسشو گرفت. "بخشید. یه شوخی دیگه." کاش می‌تونستم یه لبخند اطمینان‌بخش

بهش بزنم. بدون اینکه طوری به نظر برسم که انگار می‌خوام هر چی براش عزیزه رو سلاخی

کنم.

ا... چیزه... ترجیحی هم داری؟ -

ترجیح؟ -

...منفی، یا O یا AB... مثلاً -

آهان. (سرمو تگون می‌دم) یه تصور غلط رایج. ولی خون سرد تقریباً بی‌مزه است، و تنها -

چیزهایی که می‌تونه روی مزه‌اش تأثیر بذاره، اصلاً باعث می‌شه که مردم صلاحیت اهدای خون

رو نداشته باشن. بیشتر بیماری‌ها

و کی...؟ -

تغذیه می‌کنی؟ روزی یه بار. وقتی هوا خیلی گرم می‌شه بیشتر - گرما گرسنه‌مون می‌کنه. -

(قیافه‌اش از شنیدن اسم خون، یه جوری می‌شه) بیشتر از چیزی که از کسی که تبدیل به گرگ

می‌شه و خرگوش‌ها رو دسته جمعی لت و پار می‌کنه، انتظار داشتم. واسه همین ارزش دور

می شدم تا به کم حالش جا بیاد، و به دیوار سنگی تزیینی و شومینه نگاه می‌کنم. با وجود سرما، به حس خیلی خوبی به این خونه هست. انگار جاش همین‌جا بوده، بین درختا و کنار آب احتمالاً قشنگ‌ترین خونه‌ایه که تا حالا توش زندگی کردم. بد نیست، با توجه به اینکه به احتمال خیلی کم وجود داره که همین‌جا هم بیوکم تو از محافظ‌های اون هستی؟ (از الکس می‌پرسم، و از موج‌هایی که به اسکله می‌خورن، رومو - برمی‌گردونم) بیشتر... منظورم لوئه نه. (از جونو جوون‌تر و مهربون‌تره) نه انقدر حالت تدافعی داره و نه خودشو جمع و جور - می‌کنه، ولی خیلی عصبیه. تا حالا سه بار دیدم داره با دقت به نوک گوش‌هام نگاه می‌کنه. "لودویگ... محافظ دوم از گروه منه، یکی دیگه است." گروه من؟ "لوئه چند تا محافظ داره؟"

دوازده تا. "یه مکث می‌کنه و به پاهاش زل می‌زنه. "در واقع یازده تا، حالا که گابریل رو..." فرستادن به

گابریل رو یادداشت می‌کنم واسه بعد. خدایا، نکنه اون جفتشه؟ نکنه زنش بوده و معاونش؟

"الکس گلوش رو صاف می‌کنه. "گابریل جاش پر میشه

"توسط تو؟"

نه، من نمی‌تونم... و من از گروه اون نیستم؛ باید به نفر باشه که... "گردنش رو می‌خارونه و ساکت میشه. خب، مهم نیست

همسایه نزدیک دارین؟" می‌پرسم

"...آره. ولی 'نزدیک' برای ما فرق داره. چون ما می‌تونیم"

"تبدیل شیم به گرگ؟"

نه. خب، آره، ولی... "گونه هاش به ته رنگ زیتونی می‌گیره. خدایا، فکر کنم داره سرخ میشه. "چون معلومه که باید سبزشه. "تغییر شکل میدیم. ما بهش می‌گیم تغییر شکل. ما به چیز دیگه نمی‌شیم. ما فقط به جورایی بین دو تا حالت جابجا می‌شیم

"این بار واقعا لبخند می‌زنم، لبام رو محکم می‌بندم. "عاشق رفرنس‌های برنامه نویسیم

"از تکنولوژی خوشش میاد؟"

از کاری که تکنولوژی می‌تونه انجام بده خوشم میاد. "تکیه می‌دم به پیشخون. سال‌ها با آدما بودم، و هنوزم از اینکه خونه‌ها اتاق‌های گنده گنده‌ای دارن که فقط واسه آماده کردن غذا درست شدن، تعجب می‌کنم. "خب، وقتی شماها تبدیل می‌شین به گرگ، بازم همون جوری فکر می‌کنین؟ مغزتون هم باهاتون تغییر می‌کنه؟"

الکس به کم فکر می‌کنه. "هم آره هم نه. به سری غریزه‌ها هست که تو اون حالت بیشتر کنترل رو دست می‌گیری، بیشتر از حالت عادی. مثلاً، انگیزه شکار خیلی قویه. تعقیب کردن بو، ... پیدا کردن دشمن. واسه همین که نباید تنها بری بیرون واسه

"لخت و عور نصف شب شنا کنی؟"

روش رو برمی‌گردونه. به جورایی دوست داشتنبه، به جوری که دلم می‌خواد بند کفشاش رو بندم و روی زانوی زخمیش فوت کنم. "تو... شاید مزخرف باشه، ولی فقط می‌خوام مطمئن شم... خون آشاما این کارو نمی‌کنن، درسته؟"

"سرم رو کج می‌کنم. چه کاری رو؟"

تبدیل شن به حیوون. نه که من باور داشته باشم شایعه خفاشو، ولی فقط اگه بخوای پرواز کنی ... و

شرط می‌بندم الکس با آنا خیلی خوب کنار میاد. "نه، من تبدیل به خفاش نمی‌شم. البته اگه می‌شد خیلی باحال بود." "خب، خوبه." انگار خیلی خیالش راحت شد. منم تصمیم می‌گیرم از این فرصت استفاده کنم، به جوری عادی و با به ذره کنجکاوی رفتار می‌کنم، بعد یهو می‌پرسم: "هر وقت بخوای می‌تونی تبدیل به گرگ بشی؟ یا این داستان ماه کامل فقط به شایعه‌اس؟" "بستگی داره، فکر کنم." "به چی؟" "به اینکه به گرگینه چقدر قوی باشه. اینکه بتونی هر وقت بخوای تغییر شکل بدی، نشونه‌ی برتریه. اینکه بتونی جلوی تبدیل شدن تو ماه کامل رو هم بگیری، همینطور." نمی‌دونم چی شد که یهو پرسیدم: "لو چطور؟ اون قویه؟" الکس بهو زد زیر خنده. "اون قوی‌ترین گرگینه‌ایه که تا حالا دیدم. و پدر بزرگم هم همین نظر رو داره - اون کلی آلفا دیده." "اوه." به ملاقه برمی‌دارم. یا به کفگیر. یادم رفته کدوم کدومه. "اون به خاطر اینکه هر وقت بخواد می‌تونه تغییر شکل بده، قویه؟" الکس اخم می‌کنه. "نه. این فقط بخشی از وجودشه، ولی... همه می‌دونستن که اون پتانسیل آلفا شدن رو داره." چشماش داره برق می‌زنه. انگار خیلی طرفدار مورلنده. "اون سریع‌ترین دونده بود، بهترین ردیاب بود، حتی بوش هم درست بود. به همین خاطر راسکو بیرونش کرد." "کار احمقانه‌ای نکرد، چون آخرش لو راسکو رو کشت." الکس به نگاه گیج بهم می‌اندازه. "اون نکشتش. اون بهش مبارزه طلبید، و راسکو تو اون مبارزه مرد." حتماً به سری تفاوت‌های فرهنگی وجود داره که من نمی‌فهمم، جدا از اینکه راسکو، طبق گفته‌ی همه، به سادیست خونخوار بود. به نظر ضرر بزرگی نمی‌رسه، پس پیگیری نمی‌کنم. "هم اتاقیم، لو، معمولاً روزا نیست؟" الان حدود ساعت ۶ بعد از ظهره، ولی صدایی از داخل خونه نمی‌شنوم. شاید مورلند داره از خونه دوری می‌کنه چون من گند زدم بهش؟ وقتی بیدار شدم به حموم رفتم و خیلی طولانی توش موندم. نه اینکه بخوام آشتی کنم، ولی... به شاخه زیتون که هست. "آنا چطور؟" "آنا با جونوئه." الکس شونه بالا میندازه. "لو رفته ... داره خرابکاری‌ای که امروز صبح اتفاق افتاد رو درست می‌کنه، و

سرمو کج می‌کنم، و این اشتباهه - زیادی تابلوئه که کنجاوم. الکس به قدم میاد عقب و گلوشو صاف می‌کنه. می‌گه: "راستش، اونا رفتن برای دویدن." بدترین دروغگویی که تو عمرم دیدم.

دلم می خواد بزمن پشتش، بهش بگم عالی داره پیش میره و بخاطر دروغ گفتن جهنم نمیره
"ولی در عوض، بیشتر فشار میارم. "تا حالا تو این خونه آدم دیدی؟
"آدم؟" ابروهاش تو هم میره. "مثلا کی؟"

صورت سرنا تو ذهنم میاد. داره چشماشو می چرخونه چون به تیشرت کهکشانی پوشیدم که
وقتی به چراغ گدازه خریدم بهم جایزه دادن. کی اینو می پوشه، بدبختی؟ نه - کی اصلا چراغ
گدازه می خره؟

"هر آدمی." شونه هامو با بی خیالی بالا میندازم. "همینجوری کنجاو شدم"
فکر نکنم باور کنه. "من تا حالا تو قلمرو گرگینه ها آدم ندیدم." به نگاه مشکوک بهم میندازه.
"زیادی رو کردم. "اینجا خونه آلفا هم هست. جایی که گرگینه ها احساس امنیت کنن
البته الان منم اینجا زندگی می کنم." با حلقه ازدواج نقره ایم باری می کنم - به عادت که تو"
کمتر از بیست و چهار ساعت بهش عادت کردم. هیچ وقت اهل زیورآلات نبودم، ولی شاید وقتی
سرنا رو پیدا کردم و این ماجرا تموم شد نگهش دارم. یا یکی از اون انگشترهای تغییر رنگ بخرم
"که فکر می کنن خون آشام ها همیشه غمگین چون دمای بدنشون پایینه. "چرا؟
"ام، منظورت چیه؟"

"فقط تعجب می کنم که لوو بخواد من دور و برش باشم"
"شماها ازدواج کردین"

ولی نه واقعی. من و لوو تو تعطیلات کارائیب با هم آشنا نشدیم و موقع غواصی عاشق هم
"نشدیم"

"مسئله عشق نیست"

ابروهامو میندازم بالا

اینکه تو باهاش زندگی می کنی - بخاطر محافظت. نشون دادن تعهد. به پیام فرستاده. اونا می
"دونن که تو همسر واقعی یا جفتش نیستی یا همچین چیزی
آه، بله، اون جفت مشهور. که احتمالا قبلا تو این خونه زندگی می کرده. سرمو تکیه میدم،
درست نمی فهمم. البته، من آدم ها یا خون آشام ها رو هم نمی فهمم. مطمئنم که گرگینه ها
برای کارهایی که می کنن دلیلی دارن. درست مثل من که برای خودم دلیل دارم

"پس نباید تنها برم بیرون، ولی تو خونه هر جا دلم بخواد میتونم برم؟"
الکس با عوض شدن بحث به کم خیالش راحت میشه. "آره. فقط سعی کن تو اتاق لو و آنا نری.
"و همینطور دفترش

"معلومه." به لیخند کوچیک میزنم. بی خطر. "دفترش کجاست؟"

"به راهروی پشت سرم اشاره میکنه. "اول چپ، بعد راست

عالیه. فقط امیدوارم گم نشم." به جوری شونه هامو میندازم بالا که انگار نه انگار، و اولین
"دروغمو میگم: "افتضاحم تو پیدا کردن مسیر

اولین باری که تو اینترنت دنبال "ال. ای. مورلند" گشتم، دو تا چیز پیدا کردم: به سایت قدیمی و
که به مشاور املاک کاملاً تعطیل شده رو تبلیغ میکرد، و به عالمه GeoCities از کار افتاده ی
هیچی.

واسه همین دوباره گشتم، مثل هکرهای حرفه ای: بدون اینکه زیاد درگیر در و دیوار باشم. به چند
تا فنس رو پریدم، از لای نرده های در خزیدم، و از پنجره هایی که صاحبخونه ها نیمه باز گذاشته
بودن سوء استفاده کردم

اینجوری بود که فهمیدم مرحوم لئوپولد اریک مورلند، که سال 1999 تو تختش به مرگ طبیعی مرده، قبلاً به پرونده ی شکایت به خاطر سهل انگاری تو وظایف مالیش رو با توافق حل و فصل کرده، و به سگ های یورکشایر خیلی علاقه داشته

و هیچی دیگه

واسه همین کلاهمو قاضی کردم [کنایه از اینکه دیگه آدم خوبی نبودم]. و دفعه ی بعدی که شروع کردم به گشتن، دیگه خبری از دزدکی رفتن از لای درهای نیمه باز نبود، بیشتر شبیه این بود که دارم همه ی دیوارها رو خراب میکنم. اگه بخوام روراست باشم، به کم بی احتیاط شده بودم. ولی داشتم کلافه میشدم، چون - بدون توهین به دوستم لئوپولد که عاشق حیونا بود ولی کارش رو تمیز انجام نمیداد - هیچ مدرک درست و حسابی از "ال. ای. مورلند" پیدا نمیشد

به جز به مورد

تو به سرور دولتی، که به دفتر استاندار وصل بود، و پشت به عالمه رمز قایم شده بود، به نامه پیدا کردم درباره ی به جلسه ی مهم که به چند هفته قبلش برگزار شده بود. تقریباً همون موقعی که سرنا شب رخت شویی نیومده بود

گفته شده که لو موریلند و ام. گارسپا هم احتمالاً میان. امنیت رو بیشتر میکنن. من عاشق اطلاعات و آمار و ارقامم، دوست دارم همه چی رو با منطق و جدول های پیووت بررسی کنم. هیچ وقت آدم با احساسی نبودم، ولی اون لحظه فهمیدم - فقط میدونستم - که راه رو درست دارم میرم. اینکه لو موریلند حتماً تو گم شدن سرنا دست داشته

واسه همین شب و روز دنبالش گشتم. از کارم مرخصی گرفتم. رو انداختم. کلی فیلم دوربین های مداربسته رو دیدم. رفتم ته ته دارک وب، که از چیزی که فکر میکنی هم مزخرف تره. بعد از چند هفته، به چیزی فهمیدم راجع به لو موریلند: هر کی رد پاهاش رو پاک میکنه، تقریباً به اندازه خود من ماهره. و من خیلی لعنتی ماهرم

وقتی از پدر فهمیدم که لو به گرگینه است، این پنهان کاری دیگه منطقی به نظر اومد. فایروال هاشون همیشه عالی بوده، شبکه هاشون هم هک نمیشن. دلم میخواد اون کسی که این کارا رو میکنه ببینم، یا ازش تعریف کنم یا بزخم لهش کنم. ولی وقتی دارم تو خونه قشنگ لو میچرخم، که از چیزی که فکر میکردم هم بزرگتره، فهمیدم که دیگه مشکلی نیست. چون شاید به سری کارها رو از راه دور نتونم انجام بدم، ولی اگه به کامپیوتر دسترسی داشته باشم چی؟ دیگه تمومه. و وقتی برم تو سیستم، همه مدرک ها و ارتباطاتی که گرگینه ها داشتن رو زیر و رو میکنم، و سرنا...رو پیدا میکنم، و بعدش

...بعدش

سرنا اگه اینجا بود میپرسید: "نقشه چیه؟" با اینکه نقشه های کوچیکش هیچ وقت عملی نمیشد. اون بیشتر حال و هوای برنامه ریزی رو دوست داشت تا خود کار رو، و قلب سنگدل من به کم

درد میگیره وقتی فکر میکنم دیگه نمیتونم اینو بهش بگم.

هیچ نقیسه ای ندارم - فقط کسی که تنها کسی بوده که برام مهم بوده، از زندگیم حذف شده. و شاید یه کم کارآگاه بازیه، این دزدکی راه رفتن تو راهروهای نیمه تاریک به امید اینکه یه وایت برد پیدا کنم که روش نوشته شده باشه "لیست کسانی که لو ناپدید کرده". دارم التماس میکنم برای یه نشونه، هر چیزی، در حالی که میدونم این احتمال هم هست که همه تلاشم به هیچ جا نرسه

یه احتمال خیلی چندان آور

خب، اینم اینجاست. یهو از جا پریدم، زهره ترک شدم. خوشبختانه، لو زودتر از اون کاری که قطعاً رفتن برای پیدا کردن عروس خون‌آشام متعفنش که وانمود می‌کرد اتاق کارش رو با کمد... رختخواب اشتباه گرفته، برنگشته. اما بدیش اینه که "گرگه میگه: "خیلی خوشگلی، مگه نه؟

از من جووتره، شاید حدود هجده سالش باشه. وقتی نزدیکتر میشه، سعی می‌کنم بشناسمش، بینم هیکل ریز و مردونه‌ش و بینی عقابی‌ش رو از مراسم یادمه یا نه. اما اونجا نبود. و فکر کنم اونم داره منو برای اولین بار می‌بینه

فکر نمی‌کردم خون‌آشاما بتونن خوشگل باشن. "هیچ تعریف و تمجیدی تو حرفاش نیست. نه" داره مخمو می‌زنه، نه داره سعی می‌کنه بترسونتم. فقط داره یه واقعیت ساده رو بیان می‌کنه، بعد یه قدم دیگه میاد سمتم، و من یهو خیلی خوب حس می‌کنم که ته یه راهرو گیر افتادم. بین من و خروجی ایستاده "تو کی هستی؟"

میگه: "مکس"، اما بیشتر توضیح نمیده. یه جور بی‌خیالی، یه جور خالی بودن توش هست. گیج و منگ. انگار می‌خواسته بره تو دریاچه شنا کنه اما یهو خودشو اینجا پیدا کرده، بی‌اینکه برنامه‌ریزی کرده باشه. "نمی‌دونم لو خوشش میاد تو رو این دور و برا ببینه یا نه. چون خیلی خوشگلی." یه جور بی‌حسی اینو زمزمه می‌کنه

بعید می‌دونم. "می‌خوام یه در بین خودم و مکس فاصله بندازم، اما تنها دری که دستم بهش" می‌رسه در اتاق لونه که قفله. یه نگاه به اطراف می‌اندازم تا یه راه فراری پیدا کنم، اما فقط یه نقاشی زرافه بی‌کیفیت می‌بینم. شاید دارم زیادی واکنش نشون می‌دم "یا شاید ازت متنفره، چون مجبورش می‌کنی یادش بیاد"

"یاد چی بیاد؟" این خیلی نگرونم می‌کنه. "نمی‌خوام بترسونمت، اما ممکنه از جلوت رد شم؟" یادش بیاد قومت چی ازش گرفتن. تقریباً همون قدر که از من گرفتن. بعد با این حال داره "باهاشون متحد میشه، مثل یه خائن معمولی. باهات ازدواج کرده، و گفته نباید بهت آسیبی برسه مکس یه دستی به موهای سیاهش می‌کشه، بعد سرشو تکون میده، انگار نمی‌تونه باور کنه. انقدر گیج و گم‌گشته به نظر می‌رسه که ترسم یادم میره و می‌پرسم

خوبی؟ چشمات تیز شد. "چطور می‌تونم خوب باشم؟" یه قدم دیگه اومد جلو، تقریباً منو - چسبوند به دیوار. بوی خونش زد تو صورتم، داغ و تهوع آور. صدای ضربان قلبش تو گوشم می‌پیچید، کوبنده و فوق‌العاده تند. "چطور می‌تونم خوب باشم، وقتی تو اینجایی، تو خونه آلفای من، بعد از اینکه قوم تو فک و فامیل منو شکار کردن و کله‌های مومیاییشون رو زدن به

"دیوارهاشون؟"

یه قسمتی از وجودم که یه زمانی یه دختر چهارده ساله بودم و یه فعال ضد خون آشام که خودشو بازرس گاز جا زده بود، نزدیک بود بهم چاقو بزنه، فعال میشه. "پس شاید حالا حسابمون صاف شده، چون قوم تو از خون قوم من شراب درست کردن و بعد قاطی خوراک دام کردن." دستمو کردم تو جیب شلوارم، به امید اینکه یه سلاحی پیدا کنم. یه کلید، یه خلال دندون، حتی یه کم پرز - هیچی. لعنتی

"بگو. نزدیک تر اومد. سعی کردم خودمو نگه دارم. "پدرت زنده است؟ - تا جایی که می دونم آره -

پدر من نه. خواهرم هم نه. چشماش سبز و براق بود. "وقتی نه سالم بود، خواهرم تو یه منطقه - مرزی تو شمال شرق که خون آشام ها بعضی وقتا فقط واسه تفریح ارزش رد میشن، کشته شد. اون برای محافظت از من و بقیه بچه های گرگینه جون داد، و..." حرفش تو گلویش گیر کرد. یه دفعه دلم براش سوخت. قلبم یه جوری شد، مطمئن شدم که الان میزنه زیر گریه

ولی کاملاً اشتباه فکر می کردم، و خیلی دیر فهمیدم یهو با یه انرژی وحشیانه به سمتم حمله کرد. برخورد بدنش با بدنم یه لحظه نفسمو گرفت - فقط یه لحظه. اون یه گرگینه نر بود، خیلی قوی تر، ولی من عادت دارم که آدما بخوان منو ترور کنن، و وقتی دستش مچ دستمو گرفت، سال ها تمرین یهویی تو بدنم زنده شد. زانوم خورد به کشاله رونش و ناله کرد. از فرصت استفاده کردم و هلش دادم عقب، و کار آسونی نبود، درد داشت، ولی تا خواستم دوباره نفس بکشم، ساعدم گلوشو چسبونده بود به دیوار، و صورتمون فقط چند سانت با هم فاصله داشت

نمی خوام بهش آسیب بزنم. نمی خوام بهش آسیب بزنم، حتی اگه داره سرم داد میزنه و فحش میده - "نابودت می کنم" و "قاتل" و "انگل"

خب، لبامو پس زدم و دندون نیشامو نشونش دادم. غرشی که توی گلویش بود یهو تبدیل شد به یه ناله. چشماشو انداخت پایین و عضلاتش شل شدن. یه نفس عمیق کشیدم که مطمئن شم فیلم بازی نمی کنه، که واقعا آروم شده و تا...لیخندمو جمع می کنم بهم حمله نمی کنه، و یه جفت دست که یه میلیون بار از مکس قوی تر بودن منو کشیدن عقب چی شد نفهمیدم، یه لحظه بعدش دیدم چسبیدم به دیوار روبرویی. پشتم گیر کرده بود به قاب نقاشی زرافه، و جلوم به یه چیز سفت و سخت ولی گرم فشار داده می شد. چه خبره؟ با خودم فکر کردم، شایدم بلند گفتم مطمئن نیستم. چون وقتی چشمامو باز کردم، فقط می تونستم به این نگاه کنم که لو مورلند داره بهم زل می زنه

فصل پنجم

اون خیلی سرسخته. یارو سعی می‌کنه تصور کنه اگه جای اون بود چه حسی داشت - تنها، دور افتاده، ارزش سوء استفاده شده و دور انداخته شده. هیچ حسی جز به احترام از روی اجبار بهش نداره، و همین عصبانیش می‌کنه

برعکس چنگ زدن مکس، گرفتن لو درد نداره. ولی محکمه. و اینکه منو به دیوار می‌چسبونه، انگار داره هیکل گنده‌شو سپر بلای من در برابر بقیه دنیا می‌کنه، باعث می‌شه نتونم راحت نفس بکشم، چون کل بدنم به دیوار چسبیده

می‌گه: "خانم لارک." خشن. تقریباً به جور غرشه

آب دهنمو قورت می‌دم چون یهو گلویم خشک می‌شه، و همین باعث می‌شه بفهمم دستش کجاست: دور گردنم حلقه شده. تقریباً کامل. انگشتاش انقدر درازه که چال پشت گوشمو لمس می‌کنه

می‌پرسه: "فکر می‌کنی داری چه غلطی می‌کنی؟" آروم و بم. اون چشای ناجوریش زل زده تو چشمم. ضریبان قلم که تو درگیری با مکس به جور معجزه‌آسایی آروم مونده بود، یهو شروع می‌کنه به تند تند زدن - بعد وقتی لو سرشو میاره پایین و زیر گوشم زمزمه می‌کنه، تبدیل می‌شه به یه لرزش آروم: "هنوز 24 ساعت هم نیست که ازدواج کردیم. آخوندکا بیشتر از اینا." ماه غسل دارن

مکس رو می‌تونستم راحت بزدم. ولی لو رو عمراً. فرقی مثل اینه که سگ خونگی باشی یا گرگ درنده

می‌گم: "فقط، خب، می‌دونی." صدام می‌لرزه. بهش افتخار نمی‌کنم

"سعی می‌کنم کشته نشم"

لو به لحظه سفت می‌شه، بعد خودشو عقب می‌کشه. ولی همون‌جا می‌مونه، دستاشو دو طرف سرم گذاشته رو دیوار - یکیش هنوز بخاطر زخم دیروز بانداژ شده. انگار تو قفسم. یه زندون موقت که داره با بدنش و اخمش می‌سازه تا منو توش گیر بندازه، بعد برمی‌گرده از مکس "می‌پرسه: "حالت خوبه؟"

مکس سرشو بلند می‌کنه و سر تکیه می‌ده، لباس می‌لرزه. تا الان چندتا گرگینه دورش جمع شدن. الکس، که به نگاه بین من و لو رد و بدل می‌کنه، قیافه‌ش انقدر تابلوئه که اگه یکم فشار بیاری، احتمالاً به جرم اختلاس هم اعتراف می‌کنه. ولی جونو هم هست، داره مکس رو از نظر جراحی‌ای احتمالی که من بهش زدم، چک می‌کنه، و اون مرده مسن‌تر و موزنجیلی مراسم هم هستن، که جوری بهم زل زدن انگار همین الان به بچه‌های پرورشگاه گفتم بابا نوئل وجود نداره

انگار همه توی این راهرو حاضرین کاسه زانو هامو خورد کنن، شاید بعدشم مغزشو بخورن. که نه، مرسی!

بیخشید. "سعی می‌کنم از قفس لو دریام و برم. لو به دستشو میاره پایین، بیشتر تو قفسم می‌کنه.

چی شد؟" ازم می‌پرسه.

جونو زودتر جواب می‌ده. "داشت خونشو می‌خورد. همه دیدیم." به دست می‌کشه رو پیشونی:
عرق کرده مکس. به لحظه گیج می‌زنه، بعد تته پته می‌کنه

م-منو چسبیده بود. قبل از اینکه بتونم کاری بکنم. و... "سرشو خم می‌کنه، انگار کلمه کم آورده.

همه چشمای توی اتاق به من برمی‌گرده. "اوه، بسه دیگه." پوزخند می‌زنم

دندوناش خیلی نزدیک بود. "ضعیف زمزمه می‌کنه، و الان دیگه دارم کلافه می‌شم. معلومه"
بازیگری متد علاقه اونه، ولی اون بود که سعی کرد بهم تعرض کنه

"—آره، باشه." چشمامو می‌چرخونم. "لطفا منو از توهمات شهوانی‌تون حذف کنید"

به دکتر مکس رو معاینه کنه. "لو داد می‌زنه، بعد دستش دور مچم حلقه می‌زنه، هم مهربون و هم محکم. انقدر سریع اتفاق می‌افته که نزدیکه تعادلمو از دست بدم. قبل از اینکه بفهمم چی شده، دارم تقلا می‌کنم که با پاهای بلندش همراهی کنم، چون داره منو می‌کشونه تو دفترش

سریع دور و برم رو نگاه می‌کنم. نگرانم که می‌خواد باهام چیکار کنه، ولی این به فرصت عالیه.
...از کلید استفاده نکرد، یعنی

به جور قفل هوشمند باید داشته باشه... "چی شده؟" لو می‌پرسه. منو ول کرد، ولی بازم خیلی بهم نزدیک وایساده، در حالی که کلی جا تو اتاقه که اینجوری بهم نچسبه. داره منو میبره به روز عروسیمون، تازه این دفعه کفش پاشنه بلندم نبوشیدم که یعنی میتونه جوری بالای سرم وایسه که هیچکس دیگه نمیتونه. در یهو باز میشه. جونو میاد تو، ولی چشمای لو رو منه. "بدبختی،" با لحن تهدید آمیز میگه، "نمیشه به بارم که شده جواب منو بدی؟" مکس اومد اینجا، منو دید، تصمیم گرفت به کم عصرونه آدم بکشه. "شونه هامو میندازم بالا. "من به این چیزا عادت دارم. این دروغ گفتن بعدش بود که... "مزخرفه،" جونو میگه. برمیگردم سمتش. "از تو نمی‌خوام باور کنی. ولی به کم فکر کن بین - چرا باید روز اولی که اومدم تو قلمرو تو به یه گرگینه حمله کنم، وقتی عواقبش در بهترین حالت مرگه و در بدترین حالت به جنگ حسابی بین گرگینه ها و خون آشام ها؟" فکر می‌کنم نمی‌تونم جلوی خودتو بگیری. فکر می‌کنم دیدیش، و دلت خواست خون بخوری، و... "و خیلی تبیل بودم که نرم به یخچال مخصوص خون که پونزده متر اونورتره؟" به قدم میام جلوش، لو رو کلا فراموش میکنم. "خون خوردن اینجوری نیست. بیا قبول کنیم که هیچی از گونه های همدیگه نمی‌دونیم. مکس اومد تو، شروع کرد به اینکه به سری آدم که به نسبت دوری باهاشون دارم خونواده شو کشتن، اینکه لو به خاطر ازدواج با من خائنه، و بعدش... چی؟" جونو دیگه به من گوش نمیده. چشماش گره میخوره تو چشمای لو. به عالمه حرف تو به چشم به هم زدن بینشون رد و بدل میشه. بعد دوباره به من نگاه می‌کنه. عصبانی.

"اگه می خوای غیر مستقیم بگی که مکس با وفادارا کار می کنه..." "من نمی خوام اینو بگم. چون اصلا نمی دونم وفادارا چی هستن." "مکس وفادار نیست." "آره جون عمت، اون قزل آلا هم نیست. من نمی خوام در مورد ماهیتش نظر بدم، ولی اون به من حمله کرد." "تو..." -یه قدم عصبانی میاد جلوتر- "یه دروغگوی"

برو بیرون. "صدای تیز لو یادمون میندازه تو اتاق تنها نیستیم. یهو برمی گردیم. و هردومون" شوکه می شیم می بینیم داره با جونو حرف می زنه

جونو اصرار می کنه: "داره دروغ میگه." دیگه داره مسخره میشه، جوری با انگشت منو نشون "میده انگار جیب برم و کیفشو قاپدم." باید مجازاتش کنی

"یه پوزخند میزنم. "آره لو. منو تنبیه بدنی کن و تلویزیون دیدنمو قطع کن

"تو یه زالو گوش بریده ای"

"جونو. برو بیرون"

هر سلسله مراتبی بین گرگینه ها وجود داره، باید خیلی سختگیرانه باشه. چون جونو واضحا میخواد بمونه و با چنگالاش منو زمین گیر کنه، اما سرشو یه تعظیم کوچیک میکنه، یه چیزی شبیه احترام نظامی، و بعد یه "آلفا" آروم زیر لب میگه، قبل از اینکه با اخم از اتاق بره بیرون

حس یه جور خلاصی بهم دست میده، در پشت سرش بسته میشه، سکوت لعنتی. تا اینکه لو نزدیک تر میشه، و یهو دلم برای اینکه یه نفر سوم تو اتاق باشه تنگ میشه. معلوم شد که بد، هنوز از بدتر بهتره

میگه: "بدبختی." یه جور سرزنش توی صداشه، و یه کم خشونت، و لحن کسی که کلی مشکل داره که سرشو شلوغ کردن، و عادت داره بیشترشون رو با یه نگاه و شاید یه تهدید کوچیک خشونت آمیز حل کنه

به همدیگه نگاه می کنیم، فقط من و اون، و آره، اینو با تمام وجود حس می کنم: تنهاییم. برای اولین بار—اگرچه اولین بار نیست. شک دارم لو بعد از دیروز دیگه اصلا بخواد با من وقت بگذرونه

به غیر از یه ته ریش، درست مثل مراسم به نظر میاد، صورت خشنش تماما ساختار. مشخصه، در حالی که آرایش گرم داشت کلیسای سیستین رو دوباره نقاشی می کرد، اون چیزی برای بهتر شدن پیدا نکرد. متوجه میشم چشماش به استخون ترقوه ام میفته، جایی که سایه کمرنگی از نشانه های سبز جنگلی هنوز پشت امواج به جامانده از بافت ها باقی مونده. یه بار دیگه، اون عضله توی فکش میپره، مردمک ها یهو گشاد میشن

این وضعیت یه مشکله. وثیقه قرار بود یه شخصیت غیرقابل بازی توی یه بازی ویدیویی باشه.

...برای سال آینده، من باید

دارم دنبال سرنا می گردم، طوری که نه دیده بشم نه مزاحمتی ایجاد کنم. اصلاً دلم نمی خواد اون مزاحمتی باشم که یه بچه گرگینه رو کشته. خدا، شرط می بندم بهشون می گن توله "می پرسم: "باور نمی کنی، نه؟
یه جوری پلک می زنه انگار یادش رفته وسط حرفیم. گلوشو صاف می کنه، ولی صداش هنوز "گرفته است. "چی رو باور کنم؟
"اینکه به مکس حمله نکردم"
"لبای پرشو رو هم فشار میده. "تو داشتی دندوناتو بهش نشون می دادی
حسودی می کنی؟" با عشوه براش چشمک می زنم، نمی دونم این بی پروایی از کجا میاد. فکر "نکنم بخوام تحریکش کنم. "می خوام اونا رو ببینی؟
چشماس سریع میاد پایین، رو لبام می مونه، یه کم بیشتر از چیزی که باید. این که گرگینه ها چقدر از دندونای ما بدشون میاد، تقریباً خنده داره. "نگرون اینم که زن خون آشام خودشو به کشتن بده. مجبور می شم جنازه شو تو اون باغچه ی بلند زیر درخت سرب بذارم، و دسته ی "بعدی گل های زشت درمیارن
"با ادا و اطوار می گم: "نه سرب
"اونا مورد علاقه ی خواهرمن"
"و اون خیلی نازه"
"یه دفعه خیلی نزدیک میشه، نفسشو رو لبام حس می کنم. "این تهدیده؟
نه. "با گنجی اخم می کنم. "نه. "یه خنده ی خفه سر میدم. "هیچ 'حیف میشه اگه اتفاقی براش" بیفته' ای در کار نبود. با اینکه مکس و جونو دارن در مورد داستان تخیلی می نویس، من معمولاً برای مرگ بچه ها نقشه نمی کشم. "به حرفای الکس فکر می کنم. احتمالاً الان یه گوشه نشسته داره پوست انگشتاشو می کنه تا هیچی ازشون نمونه. "به علاوه، خودت تصمیم گرفتی "من اینجا زندگی کنم
ابروشو میندازه بالا. "مطمئنم کلی نصیحت عالی داری راجع به اینکه کجا باید دختر قدرتمندترین "خون آشام شورا رو اسکان بدم، کسی که ظاهراً خودش یه جنگجوی ترسناکه ترسناک؟" من... خوشحال شدم؟"
برای یه غیر گرگینه، "یکم با بی میلی اضافه می کنه، انگار از این تعریف پشیمونه. شرط می بندم این مرد با کینه ورزی زندگی می کنه. اخلاقی معلوم نیست چجوریه، سختگیر و مستبده، و من همیشه فکر می کردم بیشتر از اینا اهل بقا هستم که بخوام دهن به دهن بذارم، ولی انجام. مزاحم

بازم هم. انگار داری زیادی تو نقش فرو میری، اینجوری که اتاق خوابت چسبیده به اتاق منه. من تصمیم می گیرم زیادی چیه. "لحنش از بالا به پایینه. و کله شق. احتمالاً یه آدم عوضیه"
پس بفرما، سنت ها رو پاس بداریم. یه وقت دستمو ببرم و یکم خون بچکونم رو ملاقه ها؟"
"آویزونشون کنیم تو میدون شهر؟
چشماسو یه لحظه می بنده و با دندونای کلید شده میگه: "فکر نکنم کسی از تو توقع داشته "باشه باکره باشی
"عالیه. من عاشق سورپرایز کردن مردمم"

گیجی رو تو لبای نیمه بازش می بینم، قبل از اینکه جمعش کنه و دوباره همون قیافه عبوس همیشگیشو بگیره

برام خنده داره، این فکر که یه نفر که فقط یه خلاصه از زندگیمو خونده فکر کنه من یه جور رابطه رماتیک داشتم. با کی؟ یه ومپایر، وقتی اونا فقط منو به چشم یه خائن می بینن؟ یه آدم، که منو یه هیولا می دونه؟

آمپول جلوگیری که قبل از اومدنم اینجا بهم زدن یه شوخی بود، نه فقط به خاطر اینکه احتمال رابطه جنسی بین من و لو به اندازه شروع یه پادکست با همدیگس، بلکه به این خاطر که اون یه گرگینه است و من یه ومپایر، و حتی اگه می خواستیم هم نمی تونستیم بچه دار شیم. رابطه بین گونه ای یه چیز ناشناخته است - اگه ندیده نباشیم، با توجه به اون فیلمای پورن ساخت بشر که من و سرنا تماشا می کردیم. پف فیل می خوردیم و به بازیگرای بی استعداد با لنزای بنفش و دندونای مصنوعی می خندیدیم که مشغول کارایی بودن که با افتخار جهلشون رو نسبت به آناتومی ومپایر به نمایش میذاشت. گرگینه هم همینطور. من متخصص نیستم، اما کاملاً مطمئنم که آلت تناسلی اونا تو یه همچین سوراخی گیر نمی کنه

لو می پرسه: "جنگیدن رو کجا یاد گرفتی؟" احتمالاً می خواد بحث رو از سکس با منفورترین گونه دارای شعور دنیا عوض کنه

"مگه تو خلاصه گزارشت ننوشته بودن؟"

"سرشو تکون میده. "برام سوال بود چطور بعد از هفت بار تلاش برای کشتنت هنوز زنده ای منم همینطور. و بیشتر از اینا هم بود، گرچه بیشترشون نصفه نیمه بودن. دیگه خسته شده"

"بودیم از گزارش دادنشون

"ما؟"

من و خواهرم که پیش یه خونواده دیگه بزرگ شدیم. "دست به سینه شدم، درست عین خودش" ژست گرفتم. باز دوباره اینجایم، خیلی نزدیک، آرنج هام تقریباً داره به آرنجش می خوره. "با هم کلاس دفاع شخصی رفتیم." تو که می شناسیش، مگه نه؟ اون تو رو می شناسه. یه چیزی بگو، هر چی

"می شناسه، ولی نه اون چیزی که دلم می خواد بشنوم. "تو قلمرو وِرها دعوا ممنوعه

باشه. پس دفعه دیگه یکی بهم حمله کرد، بذارم هر غلطی دلش خواست بکنه؟ تازه، شاید تو" دفعه بعدی باشی که بهم حمله می کنی. آخه زیاد ازم خوشش نیامد

سکوت بعدش دلگرم کننده نیست. "تا وقتی که تو قلمرو وِرها زندگی می کنی، تحت حمایت منی. "و تحت امر من

"یه خنده آروم و بی صدا از دهنم پرید. "خب، دستورات جنابعالی برای من چیه؟

یه قدم نزدیک تر میاد و تنش تو اتاق فوراً عوض میشه، تبدیل میشه به یه چیز تنگ تر و خطرناک تر. یه ترس ته دلم چنگ میزنه، شاید زیادی پا رو فراتر گذاشتم. واسه همین یه وِر داره "روم خم میشه: تا بهم یادآوری کنه چقدر بی اهمیت و بگه، "باید درست رفتار کنی، میزبری

صداش پر از حروف بی صدا و نگاهی باریکه، یه لرز سرد و برقی از ستون فقراتم پایین میره.

ذهنم یهو برمی‌گرده به حرفای الکس: حتی بوش هم درست بود. همه می‌دونستن که پتانسیل آلفا شدن رو داره. من وِر نیستم، و اگه نفس بکشم، فقط بوی عرق تمیز و خون قوی رو حس می‌کنم، ولی فکر کنم فهمیدم منظورش چی بود. یه جوری حسش می‌کنم، اجبار به سر تکون دادن، موافقت کردن. همون کاری رو انجام بدم که لو می‌خواد

باید فعالانه جلوی خودمو بگیرم. و همون موقع بلرزم

حداقل انقدر باهوشی که بترسی،" زیر لب زمزمه می‌کنه

"دندونامو رو هم فشار میدم. "فقط سردمه. تو دما رو خیلی پایین نگه می‌داری

پره‌های بینیش باز میشه. "همون گهی رو که میگم بخور، میزیری." (این جمله یه جور فحش خیلی رکیکه که منظور رو دقیقاً میرسونه)

البته که همینطوره. "صدام ثابت، ولی اون می‌دونه چقدر دستپاچه شدم. درست همونطور که "من می‌دونم دارم اون رو عصبی می‌کنم. "اجازه هست برم؟

با یه اشاره سر خشک و خالی اجازه میده و من با سرعت به سمت در میرم. ولی بعد یه چیز مهم یادم میاد که می‌خواستم بپرسم

"...برمی‌گردم سمتش. "گربه‌م می‌تونه

حرفمو قطع می‌کنم، چون چشمای لو بسته‌ست. داره عمیق نفس می‌کشه، انگار داره تمام ...مولکول‌های هوای ممکن تو اتاق رو می‌کشه تو ریه‌هاش. و به نظر می‌رسه

داره زجر می‌کشه. انگار تو یه شکنجه‌گاه واقعی. وقتی می‌فهمه دارم نگاهش می‌کنم، قیافه‌ش رو عادی می‌کنه، ولی دیگه دیره

"یه حس لزج و بد تو دلم وول می‌خوره. عذاب وجدان. "رفتم حموم. مگه بهترش نکرد؟

"زل می‌زنه بهم، انگار هیچی نمی‌فهمه. "چی رو بهتر کنه؟

"بوی من رو"

"یه جوری آب دهنش رو قورت می‌ده که تابلوئه. لحنش تنده. "هیچ فرقی به حال من نکرده

"...ولی چطوری"

"می‌خواستی چی بپرسی، بدبختی؟"

"آهان. آره. "من یه گربه دارم

"یه جوری اخم می‌کنه انگار گفتم یه عالمه هزاریا رو نگه می‌دارم، "تو گریه داری

آره." همین جا وایمیستم، چون لو هنوز حق نداره از زندگی من چیزی بپرسه. البته تقصیر من نبود که سرنای لعنتی اون گریه رو آورد. "الان تو اتاقم حبسه، اگه خواهرت با اون کلید دزدیش ولش نکرده باشه، می‌تونم ولش کنم تو خونه بگرده، یا مکس می‌خواد واسه‌ش پرونده قاچاق "درست کنه؟

لو می‌گه: "گریه‌ت بین ما آزاده." اگه این تیکه نبود، پس هیچی تیکه نیست

می‌گم: "عجب حسی داره،" و بدون اینکه دوباره نگاهش کنم، از اتاق می‌زنم بیرون

فصل ششم

رفتن هم یه جورایی آرامشه، هم یه شکنجه‌ی حسابی. کلاً شروع خیلی خوبی نبود. تو هفته‌ی اولی که رسیدم، خیلی زیاد خودمو بابت رفتاری که با مکس داشتم سرزنش کردم. برام مهم نیست گرگینه‌ها فکر کنن یه هیولای روانی‌ام، ولی برام مهمه که هر ذره آزادی‌ای که ممکنه می‌خواستن بهم بدن رو سریع ازم گرفتن. هر جا میرم اسکورت میشم؛ وقتی کنار دریاچه قدم می‌زنم؛ وقتی یه کیسه خون از یخچال برمیدارم؛ وقتی غروب تو باغ میشینم، فقط برای اینکه یه چیزی غیر از حموم دستشویی شخصیمو تجربه کنم. پشیمونیم داره ازم فواره می‌زنه. آخه هممون شاخیم—تا وقتی یه گرگینه‌ی اخمو دم در حموم وایساده وقتی داریم موهامونو میشوریم. تا وقتی فرصت فضولی کردن رو از دست میدیم. این همه وقت دارم، ولی هیچ کاری نیست که باهاش سرگرم شم. این همون زندگی "وثیقه‌ایه" که باهاش آشناام، فقط تعداد سرناهایی که سرم رو شلوغ می‌کردن خیلی کمتر شده. باید از خستگی بمیرم، ولی حقیقتش اینه که این وضعیت خیلی با روتینم تو دنیای آدم‌ها فرق نداره. نه دوستی دارم، نه سرگرمی‌ای، و نه هدف واقعی‌ای جز اینکه به اندازه‌ی کافی پول دریارم تا بتونم اجاره بدم تا... فکر کنم زندگی کنم. انگار معلق، نمیدونم، از همه چی دوری. فقط باید ببینم داری به سمت یه چیزی میری، بدبختی. شاید یه مشکلی تو وجودم هست، بعد از اینکه دوره‌ی "وثیقه" تموم شد، من و سرنا آزاد بودیم که وارد دنیای بیرون ... بشیم، تا

با آدمایی غیر از معلم‌هامون یا کسانی که ازمون مراقبت می‌کردن، عاشق شیم و دوست پیدا کنیم. سرنا سریع وارد این فاز شد، ولی من هیچ‌وقت نمی‌تونستم این کارو کنم. یه دلیلش این بود که هر چقدر به یکی نزدیک‌تر می‌شدم، قایم کردن این که کی هستم سخت‌تر می‌شد. یا شاید هم این که هجده سال اول زندگیمو با بی‌رحمی همه‌ی موجودات آشنا شدم، زیاد برام آینده‌ی خوبی رقم نزد. کی می‌دونه

واسه همین روزا می‌خوابم و شبها چرت می‌زنم. حموم‌های طولانی می‌رم، اولش به خاطر لو بود، بعدش واقعا ازشون لذت بردم. فیلم‌های قدیمی آدم‌ها رو می‌بینم. تو اتاقم قدم می‌زنم، از این که چقدر خوشگله تعجب می‌کنم، با خودم فکر می‌کنم کدوم خری این سقف تیردار رو طراحی

کرده، که هم شیکه، هم دنج و هم محشر.

دلم واسه اینترنت تنگ شده. به نگرانی وجود داره که ممکنه بخوام یهو ی جاسوس بشم، و برای این که جلوی انتقال اطلاعات محرمانه و طبقه‌بندی شده‌ای که ممکنه تو قلمرو گرگینه‌ها بهشون بر بخورم رو بگیرن، به تکنولوژی دسترسی ندارم. فقط یه تماس تلفنی هفتگی با وایا دارم که خیلی کنترل می‌شه و فقط در حدی طول می‌کشه که اون بهم پوزخند بزنه و مطمئن شه هنوز زنده‌ام. البته که من تازه‌کار نیستم و سعی کردم یه موبایل، یه لپ‌تاپ و یه عالمه وسایل تست نفوذ قاچاقی وارد کنم.

قربان، مچمو گرفتن. هرکی وسایلامو گشته بود خیلی پررو بود که نصفشو مصادره کرد و همه‌ی آنتن‌ها و کارت‌های وای‌فای رو هم از بقیه کشید بیرون. وقتی فهمیدم، دو ساعت مثل یه عروس دریایی ناکام که آفتاب خورده، رو زمین دراز کشیدم.

لو به ندرت این دور و بر است و اصلاً دیده نمیشه، اگرچه بعضی وقتا صدای آروم‌شو حس می‌کنم که از دیوارا رد میشه. دستوره‌ای اکید. حرف‌های طولانی و درگوشی. یه بار هم یادمه، درست وقتی داشتم واسه استراحت ظهر می‌رفتم تو کمد، یه خنده‌ی بلند شنیدم که پشت سرش جیغ‌های از سر خوشحالی آنا اومد. چند لحظه بعدش خوابم برد و داشتم حدس می‌زدم چی شنیدم.

شب پنجم، یکی در می‌زنه.

سلام، بدبخت. "میکه - همون گرگینه‌ی مسن‌تری که تو مراسم با لو حرف می‌زد. ارزش خیلی" خوشم میاد. بیشتر به این خاطر که، برخلاف بقیه‌ی محافظ‌هام، انگار نمی‌خواد من برم بیرون و رعد و برق بهم بزنه.

خیلی دوست دارم فکر کنم وقتی اولین شیفت شبشو برداشت با هم رفیق شدیم: دیدم داره تکیه می‌ده به دیوار، صندلی چرخ دارمو هل دادم تو راهرو، و بوم! یهو یه صمیمی‌ترین دوستای هم. اون سه دقیقه حرف زدنمون درباره فشار آب اوج هیجان هفته‌م بود چی خبر نگهبان مهربون محله؟ - "اسم با ادبش میشه "تیم حفاظتی -

یه جوری ضربان قلبش یه مشکلی داره - یه چیزی توش کنده، یه جور سنگینی که انگار ناامیده. نمیدونم ربطی به اون جای زخم بزرگ روی گلویش داره یا نه، ولی شاید دارم توهم می‌زنم، چون یه جوری بهم لیخند می‌زنه که چشم‌اش پر میشه از چروک. چرا همه نمیتونن انقدر خوب باشن؟ یه تماس ویدیویی برات اومده، از طرف برادرت. بیا با من -

هر امیدی که داشتم میک منو بیره دفتر لو و ولم کنه تا یه دوری توش بزنم و دزدی یواشکی کنم، وقتی نابود شد که رفتیم سمت گلخونه آماده‌ای برگردی؟ - اوون قبل از "سلام" اینو میگه - ... فکر نکنم راهی داشته باشه، اگه بخوایم از - بابا رو عصیانی کنیم؟ "جلوگیری کنیم؟" - من فکر می‌کردم کار به جنگ حسابی میکشه -

اوون دستشو تگون میده. - آه، آره. اونم همینطور. زندگی زناشویی چطوره؟ خیلی خوب میدونم میک اونور نشسته و داره با دقت تمام حرفامو زیر نظر میگیره. - حوصله سر بر.

تو با به پسری ازدواج کردی که هر لحظه از هر روز میتونه بکشتت. چطوری حوصله ت سر - میره؟

از نظر فنی، هر کسی میتونه هر کسی رو هر وقت بکشه. همین دوستای مزخرفت میتونن - امشب به طناب بندازن دورت. من میتونستم به میلیون بار تو این بیست سال گذشته تری آژولوپیریمیدین بریزم تو کیسه خونت. - میزنم به چوئم. - اتفاقا، چرا نریختم؟ به چیزی تو چشمات برق میزنه. - فکرشو بکن، به زمانی همدیگه رو دوست داشتیم - زیر لب با لحن تیره ای زمزمه میکنه. بیراه نمیگه. قبل از اینکه برم سرزمین انسان ها، هر بچه خون آشامی که میخواست درباره نامزد شدنم با به انسان اذیت کنه، معمولاً با اتفاقای مرموز و عجیبی روبرو میشد. کبودی های مرموز، عنکبوت هایی که تو کوله پشتیشون راه میرفتن، رازهای خجالت آوری که برای همه برملا میشد. همیشه فکر میکردم کار اوونه. البته شاید هم

اشتباه میکردم. وقتی هجده سالم بود برگشتم خونه، انگار اصلاً خوشحال نبود منو ببینه، و اصلاً دلش نمیخواست تو جمع با من دیده بشه. پرسید: "میشه خواهش کنم فقط بترسی از اینکه بین گرگینه ها زندگی میکنی؟" گفتم: "تا حالا که آدما بدتر بودن. به کارایی میکنن مثل آتیش زدن جنگل های آمازون یا اینکه در توالی رو شب ها باز میذارن. خب، کاری باری داشتی؟" سرشو تگون داد و گفت: "فقط میخواستم مطمئن شم هنوز زنده ای." گفتم: "آهان." لبامو تر کردم. بعید میدونم براش مهم باشه من هنوز تو این دنیا وجود دارم یا نه، ولی این فرصت خویبه. گفتم: "خیلی خوشحالم زنگ زدی، چون... خیلی دلم برات تنگ شده، اوون." به لحظه باورش نشد و تعجب از قیافه ش معلوم بود. بعد انگار فهمید. گفت: "جدی میگی؟ دل منم برات تنگ شده، عزیزم." به کم رو صندلیش لم داد، انگار کنجکاو شده بود. گفت: "ببینم چی شده که اومدی سراغم؟" همه خون آشامای جنوب غربی میدونن که ما دوقلویم، حالا دلش هر چی میخواد باشه. اولش که به دنیا اومدیم همه خوشحال بودن و میگفتن امید درخشانی به وجود اومده ("دو تا بچه یهویی! تو خونواده ی اصیل لارک! وقتی بچه دار شدن اینقدر سخت شده و بچه های کمتری به دنیا میان! زنده باد!"). بعدش سریع قضیه رو با به سری داستان های مزخرف ماست مالی کردن ("اونا مادرشونو کشتن. به زایمان دو شبه بود. پسره ضعیفش کرد، دختره هم کارشو تموم کرد. اسمشو گذاشتن بدبختی. تو اون تخت بیشتر از خون ریزی آستر خون اومد."). سرنا هم فهمیده بود، وقتی برای اولین بار بعد از اینکه هی اصرار کرد باهاش آشنا بشه، بردمش پیش اوون. میگفت: "همونی که اگه تو بهتر بازی میکردی، میتونست سال ها هم اتاقیم باشه، بدبختی." خیلی زود با هم جور شدن و با هم دیگه منو مسخره میکردن، قیافمو، لباسامو، سلیقه موزیکمو، کلاً همه چیمو. با این حال، حتی سرنا هم نمیتونست جلوی خودشو بگیره و نگه که باورکردنی نیست اوون، با اون پوست تیره و خط موی عقب رفتش، اصلاً به من ربطی داشته باشه. آخه من به پدرم رفتم، ولی اون... خب، فکر کنم اون شبیه مادرمه. البته گفتنش سخته، چون انگار هیچ عکسی ازش باقی نمونده. ولی هر چقدر هم که من و اوون با هم فرق داشته باشیم، اون ماه هایی که تو به رحم بودیم باید به نشونه هایی رومون گذاشته باشه. چون با وجود اینکه بزرگ شدیم

با اینکه ارتباطمون از دو تا دوست مکاتبه‌ای هم کمتره، ولی انگار زبون همدیگه رو می‌فهمیم. ارزش می‌پرسم: "یادته بچه بودیم؟ بابا ما رو می‌برد جنگل غروب آفتاب رو ببینیم و حس کنیم "شب داره شروع میشه؟"

معلومه که یادمه. " (نه بابامون، نه اون لشکر پرستار بچه که از ما مراقبت می‌کردن، هیچ وقت "همچین کاری نکردن.) "من که خیلی بهش فکر می‌کنم

منم همش یاد حرفای بابا می‌افتم. مثلاً: اون چیزی که گم کردم. تو خبری ازش نداری؟" خیلی "آروم بین انگلیسی و زبون خودمون سویچ می‌کنم، حواسم هست لحتم عوض نشه. میک از رو گوشیش به نگاهی بهم می‌ندازه، بیشتر کنجکاو تا اینکه مشکوک باشه

آره، آره. تو هم کلی می‌خندیدی و می‌گفتی: من خبر ندارم. اون هنوز به آپارتمانش برنگشته—"اگه برگرده خبرم می‌کنن

ولی بعدش قاطی می‌کردی چون من و بابا بهت توجه نمی‌کردیم، و خودت تنهایی می‌رفتی به "گوشه، غرغر می‌کردی به چیزای عجیب و غریب. اگه چیزی شد بهم خبر بده. با اون گرگینه "همدست حرف زدی؟ چیزی از وفادارا گفته؟"

سریش رو تکیه می‌ده و با خوشحالی آه می‌کشه. "می‌دونم باورت نمیشه، ولی من همیشه می‌گم: من هیچ تماسی باهاش ندارم. ولی ببینم چیکار می‌تونم بکنم. بابا همیشه تو رو بیشتر از همه دوست داشت، عزیزم

"اوه، عزیزم. به نظرم ما رو به به اندازه دوست داره"

برمی‌گردم تو اتاقم، کامپیوترمو روشن می‌کنم، با خودم فکر می‌کنم می‌تونم به چیپ وای‌فای از گوشی یکی کش برم یا نه. یکم ور می‌رم، به اسکرپیت منعطف می‌نویسم که سرورهای گرگینه‌ها رو زیر و رو کنه، شاید هیچ وقت نتونم ازش استفاده کنم. طبق معمول وقتی دارم کد می‌زنم، زمان از دستم در میره. وقتی از رو کیبورد سرم رو بلند می‌کنم، ماه بالاست، اتاقم تاریکه، و به موجود کوچولو و ترسناک جلوم وایساده. به لگینگ جغدی با به دامن توتو پوشیده، و مثل روح کریسمس گذشته بهم زل زده

به جیغ کوچیک می‌زنم

"سلام"

"یا خدا. "آنا؟"

"سلام"

"دستم رو می‌ذارم رو سینه‌م. "چه خبرته؟"

"داری بازی می‌کنی؟"

من...". یه نگاهی به لپ‌تاپم میندازم. دارم یه مدار منطق فازی درست می‌کنم، انگار جواب "درستی نیست، "آره، حتما. تو چجوری اومدی تو؟

"تو همیشه همین سوالا رو می‌پرسی"

"و تو همیشه میای تو. چطوری؟"

به پنجره اشاره می‌کنه. اخم می‌کنم و تند میرم اونجا، خودمو به لبه پنجره تکیه میدم تا بیرون رو نگاه کنم. قبلا تو اون تلاش‌های ناامیدانه‌م برای یه جور جاسوسی بی سرپرست، این رو بررسی کرده بودم. اتاق خواب‌ها تو طبقه‌ی دومه و چند بار چک کردم که می‌تونم ازش پایین برم یا نه (نه، مگر اینکه یه عنکبوت رادیواکتیو نیشم بزنه و رو انگشتام بادکش دربیاد) یا بپریم بیرون (بدون شکستن گردنم نمیشه). اصلا به فکرم نرسید که... بالا رو نگاه کنم

از توی سقف؟" می‌پرسم

"آره. کلیدمو گرفتن"

"برادرت می‌دونه مثل میمون عنکبوتی داری بالا میری؟"

شونه بالا میندازه. منم شونه بالا میندازم و برمی‌گردم رو تختم. قرار نیست برم لو بدم که.

"کدومش؟" می‌پرسه

"چی؟"

"میمون عنکبوتی. عنکبوتیه که شبیه میمونه، یا میمونیه که شبیه عنکبوته؟"

امم، مطمئن نیستم. بذار گوگل کنم و... "لپ‌تاپمو میکشم رو پام، بعد یاد وای‌فای میفتم."

"لعنتی"

آنا می‌گه: "این یه کلمه بده." یه جوری از ته دل و با ذوق می‌خنده که انگار دارم بداهه گویی

"خیلی خفنی می‌کنم. تعریف و تمجیداش خیلی دلنشینه." "اسمت چیه؟"

"میزری"

"میرسی"

"میزری"

"آره. میرسی"

"این... مهم نیست"

میشه باهات بازی کنم؟" با اشتیاق به لپ‌تاپم زل زده

"نه"

"لبای خوشگلش آویزون میشه." چرا؟

همینجوری. "اصلا می‌خوایم چیکار کنیم؟ تقسیم طولانی؟"

"الکس اجازه میده بازی کنم"

الکس؟ همون یارو مو بلونده؟" از ماجرای مکس دیگه ندیدمش. فکر کنم قضیه رو گذاشتن پای "بی‌احتیاطی" اون و به خاطرش از نگهبانی زندان انداختنش کنار

"آره. ماشین میدزدیم، با خانمای خوشگل حرف می‌زنیم. ولی الکس می‌گه جونو نباید بفهمه"

"بازی می‌کنی؟ Grand Theft Auto تو با الکس"

شونه‌هاشو میندازه بالا (یعنی چه میدونم)

"این... برای یه بچه... سه ساله مناسبه؟"

با غرور میگه: "من هفت سالمه!" و شش تا انگشتشو نشون میده

"بی خیال این موضوع میشم. "دروغ نگم، خیلی حال کردم که درست حدس زدم چند سالشه

بازم شونه‌هاشو میندازه بالا، انگار همینجوری جواب میده همیشه. راستش قابل درکه، کنارم رو تخت جا میگیره و یه لحظه نگران میشم نکنه جیش کنه رو تخت. پوشک داره؟ دستشویی میره یا نه؟ باید باد گلوشو بگیرم؟ "میخوام بازی کنم." دوباره تکرار میکنه

آدم لطیفی نیستم. بعد از اینکه هجده سال اول زندگیم رو صرف راضی نگه داشتن یه مشت آدم مبهم کردم، قاطعیت رو یاد گرفتم. هیچ مشکلی ندارم با اینکه یه "نه" قاطع بگم و دیگه هیچوقت به اون درخواست فکر هم نکنم. پس حتماً یه اتفاق مهمی تو مغزم افتاده که آه میکشم و درست میکنم Snake ادیتورمو باز میکنم و سریع با جاوا اسکریپت یه بازی شبیه

"بعد از اینکه بهش توضیح میدم چجوری کار میکنه، میپرسه: "این آموزش... آمو...؟"

"آموزشی"

"جونو میگه مهمه که بازی‌ها آمو... باشن"

"نمیدونم هست یا نه، ولی حداقل توش جرم و جنایت بزرگ نیست"

یه جوری تکیه میده بهم، نرم و با اعتماد، که انگار نه انگار مردم ما چند قرنه دارن همدیگه رو برای تفریح شکار می‌کنن. زبانش از بین دندوناش بیرونه و داره سیب‌ها رو بقاپه، و وقتی یه حلقه موی تیره میفته جلوی چشم راستش، یهو دستم میره جلو، وسوسه میشم بزارمش پشت گوشش

زیر لب میگم: "گندش بززن" و دستمو میکشم عقب

"چی؟"

هیچی. "دستامو بین کمرم و دیوار قفل می‌کنم، وحشت‌زده"
انگار نصفه شبه که آنا خمیازه می‌کشه و تصمیم می‌گیره برگرده اتاقش. "گربه‌م منتظرمه، به هر حال"

"صبر کن. "گربه‌ت؟"

سر تکون می‌ده

"اتفاقاً گربه‌ت خاکستریه؟ موهاش بلنده؟ صورتش له شده؟"

"آره. اسمش اسپارکلسه"

"اوه، گندش بزنی. "اولاً که اون پسره
 "یه چشمک بهم می‌زنه. "پس اسمش اسپارکلسه
 "نه، اسمش گربه کوفتی سریناست"
 نگاه آنا پر از تأسفه
 در واقع اون گربه منه. "سرینا... هرچی"
 "فکر نکنم"
 "می‌فهمی که وقتی من اوادم، اونم اوادم"
 "ولی اون پیش من می‌خوابه"
 "آها. پس برای همین همه‌ش غیب می‌شه. "اون فقط به خاطر اینه که از من بدش میاد
 اون میگه: "پس شاید گربه تو نیست" با یک غم اندوه ظریف از یک روانشناس که به من اطلاع
 می‌دهد که من یک اختلال قابل تشخیص ندارم، من فقط یک عوضی هستم
 "می‌دونی چیه؟ برام مهم نیست. بین تو و سریناست"
 "سرینا کیه؟"
 "دوستم"
 "بهترین دوستت؟"
 "من فقط یه دونه دارم، پس... آره؟"
 بهترین دوست من میشا هست. موهاش قرمزه، و دختر بهترین دوست برادرم، کال، هست. و"
 "...جونو عمه اش. و یه برادر کوچولو داره، اسمش جکسونه، و یه خواهر کوچولو، و اسمش
 "میون حرفش می‌پریم: "این برادران کارامازوف نیست. من شجره‌نامه‌ت رو نمی‌خوام
 "بدون توجه ادامه می‌ده: "...جولین. سرینا کجاست؟
 "اون... دارم سعی می‌کنم پیدااش کنم"

شاید داداشم بتونه کمک کنه؟ تو کمک کردن به بقیه خیلی ماهره. "آب دهنم رو قورت می‌دم."
 اعصاب بچه ندارم. "شاید." چند ثانیه نگام می‌کنه. "تو هم مثل لوی هستی؟" "مطمئن نیستم
 منظورت چیه، ولی نه." "اونم نمی‌خوابه." "من می‌خوابم. فقط روزا." "آهان. لوی اصلاً
 نمی‌خوابه." "هیچ وقت؟ از اون چیزای گرگینه ایه؟ چیز آلفایه؟" سر تگون می‌ده. "اون سینه‌پهلوی
 داره." جدی؟ کی گرفت؟ به نظر من که سالم می‌اوادم. شاید برای گرگینه‌ها سینه‌پهلوی چیز مهمی
 نباشه... "وایسا!" داد می‌زنم وقتی می‌بینم آنا داره میره سمت پنجره. "چطوره از در بری؟"
 حتی وای نمی‌ایسته که بگه نه. "باحال‌تر می‌شه. می‌تونی تو راه یه سر به اتاق لوی هم بزنی،"
 پیشنهاد می‌کنم. چون اگه این بچه بلایی سرش بیاد، تقصیر منه. "یه سلامی بهش برسونه. باهاش
 بگرد." "اون اینجا نیست. رفته سراغ آب‌نبات‌چوبی‌ها." "دنبالش می‌رم." "سراغ آب‌نبات‌چوبی‌ها."
 "آره." "امکان نداره اون داره... منظورت وفاداراست؟" "آره. آب‌نبات‌چوبی‌ها." دیگه داره از
 دیوار بالا می‌ره، و میمون دست‌آموز هم نمی‌تونه بگه چقدر جابکه. ولی بازم. "نکن. بیا پایین!"
 من... بهت دستور می‌دم ادامه ندی. "به بالا رفتن ادامه می‌ده." "تو خون‌آشامی. فکر نکنم بتونی
 بهم بگی چیکار کنم." لحنش بیشتر جدیه تا پررو، و تنها چیزی که به دهنم می‌رسه اینه که جواب
 بدم: "گندش در اوادم." مسیرش رو با ترس دنبال می‌کنم، با خودم فکر می‌کنم اینه مادری:
 نگران اینکه مجموعه بچه‌ات ترک برداشته باشه. ولی آنا دقیقاً داره چیکار می‌کنه، و وقتی خودش
 رو می‌کشه بالای پشت‌بوم و از دیدم ناپدید می‌شه، من با دو تا حقیقت تنها می‌مونم: من به طرز
 عجیبی به زنده موندن این آفت کوچولوی گرگینه اهمیت می‌دم. و لوی، شوهر من، هم‌اتاقی من،
 برای امشب رفته

می‌رم تو دستشویی، یکی از گیره‌هامو پیدا می‌کنم و کاری که باید رو می‌کنم

فصل ۷

بو داره کم کم از یه مشکل فراتر میره. انگار داره حمله می‌کنه، دور و ورش می‌پیچه، همه جا پخش می‌شه و به دماغش می‌چسبه. یه وقتایی هم خیلی غلیظ می‌شه

خیلی کم پیش میاد همدیگه رو لمس کنن. یه بار که اتفاقی مچ دستش به پیرهنش خورد، دید داره تیکه پارچه‌ای رو که بوش بیشتر از همه روش مونده بود، پاره می‌کنه. انداختش تو جیبش و الان همه جا با خودش، حتی وقتی داره ازش فرار می‌کنه

رفتن تو، بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم طول کشید، ولی نه خیلی. قفل تق صدا داد و وایسادم، با خودم فکر کردم نکنه نگهبانم - یه آدم جدی و بی‌حوصله به اسم جما فکر کنم - بیاد یه سری بهم بزنه. بعد از یه دقیقه تصمیم گرفتم خطری ندارم و در رو هل دادم باز شد

اتاق لاو همونقدر قشنگ و جالب بود که اتاق خودم. دیوار رنگی و سقف تیرچوبی، یه فضای دنج و آروم درست کرده بود. البته وسایلیش کمتر بود و با اینکه لاو حتماً خیلی بیشتر از من اینجا زندگی کرده، دو تا کارتن اسباب‌کشی یه گوشه دیدم و یه چند تا تابلوی قاب شده هم تکیه داده بودن به دیوار، منتظر بودن آویزون بشن

کف پاهام سرد شده بود وقتی گذاشتمشون روی کفپوش چوبی طرح جناغی. دقیقاً می‌دونستم دنبال چی می‌گردم: یه گوشه‌ی، یه لپ‌تاپ، شاید یه دفتر خاطرات با عنوان "اون دفعه که سرنا پاریس رو دزدیدم" با یه قفل الکی که راحت بشکنه. ولی نتونستم جلوی فضولیم رو بگیرم. چند تا قفسه بود پر از کتاب‌های کلاسیک، رمان، ولی بیشتر کتاب‌های هنری، بزرگ و کلفت و براق

صفحات پر از مجسمه‌های خوشگل و ساختمون‌ها و نقاشی‌های عجیبی بود که تا حالا ندیده بودم. حموم عین دسته گل بود، فقط یه گوشه‌ش یه مسواک تک‌شاخ، خمیر دندان توت‌فرنگی و شامپو بچه گذاشته بودن. کمد لباساش خیلی مرتب بود، همه پیرهن‌ها یه رنگ، همه شلواریا تا شده، همه‌ش هم یا کتان بود یا جین. فقط یه دست کت و شلواری که تو عروسیمون پوشیده بود، از این قاعده مستثنی بود. فهمیدم شوهرم، شماره پاش ۴۸ نه. دنبال وسایل الکترونیکی گشتم، ولی هیچی پیدا نکردم. واقعاً لازم نبود بدونم لو مورلند از شلوغی بدش میاد، اینکه مثل بقیه آدم‌ها وسایل به درد نخور دور و برش جمع نمیشه. فقط چیزایی رو داره که لازم داره، و انگار تنها چیزایی که لازم داره یه شارژر، یه عالمه شورت بوکسور یه شکل و یه بطری روان‌کننده سیلیکونی. پیداش کردم تو کشوی کنار تختش، برداشتمش و یهو انگار یه کندوی زنبور رو گرفته باشم، انداختمش. خب، واقعاً لازم نبود بدونم که... ولی خانومش با قوم و خویشای من داره

خوش میگذرونه، و... خب. این یه چیز کاملاً عادیه. دیگه بهش فکر نمی‌کنم. از همین الان. یه دونه عکس رو دیواره: یه آنای جوون‌تر و یه خانوم میانسال خوشگل که رنگ پوست و استخون گونه برجسته‌ش مثل لوئه. هرچی بیشتر بهش نگاه می‌کنم، بیشتر متوجه میشم که آنا، به جز چشماش، اصلاً شبیه مامانش نیست، نه شبیه لو. اگه قیافه‌شون به باباشون رفته، حتماً چیزای مختلفی ازش به ارث بردن. زیر بالشت‌ها، پشت تاج تخت، توی میز تحریر رو گشتم. معلومه لو تو اتاق خواب لب‌تاپ نگه نمیداره، و این دزدی هم داره کم کم حس یه کار بیخودی رو پیدا میکنه. تقریباً دیگه داشتم بیخیال می‌شدم که کشوی پایین کمد رو امتحان کردم و دیدم قفله. یه امیدی ته دلم زنده شد. دویدم تو اتاقم و سنجاق سرم رو آوردم. نمی‌دونم از یه کشوی قفل دار چی انتظار داشتم—شاید گردنبند دندون خون‌آشام، یا یه عالمه روان‌کننده که عمده خریده، یا یه کشو پر از کارت وای‌فای با یه کارت پستال تبریک از طرف "بدبختی!". نه یه دست مداد و یه دفتر نقاشی. اخم کردم، برش داشتم و بازش کردم، آروم ورق‌ها رو جدا کردم تا پاره نشن

اولش فکر کردم دارم یه عکس می‌بینم. انقدر که این اثر هنری قشنگه، انقدر که دقیق و با وسواسه. اما بعدش متوجه لکه‌ها می‌شم، خط‌هایی که بعضی جاها یه کم زیادی کشیده شدن، و نه، این یه نقاشیه - یه نقاشی معماری از یه گنبدی، که بی‌نقص اجرا شده. قلبم محکم‌تر می‌کوبه، اما نمی‌تونم بگم چرا. با انگشتای لرزون شروع می‌کنم به ورق زدن صفحه‌ها. پر از طرح از اتاق‌ها، اداره‌ها، مغازه‌ها، اسکله‌ها، خونه‌ها، پل‌ها، ایستگاه‌هاست. ساختمان‌های بزرگ و کوچیک، مجسمه‌ها، گنبدها، کلبه‌ها. بعضیا فقط نمای بیرونی‌ان، بعضیام طرح داخلی و چیدمان وسایل هم دارن. بعضیا گوشه کنارشون عدد و رقم نوشته شده، بعضیام رنگ‌رنگی‌ان. همه‌شون بی‌نقصن. اون یه معمار. یادم رفته بود. یا شاید هیچوقت درست نفهمیده بودم معمار بودن یعنی چی. ولی با دیدن این نقاشی‌ها، یه حس سنگین و محکم توی دلم حس می‌کنم - عشقی که لو به شکل‌های قشنگ، جاهای شگفت‌انگیز و منظره‌های جالب داره. اون فقط چند سال از من بزرگتره، ولی این کار یه آدم مبتدی نیست. اینجا تخصص هست، اشتیاق هست، استعداد هست، و البته وقت، وقتی که اصلاً نمی‌تونم تصور کنم الان که آلفای گله‌ش شده، داشته باشه که صرف زیبایی و نقاشی‌های خوشگل بکنه، و... خیلی زیاده. خیلی دارم به این موضوع - به اون - فکر می‌کنم. خیلی محکم دفتر طراحی رو می‌بندم و می‌ذارمش سر جاش. باعث می‌شه یه چیزی که ته دفتر بوده، ارزش بیفته بیرون. یه پرتره. قلبم وایمیسته، هول می‌شم برش دارم، انتظار دارم - نه، مطمئنم - که چهره خندون سرینا رو ببینم روش. لبای غنچه‌ای، چشای رو به بالا، بینی باریک و چونه نوک‌تیزش؛ همه اینا انقدر برام آشنا هستن که فکر می‌کنم حتماً باید اون باشه، چون کی دیگه رو انقدر خوب می‌شناسم؟ فقط می‌تونه سرینا باشه، یا... من. لو مورلند چهره من رو کشیده، و بعد انداخته ته ته کشوی خودش. نمی‌دونم کی انقدر منو زیر نظر داشته که این... همه جزئیات رو ازم بیرون کشیده، اون حس جدی و بی‌تفاوتی، لبای جمع‌شده رو

یه حالت خاصی داشت، یه جوری که موهای نازکش دور لاله گوشش پیچیده بود. اینو میدونم: یه جور تیزی تو این نقاشی هست. یه جور سوزش و شدت و وسعتی که تو بقیه طرح‌ها نیست. انگار کلی زور و قدرت و احساسات موقع کشیدن این چهره به کار رفته. خیلی زیاد. و فکر نکنم این احساسات مثبت بوده باشه

اخمام تو هم میره. یه قلب آب دهنمو قورت میدم. یه آه میکشم. بعد زیر لب میگم: "منم ازت

"خوشم نیما، لو. ولی نمیبینی که من تو دفتر خاطراتم برات شاخ بکشم

همه چیزو دوباره تا میکنم و میذارم تو کشو، مطمئن میشم دقیقا همونجوری باشه که پیداش کردم. موقع بیرون رفتن، دستمو میکشم رو قفسه کتابا، بازم با خودم فکر میکنم سال بعدم با ورولف ها قراره چقدر بد بشه

روز بعد تا بعد از ظهر میخوابم. اونقدر خسته ام که میتونستم بیشتر بخوابم، ولی یه خرابی بیرون هست، کنار دریاچه که معمولا آرومه. یه صداهایی میاد، مثل خنده های بلند و بوی سوختگی، به زور خودمو میکشونم کنار پنجره تا ببینم چه خبره، حواسم هست نور مستقیم آفتاب بهم نخوره

انگار باریکیوئه، یا مهمونیه خودمونی، یا یه دورهمیه - هیچ وقت نفهمیدم فرقشون چیه، با اینکه سرنا خیلی برام توضیح داد که آدما چجوری دور هم جمع میشن. خون آشاما اینجوری دور هم جمع نمیشن، بدون اینکه هدفی داشته باشن. دوستیهامون بیشتر شبیه متحد شدن. من اصلا مفهوم "گذروندن وقت" با کسی رو نفهمیده بودم، اینکه فقط واسه خودش با یکی وقت بگذرونی، تا وقتی که اومدم کنار ورولف ها

ولی الان بیشتر از سی تا ورولف میبینم. دور و بر ساحل دریاچه ول میچرخن، کباب میکنن، میخورن، شنا میکنن. میخندن. بچه هاشون از همه پر سر و صداترن: چند تاشونو میبینم، آنا هم بینشونه، دارن خیلی خوش میگذرونن

نمیدونم منم دعوتم یا نه. واکنش بقیه چیه اگه برم پایین، واسه مهمونا دست تکون بدم؟ میتونم یه مایو از جونو قرض کنم. یه کم خون بریزم رو یخ، یه گوشه بشینم و از بقیه بپرسم: "خب، نظرتون راجع به بازیکنای فوتبال چیه؟"

ته دلم یه خنده ای میگیره. لبه پنجره جا خوش می کنم، هنوزم شلووارک پیژامه تنمه و یه تاپ کهنه که دو سال پیش از یه برنامه تیم سازی شرکت به دستم رسید، زل زدم به جمعیتی که دارن جمع میشن. و به لو، که برگشته خونه. ناخودآگاه چشمم میره طرفش. شاید چون خب... هیکیه. بیشتر گرگینه ها قد بلندن یا ورزشکار، یا هر دو، اما لو یه سرو گردن بالاتره. با این حال، مطمئن نیستم فقط ظاهرش باشه که اینقدر چشمگیرش کرده. اون... نه که جذاب باشه، ولی یه جورایی آدمو میکشه. لبای پُرش یه لبخند کوچیک میزنه وقتی با چندتا از اعضای گروه گپ میزنه. ابروهای تیره اش وقتی به حرف بقیه گوش میده، تو هم میره. گوشه های چشمش وقتی با بچه ها بازی میکنه، پُر میشه از چروک. میذاره یه دختر کوچولو تو مچ اندازی ببره، وقتی یکی دیگه الکی میزنه به بازوش یه جوری آه و ناله میکنه انگار خیلی دردش اومده، یه پسرو هل میده تو آب، پسره هم حسابی کیف میکنه

انگار خیلی دوسش دارن. قبولش دارن. حس میکنه به اینجا تعلق داره، و من تو فکر اینم که این حس چه جوریه. نمیدونم دلش برای پارتنرش تنگ شده یا جفتش یا هرچی. نمیدونم این روزا فرصت میکنه نقاشی بکشه یا اون خونه های خوشگل بیشتر تو ذهنش زندانی شدن اصلاً به نظر نیما تازره از مریضی دراومده باشه، ولی آخه من چی میدونم؟ من که دکتر ریه نیستم

میخواستم از لبه پنجره پیام پایین و شبمو شروع کنم که چشمم بهش افتاد. به مکس

جدا از بقیه ایستاده، لبه ساحل، جایی که شن ها تبدیل میشن به بوته و بعدش درختای انبوه. اولش زیاد جدی نگرفتم: برعکس بقیه مهمونا به آستین بلند و شلوار جین پوشیده بود، ولی خب. منم به زمانی نوجوان خجالتی بودم و با لباس سعی میکردم قایم شم، درست وقتی تو سه ماه یهو کلی قد کشیدم. و به گفته سرنا، ملانوما هم خیلی بده اما بعدش زانو زد. شروع کرد با یکی خیلی کوچیکتر از خودش حرف زدن. و تمام بدنم سفت شد.

به خودم گفتم دلیلی نداره اینجوری اخم کنم. شاید من و مکس به اختلافاتی داشتیم (اختلافات! به دونه، اونم حسابی!)، ولی اون حق داره با آنا تعامل داشته باشه. شاید اصلاً فامیلن و از وقتی آنا پوشک میشده، مکس پرستارش بوده. به من چه آخه؟

بیخیال. من اینجا به مهمون ناخوام، و باید برم به حموم به ساعته بزنم. اما... به چیزی منو میکشه سمت پنجره. خوشم نمیاد. طرز حرف زدنش با آنا، اشاره کردنش به به جایی که من نمیتونم بینم، به جایی بین درختا. آنا سرشو به نشونه‌ی نه تگون میده. ولی اون انگار داره اصرار میکنه، و... نکنه من دارم توهم میزنم؟ احتمالاً. داداش تنی آنا دقیقاً اونجاست، چند ده قدم. اونورتر، داره اونو نگاه میکنه.

ولی نه، نیست. داره با ساقدوش موقرمز - اسمش کاله - و چند نفر دیگه به چیزی بازی میکنه. بوچاست، اگه درست یادم مونده باشه از دوره‌ی علاقه‌مندی سرنا به بولینگ و این جور بازیها. عجب، آدما و گرگینه‌ها چقدر چیزای مشترک دارن. شاید حق با پدر باشه که از اتحادشون میترسه. با این حال، اینا به من مربوط نیست، و... دست مکس، دست آنا رو میگیره و میکشه سمت جنگل، و مخ من قاطی میکنه. میک شیفتش شروع شده، و من پا برهنه از اتاق میزنم بیرون، میخوام بهش خبر بدم. ولی صندلیش خالیه، فقط به بشقاب کثیف با به کم اثر سالاد کلم. روشه.

احتمالاً تو دستشویی، به لحظه فکر میکنم برم دنبالش بگردم. بعد تصمیم میگیرم وقت ندارم. به چندتا سلول عصبی سرگردون از خواب میپرن و میگن الان بهترین فرصته که برم تو دفتر لوو و دنبال اطلاعات در مورد سرنا بگردم. ولی متأسفانه ۹۹ درصد باقیمونده‌ی مغزم، داره به آنا فکر میکنه.

لعتنی. از اینکه اهمیت میدم، متنفرم، متنفرم، متنفرم. تند تند از پله ها میدوم پایین، بعد از تو آشپزخونه میزنم بیرون. گرما مثل به موج بهم میخوره، سرعتمو کم میکنه، نور خورشید مثل به عالمه دندون کوسه کوچولو به پوستم فرو میره. لعتنی، درد داره. خیلی نور زیاده واسه اینکه من بیرون باشم. به چندتا گرگینه منو میبینن، ولی هیچکس توجه نمیکنه. سنگ ریزه های تیز به کف پاهام فرو میرن و درد میگیره، ولی تحمل میکنم و میرم سمت جنگل. وقتی میرسم به جنگل، پوستم داره میسوزه، دارم لنگ میزنم، و تقریباً دو بار تعادلمو از دست دادم، به خاطر به سری سطل شن و به بازوبند بادی.

ولی لباس شنای آبی روشن آنا رو وسط سبزی درختا میبینم، خاکستری تیره پیرهن مکس رو، و «!داد میزنم: «هی!» از لابه‌لای درختا رد میشم. «هی، وایسین

مکس همونطور به راهش ادامه میده، ولی آنا برمی‌گرده، منو می‌بینه و یه نیشخند خوشحال و با "دندونای فاصله‌دار می‌زنه. ضربان قلبش شیرین و خوشحاله. "میرسی اسمم این نیست، قبلاً بهت گفتم. هی، مکس؟ داری کجا می‌بری؟"

حتماً صدامو شناخته، چون وایمیسته. و وقتی نگام می‌کنه، صورتش پر از نفرته. "تو اینجا چیکار می‌کنی؟"

من اینجا زندگی می‌کنم. "مطمئنم که سوزن‌های کاج دارن زیر پوستم فرو میرن. تازه، شاید" "هم دارم آتیش می‌گیرم. "تو با یه بچه شش ساله وسط این جنگل چیکار داری؟"

هفت. "آنا با خوشحالی تصحیح می‌کنه، دست مکس رو ول می‌کنه و شش تا انگشتشو میاره"

بالا، لعنت به این بچه

آنا، بیا با من. "دستم به طرفش دراز می‌کنم، و اونم با خوشحالی به طرف من میاد، دستاشو باز می‌کنه انگار می‌خواد بغلم کنه—وای خدای من. وقتی مکس بغلش می‌کنه و شروع می‌کنه به "بردنش به سمت دیگه، قلم میاد تو دهنم. "چه غلطی داری می‌کنی

همون موقع یه چند تا اتفاق با هم می‌افته

آنا شروع می‌کنه به دست و پا زدن و جیغ زدن

من به طرف مکس حمله می‌کنم، آماده‌ام که آرادش کنم، آماده‌ام که با دندونام تیکه تیکه‌اش کنم.

و حدود دوازده تا گرگینه از لای درختا میان بیرون و دورمون رو می‌گیرن

فصل ۸

اگه از خودِ دختره خوشش نمی‌اومد، کار راحت‌تر بود. این کار خون‌آشاماس که دندونای نیش کوچولو‌شونو فرو کنن تو کار بقیه و نقشه‌هاشونو خراب کنن؟ یا بیشتر یه جور پروژیه پرشور "مصیبت‌جو"ه؟

هنوز پنج دقیقه نشده که دارم کفِ پاهام که داغون شدن رو رو مبل نشیمن نوازش می‌کنم، ولی این سومین باره که یه جور دیگه همین سوالو ازم می‌پرسن. واسه همین سرمو انداختم پایین و اون دومیه که شبیه عروسکی کین می‌مونه رو نادیده می‌گیرم و یه سری آشغال از لای انگشتای پام درمی‌آرم. باید موچین بیارم، ولی با خودم نیاوردم. گرگینه‌ها از موچین استفاده می‌کنن؟ چون اولین پشمالوهای تاریخن، شاید به نظرشون از نظر اخلاقی چندش‌آوره. شاید موی بدنو مقدس می‌دونن و هر تهدیدی برای اینکه سر جاش رو پوست بمونه رو کفر به حساب میارن

جای فکر کردن داره

مکس ناله می‌کنه: "ولم کنین. "اونم مثل من رو مبل نشسته. ولی فرقی اینه که دستاش از پشت بسته شده و چندتا نگهبان با یه جور برخوردِ سرد که معمولاً برای کسی که بخواد یه بچه رو بدزده نگه می‌دارن، مراقبتش

که دقیقاً هم مکس همین کارو کرده

یه دفعه روشو کرد سمت من و یهو من شدم مرکز توجه. خیال آسودگیم بیخود بود

بخشید." یه قلپ آب دهنمو قورت میدم. "اصلا خبر نداشتم یه همچین نقشه دوز و کلکی تو کار" بوده. آخه وقتی می بینم یه یارویی که کلی با من بد رفتاری کرده، داره با یه بچه در میره، خب معلومه که باید... "باید چی؟ اصلا چرا دخالت کردم؟ حالا که اون هیجانم خوابیده، یادم نمیداد دلیلش چی بود. من قهرمان نیستم، اصلا هم دلم نمیخواد باشم

پوزخند میزنه. "داشتی از (یه اصطلاحه برای آدمای خوشتیپ و پلاستیکی Ken Doll) کین دال "پنجره ما رو دید میزدی؟

"خب... آره دیگه؟"

"عجیبه. یه تفریحی، یه سرگرمی چیزی برا خودت دست و پا کن"

حق با توه. شنیدم پاراگلایدر خیلی باحاله، یا مسابقه گله داری اردک. شاید بتونم... آه، صبر کن. "یادم رفت که من عملا تو یه اتاق دوازده متری زندونی شدم، بیست و چهار ساعته

یه کتاب بخون، نوک تیز. " (منظورش اینه که عینکبه)"

کافیه. "لو بلند میشه و میره جلوی مکس زانو میزنه، مکس هم سریع سعی میکنه خودشو" مهربونه وقتی میپرسه: (به طور تعجب آوری) surprisingly بکشه عقب. لحنش جدیه ولی "میخواستی آنا رو کجا ببری؟" مکس جواب نمیده، واسه همین ادامه میده: "تو پانزده سالته، و من نمیخوام مثل یه آدم بزرگ مجازاتت کنم. نمیدونم با کیا قاطی شدی، یا چجوری، ولی من "میتونم کمکت کنم. من ازت محافظت میکنم

عرق از شقیقه های مکس میریزه. خیلی جوون تر از چیزیه که فکر میکردم

"...میخوای از شرم خلاص شی. اگه بهت بگم، تو"

لو با لحن تهدید آمیزی میگه: "من به خودی هام آسیب نمیزنم، مخصوصا بچه ها. من راسکو "نیستم

نه. "چشمای مکس یه نگاهی به من میندازه. "اون هیچ وقت با ومپایرها یا آدما متحد نمیشد، " "...هیچ وقت یکیشون رو نمی پذیرفت و ولش نمیکرد که ورولف ها رو بکشه

درسته. راسکو دوست داشت ورولف ها رو خودش بکشه. "مکس سرشو میندازه پایین. اون "فقط یه بچه ست. "واقعا اتحاد با ومپایرها بدتر از اینه که ورولف های بیشتری به دست اونا "کشته بشن؟

به نظر میرسه مکس داره با این سوال کلنچار میره، سبیک گلوش بالا و پایین میره. بعد یاد

"عصبانیتش میفته و یهو میگه: "تو آلفای واقعی نیستی

معلومه که یه اشتباه بزرگ مرتکب شده. چون بقیه ورولف های توی اتاق یه قدم به جلو برمیدارن که دخالت کن... و بعد با بالا اومدن دست لو همونجا وایمیستن

اون پرسید: "کی بهت اینو گفته؟" لحنش تهدیدآمیز و بی رحم بود. "شاید یه اشتباه ساده بوده. شاید اصلا اونجا نبودن وقتی من روسکو رو تو مسابقه بردم. من به وفادارا پیغام فرستادم، بهشون گفتم با کمال میل از هرکدومشون که بخواد منو به مبارزه بطلبه استقبال می کنم. ولی با این حال..." لو وایستاد. "مخالفت و بحث آزاده. من روسکو نیستم و کسایی که باهام مخالفن رو حذف نمی کنم. ولی تلاش برای دزدیدن یه بچه، خرابکاری تو زیرساخت های مهم، حمله وحشیانه به دار و دسته هایی که از من حمایت می کنن... این یه شورش خشونت آمیزه. و تا وقتی که من رئیس این گروه باشم، نمی دارم اتفاق بیفته. کی تو رو فرستاده اینجا، مکس؟

"اون سرشو تکون داد. "نمی دونم

"یادت رفته؟" کن دال اومد کنار لو وایستاد. مکس عقب کشید. "ما راه هایی داریم که یادت بیاد"

"کال اشاره کرد: "ولی اون هنوز یه بچه اس

"کن گفت، در حالی که انگشتاشو می شکوند: "خودش انتخاب کرد که با وفادارا کار کنه

کال، بر خلاف انتظار من، شونه هاشو بالا انداخت. "فکر کنم حق با توهه." اونم شروع کرد به شکستن انگشتاش

من به صورت لو خیره شدم تا بینم نشونه ای از این که نمی ذاره نوچه هاش... نمی دونم، یه پسرو شکنجه کنن، وجود داره یا نه. قیافه ش بی تفاوت بود، خوشحال بود که کارو واگذار کرده. این چیزی نبود که از کسی که قصد داره اوضاع رو آروم کنه انتظار داشته باشم

جیغ زدم: "صبر کنید!" امروز باید یه روز خیلی کنجکاوانه واسه من باشه. "بهش آسیب نزنید. من می تونم کمکتون کنم

همه سرها با درجات مختلفی از ناراحتی به سمت من چرخید. کن گفت: "فکر کنم به اندازه کافی گند زدی، مفت خور

چشمامو چرخوندم. "اولا، من بین آدمای بزرگ شدم، و مفت خور، انگل، زالو، خون آشام، کنه، مکنده، زن خفاش... اینا اونقدرام که فکر می کنید توهین جدیدی نیستن." ومپایرها برای زنده موندن خون می خورن و از این بابت خجالت نمی کشیم. "من می تونم بفهمم کی مکس رو فرستاده. بدون کشیدن ناخن یا هر نقشه دیگه ای که دارید

"کال گفت: "نمی دونم. یه کم آسیب حقشه

اما مکس مثل بید می لرزید. و من نباید اون سادیستی باشم که فکر می‌کردم هستم. رو به لو
"التماس کردم، بقیه افراد تو اتاق رو نشنیده گرفتم. "لطفا. من می‌تونم کمک کنم

چطوری؟ اون بیشتر کنجکاوه تا عصبی. "انجامش از گفتنش آسون تره. بیا. " بلند میشم و از -
کنارش رد میشم که برم سمت مکس. با انگشتاش مچ دستمو میگیره و متوقفم میکنه. گردنمو
که به سمتش کج میکنم، میبینم داره مستقیم به روبرو نگاه میکنه. "چرا؟" بدون اینکه تو چشمام
نگاه کنه اینو میپرسه. صداسش آرومه، فقط برای من

دقیقا نمیدونم چی میخواد بدونه، پس چیزی که حس میکنم درسته رو میگم. "آنا داشته سر -
میزده. " منم لحن اونو تقلید میکنم. "با من وقت میگذرونه، و با اینکه افتضاح اسممو تلفظ میکنه
و معلوم نیست شش سالشه یا هفت سالش... "یه کم مکث میکنم. "ترجیح میدم که، میدونی،
"دزدیده و قاچاق نشه

بالاخره بهم نگاه میکنه. چند لحظه طولانی صورتمو بررسی میکنه، و هرچی که داره چک میکنه، -
انگار قبول میشم. سرشو تکیه میده و ولم میکنه. تکیه نمخورم

راستش، میشه کمک کنی؟ من تو این کار خیلی وارد نیستم. "اخماش تو هم میره، و من -"
"سریع اضافه میکنم، "اما به اندازه کافی خوب

فکر کنم؟ من فقط این کارو با سرنا انجام دادم، اون اصرار داشت که من از تنها ویژگی به درد -
بخورم به عنوان ومپایر استفاده کنم و باهاش تمرین کنم. اون مجبورم میکرد اونو هیپنوتیزم کنم
و از تلفن همراه مشترکمون برای فیلمبرداری از بوسیدن کلم، خوندن سوگند وفاداری با لهجه
آلمانی، اعتراف به یه سری رویاهای کثیف با آقای لومیر، معلم فرانسویمون، به عنوان ستاره
مهمان تکرارشونده، استفاده کنم

امیدوارم یادم مونده باشه چطوری -

جلوی مکس زانو میزنم، نبض تهوع آور و ترس آلودش رو نادیده میگیرم، همونطور که بهم -
هیس هیس میکنه که دور شم. "داداش، دارم سعی میکنم بهت کمک کنم از صندلی آهنی فرار
"...کنی، یا هرجوری که شماها اطلاعات میگیرین، پس

یه چیزی خیس میفته جلوی تاپم -

چون مکس تف کرد بهم -

اه. "با انزجار نفس نفس میزنم، اما قبل از اینکه بتونم... نمیدونم، تلافی کنم؟ دست لو جلوی -"
سینه مکس رو فشار میده و اونو به مبل میچسبونه

چه غلطی کردی؟" با عصبانیت میگه -

"اون یه ومپایره -"

"اون زن... دست لو بالا میاد و فک مکس رو میگیره. "از زنم عذرخواهی کن" -

ببخشید. ببخشید. خواهش می کنم نه... معذرت می خوام. "مکس شروع می کنه به هق هق"
"گریه کردن. لو برمی گرده طرف من. "قبول می کنی؟"
"قبول کنم... تف رو؟"
"معذرت خواهیش رو"
آهان. "وای خدای من. چه خبره؟ "آره، چرا که نه؟ خیلی... صادقانه و یهوایی بود. فقط، سرش"
رو محکم نگه دار، نذار تکون بخوره... آره، دست ها روی چونه اش. خب، یه لحظه طول می
کشه، نذار در بره

من با ششتم شروع می کنم از پایین بینی مکس، و انگشت اشاره و انگشت وسطم رو می دارم
روی پیشونیش. بعد صبر می کنم مکس آروم شه و توی چشمام نگاه کنه

بار چهارم، قفل می شه. مغز مکس نرمه، و خیلی تحریک شده، و راحت می شه توش فرو
رفت. مغزش رو به مغز خودم وصل می کنم و بعد یه کم قاطبیش می کنم... یه اختلال موقت. تا
وقتی مطمئن نشم که محکم گرفتمش، دست بر نمی دارم، و وقتی عقب می کشم، بدنش یهو
شل می شه، مردمک چشمش یه دفعه گشادتر می شن. پشت سرم، یه سری زمزمه و یه "چه
کوفتی بود؟" آروم می شنوم، ولی نادیده گرفتنش آسونه، همون قدر آسون که بذارم چشمام
کاری که باید بکنن رو انجام بدن

برای تسخیر

آدما می گن ما قدرت های جادویی کنترل ذهن داریم. که روحمون می تونه بدنشون رو بدزده و
مثل بوقلمون روز شکرگزاری ببندتشون. ولی مثل هر چیز دیگه، فقط یه بیولوژی ساده است. یه
عضله اضافه توی چشم که بهمون اجازه می ده چشممون رو با سرعت خیلی زیاد حرکت بدیم و
یه حالت هیپنوتیزمی ایجاد کنیم. خون آشام هایی که توی تسخیر کردن استعداد دارن، مثل پدرم،
می تونن بدون دست زدن به قربانی و خیلی سریع تر این کار رو انجام بدن. ولی اونها کمیابن، و
برای معمولی هایی مثل من، که برای شروع تسخیر نیاز داریم یکی رو مهار کنیم، می تونه یه
تمرین دست و پا گیر باشه

یه سری تبصره هم داره. تسخیر فقط روی گونه های دیگه جواب می ده، و مغز همه هم به یه
اندازه پاسخگو نیست. و البته، وارد شدن به ذهن آدما بدون اجازه یه جور خشونت و خیلی
غیراخلاقیه. فقط چون می تونیم، دلیل نمی شه که باید انجامش بدیم. ولی مکس سعی کرد به
آنا آسیب بزنه، و ممکنه دوباره این کار رو بکنه. به علاوه، من خیلی هم پایبند به اصول اخلاقی
نیستم.

باشه. لم میدم عقب، محکم دارم چشمامو میمالم. مسخ کردن خیلی انرژی میبره. "خب، تموم
شد، مال شما." همه دهنشون باز مونده و دارن نگام میکنن. شاید دارم اشتباه میکنم، ولی حس

میکنم به قدم ازم دور شدن. غیر از لو که زیادی بهم نزدیکه

بچه ها بجنید. فقط حدود ده دقیقه دیگه وقت دارید. " اشاره میکنم به مکس که مثل یه تیکه " گوشت بی حال افتاده. "الکی نمیداد کل زندگیشو براتون تعریف کنه. باید زود سوالاتتونو بپرسید. " هیشکی حرف نمیزنه. نکنه اینا رو هم ناخواسته مسخ کردم؟ "یه چیزی مثل اینکه، 'چرا "میخواستی آنا رو ببری، مکس؟

بهم ماموریت داده بودن ببرمش پیش وفادارا، اونجا ازش به عنوان اهرم فشار استفاده کنن تا " لو رو مجبور کنن از مقام آلفا کناره گیری کنه. " اینارو مکس یکنواخت و بی روح میگه

یهو به همه عصبی و پر از سوءظن تو اتاق میپیچه که اصلا ربطی به جواب مکس نداره. فکر کنم به " مغزشو میکروویو کرده " هم شنیدم

"لو زیر لب میگه: "مسخ کردن

میگم: "آره خودش. دیگه سرخ کردنی در کار نبوده. " بلند میشم و با دیدن تف رو لباسم اخمام میره تو هم. داره نم میزنه، حالم بهم خورد

"کال آروم میگه: "فکر میکردم افسانه باشه. اینکه بزرگترا باهاس ما رو میترسوندن

میفهممش، چون منم بزرگ شدم در حالی که تقریبا مطمئن بودم اگه به وقت گندی بزنم، به گرگینه از توالت میاد بیرون تا کونمو بخوره. "افسانه نیست. من خیلی تو این کار وارد نیستم، راستش. " بهتره نگم یکی مثل پدرم چه کارا که نمیتونه بکنه

کال میگه: "به نظر من که خیلی هم خوبی. " لحنش تحسین آمیزه، در حالی که کن با شک داره زل میزنه، میک اخم کرده، جما سرشو تکون میده، به سری دیگه از گرگینه ها دارن به هم نگاه ...میکنن، جونو هم مثل همیشه نگران و عصبانیه، و اما لو

دیگه بیخیال فهمیدن لو شدم

"کن میپرسه: "از کجا معلوم تو داری دروغ تو مغزش نمیکاری؟

"شونه هامو میندازم بالا. "یه چیزی بپرسید که من ندونم

"جونو میپرسه: "وقتی از مری لیکس خواستی باهات بیاد بیرون، چی شد؟

"مکس یکنواخت جواب میده: "گفت نه

"چرا؟"

"چون به عالمه مخاط از دماغم آویزون بود"

خنده داره، ولی هیچکس نمیخنده. انگار شوک اولیه از سرشون پریده، و کل شروع می کنه

"مکس رو بازجویی کردن. "رفیق راسکو تو رو فرستاده آنا رو بیری؟
 "فکر کنم آره، با اینکه مستقیم با اِمری حرف نزدیم"
 "گل سرشو تگون میده. "معلومه که همینطوره، لعنتی
 بس کنید." لُو میون حرف شون می‌پره، و دوباره سکوت همه جا رو می‌گیره. رو می‌کنه به من
 نفسم بند میاد وقتی دستش رو می‌بره توی هودی‌ای که تنم کرده. کف دستش به لحظه روی
 کمرم قرار می‌گیره، بعد میره بالاتر و به سینه‌ام می‌خوره، و خدای من، چی— گوشیش رو از
 جیب داخلش در میاره و دستشو می‌کشه عقب
 گونه‌هام آتیش گرفتن
 اونو بیرین تو اتاقش، بعد برگردین. "این دستوری بود که به میک داد. و رو به جونو: "یه سری به"
 "آنا بزن، لطفا
 منو می‌برن بیرون. حتما خیلی فضول‌بازی درآوردم، چون دلم می‌خواد بمونم و ببینم چه خبره.
 بفهمم این جنگ عجیب بین آدم‌گرگ‌ها سر چیه. ولی به جاش، با خجالت دنبال میک از پله‌ها میرم
 بالا
 امیدوارم برات دردسر درست نکرده باشم،" بهش میگم، "ولی دیدم مکس آنا رو برد، و"
 "—می‌دونم شماها حرفمو باور نمی‌کنین، ولی اون بهم حمله کرده بود، واسه همین
 هیچ‌کس بهت شک نداشت،" مهربون جواب میده
 "نگاش می‌کنم. "لُو که داشت
 "لُو می‌دونست اول مکس بهت حمله کرده. اون خیلی خوب دروغ رو تشخیص میده"
 "آهان. یعنی... واقعا بو می‌کشه؟"
 میک سرشو تگون میده ولی بیشتر توضیح نمیده. "اون می‌دونست مکس یه نقشه‌ای داره،
 می‌دونست به آنا مربوطه، و می‌خواست هر چقدر می‌تونه ازش اطلاعات بکشه بیرون. این یه
 راه رفتن روی لبه تیغه، برای لُو. نمیره هر کسی رو که ازش خوشش نیاد بازجویی کنه، وگرنه
 میشه عین راسکو، آخر کار. ولی وفادارها دارن به خودشون ضربه می‌زنن، و باید جلوشون گرفته
 بشه."
 "خیلی هم حاضر بود بذاره بقیه مکس رو شکجه کنن"

این یه نمایش بود، واسه این که مکس رو بترسونن. و اگه تو نبودی حتما جواب می‌داد، هممون»
 حسش می‌کردیم. ولی تو با این کارت کارو واسشون راحت‌تر کردی...» یه لبخند می‌زنه و به
 «چشمام اشاره می‌کنه. «فقط قول بده با من این کارو نکنی، باشه؟ خیلی ترسناک شدی اون تو

عمرا. تو عزیزترین زندان‌بان منی.» یه لبخند زورکی می‌زنم، دندونامم نشون نمی‌دم. «اصلا»
 «منم که باید بترسم

«چرا؟»

به جای زخم روی گردنش اشاره می‌کنم. ردیف دندونایی که استخون ترقوه‌شو نشون دادن. «تو
 با این داری اینجا وول می‌خوری، انگار تفریح مورد علاقه‌ات دعوا کردنه.» یه کم کله‌مو کج
 می‌کنم. «اینجوری گرگینه شدی؟»

«یه ابروشو میندازه بالا. «ما یه نژادِ اصیلیم، نه یه بیماری واگیردار

«فقط می‌خواستم مطمئن شوم اگه یه وقت کسی گازم گرفت، مثل تو نشم»

«اگه تو کسی رو گاز بگیری، خون‌آشام میشه؟»

«یه لحظه فکر می‌کنم. «حرفی واسه گفتن ندارم

»یه خنده‌ی آروم می‌کنه و سرشو تکون میده، یه دفعه دلتنگ میشه. «این جای گاز گرفتن جفتمه

جفت. دوباره این کلمه

«اوناهم جفت دارن؟ جفت تو»

«آره، معلومه که دارن»

«من دیدمشون؟»

«روش رو برمی‌گردونه. «دیگه پیش ما نیست

آه.» یه قلب آب دهنمو قورت میدم، نمی‌دونم چی بگم. امیدوارم یکی از آدمای من این کارو»
«نکرده باشه. «متأسفم. انگار جفت خیلی مهمه

سرشو تکون میده. «پیوند جفتی، هسته‌ی اصلی هر دسته‌ست. ولی فکر نمی‌کنم درست باشه
که من در مورد آداب و رسوم گرگینه‌ها باهات حرف بزنم.» یه نگاهی بهم میندازه که هم
تویخ‌آمیزه و هم مهربون. «مخصوصا اگه داری با برادرت به زبونی حرف می‌زنی که هیچ‌کس
»دیگه نمی‌فهمه

«اووه، گندش بزنی. «نه... فقط دلم واسه خونه تنگ شده. می‌خواستم یه چیز آشنا بشنوم

واقعا؟» جلوی در من وایمیستیم. میک درو باز می‌کنه و اشاره می‌کنه که برم تو. «چه جالب.»
«اصلا بهت نیاد از اونایی باشی که خونه داشتن

بعد از اینکه رفت، چند دقیقه حرفاشو تو ذهنم بالا و پایین کردم
داشتم فکر می‌کردم شاید راست میگه. وقتی بالاخره فکرم آروم گرفت، فهمیدم نه، اشتباه
می‌کنه: من یه خونه داشتم، اسمش سرنا بود

لباسم رو با یه چیزی که کمتر به دی‌ان‌ای مکس آغشته بود عوض کردم و بی‌صدا از اتاق رفتم
بیرون. همه سرگرم شلوغی بودن، واسه همین دزدکی رفتن تو اتاق لاو خیلی راحت بود، یه
جوری که آدم شک می‌کرد. راه‌های زیادی برای هک کردن کامپیوتر هست، ولی من به
خیلی‌هاشون دسترسی ندارم. خوشبختانه، اونقدر تجربه تو روش‌های زورکی دارم که امیدوار
باشم

خورشید داره غروب می‌کنه، ولی چراغ‌ها رو روشن نمی‌کنم. عکس خندون آنا، جای میز لاو رو لو می‌ده. نوک پا می‌رم اونجا، جلوی کیبورد زانو می‌زنم و شروع می‌کنم به ور رفتن باهاش

Werele این کار تخصصی من نیست، ولی نسبتاً ساده‌ست و خیلی وقت نمی‌گیره. معلومه که انتظار ندارن از داخل خودشون بهشون ضربه بزنن، برای همین سیستم تقریباً محافظت نشده‌ست. فقط چند دقیقه طول می‌کشه تا به زور وارد پایگاه دادشون بشم و چند دقیقه دیگه The هم طول می‌کشه تا سه تا جستجوی موازی راه بندازم: سرنا پاریس، تاریخی که گم شد، و اگه حدسم درست باشه و لاو بخشی از یه داستانی بوده که سرنا می‌خواسته پوششش، Herald بده. این فقط یه شروع، ولی امیدوارم اگه اسمش تو هر وسیله ارتباطی اومده باشه که به —طور خودکار بک‌آپ گرفته می‌شه

یه چیز نرم به ساق پام مالیده می‌شه.
زیر لب غر می‌زنم: "الان نه"، و حواس‌پرت، اون گربه لعنتی سرنا رو پس می‌زنم. ترمینال شروع می‌کنه به پر شدن از نتایج. چند تا کلید رو می‌زنم که بزرگش کنم. تا اینجا که خیلی امیدوارکننده نیست

نوک خیس بینی گربه به رون پام فشار میاره. "من سرم شلوغه، اسپارکلز یا هر کوفتی که هستی. برو با آنا بازی کن"

شروع می‌کنه به خرخر کردن. نه، غریش کردن. راستش رو بخوای، این سطح از طلبکاری خیلی رو اعصابمه. "بهت گفتم که—" یه نگاه میندازم پایین و یهو می‌پریم عقب، نزدیک بود با باسن بخورم زمین

تو نور کم غروب، چشم‌های زرد یه گرگ خاکستری با عصبانیت به من زل زدن

فصل ۹

آنا وسط قصه شبش می‌پره وسط حرف تا یه خبر فوری و مهم رو بهش بگه: "میرسی خیلی خیلی خیلی نازه. من عاشق گوش هاشم." اون لب هاش رو جمع می‌کنه و دوباره شروع می‌کنه به خوندن

بین خون‌آشاما، نیش فقط دندون نیست، نشون جایگاه و مقامه. مثل ماهیچه تو آدما می‌مونه: یه زمانی، چند هزار سال پیش، داشتن یه همسر با بازوهای قلمبه و قوی، یعنی محافظت بیشتر در برابر... دایناسورها؟ من اهل تاریخ نیستم، تو ریاضی خوب بودم و هیچی دیگه. منظورم اینه که توانایی بدنی یه مزیت تکاملی بود که الان، تو دورانی که بمب اتم وجود داره، تقریباً دیگه به درد نمی‌خوره. ولی با این حال، هنوزم برای آدما جذابه

دندون نیش هم برای خون‌آشاما همینطوره: یه جور نماد قدرت و توانایی حساب میشه، چون قدیم شکار می‌کردیم و دندونامونو فرو می‌کردیم تو گوشت قربانی‌هامون تا از خونشون تغذیه کنیم. هر چی بلندتر، تیزتر، بزرگتر، بهتر

و این گرگه... نیش های این گرگه می تونه تو مسابقه برنده بشه. حکومت ها رو به دست بیاره. باعث بشه صاحبش تو هر مهمونی خون آشامی نامزد کنه، عروسی کنه و کلی حال کنه. و می تونه منو مثل اسمارتیز تیکه تیکه کنه

می پرسم، سعی می کنم صدام نلرزه: "تو واقعاً گرگی؟ یا آدم گرگه ای که پاره وقت کار می کنی؟"

تنها جواب یه غرّش عمیق و طولانی و شورت خیس کن بود

"اگه منم در جوابش غرّ بزنم، اوضاع بهتر میشه یا بدتر؟"

یه صدایی از ورودی میاد: "به هیچ وجه عوضش نمی کردم." لوئه. تکیه داده به چارچوب در، انگار یه مدل لباس راحتی وسط عکسبرداری

به سمت من میاد و میگه: "ممنون، کل. دیگه بسه." و انگار جادو شده باشه، گرگه یه خرناس نصفه نیمه دیگه هم به سمتم میکشه و بعد یه تکونی به پشمای خاکستری خوشگلش میده و آرام میره. میره پیش لوئه و سرشو میکوبه به رون پاش

کل؟ یعنی... "برمیگرده طرف من و من خیره میشم به صورتش، دنبال شباهت میگردم. فکر" می کردم باید یه شباهتی بین فرم گرگی و انسانی ورها باشه، ولی کل موهاش قرمزه. گردنمو میکشم که گرگه رو بهتر ببینم، ولی لوئه میاد جلوی من و جلوی دیدمو میگیره

چه غلطی داری میکنی، زن؟" صداش یه ترکیب خطرناک از خستگی و عصبانیت. هر فکری که در مورد فنوتیپ های ورا داشتم، فوراً از سرم میپره

مچم رو گرفتن. داشتم یه کار خیلی بد میکردم. و واقعا تو خطر افتادم

"فقط دنبال... دنبال چی؟" برچسب یادداشت

"خون آشام ها برچسب یادداشت رو تو کامپیوترشون نگه میدارن؟"

گندش دراومد. "داشتم سعی میکردم ایمیلمو چک کنم." یه آب دهن قورت میدم. "با دوستانم ارتباط برقرار کنم"

"تو دوست نداری، بدبخت"

نمیدونم چرا این حرف ناراحت می کنه، با اینکه حقیقت داره

و من اصلاً متخصص آی تی نیستم، ولی این - اشاره میکنه به کدی که هنوز داره اجرا میشه - "به یاهو نمیخوره"

"یا هو؟ لوئه، خیلی داری خودتو لو میدی که قدیمی شدی"

دستور میده: "بیا تو." و من اصلا نمیفهمم چطوری متوجه نشدم که الکس دم در وایساده.
احتمالا خیلی مشغول فکر کردن به مرگ قریب الوقوع خودم بودم

"میشه بفهمی داشت چیکار میکرد؟"

"چشم"

چشمامو محکم میبندم و سناریوهای مختلف رو تو ذهنم مرور میکنم. میتونم یه لگد بزnm به بیضه های لوئه و سعی کنم فرار کنم، ولی نمیدونم اون ناحیه برای اونا هم به اندازه ما حساس هست یا نه، و اصلاً... گرگ ها دارن این اطراف پرسه میزنن. میگم: "تو منو به تله انداختی." صدام یه جوری ناله مانند میشه، دقیقا همونطوری که حس میکنم. "از میک خواستی درست جلوی من بره". بیرون، چون میدونستی من از فرصت استفاده میکنم

بدبختی. "یه صدایی از دهنش در میاره، انگار داره سرزنش می کنه، و نزدیک تر می شه، انگار فهمیده دارم فکر فرار می کنم. صدای قلبش منو در بر می گیره، منظم و مصمم. "خودت خواستی، چون تو این کار اقتضاحی
"تو چه کاری؟"

"فضولی"

"...من"

چرا رفتی تو اتاقم؟ چرا تو کمدم و کشو هامو گشتی؟" خم می شه جلو. صداش یه جوری می شه انگار داره درد می کشه، فقط برای گوش های منه. "چرا تختم بوی تو رو می داد انگار توش خوابیدی؟"

اصلا به ذهنم نرسیده بود که بوم رو جام بذارم. که لو بوی منو روی همه جای اتاقش پیدا کنه.
لعنتی

متاسفم، "آروم می گم"

حق داری، "می گه، انگار داره با هوای بین لب هامون حرف می زنه. نمی دونم قلبم تا حالا اینقدر بلند زده یا نه. اینقدر نزدیک پوستمه

اون - خیلی زیرکانه، باید بگم، و فقط با ابزارهای خیلی ابتدایی - به سرورهای ما نفوذ کرد،"
الکس اعلام می کنه. یه جور تحسین هم تو صداشه، که خوشاینده

تو همونی هستی که فایروال ورها رو ساخته؟" می پرسم

آره. من رئیس تیم امنیتیم. "یه جوری می گه انگار حواسش پرته و داره کدهای منو بررسی می کنه. هر ترسی که وقتی تنها بودیم داشت، وقتی آلفاش اینجاست از بین می ره

کارت درسته. "عجیبه، دارم با الکس حرف می زنم ولی دارم به چشمای لو زل می زنم. تقریباً"
"یه اینچ باهام فاصله داره. "خیلی نفوذ ناپذیره

"ممنون. اتفاقاً تو همون کسی نیستی که چند هفته پیش سعی کردی خرابش کنی؟"

آب دهنمو قورت می دم. چشمای لو می ره سمت گردنم. یه کم اونجا مکث می کنه. "یادم

"نمیاد.
آلفا، اون داشت پایگاه داده های ما رو جستجو می کرد... دقیقاً سه تا جستجو. یکی برای یه
تاریخ یکم بیشتر از دو ماه پیش، یکی برای 'هیرالد' - یه روزنامه محلی انسانی، فکر کنم - و یکی
برای یه نفر به اسم سرنا. سرنا پاریس

یه موج ترس تمام وجودمو می گیره. انگار دیگه هیچ هوایی برای نفس کشیدن نمونده. "اون کی
می تونه باشه؟" لو زیر لب زمزمه می کنه و لباسو می لیسه. یه نفس عمیق و با قصد ازم می
کشه. "عجب. تو یه هفته گذشته دو بار شاهد تلاش برای کشتن بودم، ولی هیچ وقت انقدر
تترسیده بودی. چرا، خون آشام؟" صورت استخوانی و جدیش با نور مانیتور تیزتر و خوش تراش
تر به نظر می رسه. لباس که پر و بی رحم هستن تکون می خورن. نمی تونم نگاهمو ازش
بگیرم. "سریانا پاریس کیه، بدبختی؟"

صادقانه کنجکاو به نظر می رسه، و با خودم فکر می کنم شاید اصلاً دست نداشته باشه تو ناپدید
شدنش. ولی شاید هم داشته باشه. شاید داره نقش بازی می کنه. شاید اسمشو نمی دونسته
ولی بهش آسیب زده

به سینه اش فشار میارم. انگار دارم یه لشکر کوه رو تکون میدم.
"ولم کن"
بدبختی. "چشماش تو چشمام خیره میشن. "می دونی که این کارو نمی کنم. الکس،" این دفعه "
بلندتر میگه، هنوز فقط به من نگاه می کنه. "کال رو برگردون. انگار باید از گابی اطلاعات
بگیریم و پیمان آتش بس با خون آشام ها رو بشکنیم

"یه "بله، آلفا" آروم می شنوم. صدای پا از اتاق دور میشه، و من با لکنت میگم: "چی؟"

مجبورم اینو به عنوان یه عمل تجاوز از طرف پدرت و بقیه شورای خون آشام ها در نظر بگیرم.
اونا یه جاسوس رو تحت پوشش وثیقه فرستادن به قلمرو گرگینه ها. "فکش سفت میشه. "و
"—بوی تو—دستکاریش کردن، مگه نه؟ می دونستن حواسمو پرت می کنه
"نه. "نفسم تنگ شده. "این هیچ ربطی به پدرم نداره"
"قصد داشتی این اطلاعات رو به کی بفرستی؟"
"به هیچ کس! از الکس بخواه چک کنه. من هیچ انتقالی تنظیم نکردم"

"نزدیک تر میشه. تقریباً می تونم طعم خونشو حس کنم روی زبونم. "الکس دیگه اینجا نیست

می دونستم تنهاایم، ولی الان حسش می کنم، درست همونطور که گرمای بدنشو که تو وجودم
نفوذ می کنه حس می کنم. این گرما یه اثر قابل پیش بینی داره: معده ام پیچ می خوره و سفت
میشه. گرسنگی. هوس. "بهت گفتم، فقط داشتم وقت می گذروندم
این یه بازی نیست، بدبختی. "کلماتش تو استخونهام ارتعاش ایجاد می کنن. "این اتحاد تازه و
"—شکننده اس، و

تمومش کن. فقط تمومش کن." دستامو میذارم رو سینه‌ش، التماس می‌کنم یکم فضا بده، "چون من... سرم داره گیج میره، پر از فکرهای گرم و آتیشی و عجیب غریبه، فکرهایی که توش رگ و گردن و مزه هم هست." خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم، کاری نکن. این ربطی به اتحاد نداره.

باشه." به قدم میره عقب، کف دستاش هنوز دو طرف سرم به دیوار تکیه داده، و این به نعمته. "بوی خونش داشت خیلی خوب میشد، و... هیچ وقت همچین چیزی برام پیش نیومده بود. حتماً یادم رفته غذا بخورم

باشه،" تکرار می‌کنه، "انتخابات اینان. اول، بهم میگی سرنا پاریس کیه و به توضیح منطقی" برای این مأموریت قائم موشک بازی خیلی بدت میدی. اینکه بعدش چه بلایی سرت بیاد با منه. دوم، با این فرض جلو میرم که تو به جاسوسی هستی که داری از گرگینه‌ها اطلاعات جمع می‌کنی و از جنازه‌ها استفاده می‌کنم تا به پیام واضح به پدرت بفرستم

"سرنا دوست من بود،" یهو میگم. "خواهرم"

تمام بدن لو سفت میشه. انگار به حدس‌هایی زده بود، ولی جواب من بینشون نبود. "پس به خون‌آشام بوده

سرمو تکنون میدم. "آدم. ولی با هم بزرگ شدیم. تو چند ماه اولی که من به عنوان وثیقه بودم، دردسرساز بودم. و ناراحت. سعی می‌کردم فرار کنم، خودمو تو موقعیت‌های خطرناک قرار می‌دادم، به بار حتی... فقط من بودم و پرستارهای آدمیزاد، و اونا ازم متنفر بودن. برای همین آدمیزادها تصمیم گرفتن که همنشینی با به بچه دیگه شاید منو خوش رفتارتر کنه. به یتیم هم سن "من پیدا کردن و آوردنش تا با من زندگی کنه

پوفی می‌کشه، تلخ، و می‌ترسم باور نکنه. ولی بعدش میگه، آروم ولی نه واقعاً: "لعنت به آدمیزادها

"آب دهنمو قورت میدم. "اونا بهترین تلاششون رو کردن. حداقل سعی کردن

کافی نبود." به جور قضاوت قطعی. که من حوصله بحث کردن باهاشو ندارم"

"...سرنا نیست. چند هفته پیش ناپدید شد، و"

"فکر می‌کنی به گرگینه اونی برده؟"

سرمو تکنون میدم (تایید می‌کنم)

"کی؟"

چاره‌ای ندارم جز اینکه حقیقت رو بهش بگم. و اگه اون تو گم شدنِ اون دختر دست داشته باشه... تو گم شدنِ منم دست داره

"تو؟"

"اصلا انگار تعجب نکرده. "چرا من؟"

تو بگو. "سرم رو بالا می‌گیرم. "اسمت تو دفترچه یادداشتش بوده، تو روزایی که غیب شده. " شاید قرار بوده باهات ملاقات کنه. شاید تو یه داستانی که داشته می‌نوشته، تو هم بودی. "نمی‌دونم

یه داستان؟ آهان، واسه همینه که رفته سراغ 'هرالد'. روزنامه‌نگار بوده. " سوال نیست، اما سر" تکون میدم

بالاخره، لو عقب می‌کشه. هنوز بین من و دره، ولی دستاشو می‌کشه رو ته ریشش، یه جوری اخم کرده و انگار یه جای دوری رو داره نگاه می‌کنه، یهو غرق فکر شده. داره سعی می‌کنه یادش بیاد. اگه داره تظاهر به گیجی می‌کنه، که خیلی خوب بازی می‌کنه. و اصلا نمی‌تونم حدس بزنم چرا باید به من دروغ بگه. من قراره یه سال اینجا گیر بیفتم، با یه سری راه‌های محدود و شدیداً کنترل‌شده برای ارتباط با دنیای بیرون. اگه اعتراف کنه که داره پنج تا کارتل مواد مخدر رو می‌گردونه و هواپیمای نیروی هوایی رو دزدیده، من هیچ راهی ندارم به کسی خبر بدم

یه قمار خیلی بزرگه. " تو صورتم دقیق می‌شه، یه جوری انگار داره فکر می‌کنه. یه کم انگار تازه" داره منو می‌بینه. "اینکه خودتو به عنوان وثیقه معرفی کنی. با من ازدواج کنی. فقط به خاطر "اینکه یکی اسم منو تو دفترچه یادداشتش نوشته

لب پایینمو گاز می‌گیرم. با فکر اینکه ممکنه واقعا چیزی ندونه، دلم می‌ریزه. تنها سرنخ من، داره به یه دره ختم می‌شه. "بهترین دوست من، خواهرم، گم شده. و اگه من دنبالش نگردم، هیچ‌کس دیگه این کارو نمی‌کنه. و تنها چیزایی که ارزش مونده، تنها سرنخی که دارم یه اسم، اسم تو، ال. "ای. مورلند

لو! " در یهو باز می‌شه. انتظار دارم الکس یا کال یا یه گله گرگ هار بریزن سرم و تیکه تیکه‌م" کنن. نه یه صدای ناله‌وار، "کجا بودی؟" که با صدای آروم کشیده شدن جوراب رو کف چوبی خونه دنبال می‌شه

من یهو فراموش می‌شم. لو زانو می‌زنه تا آنا رو بغل کنه، و وقتی اون دستای کوچیکشو دور گردنش حلقه می‌کنه، دست بزرگ لو میاد بالا و سرشو نوازش می‌کنه. "داشتم با میسری حرف می‌زدم

"اون برام دست تکون میده. "سلام، میرسی

گلوب پر شده. زیر لب میگم: "اسمم که انقدر سخت نیست که تتونی تلفظ کنی"، ولی انگار از اخمای من خوشش میاد. و با اینکه سعی کردن بدزدنش، خیلی هم سرحاله. از این روحیه اش خوشم میاد، ولی عجب بچه هایی! واقعا همیشه فهمیدشون

"از لو میپرسه: "میشه قبل از خواب برام قصه بخونی؟"

معلومه عزیزم. "یه تار موی خیس رو از پشت گوشش میده کنار. "برو دندوناتو مسواک بزن،"
"...من الان میام پیشت

"!صدای جونو که از تو راهرو میاد و خسته و نفس نفس میزنه: "آنا، کجا رفتی؟ آنا

"لو زیر لب میپرسه: "از دست جونو فرار کردی؟"

آنا شیطان بلا سرشو تگون میده

"پس بهتره زود برگردی پیشش"

"...لباشو آویزون میکنه. "ولی من میخوام

"!لیلیانا استر مورلند! زود بیا اینجا، دستور میدم"

آنا یه بوسه رو گونه لو میزنه، یه چیز خوشحال کننده زیر لب میگه درباره اینکه چقدر زبره، و بعد با یه عالمه پارچه آبی و صورتی سریع میره. چشمام دنبالش میمونه، و بعد مدت ها بعد از اینکه ناپدید میشه، به در نیمه باز خیره میشم

.گیجم

.احساس گنجی میکنم

"میزری؟"

به سمت لو برمیگردم. "آنا...؟" آب دهنمو قورت میدم. چون نه، این سوال درستی نیست. به "جاش میپرسم: "لیلیانا؟"

.سرشو تگون میده

"استر. "ل. ا. مورلند. "من... من اصلا خبر نداشتم"

"لو دوباره سرشو تگون میده، چشماش غمگینه. "میزری... من و تو باید با هم حرف بزنیم

فصل ۱۰

اون بی احتیاط، بی مبالا یا زودباور نیست. ولی وقتی به متحد قدرتمند رو می بینم، تشخیص می ده.

هر کدوم از اتاقای این خونه برای یه گفتگوی خصوصی مناسبه، اما ما خودمون رو داریم سر میز آشپزخونه پیدا می کنیم، یه لیوان قهوه تلخ جلوی لو، که داره بخار می کنه، در حالی که خورشید بیرون زور می زنه تا بالا بیاد.

شب من مثل بیشتر شبای بی خوابی بود. شب اونم همینطور، با توجه به سیاهی زیر چشماش. صورتش مثل همیشه زیبا و تراشیده است. یه مدته اصلاح نکرده و معلومه که به استراحت و یه دو هفته دوری از کودتا نیاز داره.

یه حسی بهم می گه که هیچکدوم رو گیرش نمیاد.

بین جرعه های قهوه اش، تقریباً دوستانه می گه: «نفهمیدم چرا قبول کردی.» هر تعامل دیگه ای که با هم داشتیم پر از تنش بود، اونم درست بعد از اینکه منو تو موقعیت های ناجور گیر انداخت. حالا... ما دوست صمیمی نیستیم، اما نمی دونم این همون لویه که تمام انرژی ش صرف محافظت از گله اش نیست؟ یه حضور ثابت، اطمینان بخش و بزرگ. وقتی دید من دارم از پله ها میام پایین، لبش یه کم به لیخنه شبیه شد و با اشاره بهم گفت روبروش بشینم.

پرسیدم: «فکر کردی من عقده شهادت دارم؟» پاهامو بغل می کنم و به لباس نگاه می کنم وقتی دور لبه لیوان بسته می شن. «من به خون آشام ها وفادار نیستم. یا به انسان ها، به جز یه نفر. و من پیداش می کنم».

"لیوان رو میذاره رو میز و رک و پوست کنده میپرسه: "مطمئنی زنده س؟"

امیدوارم که باشه. "دلم یه جوری میشه. "اگه هم نباشه، باید بفهمم چی سرش اومده. "اگه من این کارو نکنم، دیگه هیچکس به فکرش هم نمیفته. حتی اسمش رو هم جز یه مشت یتیم که بخاطر لوچی اذیتش میکردن، همکارایی که هیچوقت با شوخیاش حال نکردن و یه سری آدم که باهاشون قرار میذاشت ولی برایش ولرم بودن، دیگه هیشکی نمیدونه. این قابل قبول نیست. "اونم اگه جای من بود همین کارو میکرد

لو بدون معطلی سرشو تگون میده. به گمونم وفاداری برایش یه چیز خیلی آشناست. "میدونی در مورد چه مطلبی مینوشت؟ چی باعث شد به آنا علاقمند شه؟"

نه. اون معمولاً در مورد داستانی که روش کار میکرد حرف میزد، حداقل یه اشاره ای میکرد. و "در مورد مسائل مالی مینوشت

"جرم و جنایت؟"

"گاهی اوقات، بیشتر تحلیل بازار، مدرکش اقتصاد بود"

لو انگشتشو میزنه به لبه میز، داره فکر میکنه. "چیزی در مورد رابطه گرگینه ها و آدم ها، یا خون آشام ها و آدم ها ننوشته بود؟"

اون به عنوان بچه همراه کلانترال بزرگ شده. اصلا طرف اون جور چیزا نمیرفت. ("اون آشغال" رو با یه چوب ده متری هم لمس نمیکرد.)

هوشمندانه س. "بلند میشه و میره سمت یخچالی که توش خون نیست، شونه های پهنش آشپزخونه رو کوچیک نشون میده، یه سری چیز برمیداره و میاره سر میز. یه شیشه کره بادوم زمینی که بدترین حس کنجکاوی منو تحریک میکنه، نون تست، یه جور مربای توت که نمیدونم چیه.

سرنا عاشق توت بود و من سعی میکردم اسمشونو حفظ کنم، ولی خیلی ضدحالت. بلوبری؟ آبی نیست. بلک بری؟ سیاه نیست. استرابری؟ بدون پوشال (کاه). رزبری؟ نه خش خش میکنه، نه هیچ صدایی در میاره. میتونم همینجوری ادامه بدم

"میخوام قبل از اینکه ناپدید بشه، یه نگاهی به ارتباطاتش بندازم. هنوز بهشون دسترسی داری؟"

"آره. و بررسیشون هم کردم - هیچ سرخی نبود"

دو تا نون برمیداره. بازوهاش قویه، عضلات بزرگش با چند تا جای زخم سفید مشخص شده. "اگه ...پای گرگینه ها وسط باشه، تو

"—شاید ندونی دنبال چی می گردی. می خوام با الکس صحبت کنی و تحویلش بدی هی. "یه تکه می خورم و پاهامو زیرم جمع می کنم. "هیچی رو تحویل نمیدم تا بهم نگه ندی".
چی می گردی
ابروش بالا می پره. "تو موقعیت چونه زنی نیستی، بدبخت.
تو هم نیستی"

ابروهاش بیشتر بالا می پرن
باشه، شاید بیشتر از من. ولی اگه قراره این کارو بکنیم، باید بدونم چی توش برات هست، چون
"خیلی بعیده یهویی نگران دوست آدمیزاد بی سر و ته من شده باشی که کمکم کنی پیداش کنم
خیلی خوب ژل می زنه، با اون چشای یخی ژل می زنه، هیچی نمی گه، و من تو صندلیم وول می خورم، داغ می کنم. این یارو چطوری کسی که دمای بدنش سی و چهاره و غدد عرقی نداره رو حس خیزی میده؟

"قصیه سر آناست، درسته؟ فکر می کنی سرنا دنبال آنا بوده"

باز ژل می زنه. همراه با یه ذره ارزبایی

گوش کن، معلومه که می خوای بفهمی چرا یه آدمیزاد از وجود خواهرت خبر داشته. و من نمی

"—خوام ازت خواهش کنم بهم اعتماد کنی

ولی فکر کنم اعتماد می کنم،" بالاخره قاطعانه می گه. و بعد شروع می کنه به مالیدن کره

بادوم زمینی رو نون، انگار یه مسئله مهم رو حل کرده و حالا هوس یه چیزی کرده بخوره

"اعتماد می کنی...؟"

"بهت اعتماد می کنم"

"نمی فهمم"

نه. "حالتش مهربون نیست، ولی داره بهش نزدیک میشه. یه جورایی مهربونه. مطمئناً سرگرم" شده. "فکر کنم تو نفهمی"

"من فقط پیشنهاد دادم اطلاعات رو با هم رد و بدل کنیم"

و تو می تونی با اطلاعاتی که می خوام بهت بدم کلی کارای وحشتناک بکنی. ولی تو قبلاً جای آنا بودی. و ناراحتی چون وقتی هنوز آفتاب غروب نکرده بود دویدی کمکش کنی. "لو به پوست قرمز شده بازوی راست و دستام اشاره می کنه و یه کیسه یخ بهم میده. حتماً قبلاً از فریزر برش داشته. و واقعاً حس خیلی، خیلی خوبی داره"

«هرچند اشتباه فکر می کردی، ولی بعید می دونم آنا رو قربونی کنی»

اشتباهش از اینکه ازش به عنوان طعمه استفاده کردی بیشتر نبود. عجب پدری هستی! «یه» نیشخند هم چاشنیش می کنم

هشت تا گرگینه اوضاع رو زیر نظر داشتن. «انگار نه انگار»

یه ردیاب هم توی لباسش بود. مکس وسیله تقلیه نداشت، پس می دونستیم می خواد آنا رو «تحویل یکی دیگه بده. اصلاً در خطر جدی نبود

آره جون عمت. «شونه هامو بالا می ندازم و الکی نشون می دم که برام مهم نیست. «بچه ها هم» که نرم و منعطفن و مهره های خوبی برای بازی قدرت رهبرهای بزرگ میشن، درسته؟

فقط وقتی می تونم از آنا محافظت کنم که بدونم تهدیدها از کجا میان. «خم میشه روی میز. «بوی خورش مثل موج داره به پوستم می خوره. «من مثل پدرت نیستم، میسیری

یهو گجوم خشک میشه. «خب، اشتباه می کنی. اگه مجبور باشم بین آنا و سرنا انتخاب کنم، آنا رو قربونی می کنم.» من اولویت هامو دارم، دل و روده کمه، و وقتی بقیه باهام رو راستن، از دروغ گفتن لذت نمی برم. ممکنه آنا کم کم داره برام عزیز میشه، ولی اون کسی نبود که وقتی چهارده سالم بود یه هفته تمام کنارم خوابید و من با سوهان کشیدن دندون نیشم، خودم رو به تشنج «انداختم. با رنده پنیر

«جدی؟» لحنش جوریه که انگار باور نمی کنه. «امیدوارم کار به اونجا نکشه»

فکر نمی کنم بکشه. «موافقت می کنم. «و منطقیه که با هم همکاری کنیم. به عنوان برادر آنا و» خواهر سرنا

«چشماتش تو چشمام قفل میشه، جدی و نگران کننده. «نه به عنوان زن و شوهر؟

چون این رو هم هستیم، هرچند خیلی راحت میشه فراموشش کرد. نگاهمو می دزدم و چشمم

میوفته به یه قاشق کره بادوم زمینی رو لبه شیشه. از اون مدل صافاشه، بدون تیکه... آره دیگه

کیسه یخ رو میذارم زمین و تا جایی که میشه تو صندلیم فرو میرم

ماه دیگه هفت سالش میشه، در ضمن.» بهم میگه. «فقط توی دروغ گفتن با زیونش بهتر از»
«انگشتاشه»

«پدر و مادرش... کجان؟»

یه مکث خیلی ریز توی حرکاتش هست، شیشه مربا رو میذاره زمین. "مامان مرده. بابا یه جایی
"توی قلمرو آدما"

"وره‌ها توی قلمرو آدما؟"

"فک لو سفت میشه. "میزری، این جاست که من دارم یه ریسک بزرگ می‌کنم

قلیم یخ می‌زنه. یه خاطره میاد جلوی چشمم: اولین روزی که بین آدما تنها مونده بودم، بعد از
اینکه بابا و وانیا و بقیه کاروان خون‌آشاما رفته بودن. بوی ترسناک خونشون، صداهای
عجیب و غریبشون، موجودات غریبی که دورم جمع شده بودن. اینکه می‌دونستم کیلومترها اطرافم
فقط من از نژاد خودمم. اینو برای اون نمی‌خوام. برای هیچ‌کس نمی‌خوام. "آنا آدمه؟ یه جورایی
"وابسته به آدما؟"

سرشو تکون میده. یه نفس راحت می‌کشم. "خب. وره‌ست. پس چرا..." حرفم قطع میشه

چون لو دوباره سرشو تکون میده

من بوی خون‌آشاما رو می‌شناسم، نیازها و محدودیت‌هاشون رو می‌دونم. و آنا یکی از ماها
نیست. که فقط یه احتمال دیگه باقی میذاره

نه، "میگم"

لو هیچی نمیگه. چاقوش به لبه بشقاب می‌خوره و دست به سینه میشه. یه جوری آرومه که منو
از کوره به در می‌کنه

ممکن نیست. اونا... نه. هر دوتاش. "چرا ساکته؟ چرا حرفمو اصلاح نمی‌کنه؟" از لحاظ ژنتیکی،
"همیشه که... میشه؟"

"ظاهراً"

چطوری؟" اینجا خیلی چیزا غیرممکنه. اینکه یه آدم و یه وره اصلاً بخوان کاری کنن که منجر به
بچه بشه. اینکه از لحاظ فیزیکی شدنی باشه. اینکه اصلاً نتیجه بده. شاید وره‌ها به اندازه

خون آشاما مشکل نداشته باشن، اما نرخ تولید مثلشون بازم از آدما کمتره.

با به انرژی عصبی و ناباورانه از جام بلند میشم. سریع دوباره میشینم چون کف پاهام درد ...می گیره. "اما اون با تو فامیله، مگه نه؟ چشماش

چشمای مادرمه." سرشو تکون میده. "اون یکی از معاونای راسکو بود. مراقب جنگلای بین قلمرو وره ها و آدما. رسماً، طبق قانون راسکو هیچ رابطه دیپلماتیکی وجود نداشت. اما در عمل،"

داشتن به سری توافقای خیلی محدود با آدما دائم در جریان بود، مخصوصاً تو مناطق پر تنش. فکر کنم آنا باباشو همینجوری ملاقات کرد، ولی من اون موقع اونجا نبودم. "لحنش به جوریه انگار پشیمونه، یاد نقاشیای خوشگل خونه میفتم. تنها جای قفل دار اتاقش. "اون بابای تو نیست، هست؟" "بابای من به گرگینه بود و وقتی بچه بودم مرد." نمیخوام بیرسم نکنه پای قوم و خویشای من وسط بوده، چون مطمئنم جوابشو میدونم. "چرا اینا رو داری بهم میگی؟" به کم ساکت میشه، چشاشو میندازه پایین. تا وقتی که نگاهشو دنبال نکنم نمیفهمم داره به حلقه ازدواجمون تو انگشتش زل میزنه. "میدونی چی از به آلفا به رهبر خوب میسازه؟" بدون اینکه سرشو بلند کنه میپرسه. "هیچ سرنخی ندارم." به خنده ی کوتاه میکنه. "منم همینطور. ولی بعضی وقتا به تصمیمایی هست که حس میکنی درسته، تا مغز استخونت حسش میکنی." لباشو تر میکنه. "تو یکی از همونایی." خون میپره تو صورتم، داغ میشه. امکان نداره لو نفهمه، که خیلی خجالت آورده. فقط خوشحالم که ترجیح میده ادامه بده و چیزی نگه. "وقتی مادرم آسیب دید من تو اروپا زندگی میکردم، ولی سریع برگشتم. وقتی معلوم شد که ممکنه دیگه خوب نشه، راجع به پدر بیولوژیکی آنا بهم گفتم." "پدر بیولوژیکی انسانش." غیر قابل تصوره. "فکر کردم بخاطر داروها هذیون میگه. یا فقط اشتباه میکنه." سرمو کج میکنم. "چی عوض شد؟" "به چیزایی راجع به آنا هست. چیزایی که باعث شد حرف مادرم رو بیشتر از به هذیون ناشی از مرفین جدی بگیرم." "مثلاً چی؟" "اول اینکه، آنا تغییر شکل نمیده." "اوه. باید تا الان میداد؟" "بچه گرگینه باید بده. در واقع، تو ماه کامل، نمیتونی جلوی تغییر شکل دادنشون رو بگیرن. خونس قرمز پررنگه به جای سبز. در عین حال، خصلت های گرگینه ای داره. چابک تره، از به آدم قوی تره. علائم حیاتی قاطی پاتیه. بعد از اینکه مادرم فوت کرد، و خیلی محتاطانه، آزمایش دی ...ان ای ازش گرفتم

جونو به متخصص ژنتیکه، اون تونست کمک کنه." دوباره چاقو رو برمی داره و کلی ژله می ماله. "شیشه کره بادوم زمینی همونجاست. درش بازه. "اون موقع، راسکو آلفا بود؛ خیلی راحت ...می شد حدس زد اگه بفهمه به دورگه انسان تو گلهش داره، چیکار می کنه

"پس راسکو زیاد طرفدارشون نبوده، هان؟"

به نگاهی بهم میندازه که انگار خیلی حرف کمی زدم

زیر لب بدون فکر میگم: "تازه خواهر همون یارو هم بود که بوش جوری بود انگار می خواد پستت

"رو بدزده." متوجه تعجب لو میشم. "چیه؟ من چیزایی می‌دونم

راسکو هیچوقت آلفای آرومی نبود، ولی تو این چند سال اخیر، رفتارش کم کم به خشونت خیلی زیاد کشیده شد. کنترل یه سری مناطق غیرنظامی رو می‌خواست و شروع کرد به اجرای سیاست تحمل صفر. تو این ده سال اخیر، بیشتر از پنج سال قبلش، آدم کشتیم، خون‌آشام کشتیم—اونا هم بیشتر از ما کشتن. اون موقع بود که چند تا از معاوناش علنا باهاش مخالفت کردن. مخالفتشون با خشونت بیشتری جواب داده شد. پارسال همین موقع، بیشتر از هر گونه دیگه‌ای، گرگینه‌ها به دست همدیگه داشتن کشته می‌شدن. مادرم هم یکی از اونا بود. "لباش رو بهم فشار می‌ده. "اومدم خونه، راسکو رو به مبارزه طلبیدم و بردم. چهار تا از وفادارترین معاوناش من رو به مبارزه طلبیدن و بازم بردم. بقیه هم بودن، ضعیف‌تر و ضعیف‌تر، و خیلی حیف بود که..." کف دستش رو روی فکش می‌کشه. این ژست وقتی که داره فکر می‌کنه، کم." کم دارم متوجه می‌شم. "اشتباه من بود. نباید اجازه می‌دادم زنده بمونن

بهبش خیره میشم، با خودم فکر می‌کنم که اصلا از اول می‌خواسته آلفا بشه یا نه. با خودم فکر می‌کنم اگه بدون این که حس واقعی بهش داشته باشم، رهبری هزاران نفر رو به عهده داشته باشم، چه حسی خواهم داشت. حداقل پدرم از زندگی پرمخاطره سیاست، نیرنگ و کل‌کل‌های بچه‌گانه با بقیه اعضای شورا لذت می‌بره

حدس بزنم: اونایی که شکست دادی ولی زنده‌شون گذاشتی، اسم خودشون رو گذاشتن "وفاداران" و دارن جوونای مکس رو تحریک می‌کنن انگار تولدشونه

سرش رو تگون می‌ده. "گروه کوچیکی‌ان، ولی حاضرین خیلی پایین‌تر از چیزی که من اجازه دارم برم. و برکت و رهبری امری رو هم دارن، جفت راسکو. البته اون انکار می‌کنه، و اونقدر باهوش هست که کاری کنه حملات اخیر به اون ربط داده نشه، ولی ما اطلاعات داریم

اگه جای تو بودم، یه کم از روش‌های راسکوی محبوبشون یاد می‌گرفتم و با مخالف‌ها به سبک اون برخورد می‌کردم. "لبش یه کوچولو کج می‌شه، انگار وسوسه شده دقیقا همین کار رو بکنه، منم یه لبخند می‌زنم. یه لحظه نگاهمون به هم گره می‌خوره قبل از اینکه ادامه بده: "آنا". نمی‌دونه پدر واقعیش کیه

"فکر می‌کنه کی هست...؟"

وینسنت. اونم یکی دیگه از معاونای راسکو بود و اون و مادرم سال‌ها با هم رابطه داشتن. "وینسنت توی قلمرو ومپایرها مورد حمله قرار گرفت، وقتی آنا حدود یه سالش بود. بقیه اعضای "گله هم فکر می‌کنن آنا بچه وینسنت، مادرم هم خیلی روی این قضیه تاکید داره

"این عوض نشدنش رو چطوری توجیه می‌کنین؟"

خیلی‌ها نمی‌دونن، و یه سری شرایط دیگه هم هست که می‌تونه باعثش بشه، از جمله یه جور "..." مانع روانی. خیلی کم پیش میاد، ولی

"نه به اندازه یه گرگینه دورگه انسان، دیگه کی می‌دونه؟"

جونو و کال، چون با هم بزرگ شدیم و مثل خانواده‌ایم. میک هم. اون یکی از معاونای راسکو بود، تنها کسی که مادرم وقتی من نبودم می‌تونست بهش تکیه کنه. غیر از اینا، مادرم به هیچ‌کس نگفته. ولی کم دارم به این قضیه شک می‌کنم. می‌تونم تصور کنم که سرنا به آنا علاقه داشته ...باشه

"...چون دورگه انسانه. و اگه سرنا بدونه..."

هیچ معلوم نیست دیگه کی می‌دونه، "حرفم رو تموم می‌کنه..."

روی میز ضربه می‌گیرم و دارم قضیه رو سبک سنگین می‌کنم. "مکس چیز بدردبخوری راجع به وفاداران نگفت؟"

خیلی چیزی نمی‌دونه، غیر از اسم چندتا از اعضای رده پایین. وفاداران استخدامش کردن چون "با یه سری از معاونای من رابطه داره و راحت می‌تونه به آنا دسترسی داشته باشه، ولی بهش "اونقدر اعتماد نداشتن که چیزی رو فاش کنن. اون نمی‌دونست قراره آنا رو تحویل کی بده

"فکر می‌کنی وفاداران راجع به آنا می‌دونن؟"

یه مکث طولانی می‌کنه و فکر می‌کنه. "احتمالش هست. ولی بیشتر احتمال داره دارن از تنها فامیل زنده‌م استفاده می‌کنن تا مجبورم کنن به خواسته‌هاشون گوش کنن. اونا می‌دونن من آلفای برحقم، و هیچ‌کس نمی‌تونه توی چالش منو شکست بده." لحنش بیشتر تسلیم شده‌ست تا "...مفتخر." خیلی فکر شده

نه که برنامه خاصی داشته باشن، ولی دیگه جون به لب شدن. و خیلی هم رو مخن. «یه کم» «بینیش رو ماساژ می‌ده. «نمیشه همینجوری جدا شن واسه خودشون یه گله تشکیل بدن؟ اگه این کارو بکنن که خیلی هم خوشحال میشم، اصلاً یه لطفی میکنن به من. ولی نه پولشو» دارن، نه یه آدم حسابی که رهبریشون کنه. اون چیزی که میخوان اینه که دارایی‌های مالی گله جنوب غربی رو بگیرن. امری از یه خانواده گرگینه قدرتمند میاد و فکر میکنه این حقشه. ولی این چند وقته، وفادارها دارن پروژه‌های ساختمونی رو خراب میکنن، زیرساخت‌ها رو نابود میکنن، به معاونای من حمله میکنن. کسی که دست به این کارا میزنه نباید بزرگترین گله کشور «رو کنترل کنه

اگه از من بپرسی، کنترل یه لونه مرغ هم نباید بهش بدن.» لب پایینمو گاز میگیرم و فکر میکنم. «پدر آنا کیه؟

مامانم هیچوقت بهم نگفت. چیزی که من فهمیدم اینه که اون موقع زن و بچه داشته و وقتی «...مامانم خواسته در مورد آنا بهش بگه، اون

«باورش نکرده؟»

«آره»

حق داشته. خب، برگردیم سر سرنا. به غیر از تو، فقط جونو، کال و میک در مورد آنا میدونن. «ممکنه یکیشون...؟» یه جوری نیگاش میکنم که بفهمه چی میخوام بگم ولی نمیخوام به زبون

بیارم. سرشو تگون میده و شروع میکنه به بریدن پوست ساندویچ. منم محو دستاش میشم و یادم میاد که سرنا هم وقتی... بچه تر بودیم، دوست داشت اینجوری غذاشو درست کنم. فکر نمیکردم یه گرگ بد گنده اینقدر سختگیر باشه.

نمیخوام تخم نفاق بکارم و قول میدم که این ربط خیلی کمی به هوس جونو برای درآوردن «اعضای بدنم داره، ولی شاید باید این احتمال رو هم بررسی کنی که یکیشون لو داده باشه کردم. با اینکه اونا ده ها بار جانشونو واسه من به خطر انداختن.» با عصبانیت اینو میگه، انگار «یه چیز تلخ و دردناکيه، یه چیزی که ازش خجالت میکشه، و یه فکری به سرم میزنه: شاید لو آدمیه که قدرتش رو نه با جنگ‌هایی که میبره، بلکه با اعتمادی که داره میسنجه

او میتونه با بقیه کنار بیاد. یه چیزی تو وجودشه، یه جورایی که دستور میده، هم عملگراست هم آرمانگرا. پوسته‌های نون رو میذاره کنار و دوباره کف دستاشو میذاره رو میز، جوری که انگار داره باهام رو راست حرف میزنه. "پرسیدم. اونا دخیل نیستن و به کسی هم چیزی نگفتن."

"خب، آره، ولی... یه کاری هست که بعضی وقتا آدما میکنن، که شاید شماها اصطلاحی براش نداشته باشین. خون‌آشاما بهش میگن دروغ گفتن." یه نگاه تحقیرآمیزی بهم میندازه. "اگه داشتن بهم خیانت میکردن میفهمیدم." "این همون قضیه بو کشیدن دروغه؟ واقعا کار میکنه؟" این دفعه دیگه از دونستن رازهای گرگینه‌ها زیاد ذوق نمیکنه. شاید چون اصلا راز نیستن. "نه همیشه. ولی بو با احساسات تغییر میکنه. و احساسات با رفتار تغییر میکنن." اخم میکنم. "هنوزم باورم نمیشه که میدونستی مکس تمام مدت داشته دروغ میگفته و با این حال یه محافظ گذاشتی برام."

"برات محافظ گذاشتم برای امنیتت." "اوه." واقعا؟ به این فکر نکرده بودم. یه لحظه طول میکشه تا ارزیابیم از پنج روز گذشته تغییر کنه، و... اوه، چه جالب. "من خودم میتونم از خودم مراقبت کنم." "در مقابل یه گرگینه جوون که هیچ آموزشی ندیده، آره. در مقابل کسی مثل من، بعید میدونم." میتونستم پوزخند بزنم و ناراحت بشم، ولی دوست دارم فکر کنم که حد و حدود خودمو میدونم. "این بو جمع میشه؟" "چی؟" "بو. فقط میخواستم ببینم برای همینه که بوی سوپ ماهی میدم از نظرت؟ تو زندگیم خیلی دروغ گفتم؟" یه سوال واقعیه، ولی لو یه آه عمیق میکشه و منو معلق میذاره. غذا رو میذاره دوباره تو یخچال، به جز یه مورد خیلی مهم: کره بادوم زمینی. مغز پرخورم حتما با احتمال بیولوژیکی گرگینه-انسان‌ها تحت فشار قرار گرفته، چون دستمو میفرسته تا یه تیکه کوچیک از لبه ظرف بردارم، بذارم رو لبم، و خیلی وقته نخوردم، خیلی لعنتی خوشمزه‌ست — "چه غلطی داری میکنی؟" چشمامو باز میکنم. لو با کنجکاوای داره نگاهم میکنه که دارم انگشت اشارمو میمکم

همین الان چیزی خوردی؟" "نه." سرخ میشم، از خجالت آب شدم. "نه، دوباره میگم، ولی کره" بادوم زمینی به سقف دهنم چسبیده، صدامو نامفهوم می کنه.

"بهم گفته بودن خون‌آشاما غذا نمی خورن"

یادم نمیاد آخرین باری که اینقدر خجالت کشیده بودم کی بود.

سرنا مجبورم کرد، "یهو می پروم"

لو دور و برش رو نگاه می کنه، که حتی یه سرنا هم اون دور و بر نیست

نه الان. ولی اون منو مجبور کرد برای اولین بار امتحانش کنم. "انگشتمو به لباسم می کشم."

خیلی ضایعه. "اعتیاد بعدش تقصیر خودم بود،" زیر لب اعتراف می کنم

جالیه. "نگاهش تیزه، و بیشتر از اینکه فقط علاقه داشته باشه، کنجکاو به نظر می رسه"

"لطفا همین الان منو بکش"

"که بتونی غذا رو هضم کنی؟"

یه مقدارش رو. دندونای آسیاب ما بیشترشون بلا استفاده‌ان، پس جویدنی در کار نیست، ولی "کره بادوم زمینی نرم و خامه‌ایه و می دونم کار اشتباهیه، ولی..." یه لرزه از اینکه چقدر مزه‌ش عالیه، به تنم می افته. و اینکه خوردن غذا بین خون‌آشاما چقدر شرم‌آور و خودخواهانه‌ست. حتی زندگی بین آدم‌ها هم نتونسته این باور رو از سرم بیرون کنه. حتی دیدن سرنا که نصفه شب سه تا "لیوان نودل فوری اودون رو سر می کشید، چون حس می کرد" یه کم گرسنه‌شه این خیلی بی کلاسیه. میشه لطفاً به کسی نگوی و جنازه‌مو بعد از اینکه خودم رو انداختم توی "چرخ گوشت، بندازی تو دریاچه، که همین الان می‌خوام این کارو بکنم؟"

"لباش یه جوری میشن که انگار می‌خواد یه لبخند کمرنگ بزنه. "خجالت می‌کشی"

"معلومه که خجالت می‌کشم"

"چون داری یه چیزی می‌خوری که برای زنده موندن بهش نیاز نداری؟"

"آره"

من همیشه برای لذت غذا می‌خورم. "شونه‌هاش رو بالا میندازه، انگار شونه‌های پهنش" می‌خوان با خودش موافقت کنن. ما اشتهاهای خوبی داریم. ما به تغذیه نیاز داریم. "فقط فکر کن"

"خون داری می‌خوری"

این اصلاً یه چیز دیگه است. خون‌آشاما خون رو برای لذت نمی‌خورن. وقتی لازم داریم مثل "قحطی زده‌ها میریزیم تو حلقمون و دیگه بهش فکر نمی‌کنیم. یه جورایی یه کارکرد بدنه. مثلاً، نمی‌دونم، مثل جیش کردن"

رو به روم می‌شینم و... لعنت بهش. ازش متنفرم، مخصوصاً به خاطر اینکه اون شیشه رو هل میده طرفم و کل مدت بهم زل زده. داره منو تحریک می‌کنه. و این نشون میده چقدر برای این کره بادوم زمینی کوفتی و اعتیادآور بی‌اراده شدم که دارم فکر می‌کنم یه کم دیگه بخورم. و بعدش می‌خورم

می‌پرسه: "خون‌آشاما واسه تفریح چیکار می‌کنن؟" صداسش یکم گرفته. دلم نمی‌خواد دندون نیش‌هامو بهش نشون بدم، ولی وقتی دارم کره بادوم زمینی رو از انگشتم می‌لیسم سخته

نمیدونم. "من فقط وقتی بچه بودم باهاشون بودم، اون موقع پر از قانون بود و تفریح خیلی کم" بود. اوون، تنها خون‌آشام بالغیه که باهاش رفت و آمد دارم، از غیبت کردن و تیکه انداختن لذت می‌بره. بابا هم که استراتژی‌های خودشو داره و کودتاهاش نرم. بقیه چطوری خودشونو سرگرم می‌کنن، هیچ ایده‌ای ندارم. "احتمالاً سکس؟ خواهش می‌کنم، اینو ازم دور کن"

ولی اون این کارو نمی‌کنه. عوضش خیلی طولانی و با شدت بهم زل می‌زنه، از اینکه کنترلی ندارم لذت می‌بره. وقتی چشماشو میاره پایین، انگار خیلی تلاش می‌کنه

سرنا ممکنه در مورد چی تحقیق می‌کرده؟" صداسش خش داره. و جدی‌ام می‌کنه

اون هیچ‌وقت در مورد گرگینه‌ها به من چیزی نگفت، حتی گذرا هم اشاره نکرد. ولی از "همکاراش تو بخش مالی خوشش نمی‌اومد. شاید دنبال یه شغل بهتر بوده و داستان‌های غیرمالی رو بررسی می‌کرده. اگرچه حتماً بهم می‌گفت." می‌گفت؟ معلوم بود که ازت چیزایی رو مخفی

می‌کرده، به صدایی تو سرم وز وز می‌کنه. خفه‌ش می‌کنم. "فقط می‌دونم که داستانی که احتمال داشت جون به بچه رو به خطر بندازه رو علنی نمی‌کرد

مطمئن نیستم لو باورش کرده باشه، ولی دستشو می‌کشه رو چونش و با دقت فکر می‌کنه. "به هر حال، اولویت‌هامون یکیه

هردومون می‌خوایم بفهمیم کی به سرنا در مورد آنا گفته. "برای اولین بار از وقتی این ازدواج مسخره رو کردیم - نه، برای اولین بار از وقتی اون عجوزه سرنا نیومد به من کمک کنه ملحفه‌هامو عوض کنم، به حس واقعی و خالص امید تو دلم زنده می‌شه. "ال. ای. مورلند" فقط به تکه نون خشک نیست، بلکه به نخه که میشه بهش چنگ زد و کشیدش

هر تکنولوژی‌ای که لازم داشته باشی رو در اختیار می‌دارم - البته که هیچ وقت ازم اجازه نگرفتی.» به کم کش‌دار ادامه می‌ده: «باید ارتباطات سرنا رو توی هفته‌های قبل از ناپدید شدنش بررسی کنی. می‌دونم قبلاً هم سعی کردی، ولی این دفعه با داده‌های خودمون تطبیقش بده. منم اطلاعاتی راجع به محل آنا بهت می‌دم که شاید کمک کنه بیشتر سر در بیاری. الکس هم کمکت می‌کنه و حواسش بهت هست.» به قیافه درهم می‌کنم که باعث می‌شه جدی‌تر بگه: «هنوز به خون‌آشامی که توی قلمرو ما زندگی می‌کنه

داشتم فکر می‌کردم دیگه رسیدیم به مرحله اتحاد اجباری توی ازدواجمون.» از نظارتش ناراحت نیستم. بیشتر اینه که انگار الکس هکر قهاریه، هم‌سطح خودم. تنها زمینه‌ای که توش رقابت می‌کنم. «باشه. ممنون.» یکم با دلخوری اضافه می‌کنم

به بار سرشو تکیه می‌ده. به مکث کوتاهی پیش میاد، بعد تبدیل به یه سکوت معذب‌کننده می‌شه، که یعنی لو دیگه با من کاری نداره

دارم مرخص می‌شم

به نگاه آخر، نصف نفرت، نصف حسرت، به شیشه کره بادوم زمینی می‌ندازم و بلند می‌شم و «دستامو توی جیب شلوارکم فرو می‌کنم. «امشب شروع می‌کنم

».میک به چیزی برات میاره بیوشی»

گیج می‌شم. بعد می‌بینم که چشمش آروم آروم داره پاهامو بالا و پایین می‌کنه. «آهان. پاهام؟» به کم می‌لرزم، ولی هوا سرد نیست. حالا که فکر می‌کنم، این‌جا چند روزه سرد نبوده

».و شانه‌هات. و پهلوت»

«اخم می‌کنم. «از کجا می‌دونی پهلو درد می‌کنه؟

عوارض شغل مونه.» سرمو کج می‌کنم. مگه مدرک معماری نداره؟ قیافه‌ام شبیه برج پیزا شده» مگه؟ «به خون‌آشام‌های جوون یاد می‌دیم که دشمن‌های بالقوه رو برای پیدا کردن نقاط

«ضعف‌شون بررسی کنن، تو داشتی قفسه سینه‌تو می‌مالیدی

آهان.» چه شغل جالبی»

«احتیاج به مراقبت پزشکی داری؟»

نه، فقط یکم سوختگیه.» لباسم رو یکم می‌کشم بالا، درست تا زیر سوتینم، و یه کم زاویه»
«...می‌دم تا نشونش بدم.» تاپم یه کم کج شده بود و آفتاب تونست

یه دفعه دیدم مردمک چشماش قد عنیه هاش شد. لو یهویی سرشو برگردوند اون‌ور. رگای گردنش کشیده شد و سبک گلویش بالا پایین رفت. گفت: "بهتره بری." خیلی تند و تیز گفت "اوه"
شونه هاش شل شد. گفت: "برو یه حموم دیگه بگیر، بدبخت." صداش گرفته بود ولی مهربون تر شده بود.
"آره. بو میدم. ببخشید"
رسیدم پایین پله ها که آنا از پله ها با سرعت اومد پایین، نزدیک بود بخوره بهم. چشماش پر اشک بود، دلم گرفت
پرسیدم: "خوبی؟" ولی اون از کنارم رد شد، رفت سمت برادرش. یه چیزایی رو تند تند میگفت، راجع به خوابای بد و اینکه ترسیده بود
بهش گفت: "بیا اینجا عزیزم." منم برگشتم و شروع کردم به نگاه کردنشون. دیدم بلندش کرد "گذاشتش رو پاهاش، موهاشو زد کنار و پیشونیشو بوسید." فقط یه کابوس بود، باشه؟ مثل بقیه "آنا حق کرد." باشه
"هنوز یادت نیست راجع به چی بود؟"
"چند تا فین فین کرد." فقط اینکه مامان توش بود
صداهاشون آروم شد و شروع کردن به پیچ کردن، منم برگشتم و از پله ها رفتم بالا. آخرین چیزی که شنیدم یه صدای خلطی بود که میگفت: "باشه، ولی دور نوناشو کنی؟" و یه جواب "آروم و بم که خیلی شبیه این بود: "معلومه که کندم عزیزم"

فصل 11

بعضی شب‌ها، وقتی از جلوی در اتاقش رد می‌شه، مجبور می‌شه زیر لب به خودش بگه: "برو بابا، رد شو"

همیشه دو تا چیز می‌تونه همزمان درست باشه. مثلاً: من از الکس خوشم میاد، چون پسر باهوش و خوش‌برخورده. و اینکه: وقت گذروندن باهاش و دیدن اینکه چقدر از من می‌ترسه، حسابی حال می‌ده

یه لحظه وسوسه می‌شم با یه روان‌شناس تماس بگیرم و ارزشم دقیقاً چقدر آدم بدی‌ام. اما بعد از اینکه پنج شب با الکس دوشادوش کار کردیم، قبول کردم که دیگه فایده نداره بهش

اطمینان بدم که قصد ندارم خونس رو بمکم. هیچ چی نمی‌تونه قانعش کنه که نمی‌خوام خونس رو خالی کنم. و نباید ازش لذت ببرم، ولی یه چیز باحال واقعی توی این هست که ببینم چطور مثل یه بندباز دور اتاق راه می‌ره تا پشتش به من نباشه، یا اینکه زبونم رو روی نیش‌هام بکشم و صدای تق‌تق کیبورد یهو قطع بشه. معمولاً بعدش چشماش رو محکم می‌بنده و یه ناله‌ی آروم می‌کنه که فکر می‌کنه من نمی‌شنوم، و... حق با بچه‌های گرگینه است که با دوچرخه تا پنجره‌ی اتاق من میان و بهش اشاره می‌کنن. من یه هیولام

با این حال، به راهم ادامه می‌دم. حتی بعد از اینکه شنیدم الکس می‌گه: "خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، نذارید تا قبل از اینکه بیست و پنج سالم بشه یا موزه‌ی جاسوسی رو ببینم، بمیرم، هر کدوم زودتر شد." آره. خیلی دعا می‌کنه

اصلاً نمی‌دونه چرا آلفاش مأمورش کرده تو یه ماموریت "کارمن سندیکو کجاست؟" به من کمک کنه، و انصافاً هم سوالی نمی‌پرسه

بیشتر کارمون بررسی دوباره‌ی نامه‌های سرناست، اینکه ببینیم تو این چند ماه آخر با کی‌ها در ارتباط بوده و دنبال یه سری ارتباطات می‌گردیم. اطلاعاتی جمع می‌کنیم که خودم به تنهایی نمی‌تونستم پیدا بشون کنم، مثلاً اینکه یکی از مدیرعامل‌هایی که سال پیش برای یه گزارش در مورد ساخت‌وسازهای سوداگرانه باهاش مصاحبه کرده، یه زمین نزدیک مرز انسان-گرگینه داره که به اسم یه شرکت سوری ثبت شده. هرچند بیشتر این چیزا به هیچی نمی‌رسه، ولی باز حس می‌کنم به سرنا نزدیک‌تر شدم تا وقتی که گم شد

لو یه بار در روز زنگ می‌زنه و یه گزارش کوتاه می‌خواد. اگه پدرم جای اون بود، به خاطر اینکه پیشرفتی نداشتیم، یه سری تهدیدهای مبهم می‌کرد و به شعورمون تیکه می‌انداخت، ولی لو جوری رفتار می‌کنه که نه عجله داره و نه ناامیده، حتی با اینکه دور لبش پر از خط‌های نگرانی و شانه‌هاش زیر فشار سنگینی خم شدن. واقعا عجیبه که چقدر با متانت رفتار می‌کنه. شاید به خاطر اون حس رهبری ذاتی‌ش باشه. شاید هم تو مدرسه‌ی آلفا صبر رو بهش یاد دادن

شب ششم که بیدار می‌شم، میک بهم خبر می‌ده که آلفا یه کار فوری برای گله پیش اومده و الکس رو هم با خودش برده. حالا که بدون اجازه نمی‌تونم از وسایل الکترونیکی استفاده کنم، دوباره هیچ کاری ندارم. غذا می‌خورم. تو خونه می‌چرخم تا اینکه آفتاب کاملاً غروب کنه. بعد می‌رم تو ایوون

آسمون اینجا قشنگ‌تره، بازتر از سرزمین انسان‌ها یا خون‌آشام‌ها، ولی نمی‌تونم بگم دقیقاً چرا. حدود یه ربعی بود که داشتم با دقت نگاهش می‌کردم که یه صدایی از تو بوته‌ها شنیدم. فکر کردم گرگه، سریع آماده شدم برم تو خونه. ولی نه. یه زنه - جونو. از بین درختا میاد بیرون، خیلی زیبا و قدرتمند به نظر میاد، و البته لخت

لختِ لختی که انگار همین الان از تو کانال زایمان سر خورده اومده بیرون

یه دست تکون می‌ده، بعد آروم میاد میشینه رو صندلی کنارم

بیچارگی." به بار مؤدبانه سر تگون میده

"هی." این خیلی عجیبه. "فقط خواستم مطمئن شم: می‌دونی که لختی، درسته؟"

رفته بودم بدوم. "فردا ماه کامله و نورش به موهای براقش می‌خوره. "مزاحمتی ایجاد می‌کنه؟"

"آیا می‌کنه؟" نه. برات مهم نیست؟

به جوری نگام می‌کنه انگار جزو اون آدمایم که فکر می‌کنن رابطه جنسی قبل ازدواج، بلیط "جهنمه." "می‌خواستم باهات حرف بزنم واقعاً؟" "حرف زدن" شاید تو زبون گرگینه‌ها معادل "به شدت آسیب زدن" باشه. "می‌خواستم معذرت‌خواهی کنم"

سرمو کج می‌کنم

"هفته پیش به آنا کمک کردی. با مکس"

"انگار خودتونم در جریان بودین"

درسته. ولی تو... اهمیت دادی. و آنا اونقدر سختی کشیده که بدش نمیداد آدمای بیشتری باشن که بهش اهمیت بدن. "لبای پرش رو به هم فشار می‌ده. "لو گفته از مهارت‌های فنیت هم برای کمک بهش استفاده کردی"

یه جورایی. "دلم نمی‌خواد فکر کنه خودخواهی ندارم، وقتی خب واضحه که دارم"

بخشید دفعه اول که همدیگه رو دیدیم اینقدر باهات تند برخورد کردم. ولی لو مثل برادر برای "کال و منه، که آنا رو هم تبدیل به خانواده می‌کنه، و من

نگران بودی؟" شونه‌هامو بالا میندازم. "منم از خودم خوشم نمیومد. فکر کردم می‌خوای ازش "محافظت کنی"

هنوز قیافش شرمندس. "خیلی سختی کشیده. و احتمالاً هرچی بزرگتر بشه سخت‌تر هم میشه. "لو برات از ماریا چیزی گفت؟"

"ماریا؟"

مادرشون. روسکو وقتی ازش در مورد مسائل گروه انتقاد کرد بهش حمله کرد. فکر نکنم می‌خواست بکشتش، ولی گرگینه‌ها ممکنه کنترلشون رو از دست بدن، مخصوصاً تو حالت "گرگی"

نه، چیزی نگفت. "ولی خب به چیزایی دستگیرم شده بود"

اصلاً نمی‌تونم تصور کنم دیدن اینکه تنها والدت توسط گرگینه‌ای آسیب ببینه که از بچگی بهش "یاد دادن نباید قدرتت رو زیر سوال ببری، چه ضربه‌ای به آنا زده

"سینه‌ام سنگین میشه. "چه آشغالی بوده"

جونو به ریزه می‌خنده. "اصلاً خبر نداری. سال‌های خوبی هم داشت، ولی... لو بهت گفت روسکو "انقدر احساس خطر کرد که فرستادش بره؟"

"الکس به همچین چیزی گفت. کجا رفت؟"

با کوئن به گروه شمال غربی. و شاید هم بهترین کار بود—لو تونست یکی از بهترین آلفاهای آمریکای شمالی رو ببینه، و شاید اگه کوئن نبود اینقدر رهبر خوبی نمی‌شد. ولی لو دوازده سالش بود. مجبور شد خونه‌اش رو ترک کنه، بی‌اینکه بدونه اصلاً دوباره

اجازه داشت برگرده، و برگشت. عصبی و کلافه بود، حسش می‌کردم، ولی هیچوقت چیزی نگفت. وقتی هم به سن قانونی رسید، بازم اجازه نداشت برگرده، واسه همین رفت اروپا، درس خوند، یه کاری دست و پا کرد. یه زندگی واسه خودش ساخت - بعدش روسکو قاطی کرد. خیلیا باهاش درافتادن، ولی هیچکی نتونست ببره. از لو خواستیم برگرده، اونم همه چی رو ول کرد. "هرچی واسش زحمت کشیده بود باید بعد از گله می‌اومد. لو هیچوقت حق انتخاب نداشت

فکر می‌کنم به ورق زدن صفحه‌ها. ساختمونای خوشگل تو کشو. صورتم

اون هیچی واسه خودش نداشته، میزری. هیچی. و من هیچوقت ازش نشنیدم که شکایت کنه، "حتی یه بار. نه از اینکه مجبور بود بره، نه از اینکه مجبور بود بزرگترین گله‌ی آمریکای شمالی رو کنترل کنه، نه از اینکه مجبور بود همه‌ی این کارا رو تنها انجام بده. زندگیش همش وظیفه بوده." با کنجکاوای صورتم رو بررسی می‌کنه، انگار من می‌تونم این بی‌عدالتی رو درست کنم. نمی‌دونم چی بگم

قول میدم نمی‌خوام زندگیش رو سخت‌تر کنم. و بابت قضیه‌ی جفت هم خیلی عذاب وجدان دارم

"چشمای جونو گشاد می‌شه. "اون بهت گفته در این مورد؟

نه. نباید می‌دونستم، ولی یکی از دوستای بابام تو عروسی اشاره کرد که اون کسی بوده که من "باهاش عوض شدم. می‌دونم جفتش ورکترال هست. گابریل

"گابریل؟" نگاه جونو از گیج، به پوچ، به فهمیدن تغییر می‌کنه. "آره. گابی. جفتش"

نمی‌خوام تو خوشبختی لو دخالت کنم. ازدواج ما واقعی نیست، و اون آزاده که... خوشبختیش رو هر جا که می‌تونه پیدا کنه. "لب پاینم رو گاز می‌گیرم. صداقت در برابر صداقت. "یه دلیلی داشت که من با این کار موافقت کردم، و من بهش گفتم که دلپش چی بوده

چشمای تیره اش روم خیره می‌مونه، پرسشگر. و بعد از یه مدت طولانی، می‌گه، "شاید بی‌رحمانه باشه. ولی فکر می‌کنم ته دلم همیشه امیدوار بودم که لو هیچوقت جفتش رو پیدا نکنه"

"هنوزم کاملاً مطمئن نیستم که این یعنی چی. "چرا؟

چون آلفا بودن یعنی همیشه گله رو اولویت قرار دادن. "می‌خواستم پپرسم چرا این دو تا با هم... جور در میان، ولی بلند می‌شه. سعی می‌کنم

زل زده به نوک سینه‌اش، دستشو دراز می‌کنه سمت. "بیخشید بابت رفتاری که داشتم. و خیلی دوست دارم پیشنهاد آشتی مو قبول کنی." حرفاش خنده‌م می‌گیره. وقتی اخمشو می‌بینم، سریع

می‌گم: "بیخشید، منظورم تو نیستی. به دفعه یادم افتاد وقتی حدود سیزده سالم بود، به پرستار عجیب و غریب داشتیم، هر وقت دعوا می‌شد، مجبورمون می‌کرد ناخن‌های پای همدیگه رو بگیریم."
"چی؟"

فکر کنم از به برنامه‌ی تلویزیونی یاد گرفته بود. برای هر ناخن، باید به چیز خوب راجع به "همدیگه می‌گفتیم. و این عادت به جورایی موندگار شد، و شد راهی که همه‌ی دعواها مونو باهاش تموم می‌کردیم؟"
"...این خیلی"
"چندش آورده؟"

"جونو شاید خیلی باادب باشه که اینو بگه. "دوست داری الان این کارو بکنیم؟
اوه، نه. به دست دادن خیلی بهتره. "دستشو می‌گیرم و محکم فشار می‌دم"
"نمی‌دونم من و تو می‌تونیم دوست باشیم یا نه،" می‌گه. "ولی می‌تونم بهتر باشم"
"لبخند بی‌دندونی بهش می‌زنم. "جهنم، منم فقط می‌تونم بهتر باشم"

معلوم شد در مورد ماه کامل اشتباه می‌کردم.
خیلی جلوتر از چیزی بود که فکر می‌کردم، سه شب دیگه، و به روز قبلش، میک بهم دستور می‌ده که تحت هیچ شرایطی از اتاقم - یا بهتره بگم، از خونه - بیرون نرم. هنوزم حواسش بهم هست، ولی از وقتی با لو حرف زدم، دیگه کسی دم در اتاقم پست نمی‌ده
از روی کنجکاو می‌پرسم: "چرا؟ آخه، من که حرفتو گوش می‌کنم. ولی مگه ماه کامل چه فرقی داره؟"

برای به گرگینه خیلی قوی سخته که وقتی ماه کوچیکه تغییر شکل بده - و برای به گرگینه‌ی "خیلی قوی‌تر سخته که وقتی ماه بزرگه تغییر شکل نده. همه‌ی گرگینه‌ها تو خطرناک‌ترین فرم خودشون خواهند بود، از جمله خیلی جوون‌هایی که کنترل زیادی روی خودشون ندارن. بهتره با بوهای غیرعادی امتحانشون نکنی." به غرولند پیرمردیش می‌خندم، ولی بعداً همون شب، ...روزه‌های مداومی که انگار همه‌جا رو پر کرده

حس و حال کنار دریاچه روم تاثیر میذاره. این روزا، اگه یهو در باز شه، خیلی بیشتر از همیشه از جام می‌پریم. "آنا. "به آه می‌کشم و کتابمو میذارم کنار. داستان به پیرزن فضول گرگینه است که تو پک شمال شرقی، پرونده‌های قتلو حل می‌کنه. ازش متفهرم، ولی نمی‌دونم چرا تا حالا هفت جلد ازش خوندم. "چرا با... گرگیت نمی‌کنی؟" آهان. راست میگیا. چون که نمی‌تونه

"میشه پیام تو کمد پیشته؟"

زیاد میاد پیشم، ولی معمولاً اجازه نمی‌گیره. فقط میاد کنارم و بازی‌های کوچیکی که همینجوری "براش کد می‌زنم بازی می‌کنه. انگار امشب به جوریه. "باشه، ولی پتو رو مال خودت نکنی

باشه. "دو دقیقه بعد، نه تنها کل لحافو کشیده رو خودش، بلکه بالششم برداشته. وروجک. "چرا"
"تو تخت نمی‌خوابی؟"

چون من خون آشامم. "قبول می‌کنه. احتمالاً چون منو قبول داره. مثل سرنا، و دیگه هیچکس"
دیگه اینجوری نبود. به صفحه دیگه می‌خونم. سه دقیقه ساکت می‌مونیم. نفسش گرم و

مرطوب می خوره به صورتم

بالاخره میگه: "معمولاً وقتی همه رفتن، لو به شکل آدم می مونه و با من می گرده." صداس خلی آرومه، می دونم چرا. الکس دیروز برگشت، ولی لو هنوز بیرون شهره. واسه همینه که آنا یه جوری حرف می زنه که خیلی کم پیش میاد: غمگین

"کتابو میذارم پایین و برمیگردم طرفش." داری میگی من به اندازه لو برات خوش نمی گذرونم؟

آره." یه جوری نگاش می کنم، ولی وقتی می پرسه، "کی منم می تونم تغییر شکل بدم؟" دلم نرم میشه

"لعنتی." نمی دونم

"میشا که دیگه می تونه"

"مطمئنم تو یه چیزایی می تونی انجام بدی که میشا نمی تونه"

"یه کم فکر می کنه." من خیلی خوب مو می بافم

...دیدی؟" مهارت خیلی مهمی نیست، ولی"

"میشه موها تو بیافم؟"

"به هیچ وجه، عمراً"

چند ساعت بعد، شش تا گیس رو سرم سنگینی میکنه و آنا تو بغلم آروم خوابیده. ضربان قلبش یه آهنگ شیرینه، مثل یه پروانه که یه گل خوب واسه نشستن پیدا کرده. لعنت به بچه ها که یه مشت بچه پررو هستن و آدمو بازی میدن که ازشون محافظت کنه. متنفرم از اینکه وقتی صدای قدم های سنگین و عجل از پشت دیوار میاد، خودمو دورش حلقه میکنم. و متنفرم از اینکه وقتی در اتاق خوابم باز میشه، دستمو میبرم زیر بالش تا چاقویی که از آشپزخونه کش رفتم رو بردارم. حاضرم برای دفاع ازش بکشم. همش تقصیر آناست. آنا داره منو مجبور میکنه آدم بکشم - لو جلو در کمد خم شده، چشای سبز کمرنگش تو نیمه تاریکی پر از خشم

میدونستی، همسر عزیزم، وقتی شب چهارده اومدم خونه و خواهرمو پیدا نکردم، حاضر بودم "کل گله مو نابود کنم و همه گرگینه هایی که از این خونه محافظت میکنن رو به خاطر سهل انگاریشون شکنجه بدم؟" زمزمه اش یه تهدید خالص و شوم بود

"شونه هامو بالا میندازم." نه

"دنبالش میگشتم"

چرا تقصیر منه؟" به جوری پلک میزنم که انگار اصلا خبر ندارم، اونم چشماشو میبنده، معلومه "داره زور میزنه منو تیکه پاره نکنه، و معلومه فقط به خاطر اینه که خواهرش الان روم خوابیده

"مپرسه "حالش خوبه؟"

با حرص میگم "آره. اینجا من قربانیم" و به اون بلبشویی که رو سرم هست اشاره میکنم

چشماش روی گیسو میچرخه و یهو روی نوک گوشهام که معلوم شده ثابت میشه. معمولا قایمشون میکنم، فقط برای اینکه بقیه رو با متفاوت بودنم ناراحت نکنم، و طرز نگاه لو بهشون - اول با یه جور خیرگی هیپنوتیزم کننده، بعد یهو روشو برمیگردونه - فقط این تصمیم رو تقویت میکنه

"فکر کنم آنا میخواد آرایشگر بشه. باید تشویقش کنی"

"قطعا شغل بهتری از منه"

نمیشه باهاش بحث کرد. مخصوصا وقتی چشمم به یه زخم رو بازوش میفته - چهار تا رد چنگال... موازی. تازه به نظر نیما، ولی هنوز یکم خون سبز روش خشک شده و بوش

هرچی

کار وفادارها بود؟ به مدت نبودی -

اصلا برام مهم نیست اعتراف کنم که متوجه شدم. مطمئنم خودش هم میدونه که زندگی خیلی - هیجان انگیزی ندارم

یه سری کارای عادی داخلی گروه بود. بعدش یه جلسه با مدی، فرماندار منتخب انسان ها، و - چند تا از اعضای شورای خون آشام ها - بابات هم بود. وای خدا -

لباش نزدیک بود یه لیخند بزنه، ولی قیافش جدی موند. شاید رفته قلمرو خون آشام ها و تونسته جفتشو ببینه. شاید هم از این ناراحتی که من اونیم که این روزا بعد از این کارا میاد پیشش. حق داره

فکر میکنی... بعد از این که ده سال آلت دست سیاست بودم، سعی کردم وانمود کنم اصلا -

"وجود نداره. ولی حس میکنم دلم میخواد بدونم. "این اتحادها دووم میارن؟"

جواب نمیده، حتی نمیگه که نمیدونه، نمیتونه بدونه. عوضش یه عالمه، خیلی زیاد، نگام میکنه،

انگار جواب روی صورتم نوشته شده، انگار من کلید حل این قضیه‌ام

اگه انسان ها از وجود آنا خبردار بشن، - دارم با خودم فکر میکنم - که انسان ها و گرگینه ها -

میتونن... "نمیذارم حرفم کامل بشه. اون میتونه یه نماد قدرتمند از اتحاد بعد از قرن ها درگیری باشه. یا ممکنه مردم تصمیم بگیرن اون یه موجود نفرت انگیزه

خیلی غیرقابل پیش بینی. "ذهنمو میخونه و خم میشه تا خواهر خوابیدشو از بغلم برداره. وقتی - لو دستاشو دراز میکنه، دستاش با دست من تماس پیدا میکنه. وقتی بلند میشه، آنا فوراً تو بغلش جا خوش میکنه، حتی تو خواب بوشو تشخیص میده. یه چیزایی زیر لب میگه که خیلی دردناکه و

شبیه "مامان" میمونه

دلم میخواد ازش بیرسم چرا به شیشه کره بادوم زمینی خامه ای تو یخچال پیدا کردم. اگه اون باعث شده که خونه الان سه درجه گرمتر از وقتی باشه که من رسیدم. ولی به جوری نمیتونم بیرسم، بعدش خودش که حرف میزنه راستی، بدبخت -
"نگاش میکنم." چیه؟
چاقوهای تیزتری داریم. "با چونه به چاقوی من اشاره میکنه. "این یکی اصلا به درد کسی مثل -
"من نمیخوره

"نه؟"

سومین کتو از سمت یخچاله. "صدای قدم های سنگینش رو می شنوم، و همین که در اتاقم بسته می شه، کتابم رو برمی دارم و دوباره شروع می کنم به خوندن. دستت درد نکنه، فکر کنم

فصل ۱۲

انگار بارش سبکتر شده، ولی داره به خودش دروغ میگه که دلیلش عادت کرده و داره کم کم به کارش وارد میشه. به سکانس کمدی مسخره رو یادم میندازه. برای همین به در دفتر لو تکیه میدم و چند دقیقه ساکت تماشا میکنم، از این صحنه خندهم میگیره

همون یارو گندهست. و طرز کار کردنش با وسایل کوچیک، جوری که اخم کرده و بهشون زل زده انگار عنکبوت سمی ان، جوری که با به انگشت تایپ میکنه. و جوری که انگار نمیتونه دستورالعمل های ساده رو بفهمه، با اینکه الکس داره با لحنی برایش توضیح میده که انگار میخواد از زندگیش بپره پایین

"تا وقتی این خط کد رو وارد نکنی فعال نمیشه—"

"لو با صدای بم میگه: "واردش کردم"

"دقیقا همونجوری که اینجا نوشتم، روی این کاغذ"

"کردم دیگه"

به حروف بزرگ و کوچیک حساسه. آلفا، "اینو اضافه میکنه. یادش میاد که لو رئیسش. به رئیس خیلی کله شق

"مشکل از این دستگاه لعنتیه"

لو دستشو میبره بالا، میخواد بزنه توی به وسیله ای که حتما خیلی گرونه. که باعث میشه الکس با به لحن از ته دل واری شروع کنه به گفتن "وای خدا، وای خدا." که در نتیجهش لو قول میده "گیر

...کرده. یه مشت بزمن درست میشه." که خب، طبیعتاً به

الکس که لو اونقدرها هم بهش حقوق نمیده، یهو دیدم داره بغض میکنه. دلم براشون سوخت و گفتم: "به نظر من زور بازو راه حل پیدا کردن باگای برنامه نویسی نیست." هردو با چشمای گرد شده و یه جورایی خجالت زده نگام کردن. حق هم داشتن
"الکس، تو واقعا داری به لو کدنویسی یاد میدی؟"
سعی میکنم. "الکس یه نگاهی به هردومون انداخت. معمولاً وقتی لو اینجاست با من راحت تره،" ولی حتماً میدونه الان حسابی رو اعصاب رئیسشه
"چند بار تا حالا اینو تمرین کردین؟"
"لو زیر لب گفت: "یه چند باری." همزمان الکس گفت: "شانزده بار
سوت زدم. "عجب دست فرمونی." یه نگاهی به لو انداختم
عیبی نداره. وقتی اونجام کدنویسی رو یاد میگیرم. یه جوری سر و تهش رو هم میارم. "بلند شد"
و من و الکس یه نگاه ناباورانه به هم انداختیم. انگار کلمه "بی سواد دیجیتال" با یه فونت ضایع بالای سرمون ظاهر شد. بی عرضگی لو کم کم داره شکاف بین من و اون رو پر میکنه
رو کرد به الکس و گفت: "بهت زنگ میزنم. تلفنی راهنماییم میکنی." این دفعه جدی تر حرف میزد.

"نگران جونتم. ممکنه تله وجود داشته باشه"
از پشش برمیام. "لو دستشو گذاشت رو شونه الکس، دلداریش داد. داشتم قانون دخالت
نکردن رو زیر پا میذاشتم و میپرسیدم قضیه چیه که میک سر رسید
شام حاضره. آنا ... پخته. "کلمه "پخته" رو با یه کم انزجار گفت. "و از همه خواسته که باشن."
"به من نگاه کرد. "تو هم هستی
"اخم کردم. "من؟"
"اون مشخصاً از میرسی خواسته"
"میدونه که من چیزی نمیخورم؟"
"...لو دست به سینه شد. "اتفاقاً تو
هیسس. "دیوونه وار بهش اشاره کردم خفه شه و رو کردم به میک. "دارم میام. داریم میایم."
بریم!" پوزخند لو رو فقط میشه شیطانی توصیف کرد

آنا از دیدنم خیلی خوشحاله. مثل یه گلوله صورتی اکیلی با گوشای تک شاخ می پره طرفم و
دستای کوچولوشو دور کمرم حلقه می کنه. بهش میگم: "همیشه نباید همدیگه رو بغل کنیم که

"محکم تر بغلم می کنه. آه می کشم. "باشه، هر جور راحتی

تقریباً یه هفته از ماه کامل می گذره و کل وقتی که از اون موقع با شوهرم گذروندم، حتی برای
جوش آوردن یه کتری هم کافی نیست. ولی جونو یه شب اومد پیشم و یه دست ورق آورد، دو
شب بعدش هم دوباره اومد و یه فیلم آورد با جما و فلور و آردن. هر دو شب یه حس و حالی
داشت: عجیب ولی باحال. من همش با الکسم و میشا، دختر کال، ازم خواست ببینمش تا یه
زّالو واقعی" رو ببینه. یه چند نفر دیگه هم یه سر زدند چون اون دور و برا بودن، فقط برای

...اینکه خودشونو معرفی کنن و

این خیلی غیرمنتظره است، مخصوصاً بعد از شروع داغونم. باید به طرد شده باشم، خب هستم، ولی فکر نمی کنم تو این جمع دیگه بدتر از وقتی بین آدما یا خون آشام ها بودم، حس غریبی داشته باشم. تو این هفت روز، بیشتر از همیشه تعامل اجتماعی داشتم. نه، بهتره بگم تعامل اجتماعی مثبت بیشتر از همیشه داشتم. گرگینه ها خیلی مهربونن، با اینکه می دونن من به خون آشامم. و من هم در کمال تعجب باهاشون راحتم، شاید چون می دونن که خون آشامم. این به تجربه جدید، اینکه باهام همونجوری رفتار بشه که هستم

و الان دارم با لو، میک و الکس سر به میز نشستم، در حالی که اسپارکلز از لبه پنجره نگامون می کنه و آنا بیسکویت ماهی میاره، جوری رفتار می کنه انگار غذای دریاییه. صدای ضربان قلبشون مثل یه سمفونی فالش با هم قاطی شده و یهو این فکر به سرم میزنه که لو شوهرمه و آنا زن داداشمه. از نظر فنی، دارم اولین شام خانوادگی زندگیم رو می خورم. مثل همون سریال های کمدی آدما، همونایی که بیست دقیقه در مورد نخود فرنگی حرف های خنده دار می زنن که فقط به خاطر صدای خنده های ضبط شده خنده دار به نظر می رسه

یه پوف خنده قاطی با گيجی می کشم و همه با کنجکاوی نگام می کنن. "بخشید. بفرمایید ادامه بدید."

به اینکه چجوری کوفته گوشتم رو می برم و بیسکویت ها رو تو بشقابم این ور و اون ور می کنم که شبیه یه غذای نصفه خورده بشه، افتخار می کنم. ولی تو استفاده از قاشق و چنگال زیاد وارد نیستم.

این فضا، یعنی یه جور دورهمی سر میز غذا، واسه من انقدر غریبه ست که انگار دارم کشتی با تمساح می بینم. آنا که معلومه همه چی رو می فهمه، با یه لحن مسخره از اون سر میز می پرسه: "چرا اینجوری داره رفتار می کنه؟" بعد به کمر صاف من و طرز قاشق چنگال دست گرفتم که "انگار رباتم اشاره می کنه. لوه آروم جواب می ده: "آخه بلد نیست زیاد. یکم مهربون باش

آنا هم چشمش گرد می شه و حرفو می کشونه به موضوع مهم اینکه واسه تولدش یه جفت اسکیت جدید می خره یا نه، چه رنگی باشه، اکلیلی باشه یا نه، و از همه مهم تر، آیا جونو می برتش پیست که تمرین کنه؟ منم فرصت می کنم لوه رو تو حالت ریلکس ببینم. الکی خودشو میزنه به اون راه که نمی دونه اسکیت چیه تا آنا رو به کم حرص بده، یا اینکه تولدش کیه تا خیلی بیشتر حرص بخوره. وقتی داره یه گروه شورشی خشن رو رهبری نمی کنه، خیلی لبخند میزنه. یه جور آرامش تو اون شوخی های کنایه آمیزش و اعتماد به نفس ذاتی ش هست

آنا ازم می پرسه: "تولد تو کیه؟" این بعد از اینه که میک یهو یه اطلاعات عجیب غریب از ستاره شناسی رو می کنه و به آنا می گه که شهرپوریه. الکس هم به دلویه - یه واقعیتی که مثل همه چی تو این دنیا، به شدت نگرانیش می کنه

بهش می گم: "من اصلاً تولد ندارم." هنوز تو شوک اینم که میک زمخت و میانسال رو تصور کنم که عینکش رو می ذاره رو دماغش و با یه کتاب "ستاره شناسی برای مبتدیان" می خوابه. اونم

"حرفمو می‌گیره و در گوشم می‌گه: "جفت من قبلاً تو این کارا یه دستی داشت

"نخود فرنگی از دهن آنا می‌پاشه بیرون. "چجوری ممکنه تولد نداشته باشی؟

نمی‌دونم چه روزی به دنیا اومدم. "می‌تونم از سوابق شورا پیداش کنم، چون همون روزی بود"
"که مادرم مرد. بعید می‌دونم پدرم بدونه. "شاید بهار بوده؟

"الکس می‌پرسه: "پس چجوری سنتو حساب می‌کنی؟

"روز سال نو خون‌آشام یه سال بهش اضافه می‌کنم"

"و جشن می‌گیری؟"

"سرمو واسه آنا تکون می‌دم. "ما اهل جشن نیستیم

هیچ... دورهمی‌ای؟ مهمونی‌ای؟ شب بازی‌های فکری؟ خون‌آشامی دسته‌جمعی؟" الکس شوکه
شده. شاید هم خیالش راحت شد. نمی‌دونم چه قصه‌هایی تو ذهنش بافته بود

یادمه بچه بودم، اتاقمو تمیز نمی‌کردم، بهم می‌گفت: "ما دور هم جمع نمی‌شیم. توی گروه‌های
بزرگ همدیگه رو نمی‌بینیم، مگر اینکه بخوایم استراتژی جنگی، تجاری یا یه جور استراتژی دیگه
بچینیم. کل زندگی اجتماعیمون شده استراتژی چیدن. "واسه روز پدر سال بعد، باید یه لیوان
واسش بگیرم که روش نوشته باشه: "همه چیزی که برام مهمه توطئه چیدنه و مثلاً سه نفر."
البته ما روز پدرم جشن نمی‌گیریم. بعد گفتم: "ولی اگه قرار بود خون همدیگه رو بخوریم، خون
مهندسای کامپیوتر جوون و آینده‌دار رو می‌خوردیم. "بعد یه جوری لبامو لیسیدم که انگار دارم به
یه غذای خیلی خوشمزه فکر می‌کنم، فقط واسه اینکه رنگ الکس رو ببینم که پرید

میک، در حالی که آنا چند لیتر آب رو میز ریخت به بهونه اینکه داره واسمون "کوکتل" درست
می‌کنه، گفت: "درباره خون، میسیری، مسئول بانک خون، بهمون پیام داد که محموله این هفته
".چند روز دیرتر می‌رسه

"الکس با صدایی که انگار خفه شده بود، پرسید: "د-دیرتر؟

میک یه ابروشو انداخت بالا. "خیلی پیگیری الکس. نمی‌دونستم تو هم داری از این خون‌ها
می‌خوری"

"نه، ولی... اون چی می‌خوره؟"

فکر کنم باید یه منبع خون دیگه پیدا کنم. هوم، به نظرت کی می‌تونه باشه؟ بذار ببینم..."
انگشتمو روی لبه میز زدم تا یه کم فضا رو متشنج کنم. خیلی خوب روی آنا جواب داد، ذهنش
"...باز مونده بود و داشت نگام می‌کرد. "کی اینجا بوی خوبی میده

لو دستشو گذاشت روی دستم. حلقه‌های ازدواجمون خورد به هم، دستمو از روی میز بلند کرد و گذاشتش روی پام، دستش به لحظه بیشتر اونجا موند. حس کردم صورتم داغ شد

یه لرزه کردم

لو یه صدایی از دهنش درآورد. "بازی با غذا تو تموم کن زن." اینو خیلی آرام گفت، تقریباً صمیمی بود، بهش لبخند زدم و اون برق شیطنت رو تو چشماش دیدم، در حالی که الکس داشت مچاله می‌شد. "چند تا کیسه دیگه هنوز داره." اینو به الکس گفت که داشت سعی می‌کرد خودشو با کاغذ دیواری هم‌رنگ کنه

آنا با چشمای براق پیشنهاد داد: "بیاید یه تولد الکی واسه تو درست کنیم. و یه جشن خیلی بزرگ بگیریم."

"اوخ." بینمو جمع کردم. "نمی‌خواد"

"!بزن قدش! تولدت آخر هفتست و قراره یه قلعه بادی داشته باشی"

"من آدم زیاد اهل بالا پایین پریدن نیستم"

"میک میگه: "و آخر هفته داداشت نیست، آنا"

صدای چنگال الکس که به بشقابش می‌خوره میاد. یه چیزی عوض میشه و یهو سکوت توی اتاق سنگین میشه، در حالی که لو داره گوشت کوبیده‌اش رو می‌جوه

بعد از اینکه قورتش میده، با یه لحن آرام و بی‌تفاوت، انگار که هر کلمه‌اش قانونه، میگه: "میتونید بدون من مهمونی رو بگیرید"

"بعدش، یه چشمک شیطنت‌آمیز به آنا میزنه و میگه: "از بالا پایین پریدن میرسی عکس بگیر"

"آنا با ذوق سر تکون میده، در حالی که میک پیشنهاد میده: "یا میتونی کنسلش کنی"

لو یه جرعه آب میخوره و جواب نمیده، ولی معلومه که این بحث یه مدته ادامه داره

"...حداقل کال رو با خودت ببر"

"کال دعوت نشده. و اصلاً من نمی‌خوام یه پدر دو تا بچه رو وارد اون ماجرا کنم"

ولی تو داری میری. "لحن میک که معمولاً آرومه، جدی میشه. "برای معاون مورد اعتماد تو" "...خیلی خطرناکه، ولی برای آلفای گله"

"لو حرفشو قطع میکنه، قاطعانه میگه: "برای آلفا، وظیفه است"

من بیشتر از پنجاه ساله که تو این گله‌ام، و بهت قول میدم که هیچ آلفای دیگه‌ای با این شرایط "موافقت نمیکرد. تو خیلی بیشتر از حد داری از خودت مایه می‌داری و اصلا به فکر خودت نیستی

من اصلا نمیدونم قضیه چیه، ولی احتمالا میک راست میگه. یه جور فداکاری تو وجود لو هست، انگار وقتی آلفا شد، هر ردی از خودش رو جا گذاشت

یا بهتره بگم، قایمش کرد تو یه کنشو

لو در حالی که هم آرومه و هم تند، جواب میده: "مگه اون آلفاها داشتن با یه شورش داخلی مقابله میکردن؟" میک روشو برمیکردونه، بیشتر ناراحته تا اینکه بخواد تویخ بشه. آنا متوجه میشه

"لو؟" صداس آرومه. "آخر هفته کجا داری میری؟"

"لو با مهربونی بهش لبخند میزنه، لحنش فوراً نرمتر میشه. "به کالیفرنیا

تو کالیفرنیا چه خبره؟" خوشحالم که اون پرسید. چون من میخواستم بیرسم، و من حق ندارم این اطلاعات رو بدونم

"اونجا قلمرو یه گروهه. یه رفیق قدیمی اونجا زندگی می‌کنه. عمو کوئن هم اونجا خواهد بود"

"میک میپره وسط حرف: "امری دوست نیست، لو

"دقیقا به همین دلیل که نمیتونم فرصت دسترسی به خونه‌ش رو از دست بدم"

فرصت نیست. اگه می‌تونستی الکس یا یه آدم دیگه که تو تکنولوژی سر رشته داره رو با خودت "بیاری که تو برنامه‌ت کمک کنه، یه چیزی. ولی تنهایی نه

صبر کن ببینم. "خیلی کنجکاوم، نمیتونم ساکت بمونم. "امری، دوست دختر قبلی راسکو "نیست...؟" نیازی به جواب ندارم، از قیافه‌های این مردا معلومه. "اوه، شت

آنا یه ریز می‌خنده

بهش میگم: "خیلی راحت به دام میفتی، آدم ناامید میشه. "و اون بلندتر می‌خنده، بعد دزدکی از پشت صندلی لو میاد یه وری رو پام میشینه و چیپس‌هام رو برمیداره. نمیدونم چی تو قیافه‌م نوشته که انگار میگه "لطفاً رو پام احساس راحتی کن"، ولی باید درستش کنم. "لو، واقعا می‌خوای با این خانومه ملاقات کنی؟

میک یه لبخند تایید میزنه. الکس طبق معمول ترسیده. نگاه چپ‌چپ لو اینو میگه: "تو یکی دیگه نه، و اصلا کی به تو حق داد؟

که حق هم داره

"میک میگه: "تو میدونی امری پشت همه این اتفاقیه که داره میوفته

"ولی مدرکی ندارم. و تا وقتی مدرک قطعی نداشته باشم، هیچ اقدامی علیهش نمیکنم"

"میتونی بکنی. یه جور نشون دادن قدرت میشه"

"نه اون جور قدرتی که من میخوام نشون بدم"

"...مکس بهت گفته دیگه"

اعتراف زیرلبی راجع به اینکه کی رو باور داشته فرستادتش، وقتی تحت طلسم یه خون آشام" بوده، بعیده تو دادگاه بهش استناد بشه. "قیافه جدی و جذاب لو مثل سنگ شده، ولی خستگی رو تو چشماش میبینم. باید خسته کننده باشه، آدم حسابی بودن، من که درک نمیکنم. من از انعطاف پذیری اخلاقیم لذت میبرم. "ملاقات با امری تو زمین خودش، راهیه که میتونم مدرک رو بگیر بیارم"

یا راهیه که باعث میشه... "چشم های میک به آنا میفته و حرفش رو ادامه نمیده، ولی کلمه "کشته شدن" بین بزرگسال های میز رد و بدل میشه

لوئه، لم داده تو صندلیش، می پرسه: "واقعا فکر می کنی نمی تونم از پس محافظای اون زن بر پیام؟" لیخند می زنه. بیشتر شبیه یه جوون بیست و خورده ای سال مغرور و شکست ناپذیره تا "یه رهبر دیپلمات. "جون من، میک، تو که جنگیدن منو دیدی

میک یه آه می کشه. "فقط چون هنوز نتونستیم نقطه ضعفش رو پیدا کنیم، دلیل نمی شه که نقطه ضعفی وجود نداشته باشه

"معنیش اینم نیست که وجود داره"

آنا رو پاهام می چرخه و مثل سنجاب از تنم بالا می ره، گردنم رو بغل می کنه و موهام رو بو می کشه. این صمیمی ترین ارتباط فیزیکیه که تا حالا تجربه کردم - و بر خلاف تصورش، زیاد هم بد نیست. می پرسم: "مطمئنی امری بعد از اینکه... شوهرشو سلاخی کردی، قبول می کنه باهات ملاقات کنه؟"

"میک با یه لحن تسلیم شده میگه: "اون دعوتنامه رو فرستاده

"امکان نداره"

"رسم وارث آلفای قبلیه. برای تضمین یه جانشینی مسالمت آمیز"

عجب." آنا وول می خوره و دستش رو دراز می کنه سمت لوئه، اما اون داره یه جور خیره"
خیره میک رو نگاه می کنه و متوجه نمی شه. می زنم رو بازوش تا توجهش رو جلب کنم. یه نگاه
از ته دل ترسیده بهم می ندازه، انگار با آهن داغ سوزوندمش. فکر می کنه بوم ازم می گیره؟
اون خیلی بوی گند می ده نسبت به من

"میک نظر میده: "من فکر می کنم یه تله است

لوئه شونه هاش رو بالا می ندازه. این حرکت آنا رو خوشحال می کنه، واسه همین دوباره
"تکرارش می کنه. "من حاضرم ریسک کنم

"...ولی"

تصمیمم رو گرفتم." به آنا لبخند می زنه و لحنش رو عوض می کنه. "به یکی میگم یه سر به"
قصر بادی ها بزنه." و بقیه شام همش همینه - آنا داره کیکی که می خواد برای "تولد" بخره رو
برنامه ریزی می کنه، الکس نگران اینه که نیش هام بادی ها رو پاره کنه، لوئه هم با یه نگاه
سرگرم شده به ما نگاه می کنه. بیشتر از زمانی که غذا خوردن طول می کشه می مونیم - انگار
یه چیز عادیه، وقت گذروندن و گپ زدن درباره چیزهای بی اهمیت. رسوم اجتماعی ورها فرق
داره و باعث می شه فکر کنم اوضاع همسر لوئه تو این شرایط چطوره

بندهای خدا. اون دوستاش، خانوادش، پارتنرش رو ول کرد و رفت. الان داره با کی سر یه میز
حرف می زنه؟ تصور می کنم داره سعی می کنه با اوون گپ بزنه، بعد اوون یه بهونه میاره که بره
یه شیر کوهی بگیره بندازه دنبالش

سرمو تگون می دم و دوباره حواسمو جمع حرفاشون می کنم. آنا می خنده، لو پوزخند می زنه،
الکس لبخند. بعدش می رسم به میک، که با یه قیافه نگران، از اون صورت پیر و پینه بسته اش،
زل زده بهم

فصل ۱۳

سعی میکنه به این فکر نکنه که اگه پای پدرش وسط نبود، با اون چه کارها که نمی کرد، وگرنه
یه رسوایی دیپلماتیک در سطح جهانی به بار می اومد. حق با نوا بود: رفتن روی پشت بوم اصلا
کار سختی نیست، حتی واسه کسی که هماهنگی دست و چشمش در حد یه نوک اردکیه. یعنی
من. کمتر از پانزده ثانیه طول میکشه تا برسم اون بالا، و یه حس قدرتی بهم دست میده، جوری
که حتی یه لحظه هم حس نمیکنم ممکنه مغزم رو گلای اطلسی پخش و پلا شه. وقتی نشستم
رو کاشی ها، یه کم معذیم ولی نمیخوام اعتراف کنم، چشمامو میبندم و یه نفس عمیق میکشم،
بعد میدممش بیرون، دوباره میکشم تو، میذارم باد تو موهام بیچه، از قلقلک آسمون شب استقبال
میکنم. موج ها آروم آروم به ساحل میخورن. هر از گاهی یه چیزی تو دریاچه صدا میده. حتی از
حشره ها هم بدم نمیداد، به خودم میگم. اگه پافشاری کنم، باورم میشه. درست تو همین لحظه

ست که لو میاد و همه چی خراب میشه

اول منو نمیبینه، و من فرصت میکنم تماشاش کنم وقتی که با چه ظرافتی خودشو میکشه بالا. رو لبه ای وایمیسته که باید ترسناک باشه، یه دستشو میبره بالا و با انگشت شست و اشاره اش چشم هاشو فشار میده، اونقدر محکم که حتما ستاره ها رو میبینه. بعد دستشو میندازه کنار بدنش و یه نفس عمیق میکشه، خیلی آروم

با خودم فکر میکنم این خودِ لوئه. نه لویی که آلفاست، نه لویی که برادره، نه لویی که دوسته، نه پسر، نه شوهر بدبخت اون زن بدبخت. فقط: لو. خسته، فکر میکنم. تنها، حدس میزنم. ...عصبانی، شرط میبندم. و من

نمی‌خواستم مزاحم این لحظه‌های تنهایی نایابش بشم، ولی یهو باد وزید و بوشو آورد سمت من و بوی منو برد سمت اون. سریع برگشت طرف من. وقتی مردمک چشمش گشاد شد، دستمو بردم بالا و دست و پا شکسته براش دست تگون دادم

گفتم: "آنا دربارۀ پشت بوم بهم گفت." معذرت‌خواهی کردم. مزاحم لحظه‌های خصوصی و ...بارزشش شده بودم. "می‌تونم برم

سرشو به نشونه نه تگون داد. خنده‌مو قورت دادم

اگه اینجا بشینی - به سمت راستم اشاره کردم - "بین من و باد قرار می‌گیری. دیگه بوی"

"بویایس نمیداد

لباش یه تگونی خورد، ولی رفت به همون جایی که نشون دادم و کنارم نشست، جوری که بدنش بهم نخوره

"اصلا تو از بویایس چی میدونی؟"

جز اینکه نه هموگلوبینه و نه از بادوم زمینی درست شده، هیچی. خب. "دستامو به هم زدم." جیرجیرکا ساکت شدن، بعد از یه مکث گیج‌کننده دوباره شروع کردن به خوندن. "بین درست فهمیدم؟ می‌خوای از ملاقات با اِمِری به عنوان بهونه استفاده کنی تا یه جاسوس‌افزار یا یه چیزی شبیه اون رو کار بذاری که بتونی مکالماتشو شنود کنی و مدرک به دست بیاری که اون داره لوپل‌ها رو رهبری می‌کنه. ولی تنهایی داری میری توی قلمرو دشمن، و سواد کامپیوترت در حد یه آدم لودیت هشتاد ساله است، که خیلی خطرناکه. اصلا لازم نیست بگی درست میگم یا نه، "خودم می‌دونم. کی می‌خوای خودتو به کشتن بدی؟ فردا یا پس‌فردا؟

جوری نگام می‌کنه انگار مطمئن نیست نیمکت یا یه مجسمه پست مدرن. یه عضله تو فکش می‌پره. "واقعا نمی‌فهمم،" زیر لب می‌گه

"چی رو؟"

"چطوری با این حرفای بی‌ملاحظه‌ات هنوز زنده موندی"

"حتما خیلی باهوشم"

"یا خیلی احمق"

چند ثانیه چشم تو چشم شدیم، پر از به حسی که گیج‌کننده‌تر از دشمنی بود. اول من نگاهمو دزدیدم.

"و یهو، بدون اینکه فکر کنم، گفتم: "منو با خودت ببر. بذار تو کارای فنی کمکت کنم"

"یه پوف خسته و بی‌صدا کشید. "برو بخواب بدبخت، قبل از اینکه خودتو به کشتن بدی"

زیر لب غر می‌زدم: «شب‌زنده‌دارم.» «یه جورایی توهین‌آمیزه که شوهرم فکر می‌کنه نمی‌تونم از پس خودم بریام.» «خیلی هم توهین‌آمیزه که زدم فکر می‌کنه من اونو با خودم می‌برم یه موقعیت خیلی خطرناک که شاید نتونم ازش محافظت کنم.» «باشه. باشه اصلاً.» یه نگاه بهش میدادم—صورت جدی، کله‌شوق و سازش‌ناپذیریش. تو اون نور کم ماه، خطوط استخوان گونه‌اش انگار می‌خوان منو تیکه تیکه کنن. «ولی به تنهایی از پسش برنمیی.» با یه نگاه ناباورانه بهم خیره میشه. «داری به من میگی چیکار میتونم بکنم و چیکار نمیتونم؟» «اوه، هرگز، آلفا،» با لحنی مسخره می‌گم که فقط یه کم پشیمون میشم وقتی اون با اخم جوابمو میده. «ولی تو حتی نمیتونی یه کامپیوتر رو روشن کنی.» «من میتونم یه کامپیوتر کوفتی رو روشن کنم.» «لو، دوست من. همسر من. تو مسلماً یه گرگینه ماهری با کلی استعداد، ولی من گوشیتو دیدم. دیدم چجوری از گوشیت استفاده میکنی. نصف گالری عکسای تارِ آناست که انگشتت جلوی تا یه سرچ جدید رو شروع کنی.» دهنشو باز 'Google' دوربین. تو تو نوار گوگل تایپ میکنی میکنه. بعد سریع می‌بنده. «می‌خواستی ازم پیرسی چرا این راهش نیست.» «تو نمایی.» لحنش قاطعانه است. و وقتی می‌خواد بلند شه، انگار که اصرار من داره فراریش میده، یه حس گناه بهم دست میده و دستمو دراز میکنم طرف پاش، شلواری جینشو می‌گیرم و دوباره می‌کشمش پایین. چشماش خیره میشن به جایی که دستمو گذاشتم، ولی کوتاه میاد. «متاسفم، دیگه ادامه نمیدم.» فعلاً. «لطفاً، نرو. مطمئنم اومده بودی اینجا که... اصلاً اینجا چیکار میکنی؟ چنگال‌ها تو تیز میکنی؟ روزه میکشی به ماه؟» «کک‌هامو می‌گیرم.» «دیدي؟ نمیخوام مزاحمت بشم. برو ادامه بده.» منتظر می‌مونم تا حشره‌ها رو از موهایش برداره. «نباید بخوابی مگه؟ تو که شب‌زنده‌دار نیستی.» از نصف شب گذشته. اوج بیداری منه، جیرجیرک‌ها و هیچ‌کس دیگه تا کیلومترها. «من زیاد نمیخوابم.» آها. آنا اینو گفته بود. وقتی اشاره کرد که اون... «بی‌خوابی»!داره

"یه ابروش رفت بالا. "انگار خیلی خوشحالی که بلد نیستم چطور برم مرکز شهر"

"...آره. نه. ولی آنا گفت تو ذات‌الریه داشتی و"

"لبخند زد. "اون معمولا کلمه ها رو قاطی می کنه

"آره"

طبق گوگل - که ظاهرا من بلد نیستم چطور ارزش استفاده کنم - نگاه خشمگین و تندش به "طرف دیگه بود - "برای سنش عادیه." به لحظه رفت تو فکر و لبخندش محو شد

"تصورش نمی تونم بکنم چقدر باید سخت باشه"

"یاد گرفتن حرف زدن؟"

"اونم. ولی همینطور، بزرگ کردن به بچه کوچیک. یهویی و بی خبر"

به سختی بزرگ شدن توسط به آدم عوضی نیست که بلد نیست برات صندلی ماشین بخره، یا "بهت قبل از خواب اسکیتز بده چون گرسنه ای، یا بذاره فیلم جن گیر رو ببینی چون خودش تا "حالا ندیده، ولی نقش اصلی به دختر جوونه و فکر می کنه تو باهاش همزاد پنداری می کنی

"وای. من و سرنا اون فیلمو تو پونزده سالگی دیدیم و ماه ها با چراغ روشن می خوابیدیم"

"آنا تو شش سالگی دید و تا چهل سالگی به تراپی گرون قیمت نیاز داره"

چهره ام در هم رفت. "متاسفم. بیشتر برای آنا، ولی برای تو هم. آدما معمولا کم کم وارد والد شدن می شن. ما با دونستن این که چطور پوشک عوض کنیم به دنیا نیومدیم

آنا دیگه پوشک نمیشه. البته نه به خاطر من - به جوری به غلطی می کردم که از دماغش جیش "کنه." به دستی به موهای کوتاهش کشید و بعد گردنش رو مالید. "من برای اون آماده نبودم. هنوزم نیستم. و اون خیلی لعنتی بخشنده اس

سرم رو گذاشتم رو زانوهام و محو تماشای نگاهش شدم که خیره شده بود به یه نقطه دوردست، و با خودم فکر کردم چند شب رو اینجا گذرونده. تا برای هزاران نفر تصمیم بگیره. تا خودش رو به خاطر کامل نبودن سرزنش کنه. با وجود اینکه چقدر به نظر می رسه لایق، فداکار و مطمئن، شاید لو خودش رو زیاد دوست نداشته باشه

"تو قبلا تو اروپا زندگی می کردی؟ کجا؟"

"از سوالم جا خورد. "زوربخ

"درس می خوندی؟"

"شونه‌هاش با یه آه بالا و پایین می شه. "اولش آره. بعدش کار

معماری، درسته؟ من که زیاد سر در نمیارم. ساختمونا به جورایی کسل‌کننده‌ان. ولی خب "

"ممنونم که نمیفتن رو سرم

من نمی‌فهمم چطوری آدم می‌تونه کل روز به چیزایی رو توی به ماشین تایپ کنه و از قیام "

"ریات‌ها تترسه. البته ممنون ماریو کارت هستم

حق با توه. " به لحنش لبخند می‌زنم، چون اخم‌ترین لحنیه که تا حالا ازش شنیدم. فکر کنم "

دست گذاشتم رو نقطه ضعفش. "ولی من از استایل این خونه خوشم میاد،" با بزرگواری میگم

"بهش می‌گن بیومورفیک "

"از کجا می‌دونی؟ توی مدرسه یاد گرفتی؟"

"هم اون، هم اینکه این خونه رو به عنوان هدیه برای مادرم طراحی کردم "

آها. "عجب. فکر کنم فقط به معمار نیست - به معمار خوبه "

وقتی درس می‌خوندی، کارای مربوط به آدم‌ها رو هم انجام می‌دادی؟" سیستم مدرسه‌شون "

اغلب تنها گزینه‌ست، صرفاً به این دلیل که تعدادشون بیشتره و روی زیرساخت‌های آموزشی

سرمایه‌گذاری می‌کنن. توی جامعه خون‌آشام‌ها، و فکر کنم توی جامعه گرگینه‌ها هم، مدارک

رسمی به اندازه کاغذی که روش چاپ شدن ارزش ندارن. اما مهارت‌هایی که باهاشون به دست

میان، خیلی با ارزشن. اگه بخوایم اونارو یاد بگیریم، کارت شناسایی جعلی درست می‌کنیم و

ازشون برای ثبت‌نام توی دانشگاه‌های آدم‌ها استفاده می‌کنیم. خون‌آشام‌ها معمولاً کلاس‌های

آنلاین می‌گیرن (به خاطر دندونای بیش و اون قضیه سوختگی درجه سه توی نور خورشید).

گرگینه‌ها برای چشم غیر مسلح آدم‌ها قابل تشخیص نیستن و می‌تونن راحت‌تر توی جامعه‌شون

رفت و آمد کنن، اما آدم‌ها فناوری‌ای نصب کردن که ضربان قلب سریع‌تر از حد معمول و دمای

بدن بالاتر رو توی خیلی جاها تشخیص می‌ده. راستش، من فقط خوش‌شانسم که اونا هیچ وقت

فکر نمی‌کردن خون‌آشام‌ها به خودشون زحمت بدن که دندون نیششونو سوهان بززن و هیچ وقت

به اندازه گرگینه‌ها به ما مشکوک نشدن

"زوربخ فرق داشت، در واقع "

"فرق داشت؟"

گرگینه‌ها و آدم‌ها آشکارا حضور داشتن. چند تا خون‌آشام هم بودن. همشون توی شهر زندگی "

"می‌کردن

عجب. "می‌دونم جاهایی مثل اون در سراسر جهان وجود دارن، جایی که تاریخ محلی بین گونه‌ها "

خیلی پر تنش نیست و زندگی کنار هم، اگه نه با هم، عادی تلقی می‌شه. با این حال، تصور

"...کردنش هنوز سخته. "آیا

دوست دخترت خون آشامه؟" به انگشتر دستم اشاره می‌کنم. "یعنی وقتی خون آشام شدی -
 "دیگه راه برگشتی نیست، ها؟
 به نگاه از سرِ دردِ فراوون بهم میندازه. "شگفت زده میشی اگه بشنوی خون آشاما با ماها رفت -
 "و آمد نداشتن
 چه از خود راضی. "دستم میذارم رو پام، ولی شروع میکنم با حلقه ازدواجم بازی کردن. "چرا -
 "تا زوربخ؟ از دست راسکو فرار میکردی؟
 "فرار؟" لپاش از خنده کشیده میشه. "راسکو هیچوقت تهدیدی برای من نبود. نه برای من -
 "خیلی شجاعی. یا خودشیفته -
 شاید هر دوتاش. "به اعترافی میکنه. بعد سریع جدی میشه. "سخته بخوای قدرت رو برای -
 "کسی توضیح بدی که ابزار درکشو نداره
 لو، این به استعاره کامپیوتری بود؟" دوباره اون نگاه "زبون درازی نکن" رو بهم میندازه و من -
 "میخندم. "بابا بیا به تلاشی بکن حداقل توضیحش بدی
 سرشو تگون میده. "اگه به نفر رو ببینی که بینی نداره و بخوای بهش توضیح بدی بویایی چه -
 حسی داره، چی بهش میگی؟" با به حالتی بهم نگاه میکنه که انگار منتظر جواب باشه. منم
 دهنمو نیم‌دوجین بار باز میکنم - ولی دقیقاً همون تعداد بار هم میندمش، کلافه. "آره، دقیقاً."
 حتی لحنش طوری نیست که بگه "بهت گفته بودم". "قضیه راسکو هم همین بود. اون به آدم بالغ
 بود، من تازه از دوران بلوغ رد شده بودم، ولی همیشه میدونستم اون هیچوقت تو به دعوا
 نمیتونه منو ببره، اونم همیشه میدونست، و همه توی گروه هم میدونستن. با اینکه الان ارزش
 "متنفرم، ولی ممنونم ارزش که اینقدر بهم فرصت داد که بدون دلیل بخوام باهاش مبارزه کنم

منظورش اینه بدون اینکه تبدیل به به رهبر مستبد بشه
 "چی تغییرش داد؟" -

سخته گفتنش. طرز فکرش خیلی یهویی شدت گرفت. "لبای پُرشو زبون میزنه، انگار به -
 خاطره خیلی دور داره یادش میاد. "تلفن زنگ خورد و من حتی وقت نکردم برم آپارتمانم قبل از
 اینکه برم فرودگاه. مادرم علناً با به حمله مخالفت کرده بود. زخمی شده بود، و آنا هم بی دفاع
 بود."
 "لعنتی" -

از لحظه ای که تلفن زنگ خورد تا لحظه ای که رسیدم دم در خونه کال و آنا رو دیدم که تو -
 "بغل میشا زار میزد، یازده ساعت و چهل دقیقه طول کشید

"اتاق. "لحنش خیلی خنثی بود، به جورایی ترسناک. "خیلی وحشت کرده بودم

نمیتونم تصور کنم. یا شاید میتونم؟ اون چند روز اولی که سرنا گم شده بود، من انقدر
 دستپاچه دنبالش میگشتم که یادم نموند حموم کنم یا به خودم غذا بدم تا اینکه سرم درد گرفت و
 "بدنم تب کرد

"...تونستی دوباره بری زوربخ؟ وسایلت رو برداری؟ که"

به جورایی جمعش کنی. با زندگی ای که ساخته بودی خداحافظی کنی. شاید دوستایی داشتی،
 به دوست دختر، به پاتوق همیشگی واسه غذا بیرون بردن. شاید صبا تا لنگ ظهر میخوابیدی، یا
 آخرهفته ها میزدی به دل جاده و اروپا رو میگشتی و... ساختمونای مختلف رو میدیدی، یا به

"همچین چیزی. شاید آرزوهایی داشتی. رفتی که اونا رو پس بگیری؟"

سرشو تکون میداد. "صاحبخونه چندتا چیز رو پست کرد. بقیش رو انداخت دور." چونه اش رو میخارونه. "یه کم ناراحتم که ظرفای صبحونه کثیفم رو تو سینک جا گذاشتی"

"میخندم. "این یه جورایی کار همیشگیته، مگه نه؟"

چی؟" برمیگرده طرفم"

"خودتو سرزنش میکنی که چرا یه کم از عالی بودن فاصله گرفتی"

"اگه میخوای ظرفای منو بشوری، بفرمایید"

خفه شو. "آروم شوونم رو میزنم به شونش، مثل وقتی که سرنا کله ش کار نمیکنه. یه لحظه" سفت میشه، یه جور تنش نفس گیر میگیرتش، بعد وقتی ازش فاصله میگیرم آروم آروم شل میشه. "خب، این قضیه "سلطه گری". کل نفر دوم زورگو توی گروه؟" این جمله ها عجیب غریب به نظر میرسن، انگار کلمه ها رو همینجوری الکی کنار هم چیدم. مثل شعرای رو یخچالی مغناطیسی.

ما یه سازمان نظامی نیستیم. سلسله مراتب سفت و سختی توی گروه نداریم. کل فقط کسیه"

نمیتونه از یه سری شوراها الکی که عضوشون با ارث تعیین میشه بدتر باشه. آدما هم" رهبرایی مثل فرماندار داونپورت رو انتخاب میکنن. معلومه که هیچ راه حل کاملی وجود نداره. "اونم مجبور شد کسی رو به چالش بکشه که بشه نفر دوم؟ شاید کین دال؟"

"خیلی مسخره است که میدونم منظورت کیه"

"میخندم. "هی، اون که هیچوقت خودشو معرفی نکرده"

لودویگ. اسمش لودویگه. گروه ما بیشتر از ده تا نفر دوم داره، که بین خودشون از طریق یه"

"سیستم جلسه خصوصی انتخاب میشن"

"جلسه خصوصی؟"

یه جور شبکه درهم تنیده ست از خنوادهها. معمولاً هم از لحاظ جغرافیایی نزدیک هم ان. هر "دومی" به 'آلفا' گزارش میداد. بعد راسکو، 'دومی'های جدید انتخاب شدن، یعنی اکثرشون اندازه "من تو این کار تازه کارن. فقط میکه که جایگاهشو حفظ کرده"

"منظورت اینه که تنها کسیه که سعی نکرد بکشتت؟"

دقیقاً. "خنده‌اش می‌تونست تلخ باشه، ولی نیست. "اون و جفتش دوستای صمیمی مادرم بودن. "شانون هم یه زمانی 'دومی' بود

تو کشتیش؟" یه جوری می‌پرسم انگار دارم گپ می‌زنم، و اون الان حتماً منو از پشت‌بوم پرت می‌کنه پایین

"بدبختی"

"با توجه به سوابقت سوال بجاییه"

نه، جفتِ مردی که پوشکمو عوض می‌کرد رو نکشتم. "شقیقه‌شو ماساژ میده. "اصلاً جفتشون. "بهم یاد دادن چجوری دوچرخه‌سواری کنم و شکار رو ردیابی کنم

"چی سرش اومد؟"

دو سال پیش، توی درگیری تو مرز شرقی مرد. فکر می‌کنیم با آدما بوده. "یه قلپ آب دهنشو" "قورت میده. "پسر میک هم مرد. شانزده سالش بود

کاری نیست که از آدمای من بعید باشه، ولی بازم یه جوری میشم. "این توضیح میده چرا همیشه اینقدر گرفته به نظر میرسه

"بوی غم میده. همیشه"

"خب، اون 'گرگینه' مورد علاقه منه. "زانوهامو بغل می‌کنم. "همیشه با من خیلی خوبه"

"آخه اون به زن‌های خوشگل نقطه ضعفه"

"این چه ربطی به من داره؟"

"خودت می‌دونی چه شکلی هستی"

یه خنده آروم می‌کنم، از این تعریف غیرمستقیم غافلگیر شدم

چرا همیشه این کارو می‌کنی؟" می‌پرسه

"چه کارو؟"

"وقتی می‌خندی، لباتو با دستت می‌پوشونی. یا با دهن بسته می‌خندی"

شونه‌هامو بالا میندازم. نمی‌دونستم، ولی تعجب هم نمی‌کنم. "مگه تابلو نیست؟" با توجه به نگاه "...گیجش، نیست. "باشه. الان می‌خوام خیلی آسیب‌پذیر باشم

با توام.» به نفس عمیق و نمایشی می کشم. دستامو مثل نوک برج به هم می چسبونم. «شاید... اینو درباره ندونی، ولی من مثل تو نیستم. من در واقع به گونه دیگه ام، به اسم بدبختی.» دستش میاد جلو و مچ دستمو می گیره. نفسم تو گلویم حبس می شه. «چرا ندون» نیش هاتو قایم می کنی؟
«تو خودت گفتی»
ازت خواستم در برابر به حرکت تهاجمی، تهاجم نکنی، که نیام خونه و بینم زخم تیکه پاره شده -» و به نفر دیگه هم کنارش، ریز ریز شده.» هنوز دستش دور مچمه. گرمه. یکم داره فشارش «بیشتر می شه. لمسش دستپاچه می کنه. «این فرق داره واقعا فرق داره؟ تو منو تیکه پاره نمی کنی؟
جون من، لو.» دستمو آزاد می کنم و می چسبونمش به سینه ام. «تو که می دونی دندونای من چه» شکلی ان
جون من، بدبختی،» مسخره می کنه. «می دونم، واسه همینه نمی فهمم چرا قایمشون» می کنی
زل می زنیم به هم، انگار داریم به بازی می کنیم و می خوایم کاری کنیم اون یکی بازه. «می خوای نشونت بدم؟» دارم تحریکش می کنم، ولی فقط سرشو به نشونه تایید تکون می ده
«دوست دارم بدونم با چی طرفیم، آره»
«الان؟»
«مگه اینکه ابزار خاصی لازم داشته باشی، یا کار واجبی داشته باشی. وقت حمومه؟»
«می خوای دندون نیش هامو ببینی. الان»
نگاهش به جورایی دلسوزانه است
فقط...» مطمئن نیستم چرا اینقدر دیدن دندونام واسش نگران کننده است. شاید فقط دارم یاد نه سالگی می افتم، و اینکه چطوری اونایی که ازم نگهداری می کردن، لحظه ای که شروع می کردم (نشون دادن دندونام)، لبخند زدن رو قطع می کردن. به راننده، علامت صلیب رو می کشید. به میلیون اتفاق دیگه تو این سال ها. فقط سرنا بود که براش مهم نبود. «این به تله ست؟ دنبال بهونه ای که روده و معده مو ببینی که کود گیاه گل حنا بشن؟
«خیلی بی فایده است، چون می تونم فقط به هل بدم و هیچ کس تو دستم ازم سوال نمی پرسه»
«چه نمایش قدرت زیبایی»

«دست هاشو پشتش قایم می کنه، مثلاً خیلی بی خطر.» «من که کاریت ندارم این بی خطر بودنش در حد به مین زمینه. با به اخم و به غرغر می تونه کل کهکشانا رو نابود کنه. «باشه، ولی اگه دندونای نیش خون آشامیم حالتو بد کرد، یادت باشه خودت خواستی»

موندم چجوری شروع کنم. زوزه کشیدن، لب بالامو با انگشتام بکشم عقب مثل دندون پزشکا تو تبلیغ مسواک، گاز گرفتن دستش برای به نمایش عملی... همه شون غیر ممکن به نظر می رسن. پس فقط لبخند می زنم. وقتی هوای سرد می خوره به دندونای نیشم، مغزم داد می زنه که گیر... افتادم. لو رفتم. من
در واقع، خوبم

مردمک چشمای لو گشاد می شه. دندونای نیشمو با دقت همیشگیش نگاه می کنه، نه پس می زنه و نه سعی می کنه منو بخوره. کم کم لبخندم به چیز واقعی می شه. در همین حال، اون داره نگاه می کنه

و نگاه می‌کنه
و: نگاه می‌کنه

خوبی؟» صدام اونو از خلسه درمی‌آره. یه صدایی از خودش درمی‌آره، خیلی واضح نیست»

«و تو از اونا...» گلوشو صاف می‌کنه. «استفاده نمی‌کنی؟»

چی؟ اوه، دندونای نیشم.» زبونمو می‌کشم روشن، لو چشماشو می‌بنده و بعد روشو»
برمی‌گردونه. یا خیلی حال به هم‌زنه، یا ترسیده. آلفای بدبخت. «ماها همه‌مون از کیسه‌های خون
تغذیه می‌کنیم، با یه استثناهای خیلی کوچیک

«چه استثناهایی؟»

شونه‌هامو بالا می‌ندازم. «خوردن از یه منبع زنده یه جورایی قدیمیه، بیشتر به این خاطر که
خیلی دردسر داره. فکر می‌کنم خوردن خون متقابل بعضی وقتا تو س.ک.س هم استفاده
می‌شه، ولی یادت باشه منو تو بچگی بیرون انداختن و همه منو به عنوان یه خون‌آشام اف‌تضاح
می‌شناسن؟» باید اوون رو مجبور کنم تفاوت‌های ظریفشو برام توضیح بده، ولی... اه. انگار
قراره انقدر به یه خون‌آشام دیگه نزدیک شم، هیچ وقت. «نمی‌خوام گازت بگیرم، لو. نگران
نباش»

من نگران نیستم.» صداش گرفته است»

خوبه. حالا که سلاح‌های ترسناکمو بهت نشون دادم، منو با خودت می‌بری خونه امری؟ به هر»
حال، این ماه عسلیه که به عروس خودت بدهکاری

خوشحالم از همکاری باهات. من برم وسایلمو جمع کنم، و... یهو خواستم بلند شم، ولی دستشو
انداخت منو کشید پایین
چه تلاشی -

آه کشیدم و لم دادم عقب، از اینکه کاشی‌ها فرو رفتن تو کمرم یه جوری شدم
ستاره‌ها آسمونو پر کردن، یه لحظه سکوت بینمونه. با خستگی پرسیدم: "می‌خوای یه راز
بدونی؟ یه چیزی که فکر نمی‌کردم هیچوقت به کسی بگم
"بازوش خورد به رونم، چرخید نگام کرد. "عجیبه که بخوای به من بگی
خودمم تعجب کردم. ولی خیلی وقته این بار رو دوشمه، و هوا خیلی لطیفه
"من و سرنا چند روز قبل از اینکه گم بشه، یه دعوای خیلی بزرگ کردیم. بزرگترین دعوامون"
لو ساکت موند. دقیقاً همین بود که ازش می‌خواستم
خیلی دعوای می‌کردیم، بیشتر سر چیزای چرت و پرت، بعضی وقتا هم سر چیزایی که طول
می‌کشید آروم شیم. با هم بزرگ شدیم و بدترین اخلاقای همدیگه رو دیده بودیم - می‌دونای دیگه،
مثل خواهرها؟ اون تو جیب پرستارایی که باهام بد بودن تف می‌کرد، منم واسش کتابای خاک بر
سری می‌خوندم وقتی اونقدر مریض بود که سرم بهش وصل می‌کردن. ولی از اینم متنفر بودم
که بعضی وقتا چند روز گوشیشو جواب نمی‌داد، اونم از اینکه من می‌تونستم یه آدم سنگدل
باشم، متنفر بود، فک کنم. تو اون دعوای آخری، جفتمون خیلی عصبی بودیم. بعد دیگه نیومد

کمکم رو تختی رو بکشم، با اینکه می‌دونست سخت‌ترین کار دنیاست. و حالا حرفایی که زد، هی "تو سرم می‌چرخن. مثل کوسه‌هایی که چند ماهه غذا نخوردن

از این پایین نمی‌تونم حالت چهره لو رو بینم. که عالیه
"اون کوسه‌ها چی می‌گن؟"

یه استخدامی از یه شرکت خیلی باحال به من پیشنهاد کار داد. یه شغل خوب بود - یه چیزی که "چالش برانگیز باشه. یه چیزی که فقط ده دوازده نفر تو کل کشور از پسش بر بیان. و هی می‌گفت چقدر من واسه این کار عالیم، چه فرصت خوبیه، ولی من نمی‌فهمیدم چرا، می‌فهمی؟ آره، یه شغل جالب‌تر بود، با پول بیشتر، ولی همش با خودم می‌گفتم، چرا؟ چرا باید زحمت بکشم؟ تهش چی؟ و ازش پرسیدم، و اون... "یه نفس عمیق کشیدم. "گفت که من بی‌هدفم. که هیچی و هیچ‌کس برام مهم نیست، حتی خودم. که ساکنم، دارم می‌رم به ناکجا آباد

دارم زندگی‌مو هدر میدم. بهش گفتم اینطور نیست، من به چیزا اهمیت میدم. ولی خب... -
نمی‌تونستم اسم چیزی رو بیارم. جز اون. " ... این چرخه بدبختی و بی تفاوتیت داره حالمو بهم میزنه. بین، می‌فهمم، تو دو دهه اول زندگی فکر می‌کردی میمیری، ولی نمردی. الان اینجا. می‌تونم شروع کنی به زندگی کردن

داداش، تو نه مامان منی نه روانشناسم، واسه همین نمی‌فهمم چی بهت این حقو میده که... -
من دارم تلاش می‌کنم. منم زندگی تخمی ای داشتم، ولی دارم قرار میدارم، سعی می‌کنم کار بهتری پیدا کنم، سرگرمی دارم... تو فقط منتظری زمان بگذره. تو یه پوسته ای. و من نیاز دارم که تو به یه چیز کوفتی اهمیت بدی، میسیری، یه چیزی که من نباشم
کوسه‌ها دارن دیواره‌های درونی جمجمه مو می‌جون، و من نمی‌تونم کاری کنم که دست از این کار بکشن تا وقتی که سرنا رو پیدا کنم، ولی فعلا می‌تونم حواسشونو پرت کنم به هر حال. "با لبخند می‌شینم. "از اونجایی که من خیلی خودخواهانه قلبمو برات باز کردم، -
"میشه تو هم یه چیزی بهم بگی؟

"...اینجوری که -"

"دقیقا 'جفت' چیه؟"

حتی یه میلیمتر هم صورت لو تگون نمی‌خوره، ولی می‌دونم که می‌تونم یه برج بابل از -
"دفترچه‌ها رو با مقدار تمایلی که اون به این حرف زدن نداره پر کنم. "عمره
"چرا؟"

"نه."

"جون من -"

"فکش کار می‌کنه. "یه چیز گرگيه -"

واسه همینه که ازت می‌خوام توضیح بدی. "چون فکر می‌کنم این فقط معادل گرگی ازدواج، -
یا یه رابطه مدنی، یا تعهد محکمی که با تقسیم هزینه‌های ماهانه برای سرویس‌های استریم
گرون قیمتی که آدم یادش میره غیر فعالشون کنه نیست
"نه."

"لو. جون من. تو به من رازهای خیلی بزرگتری گفتی -"

آه، گندش بززن. "قیافش درهم میشه و چشماشو می‌ماله، و فکر می‌کنم برنده شدم -"

"این یه چیز دیگه است که من ابرارشو ندارم؟"

سر تگون میدو، و تقریبا انگار از این بابت ناراحته -

"کل ماجرای سلطه رو فهمیدم." تو همین یه ربع اخیر کلی پیشرفت کردیم. "یه فرصت بهم بده"

روبه روم می چرخه. یهو حس می کنم زیادی بهم نزدیکه. "یه فرصت بهت بدم؟" تکرار می کنه، با یه حالتی که نمی شه فهمید تو سرش چی می گذره

آره. کل این قضیه که انگار دو تا نژاد رقیبیم که قرن هاست با هم دشمنی داریم، تا اینکه "...ضعیف ترینمون بمیره و این رنج بی معنی تموم شه، ممکنه ناامید کننده به نظر برسه، اما

"اما چی؟"

"اما نداره. فقط بهم بگو"

لباش یه لیخند کوچیک می زنه. "جفت... یعنی..." صدای جیرجیرک ها قطع می شه. فقط صدای موج ها رو می شنویم که آروم به ساحل می خورن. "کسی که قسمت توئه. کسی که قسمت

"اونه که با تو باشه

و این یه تجربه مخصوص گرگینه هاست که با دبیرستانی های انسان که قبل از رفتن به "دانشگاه های مختلف روی دفتر خاطرات همدیگه شعر می نویسن فرق داره... آره؟

شاید دارم بی ادبی می کنم، ولی شونه بالا انداختنش از روی مهربونیه. "من هیچ وقت یه دبیرستانی انسان نبودم، شاید تجربه اش یه چیزی تو همین مایه ها باشه. البته از نظر بیولوژیکی

"یه کم فرق داره

"از نظر بیولوژیکی؟"

یه سری تغییرات... فیزیولوژیکی با پیدا کردن جفت اتفاق می افته. "داره خیلی با احتیاط حرف می زنه. شاید داره یه چیزی رو پنهون می کنه

"عشق در نگاه اول؟"

سرش رو تکیه می ده، حتی موقعی که می گه، "یه جورایی، شاید، ولی یه تجربه چند حسیه. تا حالا نشنیدم کسی جفتش رو فقط با دیدن بشناسه." لباش رو تر می کنه. "بو یه بخش خیلی بزرگی از ماجراست، و لمس، ولی چیزای دیگه ای هم هست. یه سری تغییرات رو توی مغز ایجاد می کنه. تغییرات شیمیایی. مقاله های علمی در موردش نوشتن، ولی بعید می دونم من

"چیزی ازشون بفهمم

"دلم می خواد یه سری به مجله های آکادمیک گرگینه ها بزنم. "هر گرگینه ای جفت داره؟

جفت؟ نه. خیلی کم اتفاق می افته. بیشتر گرگینه ها انتظار ندارن جفتشون رو پیدا کنن، و اصلا "..." تنها راه داشتن یه رابطه عاشقانه خوب نیست. کال

مثلاً فلانی خیلی خوشحاله. زنشو تو یه برنامه دوستیابی پیدا کرد و تا ازدواج کردن کلی با هم کش و قوس داشتن

"یعنی دیگه بیخیال بقیه شد و اینو گرفت؟"

اون که اینجوری فکر نمی‌کنه. جفت روحی بودن یه جور عشق برتر نیست. لزوماً با ارزش‌تر از این نیست که آدم با بهترین دوستش زندگی کنه و عاشق اخلاق‌های خاصش بشه. فقط یه جور "دیگه است"

اگه اینقدر خوشحالن، ممکنه زنش جفت روحیش باشه؟ ممکنه وقتی باهاش آشنا شد، علائمو "ندیده گرفته باشه؟"

نه. "به آپ زیر نور ماه خیره می‌شه. "وقتی جوون بودیم، من پیشش بودم وقتی خواهر کوئن" جفت روحیشو دید. داشتیم می‌دویدیم. یهو بوشو حس کرد، وسط دشت یهو خشکش زد. فکر کردم سخته کرده. "لیخند می‌زنه. "می‌گفت حس می‌کنه رنگای جدید کشف کرده. انگار رنگین "کمون چند تا خط دیگه هم پیدا کرده

"سرمو می‌خارونم. "به نظر چیز خوبی میاد

خیلی... خیلی خوبه. البته همیشه هم یه جور نیست. "زیر لب می‌گه، انگار با خودش حرف" می‌زنه. داره با حرف زدن، چیزایی رو تو ذهنش مرتب می‌کنه. "بعضی وقتا فقط یه حس درونیه. یه چیزی که آدمو از تو دل و روده می‌گیره و دیگه ول نمی‌کنه، هیچ وقت. تکون‌دهنده است، آره، "ولی خب... هست دیگه. تازه است، ولی انگار همیشه بوده

"تو این حسو داشتی؟ با جفت روحیت؟"

این دفعه برمی‌گرده بهم نگاه می‌کنه. نمی‌دونم چرا اینقدر طول می‌کشه تا اون جمله ساده رو بگه:

"آره"

خدایا. این دیگه تو بدبختیه

لوثه یه جفت روحی داره، که ظاهراً خیلی فوق‌العاده‌ست. ولی جفت روحیش بین قوم و خویشای منه، در حالی که اون با من ازدواج کرده

"یهو از دهنم می‌پره: "خیلی متاسفم

"نگاهش آرومه. زیادی آروم. "نباید متاسف باشی

"...دلم بخواد متاسف میشم. می‌تونم معذرت‌خواهی کنم. می‌تونم سجده کنم و"

"چرا معذرت‌خواهی می‌کنی؟"

چون. حداکثر تا به سال دیگه من می‌رم. " حال خوب اون مسئولیت من نیست، ولی همین الان...هم خیلی چیزا ازش گرفته شده

سریع جاشو با یه سری وظایف خشک و خالی عوض کرد. "می‌تونی با جفتت باشی و یه دل سیر تا ابد زندگی کنی. گاز گرفتن هم توش هست، درسته؟" "آره. گاز گرفتن چیز... " نگاهش میاد پایین روی گردنم. یه کم مکث می‌کنه. "مهمه." "دردناک به نظر میاد. مال میک رو میگم." "نه،" با یه صدای دورگه میگه، چشماش رومه. نبض تند می‌زنه. "اگه درست انجام بشه، نه." حتماً یه دونه از اینا روی بدنش داره. یه راز که زیر پوستش، زیر پنبه‌ی نرم تیشترش پنهون شده. و حتماً یکی هم روی جفتش گذاشته، یه زخم برجسته که راهنمایش کنه به خونه، که وسط شب با انگشت بکشه روش. یهو یه چیزی به ذهنم می‌رسه. یه احتمال وحشتناک. "همیشه دو طرفه است، درسته؟" "گاز گرفتن؟" "این قضیه‌ی جفت رو میگم. اگه یه نفر رو بینی و حس کنی که جفته، و بدنت یه تغییری بکنه... بدن اونم تغییر می‌کنه، درسته؟" نیازی به جواب زبانی ندارم، چون تو اون چهره‌ی مقاوم و صبورش می‌بینم که نه. نیست. "اوه، گندش بززن." آدم رمانتیکی نیستم، ولی این احتمال خیلی وحشتناکه. این فکر که شاید آدم تقدیرش با کسی گره خورده باشه که... نمی‌خواد. نمی‌تونه. دلش نمی‌خواد. همه‌ی احساسات دنیا رو داشته باشی، ولی یه طرفه. درک نشده و آزاد نشده. یه پلی از جنس شیمی و فیزیک بسازی که وسط راه ول بشه و دیگه هیچ وقت ادامه پیدا نکنه. افتادن از اون پل همه‌ی استخوانات رو می‌شکونه. "خیلی افتضاح به نظر می‌رسه." با فکر تایید می‌کنه. "این‌طوره؟" "یه حبس ابد." بدون آزادی مشروط. فقط تو و یه هم‌سلولی که هیچ وقت نمی‌فهمه وجود داری. "شاید." "شانه‌های لو سفت می‌شن و دوباره شل می‌شن." "شاید یه چیزی ویرانگر تو این ناتموم بودن هست. ولی شاید، فقط دونستن اینکه اون آدم اون بیرون هست..." یه چیزی تو گلویش بالا پایین می‌شه. "شاید یه لذتی هم توش باشه. رضایت از دونستن اینکه یه چیز زیبا وجود داره." لب‌هاش چند بار باز و بسته می‌شن، انگار فقط با این کار می‌تونه کلمات درست رو پیدا کنه. "شاید بعضی چیزا از دو طرفه بودن فراتر." "برن. شاید همه‌ی چیزا به داشتن ربط نداشته باشن

خندیدم، ولی باورش برام سخت بود. گفتم: «عجب حکمتی! از زبون کسی که عشقش کاملاً دو طرفه‌ست»

«اونم با یه لحن شیطون و کنجکاو گفت: «واقعاً؟»

«گفتم: «هیچ‌کس که عشق یه طرفه رو تجربه کرده باشه، این حرفو نمی‌زنه»

«یه لبخند مرموز زد و گفت: «یعنی عشق تو این‌جوری بوده؟ یه طرفه؟»

گفتم: «اصلاً عشقی در کار نبوده.» چونمو گذاشتم رو زانوهایم. حالا نوبت من بود که به اون «دریاچه براق زل بزمن. «من یه ومپایرم

«پرسید: «ومپایرها عاشق نمی‌شن؟»

«گفتم: «نه اون جوری. ما اصلاً در مورد این چیزا حرف نمی‌زنیم

«پرسید: «رابطه‌ها؟»

گفتم: «احساسات. ما رو جوری بار نیارن که واسه این چیزا ارزش قائل بشیم. بهمون یاد میدن که مهم، خیر جمعی و بقای نسله. بقیه چیزا بعدش مهم می‌شن. حداقل من این جوری فهمیدم. البته من زیاد با رسوم مردم خودم آشنا نیستم. سرنا ازم می‌پرسید که تو جامعه ومپایی چی نرماله، و من نمی‌تونستم جواب بدم. وقتی بعد از اینکه مهره سوخته بودم، خواستم برگردم...» یهو مکث کردم. «نمی‌دونستم باید چجوری رفتار کنم. جوری که با زبون حرف می‌زدم، دست و پا شکسته بود. نمی‌فهمیدم چه خبره، می‌فهمی؟»

آره، می‌فهمه. از چشمات معلوم بود

«پرسید: «واسه همین که برگشتی پیش آدما؟»

«به جای "آره" گفتم: «دردش کمتر بود. حس تنهایی بین کسانی که نباید جزو من باشن

آهی کشید و زانوهایشو بغل کرد، دستاشو بینشون قفل کرد. یه لحظه یه فکری از ذهنم گذشت: همین‌جا، همین الان، حس تنهایی نمی‌کنم

گفتم: «راست میگی، لو. من این چیزا رو نمی‌فهمم که جفت روحی چیه، و نمی‌تونم تصور کنم که با کسی آشنا بشم و اون حس نزدیکی که تو میگی رو داشته باشم. ولی...» چشمامو بستم و به پانزده سال پیش فکر کردم. یه پرستار در زد و یه دختر مو مشکی با چال لپ و چشمای سیاه رو بهم معرفی کرد. نفسم بند اومد. «تونستم نرم‌افزارشو نصب کنم. چون سرنا بهم داد. شاید بعضی وقتا نا امیدش کردم، شاید از دستم عصبانی شد، ولی اینا تو کل ماجرا مهم نیست. من می‌فهمم که تو حاضری تنها با امری روبرو بشی، یا همه چیتو فدای گروهت کنی. می‌فهمم، ...چون

منم حس تو رو به سرنا دارم. راستش، نمی‌تونم درست حسابی توضیح بدم، چون احساسات خیلی برام ک*ر*ن، ولی می‌خوام باهات بیام. کمک کنم اون کسی که می‌خواد به آنا آسیب بزنه رو پیدا کنی. فکر می‌کنم سرنا هم بهم افتخار می‌کنه، چون بالاخره یه چیزی برام مهم شده. حتی اگه خیلی کم باشه

"یه عالمه زیر نور مهتاب نگام کرد. بعد گفت: "دمت گرم، چه سخنرانی خفنی کردی بدبختی

"گفتم: "خفن بودن اسم دوممه

"گفت: "اسم دوم تو لین هست

"گندش دراومد. گفتم: "دیگه پرونده منو نخون

گفت: "عمرأ." یه نفس عمیق کشید. سرشو برد عقب. زل زد به همون ستاره‌هایی که کل شب داشتم نقشه‌شون رو می‌کشیدم. گفت: "اگه این کارو بکنیم—اگه با خودت بیرمت، باید طبق "روش خودم پیش بریم. واسه اینکه خیالم از بابت امنیت تو راحت باشه

"دلم پر کشید از امید. گفتم: "روش تو چجوریه؟ از نظر معماری؟ با یه ستون تزئینی؟

من اصلاً بامزه نیستم. اونم همینطور

"گفت: "اگه با من بیای، بدبختی، باید نشونه‌دار بشی

فصل ۱۴

همون مزه‌ای رو میدید که بوش میاد. انتظار داشتم یه سفر جاده‌ای بیست ساعته با ماشین هیبریدی که توی گاراژ خونه لو پارک شده داشته باشم، یا شاید یه پرواز ارزون‌تر با هواپیما تو قسمت اکونومی، با یه تیکه پنبه‌ی کوچولو که یواشکی فرو کنم تو دماغم تا بوی خون آدما اذیتم نکنه. ولی انتظار یه سسنا رو نداشتم

«عینکم رو می‌ذارم نوک دماغم و می‌پرسم: «عزیزم، ما پولداریم؟

یه نگاه خیلی معمولی بهم میندازه که انگار داره آتیش می‌باره. «آره دیگه، فقط از بیشتر خطوط «هواپی که مال آداماست، ممنوع شدیم، گلم

«آهان، آره. واسه همینه که تا حالا پرواز نکردم. کم کم داره یادم میاد»

خیلی سخته بخوام بگم که میک، کال و کن دال لودویگ چقدر از تصمیم لو برای بردن عروس خون‌آشامش به خونه ایمری بدشون میاد. تو نور کم غروب، انگار دارن از نگرانی و مخالفت‌های نگفته‌شون پالس می‌فرستن

یا شاید گفتن. من بیشتر روز رو خوابیدم و کاملاً ممکنه وقتی من وسط روز، کما بودم و تو کمد قایم شده بودم، اونا چند دور حسابی سر هم داد و بیداد کردن. خوشحالم که ندیدمشون و از این هم خوشحال ترم که وقت بیداریم رو با الکس گذروندم و وسایل تکنولوژیم رو مرتب کردم

نشونم داد، گفت: «اگه یه وقت کسی خواست لو رو بکشه، USB Rubber Ducky وقتی یه «وظیفه‌ته که جونت رو فداش کنی

من خودمو سپر بلای یه گلوله نقره‌ای نمی‌کنم واسش. "گیرنده سیگنال موبایل رو گرفتم جلوی "نور تا ببینم چیه. باحاله. "یا هر چیزی که باعث بشه شماها کشته بشین

فقط به گلوله معمولیه. و آگه با به گله ازدواج کنی، آلفای اون گله میشه آلفای تو. آگه با به آلفا "ازدواج کنی، اون قطعاً میشه آلفای تو

"آره جون عمه. میشه اون میکروکنترلر رو بینم؟"

خوشحالم الکس نیومد فرودگاه کوچیک اختصاصی بدرقه‌مون، چون بقیه انقدر استرس دارن که دیگه جا نداره. اخمو، سفت و سخت، مثل بادیگارد. میک مدام سرشو تگون میده در حالی که اسپارکلز رو مثل به بچه داره باد گلوش رو میگیره بغل کرده — چون، آره: به گفته کسی که تو این دو ساعت گذشته بارها بهش تذکر دادن که خمیر بازی رو نکنه تو پریز برق، "اسپارکلز یکی از اعضای باارزش خانواده‌ست" که "خیلی دوست داره هواپیماها رو موقع رد شدن تماشا کنه." جونو کمترین مخالف رو با این عملیات داره، که خیلی خوبه ازش. اما از همه خوشحال‌تر آناست، از تابلوی هالیوود، که به L فقط به خاطر قول‌هایی که از لو گرفته: کادو، آبنبات، و دزدیدن حرف کار لجستیکی خیلی سخت‌تر از توانایی‌هاشه

برای L: "در حالی که ایمانش به سواد الفبای من در بهترین حالت متزلزله، دزدکی بهم میگه لیلیانا." بعد هم لی‌لی کنان میره سراغ اسپارکلز و به جوری نازش میکنه که از ته دل خرخر میکنه، ولی آگه من اون کار رو می‌کردم، واسم عواقب دائمی داشت

لو بعد از اینکه خم میشه و پیشونی آنا رو می‌بوسه بهم میگه: "بریم." دنبالش از پله‌ها بالا میرم و قبل از اینکه ناپدید بشم، برای آنا دست تگون میدم. اینجا بیشتر شبیه ترکیب به اتاق نشیمن ه، تا جت لوکس به پولدار Amtrak باحال و به بخش فرست کلاس تو قطار

دنبال لو میرم تا جلوی هواپیما. می‌پرسم: "خلبان وِره؟" فضای خیلی تنگ نیست، ولی هر دوتامون قد بلندیم و به مقدار کوچیکه

آره. "در اتاقک خلبان رو باز میکنه"

کی... "ساکت میشم وقتی که خودش رو میندازه رو صندلی خلبان. سریع و حرفه‌ای دکمه‌ها رو فشار میده، به هدفون بزرگ میداره رو گوشش و با صدای آروم با برج مراقبت صحبت میکنه

اوف، گندت بزَن. "چشم‌امو می‌چرخونم. وسوسه میشم بپرسم کی، بین رهبری به گله و معمار شدن، گواهینامه هواپیمای سبک گرفته. اما حدس می‌زنم اون می‌خواد من بپرسم، و من خیلی بچه‌گانه‌ام که بخوام اطاعتش کنم. "خودنما،" زیر لب می‌گم و با باسن راستم به به سری برجستگی برخورد می‌کنم تا به صندلی کمک‌خلبان برسم

"لبخندش کجه. "کمر بند تو ببند

مثل هر چیز دیگه، لو پرواز کردن رو آسون نشون میده. بودن تو به پرنده فلزی غول‌پیکر تو آسمون باید وحشتناک باشه، اما من بینیمو به شیشه سرد می‌چسبونم و به آسمون شب خیره میشم، چراغ‌های پراکنده که با بیابون‌های طولانی از هم جدا شدن. فقط وقتی اجازه فرود

می‌گیریم دوباره ظاهر میشم.

بدبختی، "به آرومی میگه"

هوم؟" از بالا، اقیانوس بی‌حرکت"

وقتی فرود اومدیم، "شروع می‌کنه، بعد یه مکث طولانی می‌کنه"

خیلی طولانی، خودمو از شیشه سرد جدا می‌کنم. "آخ." از اینکه ساعت‌ها تگون نخوردم خشک شدم، پس گردنمو تو کابین باریک کش میارم، سعی می‌کنم ناخواسته دکمه صندلی پرتاب رو فشار ندم. "همه جام درد می‌کنه." وقتی بعد از خم کردن ستون فقراتم صاف میشم، جوری بهم زل زده که خیلی تنده و نمیشه قضاوت‌گرانه نباشه. "چیه؟" با حالت تدافعی می‌پرسم

هیچی. "خیلی سریع به سمت برد کنترل برمی‌گرده"

"تو گفتی، 'وقتی فرود اومدیم'؟"

"آره"

"می‌دونی که این یه جمله نیست، درسته؟ فقط یه بند وابسته زمانیه"

"ابروهاش بالا می‌پره. "الان زبون‌شناسی شدی؟"

"فقط یه منتقد مفید. وقتی فرود اومدیم چی میشه؟"

زبونشو دور لپش می‌چرخونه

"می‌خوای بهم بگی؟"

سرشو تگون میده. "باید به امری و افرادش این پیام رو بدم که تو بخشی از گله منی و هیچ خشونتت علیه تو تحمل نمیشه. نه فقط پیام کلامی"

گفتی این کارو با نشونه‌گذاری من انجام میدی، درسته؟" هر چی که هست. چراغ‌های چشمک‌زن "باند فرود دارن نزدیک میشن و تلاطم هوا زیاده"

حالمو به هم میزنه. نگاهمو ازش میگیرم و به لو خیره میشم. "یعنی لازم نیست کتاب "آشنایی با معماری برای مبتدیان" رو تندخوانی کنم و الکی مثلاً می‌تونم سبک گوتیک رو از آرت دکو تشخیص بدم؟"

"برمیگرده طرفم، با یه قیافه سنگی. "داری شوخی می‌کنی"

"لطفاً جلوتو نگاه کن"

"...تو می تونی تشخیص بدی، درسته؟ یعنی بلدی تشخیص بدی"

عزیزم، ته دلت جواب این سوال رو می دونی، لطفاً وقتی داری هواپیما رو می نشونی به جاده"
".نگاه کن"

دوباره برمبگرده به جلو. "مسئله بوهاست"، معلومه داره به زور خودش رو مجبور می کنه
موضوع رو عوض کنه

معلومه. مگه غیر از اینه؟" خیلی خوب رفتار کرده. دیگه به نظر نمی رسه به بوی من واکنشی "
نشون بده. شاید به خاطر این همه حموم رفتنه. شاید داره کم کم به من عادت می کنه، مثل
سرنا وقتی که نزدیک بازار ماهی زندگی می کرد. آخرای قراردادش، دیگه بوی تخم مرغ برایش یه
جورایی آرامش بخش شده بود

"اگه بوی همدیگه رو بدیم، اون پیام رو می فرسته"

یعنی باید بوی دهن سگ بدی؟" شوخی می کنم"

من این کارو می کنم. "صداش دورگه است"

"چه کاری؟"

"کاری می کنم بوی... " هواپیما با یه تگون نرم فرود میاد "..." تو رو بدم"

دستام دور دسته صندلی سفت میشه، وقتی داریم توی باند فرودگاه با سرعت میریم. وحشت
زده شدم، سناریوهایی که توش ما آخر باند به ساختمون برخورد می کنیم توی ذهنم دارن جون
میگیرن. ذره ذره داریم سرعت کم می کنیم - و ذره ذره، حرفای لو مثل گرد و خاک ته نشین
میشن

"بوی تو رو بدم؟"

سرشو تگون میده، مشغول یه سری مانور نهایی. یه گروه کوچیک آدم رو می بینم که دور یه
آشیانه جمع شدن. گروه خوشامدگویی امری، آماده کشتار ما

خیلی خب. هر بلایی می خوای سر بدنم بیار، "بی توجه میگم، سعی می کنم حدس بزnm"
کدومشون احتمال بیشتری داره یه حبه سیر طرفم پرت کنه

یه هشدار دوستانه، سرنا همیشه غر می زنه که چقدر من سرد و حال بهم زنم. همون سه درجه "
".همه چیزو عوض می کنه

"بدبختی"

"جـدی میـگم، بـرام مـهم نیـست. هـر کـاری مـی خـوای بـکن"

دیگه وقت تلف کردن تمومه. کمر بندشو باز می‌کنه و یه نگاه به اون گرگینه‌هایی که منتظر ما هستن می‌ندازه. پنج تا هستن و قد بلند به نظر می‌رسن. البته منم قدم بلنده. لو هم همینطور... اگه بهمون حمله کنن"
"میون حرفم می‌پره، "حمله نمی‌کنن. الان نه"
"...ولی اگه حمله کردن، من می‌تونم کمک کنم"
"می‌دونم، ولی خودم از پششون برمیام. زود باش، وقت زیادی نداریم"
مچ دستمو می‌گیره و می‌کشه تو قسمت اصلی نشیمن که از کابین بزرگتره، ولی برای این مدلی که روبروی هم وایستادیم خیلی کوچیکه... می‌خوام"

هر کاری می‌خوای بکن. "گردنمو می‌کشم تا از پشت سرش یه نگاهی به گرگینه‌ها از پشت" سوراهای کشتی بندازم. بعضیاشون واقعا به شکل گرگ دراومدن بدبختی"

"...فقط عجله کن و"

بدبختی. "با شنیدن لحن دستوری صداش یه دفعه به سمتش برمی‌گردم. یه اخم غلیظ بین" ابروهاش نشسته

"به رضایت صریح تو احتیاج دارم"

"برای چی؟"

می‌خوام طبق سنت گرگینه‌ها بوی خودمو بهت بزنم. یعنی پوستم رو به پوستت بمالم. زبونمم" همینطور

اوه. اوه.

یه حس برقی و سیال توی بدنم جمع می‌شه. فقط یه راه برای کنار اومدن باهاش دارم: خندیدن "جـدی؟"

سرشو به نشونه تایید تکون می‌ده، انگار تو باتلاق فرو می‌ره

"مثل اینکه زبونتو خیس کنی بزنی به گردنم؟"

دستش میاد بالا سمت گردنم

وایمیسه

اجازه هست لمست کنم؟" داره اجازه می‌گیره، ولی هیچ اثری از تردید یا دستپاچگی توش نیست. سرمو تکون می‌دم. "گرگینه‌ها غدد بوپایی دارن... اینجا." نوک انگشت شستشو می‌کشه به گودی سمت چپ گلوم. "اینجا." سمت راست. "و اینجا." دستش دور گردنم حلقه می‌شه، کف "دستش روی پس گردنم قرار می‌گیره. "مچ دستاتم همینطور
آه. "صدامو صاف می‌کنم. و جلوی این وسوسه رو می‌گیرم که خودمو تکون بدم، چون دارم یه " ...حسی رو تجربه می‌کنم... نمی‌دونم چیه. تقصیر اونجوری نگاه کردنشه. نگاه سرد و نافذش

چشماس. "این یه، اِم، سخنرانی جذاب آناتومی‌ه، ولی... اوه، گذش بزنن. اون علامتای سبز، تو "عروسیمون! ولی من

تو غده بویایی نداری،" میگه، انگار از مالیات هم قابل پیش‌بینی‌ترم، "ولی جاهایی هست که"
"...نبضت میزنه، جایی که خونت نزدیک‌تر به سطحه، و گرما

"بو رو بیشتر میکنه. من با این چیزای خونی آشنایی دارم..."

سر تکنون میده و با انتظار تو چشم زل میزنه، تا اینکه میفهمه من اصلاً نمیدونم منتظر چیه.
"بدبختی، اجازه میدی؟"

میتونم بگم نه. میدونم که میتونم بگم نه و اون احتمالاً به راه دیگه برای محافظت از من پیدا
میکنه—یا تو این راه میمیره، چون از اون آدماییش. و شاید دقیقاً به همین خاطر سر تکنون میدم
و چشم‌امو میبندم، با این فکر که چیز مهمی نیست

که، خیلی زود میفهمم، ممکنه اینطور نباشه

اول با گرما شروع میشه، که با نزدیک‌تر شدنش، آروم آروم روم میاد. بوی ملایم و خوشایند
خونش که تو بینیم میپیچه. بعد از اون، لمسش. اول دستش روی فکم، که منو ثابت نگه میداره،
سرمو به سمت راست متمایل میکنه، و بعد... فکر کنم دماغش. که روی گردنم میچرخه، عقب و
جلو میره روی جایی که خونم قوی‌تر از همه جریان داره. به بار نفس میکشه. دوباره، عمیق‌تر.
بعد دوباره برم‌گرفته بالا، زبری ته ریشش پوستم رو قلقلک میده

خوبی؟" با صدای آرومی میپرسه

سرمو تکنون میدم. آره. خوبم. بیشتر از خوبم، هرچند نمیتونم توضیح بدم چطوری، یا چرا. به
"متاسفم" از دهنم میپره بیرون

متاسف؟" کلمه توی پوستم می‌لرزّه

چون. "زانو هام دارن خم میشن، پس قفلشون میکنم. هنوز حس میکنم ممکنه تعادل رو از"
دست بدم، پس کورمال کورمال دستمو دراز میکنم. شونه لو رو پیدا میکنم. برای نجات جونم
"چنگش میزنم. "میدونم از بوی من خوشش نیاد

"من عاشق بوی توام، لعنتی"

"پس حموم کردن جواب داد... اوه"

وقتی گفتم زبون، انتظار داشتم... نه اینکه لباسش ته گردنم باز بشن، و بعد به لیس نرم و کشیده.
چون این حس به بوسه رو داره. انگار لو مورلند داره گردنمو میبوسه، آروم. با دندوناش روش
میکشه و با به گاز کوچیک تمومش میکنه

تقریباً به ناله از دهنم در میاد. ولی درست لحظه آخر، خودمو جمع می‌کنم و اون صدای لرزون و
خش‌دار رو فوراً میدم. خدایا... چرا این کاری که داره می‌کنه اینقدر خوبه؟

می‌پرسم: "این قضیه واسه تو هم به اندازه من عجیب غریبه؟" می‌خوام اون حس قلقلک‌های خوشایند توی دلم رو کوچیک جلوه بدم. چون این حسی که داره مثل آب ریخته شده زیر نافم پخش می‌شه، به جور شهوته و ممکنه خیلی سریع مثل آتیش سرکش شعله‌ور بشه. منو یاد خون و لمس کردن و شاید سکس میندازه و وقتی این اتفاقا داره واسه بدنم می‌افته، وحشت دارم که نکنه بوش رو حس کنه.

بو منو.
"با صدای دورگه می‌گه: "نه
"...ولی"

عجیب نیست. "لو سرش رو از گردنم بلند می‌کنه. نزدیکه التماسش کنم دوباره بیاد و ادامه بده،" ولی فقط داره جاشو عوض می‌کنه و من تقریباً از شدت آسودگی یه ناله می‌کشم. این دفعه، کف دستش کل پشت سرم رو بغل می‌کنه و برای چند لحظه نوک گوشم رو با انگشت نوازش می‌کنه، آروم و با احترام نفس می‌کشه، انگار بدنم یه چیز ارزشمند و زیباست. می‌گه: "کامله." و بعد دهنش دوباره پایین میاد.

اول یه گاز ظریف به نرمه گوشم می‌زنه. بعد زبونش رو روی ته فکم می‌کشه. آخرش، درست وقتی دارم فکر می‌کنم این با چیزی که فکر می‌کردم حس بوپایی باشه فرق داره، میره پایین. گردنم و میک می‌زنه.
یه خرخر می‌کنه.

من یه نفس عمیق می‌کشم.
هر دومون نفس نفس می‌زنیم، همونطور که دستم یواش یواش بالا میاد و صورتش رو محکم‌تر به خودم فشار میده. آروم پوستمو با دهن باز می‌کشه و این تحریک مثل یه جریان برق، منو پر از گرما می‌کنه. دمای بدن ورها خیلی بیشتر از ومپایرهاست و بدنش یه ذره باهام فاصله داره، پر از ...احتمال و گرمای وجودش

سینه‌هام درد می‌کنن، نوک سینه‌هام مثل جواهر سفت شدن و می‌خوام خودمو بهش بچسبونم. تماس و گوشت و پوست می‌خوام. لو سفته و من خیلی نرمم و تپش قلبش - قلب خوشایندش - یه حس مبهم و غیرقابل توصیف داره منو به سمت خودش می‌کشه. توی بغلش وول می‌خورم، سعی می‌کنم خودمو بهش فشار بدم، فقط یه کوچولو بمالم، ولی نه

چون لو عقب می‌کشه. دستش دور شونه‌ام حلقه می‌زنه، منو می‌چرخونه تا روم به طرف مخالفش باشه. نفسم بند میاد و برای حفظ تعادل یه تکیه‌گاه رو چنگ می‌زنم.

می‌پرسه: "خوبی؟" و انگشتاش رو دور پایه‌ی گردنم حلقه می‌کنه. منم تا جایی که می‌تونم سریع جواب میدم: "آره"، حتی قبل از اینکه کلمه‌ش کامل از دهنش بیرون بیاد. اونم وقت رو تلف نمی‌کنه: حجم سنگین موهام رو کنار می‌زنه. با کف دستش باسنم رو می‌گیره. بدنم رو به بدنش می‌چسبونه.

و وقتی منو اونجوری که می‌خواد گیر میندازه، خم میشه. دندون‌هاش دور پس گردنم قفل میشن، این بار محکم‌تر، و من غرق یه لذت کثیف و آنی میشم. اون فریادی که قبلاً جلوی خودم رو گرفته بودم، از گلویم بیرون می‌پره. یه فشاری توی وجودمه، گیج‌کننده، سوزان، و نمی‌تونم تحمل کنم که بیشتر بشه. دست لو به سمت شکمم میاد و منو محکم‌تر به خودش فشار میده. انحنا ی باسنم، کشاله‌ی رونس رو پیدا می‌کنه، و یه صدای خفه و راضی از خودش درمیاره که

همه‌ی عصب‌هام رو به لرزه میندازه

خونم به جوش میاد. گوش‌هام زنگ میزنه. دارم آب میشم

لب میزنه: "لعنتی." زبانش رویه بار دیگه روی اون برجستگی بالای ستون فقراتم می‌کشه، انگار بخواد سوزش نیشش رو کم کنه، و یه دفعه سردم میشه. دارم می‌لرزم. وقتی برمی‌گردم، چند قدم ازم دورتر وایساده، چشماش سیاه سیاه

صدای زنگ توی گوش‌هام داره بلندتر میشه - چون اصلاً توی گوش‌هام نبود. یه ماشین داره توی باند فرودگاه به سمت هواپیمای ما میاد. اِمِری

لو صدایی مثل یه سمباده که روی تارهای صوتی‌اش کشیده شده، میگه: "متاسفم." انگشتاش کنار بدنش می‌پرن، یه جور واکنش غیرارادی. مثل دست من که روی اون نقطه‌ی نمناکِ پایین گردنم مونده

من... "دستم رو بالا میارم و پشت گردنم رو ماساژ میدم. هنوز لمسش رو حس می‌کنم"

"...این... یه چیزی بود"

"دوباره میگه: "متاسفم"

دندون‌های نیشم تیر می‌کشه، می‌خارن، یه جوری می‌خوان که هیچ وقت نخواستن. زبونم رو روشن می‌کشم تا مطمئن شم آتیش نگرفتن، و لو داره این کارم رو نگاه می‌کنه، ذره به ذره‌اش رو، لب‌هاش از هم باز شده. یه قدم کوچیک و ناخودآگاه به طرفم برمیداره، بعد دوباره عقب میره، از اینکه انقدر کنترل نداره وحشت‌زده شده

شاید این قضیه واسه من تازگی داشته باشه و شاید گرگینه نباشم، ولی هر کوفتی بین ما رد و بدل شد، دیگه یه "بذار سریع قایم‌ت کنم" ساده نبود و یه راست رفت تو یه چیز دیگه یه چیز جنسی

و اگه من فهمیده باشم، عمراً اون نفهمیده باشه
لوو. "باید در مورد این حرف بزیم. یا کلاً بی‌خیالش شیم"
جوری که داره نگاه می‌کنه، انگار دومی رو انتخاب کرده. "تموم شد،" زیر لب می‌گه، چشماش خمار شده. "دیگه تموم شد
"بِهتره؟"

"لباشو رو هم فشار می‌ده. انگار یه مزه ای رو می‌خواد یکم بیشتر تو دهنش نگه داره. "بِهتر؟"
"بوی من. بوی ... چی می‌دم؟"

"مال من." یه غرش تو گلوشه. "بوی اینو می‌دی که مال منی، میزری"

یه جور انرژی خاص تو بدنم موج می‌زنه

به هر حال، دقیقاً همینو می‌خواستیم

اونجوری که فکرشو می‌کرد نیست. اعتراف نمی‌کنه که وقتی داشت بزرگ می‌شد به تصویری ازش داشته، ولی ته ذهنش به امیدی بود که شاید به روزی... اونجوری که فکر می‌کرد نیست. از هر لحاظ، خیلی بیشتر از اونه

ایمری می‌سیر زهره ترکونه. بیشتر به خاطر اینکه خیلی مهربونه. انتظار داشتم به استقبال وحشیانه، دیوونه‌وار و تشنه به خون بینم. غیرقابل پیش‌بینی بودن. تهدید به خشونت. ولی چیزی که می‌بینم به خانم مهربون حدوداً پنجاه ساله است که به سنجاق سینه با نوشته "امید، عشق، شجاعت" به زاکتش زده. من تو تشخیص آدم‌ها خیلی وارد نیستم، ولی به نظر مهربون، صمیمی و واقعاً خوش برخورد. ضریان قلبش ضعیفه، انگار خجالت می‌کشه. می‌تونم تصور کنم که داره شیرینی بدون بادام زمینی می‌پزه تا بعد از تمرین فوتبال بچه‌هاش پخش کنه، ولی نه اینکه آدم بدزده و بکشه

لاو. "چند قدم دورتر از ما می‌ایسته و سرشو به نشونه احترام پایین میندازه. وقتی سرشو بلند می‌کنه، سوراخ‌های بینیش تکون می‌خوره، بدون شک بوی اتفاقی که بین من و لاو تو هواپیما افتاد رو حس می‌کنه. دلم می‌خواد غیب بشم

به شما و عروس خون‌آشامتون خوش اومدین." رو به شوهرم می‌کنه. کسی که جفتشو کشته."

"ایمری. "لبخند نمی‌زنه. "ممنون که به خونتون راهمون دادین"

مزخرفه. اینجا قلمرو توئه، آلفا. "دستشو مثل دخترا تو به دورهمی دوستانه تکون میده." چشمش به لحظه میاد طرف من، و واسه یه صدم ثانیه اون ظاهر مودبانه از بین میره، و خودمو تو چشمش میبینم. من به و می‌پایرم. من دشمنم. تو این قرن، قوم من یکی از پنج دلیل اصلی مرگ و میر قوم اون بوده. من به اندازه یه آدامس چسبیده زیر کفش پاشنه بلندش، ناخوشایندم

ولی من آدامس ل‌ام و اون کاملاً داره نشون میده: دستش با حس مالکیت رو گودی کمرم مونده، و من به اندازه کافی از دفاع شخصی سر در میارم که بفهمم اون به جوری وایساده که استراتژیکه، و اینکه اگه کوچیکترین تهدیدی حس کنه، می‌خواد منو هل بده پشته خودش. غیر ممکنه که محافظای امری - هر هشت تاشون، نصف گرگ نصف انسان - اینو نبینن. با توجه به قیافه‌های گرفته‌شون، به نظر میاد فکر میکنن ل‌ام به تهدید جدیه، حتی با وجود اینکه اینجوری تعدادشون کمتره

به عنوان زن الکی ل‌ام، این موضوع برام خوشاینده ولی درست میگفت، و امری دعوا نمی‌خواد، حداقل الان نه. به لبخند زورکی میزنه، فقط برای من. "میزری لارک." صدایش پر از ادب و احترام الکیه. "ده‌ها ساله که هیچکدوم از قوم تو رو تو قلمرو خودم ندیدم." مطمئناً زنده ندیده. "ممنون که منو دعوت کردی"

شاید وقتشه کینه ها رو دفن کنیم. شاید بشه پیمان های جدیدی بست، حالا که پیمان های "قدیمی دارن خاکستر میشن". شاید. "این "البته بعیده" رو تو دلم گفتم". خیلی خب. "چشماش میاد رو دستم. یهو میفهمم، لالام دستشو دور دست من حلقه کرده. "اگه میشه دنبالم بیاین. "یه لبخند دیگه میزنه و پشتشو میکنه به ما و میره. محافظاش پشت سرش حرکت میکنن، انگار زرهی از گوشت و خون دورش رو گرفتن

انگشتای دستمو فشار میده. "خیلی مودبانه رفتار کردی،" زیر لب میگه. "ممنون که باعث "یه اتفاق دیپلماتیک نشدی". انگار نه انگار". ابروهاش میپره بالا. "بابا، من که این کارو نمیکنم"

نگاهی که بهم انداخت داد میزد: "تو قطعاً این کارو میکنی." با حرص گفتم: "من نمیخوام زنی که سعی کرد آنا رو بدزده رو عصبانی کنم." بعدش توضیح دادم: "شاید چاقو تو شکمش فرو کنم. ولی نمیخوام زبون درازی کنم." لبش یه کم جمع شد. "این همون خودتی." منو به سمت یه ماشین سدان مشکی کشوند، هنوز دستم تو دستش بود

شام یه چیز عجیب غریبی بود، مخصوصاً به خاطر اینکه یه بشقاب کاوانلی و یه لیوان شراب قرمز برام آوردن که خیلی شبیه خون بود. رسمه که همسر و بچه های آلفای قبلی رابطه رسمی خودشون رو با رهبری فعلی حفظ کنن و یه سری از گرگینه ها رو برای آخر هفته دعوت کردن. ولی امشب فقط من و اون دوتا سر میز بودیم و من انقدر از مسائل گرگینه ها سر در نمیآوردم که بتونم تو بحث شرکت کنم. سعی کردم دنبال کنم حرفاشونو وقتی از مرزها، اتحادها و گله های دیگه حرف میزدن، ولی مثل این بود که یه سریال سه خطی رو از فصل چهارم شروع کنی. خیلی جزئیات داستانی، شخصیت ها و چیزای دیگه ای که باید میدونستم وجود داشت. تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که از پیچیدگی های موجود تو غذا خوردن و نحوه ی ماهرانه ای که لاونو رو مدیریت میکرد لذت ببرم. هیچکس حرفی از کشتن راسکو نزد و من از این بابت ممنون بودم.

صبح زود ما رو به اتاقمون بردن. یه تخت بود، که خوشبختانه باعث نمیشه اتفاق عجیبی بیوفته، چون به محض اینکه آفتاب بزنه میرم تو کمد قایم میشم. به لاونو اشاره کردم بشینه و انگشتمو گذاشتم رو لبم. یه نگاه گیج بهم انداخت ولی بدون هیچ اعتراضی اطاعت کرد، حتی وقتی دست کردم تو جیب شلوار جینش و گوشیشو برداشتم. با اینکه آلفاست، ولی خیلی خوب به حرفم گوش میده

چند دقیقه مشغول گشتن اتاق دنبال شنود و دوربین بودم و داشتم شبکه های وای فای قوی رو چک میکردم، زیر نگاه هر لحظه متعجب تر لاونو. وقتی هیچی پیدا نکردم، اون نگاه دلسوزانه اش که انگار "زندگی کردن با این حجم از پارانویا چقدر سخته" رو دیدم، وسوسه شدم یه تیکه آشغال از جیم دربارم و بهش بگم این پیشرفته ترین جاسوس افزاره، فقط برای اینکه یه بارم که شده درست حدس زده باشم. احتمالاً سر در نمیآورد

میشه حرف بزnm؟ یا میخوای بازم جاسوسی کنی؟" به نگاه تند بهش میندازم. "همون پسر"
"طلایت، الکس، بهم گفت این کارو بکنم

"با به لبخند کوچیک سرشو تکون میده. "امری عاقل تر از این حرفاست

"یعنی اصلا این احتمال رو در نظر نمیگیریم که ممکنه نصفه شب بیاد گلومونو ببره؟"

"فعلا که نه"

هوم. "میرم سراغ گوشیش تا مطمئن شم ردیابی نمیشه. به جور پنجره‌ی جالب و مبهم"
نوستالژیکه به زندگی لو. نه که انتظار داشتم توش پر فیلم پورن مادرشوهرپسند باشه، ولی
بیشترین سایت‌هایی که میره خبرهای ورزشی اروپایی و مجله‌های معماری لاکچریه که به اندازه‌ی
ترافیک حوصله‌سربرن

متاسفم که تیم بیسبالتون اینقدر داره بد بازی میکنه. "به جوری میگم که انگار دلم سوخته"

خوب بازی میکنه. "با حالت تدافعی میگه"

"آره جون عمت، خوب بازی میکنه"

اصلا راگیه، بیسبال نیست. "بلند میشه تا کولر خون منو برداره"

"به هر حال، امری اونقدرها هم بد به نظر نمیاد"

نه، نمیاد. "لو کولر رو باز میکنه، بعدش اون قسمت مخفی رو که ابزارهایی که الکس داده بود"
رو قایم کرده بودیم. "میک داره اطلاعات جمع میکنه درباره‌ی حمله‌ها و خرابکاری‌ها تو قلمرو
گرگینه‌ها، و بیشترشون نشون میده که کار خودش. ولی اونم میدونه اگه بخواد علناً با من
دریافته، هیچ شانس‌ی نداره. و ممکنه خیلی از وفادارا اصلا از ماجرای آدم‌ربایی خبر نداشته
باشن. ممکنه ندونن که دارن تو طرف بد این جنگ میجنگن"

کنارش وایمیسم، چک میکنم ببینم همه چی سر جاشه. "بابام همیشه میگفت تو جنگ، هیچ طرف
خوب یا بدی وجود نداره"

لو لب پایش رو میجوه، با فکر داره به کیسه‌های خون زل میزنه

شاید. ولی به سری طرف‌ها هستن که دلم میخواد توشون باشم، و به سری دیگه که اصلا دلم
نمیخواد. "سرشو بالا میاره، چشمای رنگ‌پریده‌ش چند سانت بیشتر با چشمای من فاصله ندارن.
"خون میخوای؟"

میتونم تو دستشویی بخورم، حالا که داریم این—"به نگاهی به اطراف میندازم، به کاغذ دیواری"
گل‌گلی، تخت سایه‌بونی، و تابلوهای منظره‌ای—"اتاق عروسی رو با هم شریک میشیم"

"چرا باید تو دستشویی بخوری؟"

سرنا همیشه می گفت شنیدن صدای قورت دادن خون چندی آوره، البته آخرش عادت کرد. می فهمم چی می گه: شاید من عاشق سینه چاک کره بادوم زمینی باشم (با شرمندگی)، ولی بیشتر غذاهای آدمیزادی حالمو بهم می زنه. هر چیزی که نیاز به جویدن داشته باشه باید با یه کپسول خود تخریب شونده پرتاب شه به فضا

لو می گه: "فکر نکنم برام مهم باشه." و من شونه هامو بالا می اندازم. نمی خوام محیط زندگیشو براش امن کنم. دیگه بچه نیست و می دونه چقدر ظرفیت داره

"باشه"

کیفو برمی دارم و سریع کارمو می کنم. خون خیلی گرونه - و پاک کردنش هم خیلی سخته - نمی خوام یه وقت بریزه، واسه همین از نی استفاده می کنم. کمتر از دو دقیقه طول می کشه و وقتی تموم می شه، با خودم لبخند می زنم، به اون شام سه ساعته ای که تحمل کردم فکر می کنم و حس برتری می کنم

آدم گرگینه ها و آدما خیلی عجیب

"بدبختی"

صدای لو خش داره. کیفو میندازم دور و وقتی یه نگاه بهش می اندازم، دوباره رو تخت نشسته. "حس می کنم تمام مدت داشت منو دید می زد." بله؟

"یه جور دیگه شدی"

آره خب. "برمی گردم سمت آینه، ولی می دونم چی می بینه. گونه های گلگون. مردمک های "گشاد شده با یه حلقه بنفش کمرنگ. لب های قرمز شده. "یه همچین چیزیه

"یه همچین چیزی؟"

"گرما و خون، می فهمی؟"

"نه"

شونه هامو بالا می اندازم. "وقتی هورمونی می شیم تشنه خون می شیم، و بعد از خون خوردن "هورمونیمون می زنه بالا. زیاد طول نمی کشه

"گلوشو صاف می کنه. "دیگه چی میشه؟"

مطمئن نیستم از این سوال پرسیدن درباره فیزیولوژی خون آشام ها چی برداشت کنم، ولی اون

وقتی من همین سوالا رو درباره آدم گرگینه ها می پرسیدم رک و راست جواب می داد.
... "بیشترش همینه. یه سری حس ها هم قوی تر میشن." بوی

بوی خون "لو" و کلاً هر چیزی که "لو" رو "لو" می‌کنه، خیلی تندتر به مشام می‌خوره. یه لحظه فکر می‌کنم نکنه منم بوی اون رو می‌دم. و این منو می‌بره به اتفاقی که یکم پیش افتاد. نه اینکه از دهنم دور شده باشه اصلاً. "تو هواپیما. وقتی داشتی منو نشونه‌گذاری می‌کردی." انتظار دارم خجالت بکشه، یا سرسری رد کنه. فقط زل می‌زنه تو چشمام. "نمی‌خوام یه وضع ناجور رو ناجورتر کنم، ولی انگار..." "همین‌طور بود." یه لحظه چشماشو می‌بنده. "معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم سوء استفاده کنم." "منم... منم همین‌طور." منم به اندازه‌ی اون تو حسش بودم. شاید بیشتر. "این یه عمله. یه چیزی که معمولاً بین جفت‌ها اتفاق می‌افته، یا تو رابطه‌های رمانتیک جدی. ذاتاً بار جنسی داره." "اوه." "درسته." یه کم خجالت می‌کشم که فکر کردم به من جذب شده. نه اینکه فکر کنم جذاب نیستم—اتفاقاً خیلی هم جذابم، و گورتو گم کن آقای لومیر، که گفتی شبیه عنکبوت—ولی "لو" گابی رو داره. کسی که از نظر بیولوژیکی طوری برنامه‌ریزی شده که تمام جذابیتش رو روی اون متمرکز کنه. "من تا حالا انجامش نداده بودم." می‌گه. "نمی‌دونستم اینطوری می‌شه." یه لحظه صبر کن. "تا حالا انجامش ندادی؟ تا حالا کسی رو نشونه‌گذاری نکردی؟" سرشو تکون می‌ده و شروع می‌کنه به درآوردن پوتین‌هاش. "ولی تو جفت داری. خودت گفتی." می‌ره سراغ اون یکی کفش. بدون اینکه سرشو بالا بپاره. "من همچنین گفتم که همیشه متقابل نیست." "ولی مال تو... مال تو هست، درسته؟ خودت گفتی." گابریله. الان یه وثیقه‌ست، ولی قبلش، با هم بودن. احتمالاً تو زوربخ با هم آشنا شدن. اون پنیر سوراخ‌دار رو با هم خوردن، همش با هم بودن. "من گفتم؟" "با دستم جلوی دهنمو می‌گیرم." گند زدم. نه. "با قدم‌های بلند از اتاق رد می‌شم و می‌رم سمت تخت، ولی وقتی کنار "لو" می‌شینم، نمی‌دونم باید چیکار کنم. فرماندار تو عروسی چی گفت؟ اینکه وثیقه‌ی گرگینه جفتشه. ولی هیچ‌وقت نگفت که با هم هستن. در واقع، هیچ‌کس تو گله طوری رفتار نمی‌کرد که انگار "لو" با اون تو رابطه‌ست.

آنا اصلاً اسمی از گبی نیاورد، حتی یه اشاره کوچیک هم نکرد. هیچ اثری هم ازش تو اتاق لو نبود. فرماندار گفت جفتشه و منطقیه که لو اینو بگه، واسه اینکه خیالشون راحت شه داره یه امانت باارزش رو تحویل میده. ولی هیچکی نگفته بود که لو جفت اونه

"اون میدونه؟ منظورم اینه که میدونه تو جفتشی؟"

یه مکث خیلی کوتاه کرد، بعد سرشو تکون داد. انگار داشت یه تصمیمی رو دوباره تایید میکرد. "نه، نمیدونه. و هیچوقت هم نمیفهمه

"چرا بهش نمیگی؟"

"نمی‌خوام با این دونستن، براش دردسر درست کنم."

دردسر؟ اون که حال می‌کنه! تو داری عملاً بهش ابراز عشق ابدی میکنی... تازه خودت هم یه پا"

جواهری. من قبلا تمام خواستگاری سرنا رو چک میکردم؛ میدونم چه خبره. بازار خرابه. تا جایی که من میدونم تو نه سابقه جنایی داری، نه خونه داری، نه ماشین، یه گله هم داری... خب، یه زن هم داری، ولی من خوشحال میشم کمکت کنم از شرش خلاص شی." "نمیدونم چرا اینقدر دارم خودم رو میکشم. من از اون آدمایی نیستم که بخوام تو زندگی عشقی بقیه سرک بکشم، ولی... شاید به خاطر این حس سنگینیه که ته دلمه. شاید دارم این ناامیدی مسخره رو با ذوق و شوق زیاد جبران میکنم. "جدی میگم، اون خیلی خوشحال میشه." اون الان یه امانته، احتمالا دقیقا مثل خودت، داره خودشو فدای بقیه میکنه و... یه چیزی به ذهنم رسید. "قضیه خواهرته؟ فکر میکنی "آنا رو قبول نمیکنه؟"

خنده ای کرد و رفت کفشاشو دربیاره. "برعکس. آنا اتفاقا خیلی هم خوشحال میشه." چک کرد در قفله و برگشت سر تخت. "یه ذره برو اونورتر،" گفت و به سمتی از تخت اشاره کرد که از در ورودی دورتر بود.

"من بدون معطلی اطاعت کردم. "اگه اونم به تو همین حس رو داشته باشه چی؟"

"نمیتونه"

تخت با وزنش پایین رفت. دراز کشید، هنوز شلوار جین و پیراهنش تنش بود. پشت سرش تو بالش فرو رفت و دستاشو روی سینه اش گذاشت. تخت خیلی بزرگ بود و بازم یه ذره براش کوچیک بود، ولی شکایتی نکرد.

شاید اون گیرنده هاشو نداره. شاید اون کشش غریزی رو که تو بهش داری، حس نمیکنه. ولی "..."بازم میتونه

ممکنه احساس پیدا کنه. «کفشامو در میارم و کنارش زانو می‌زنم. می‌خواد بخوابه؟» «هنوزم» «می‌تونی باهاش قرار بذاری

«چشماشو باز نمی‌کنه و کشیده می‌گه: «باز شروع کردیم؟

«آره»

«الان چی؟»

«هنوزم آره.» نه، نمی‌خوام بفهمم چرا اینقدر این موضوع برام مهمه. «راستش، یکم» «...بچه‌گانه‌ست، این رفتارت که همه چیز یا هیچ چیز. می‌تونستی هنوزم یه

روی آرنجش بلند می‌شه. یه لحظه دارم به صورت جذاب و ریلکسش نگاه می‌کنم، یه لحظه بعد چشماش مثل آتیش زل می‌زنه به چشمام و نفسشو حس می‌کنم، رو لب‌هام داغه. هنوز یه مزه خیلی کم خون می‌ده. یه چیزی بینمون جرقه می‌زنه. یه چیزی که آمادست

با لحن خشن می‌گه: «فکر می‌کنی دلیل اینکه بهش نمی‌گم اینه که یه ذره از وجودش برام کافی

نیست؟ فکر می‌کنی برام مهمه که کمتر از من دوسم داشته باشه؟ فکر می‌کنی مسئله غرور یا «طمع برام مطرحه؟ برای همینه فکر می‌کنی من بچه‌ام؟»

«...دهنمو باز می‌کنم. یه موج گرما - خجالت، سردرگمی، یه چیز دیگه - تمام تنمو می‌گیره. «من

فکر می‌کنی، ولی نمی‌دونی. تو هیچی از اینکه نیمه گمشده‌تو پیدا کنی نمی‌فهمی، «صداش» آروم و تیزه. «من هر چیزی که بخواد بهم بده رو قبول می‌کنم - یه ذره کوچیک از وجودش یا همه دنیای خودش رو. یه شب باهاش می‌مونم با اینکه می‌دونم صبح از دستش می‌دم، و بغلش می‌کنم و هیچ‌وقت ولش نمی‌کنم. سالم، مریض، خسته، عصبانی، قوی، هر جوری که باشه قبولش می‌کنم و این افتخار منه. مشکلاتش، استعدادهاش، اخلاقاش، علاقه‌هاش، شوخیاش، «بدنش - همه چیزشو قبول می‌کنم، اگه بخواد بهم بده

قلیم تو سینه‌ام می‌کوبه، گونه‌هام، نوک انگشتام. یادم رفته چطوری نفس بکشم

ولی ارزش چیزی نمی‌گیرم.» چشمات از چشمام جدا می‌شه و آروم پایین می‌ره و روی صورتم حرکت می‌کنه. روی یقه لباسم متوقف می‌شه. امشب حلقه ازدواجمون رو به عنوان گردنبند انداختم و داره به اینکه چطوری تو انحنای سینه‌هام گم می‌شه نگاه می‌کنه. نگاهش آروم و با طمانینه، برای چیزی که انگار ساعتها طول می‌کشه، ولی

احتمالا یه لحظه کوتاه بود. بعد دوباره آروم شد. "مهم‌تر از هر چیزی، آزادی‌شو نمی‌گیرم. نه وقتی که خیلای دیگه این کارو کردن." اون انرژی تند و تیز بینمون، همونقدر سریع که شکل گرفت، از بین رفت، مثل نمک تو آب. آروم، راحت، با یه نگاه آخر به لبام، لو دوباره رو تخت دراز کشید. دستاشو گذاشت پشت سرش. "اون اعتراف نمی‌کنه - شاید حتی خودش هم نفهمه، ولی اون از اون آدم‌هاست که حس می‌کنه به من مدیونه. فکر می‌کنه من بهش احتیاج دارم. در صورتی که من فقط می‌خوام اون خوشحال باشه، چه با من، چه تنها، چه با یه نفر دیگه." دوباره چشماشو بست. من تونستم یه کم هوا بدم تو ریه‌هام، و دیدم چطور بدنش از اون حالت تنش و عصبانیت، دوباره شل شد و به اون قدرت نرمش برگشت.

من کاملاً خجالت‌زده‌ام. و چیزای دیگه‌ای هم حس می‌کنم که بعیده بتونم بیانسون کنم. دستام "می‌لرزه، پس مشتتون کردم تو روتختی نخ." متأسفم، زیاده‌روی کردم

"احساسات من مربوط به خودمن. نه اون"

"...تونستم جلوی خودمو بگیرم. لبامو تر کردم و گفتم: "فقط

".بدیختی"

".دوباره اون لحن بود. لحن آلفا. همونی که باعث می‌شه بخوام بهش هی بگم "بله

متأسفم،" دوباره گفتم، ولی فکر کنم بخشیده شدم. فکر می‌کنم لو خیلی بزرگتر از این " حرفاست که کینه به دل بگیره. فکر می‌کنم لو زیادی آدم حسابی‌ایه و لیاقت نداره دلش بشکنه،

"یا زندگیش نیمه‌کاره بمونه. "برم تو کمد از خجالت قایم شم؟ که مجبور نباشی منو ببینی؟

"لباش یه کم تکون خورد. قطعا بخشیده شدم. "می‌تونم فقط رومو برگردونم

"درسته. باید... دوباره منو بو بکشی؟ فردا؟"

"لبخندش محو شد. "نه. پیامو رسوندی. الان فکر می‌کنن تو برام مهمی

باشه. "سرمو می‌خارونم و به این فکر نمی‌کنم که چرا گفت "فکر می‌کنن" به جای "می‌دونن". باید حاضر شم واسه خواب. دیگه داره صبح می‌شه. ولی این یه فرصت خیلی نادره که بتونم لو رو هر چقدر که می‌خوام بررسی کنم. اون فقط... خیلی، خیلی خوش‌تیپه، حتی برای من، کسی که اینقدر متفاوت، اینقدر به طور مزمن عجیب و غریبه، که به ندرت این شانسو پیدا می‌کنم که این چیزارو متوجه بشم

همیشه یه چیزایی تو بقیه پیدا می‌کنم که رو مخمه. با این حال، هر چی بیشتر باهاش آشنا میشم، بیشتر جذبش میشم. یه جور خاصه، تکه. تو این دنیایی که انگار هیچکس آدم حسابی نیست، اون واقعا یه آدم حسابی و با مرامه. مطمئنم جفتش هم با من موافقه، ولی دیگه کشش نمیدم. حتی اگه نتونم تصور کنم کسی بتونه بهش نه بگه. حتی اگه بهش حس پیدا کردم، در حالی که اصلا از یه گونه نیستیم

میتونی قبل از خواب لباساتو عوض کنی. دست بهت نمیزنم، حتی اگه رو پیژامه هات قطره‌های "خون خوشگل موشگلی باشه

"زیر لب میگه: "نمیخوام بخوابم

"اخم میکنم. "مربوط به گرگینه بودنتونه؟ هر سه روز یه بار میخوابی؟

"ربطی به گرگینه بودنم نداره، کلا اینجوریم"

چشمامو از لبای پرش می‌دزدم. "آها. بی‌خوابی. ما که نوجوون بودیم، سرنا هم همینطوری بود"

"جدی؟"

یه ذره هم تکون نخورده، ولی صداسش نشون میده واقعا براش جالبه، پس ادامه میدم. "کابوس‌های وحشتناکی میدید که هیچوقت یادش نمیومد. احتمالا یه اتفاقی تو چند سال اول زندگیش افتاده بود - اصلا اون دوره رو یادش نمیومد

"اون چیکار میکرد؟"

نمیخواید. همیشه خسته و کوفته به نظر میرسید. ما نگرانش بودیم - من و خانم مایکلز، که اون"

موقع مراقبمون بود، به آدم حسابی هم بود. دستگاه های پخش صدای سفید امتحان کردیم. قرص. اون چراغ قرمزایی که قرار بود تولید ملاتونین رو آسون کنن ولی فقط اتاق رو شبیه فاحشه خونه میکردن. هیچکدوم جواب نداد. بعد یهویی راه حل رو پیدا کردیم، یه راه حل خیلی ساده.

"چی بود؟"

من. "بدن لو منقبض میشه. "اون به یه نفر که بهش اعتماد داشته باشه، کنارش نیاز داشت. "واسه همین تو اتاقش میموند. و براش چنگ میزد"

چنگ میزدی؟" صداش پر از تردیده"

نه - خب آره، ولی نه اونجوری که تو فکر میکنی. فقط بهش میگفتیم چنگ زدن. بین - "دستمو" میبرم بالا سمت پیشونیش، و بعد از یه مکث کوچیک، کف دستمو میذارم رو موهاش. زبره و نرمه همزمان، انقدر بلند نیست که انگشتامو توش فرو کنم. چند بار نوازشش میکنم، میذارم ناخنهام آروم بهش برخورد کنن

یه جوری پوست سرشو می خارونم که انگار دارم بهش حالی می کنم سرنا از چی خوشش میومد، بعد دستمو می کشم عقب که یهو... دستاش مثل برق میاد بالا

چشماشو باز نمی کنه، ولی انگشتاش با یه دقت مرگبار دور مچ دستم حلقه می زنن. قلبم تو سینه می کوبه - گند زدم، زیاده روی کردم - تا اینکه دستمو می بره سمت سرش، انگار می خواد... که من

اوه.

اوه.

تا وقتی دوباره شروع نکنم به خاروندن، ولم نمی کنه. یه چیزی تو گلویم گیر می کنه. می گم: «تو خیلی خوش شانس تری.»، امیدوارم با یه شوخی از بین بره

«با یه صدای خفه می پرسه: «چرا؟»

چون من تازه خون خوردم. اون حس لزج و نرم تن ماندنی که سرنا باید تحمل می کرد، کم»
می کنه

لبخند نمی زنه، ولی یه حس شوخ طبعی غلیظ اطرافمونه. موهای مشکیش کوتاهه، خیلی کوتاه، و با خودم فکر می کنم شاید به خاطر اینکه نگهداریش آسونه اینجوری کوتاه می کنه - دیگه نیازی نیست مدل بده. یاد این می افتم که چقدر تحقیق کردم تا بهترین مدل مو رو پیدا کنم که گوش هامو بپوشونه، یاد اینکه سرنا چقدر از خریدن لباس و آرایشی که با حال و هواش جور درمیومد لذت می برد. و بعد تصور می کنم که لو هیچ وقت برای این کارا وقت نداشته. برای

خودش وقت نداشته

همونطور که جونو گفت، تمام زندگیش فداکاریه. ارزش خیلی چیزا خواستن، و اون همیشه گفته آره، آره، آره.

اوه، لو. پس جای تعجب نداره که نمی‌تونی بخوابی

بدون هیچ دلیل خاصی، در حالی که نوازشش می‌کنم، می‌گم: «اونقدرها هم که فکر می‌کنی «شوهر بدی نیستی. متاسفم که مجبور شدی تمام زندگیتو فدای گله‌ت کنی

«این بار دیگه حتماً داره لبخند می‌زنه. می‌گه: «تو هم همین کارو کردی

«چی؟» سرمو کج می‌کنم. «نه»

سال‌ها بین آدم‌ها زندگی کردی، در حالی که می‌دونستی اگه یه پیمان صلح خیلی شکننده شکسته بشه، تو اولین نفری هستی که کشته می‌شی. بعد سال‌های بیشتری رو صرف ساختن زندگی بین آدم‌ها کردی - و حالا اینجا، و از اون زندگی دست کشیدی. داری برای قوم خودت کار می‌کنی، «همونایی که ادعا می‌کنی برات اهمیتی ندارن

«نه برای اونا، برای سرنا»

آره؟ خب، بعدش چه نقشه‌ای داری، وقتی پیداش کردی؟ فرار می‌کنید با هم؟ گم و گور - می‌شید؟ اتحاد بین خون‌آشام‌ها و گرگینه‌ها رو به هم می‌ریزید؟ نه اینکه بهش فکر نکرده باشم. فقط دوست ندارم زیاد روش مکث کنم. من توپ رو می‌ندازم - "تو زمین اونا و می‌گم: "این ازدواج فقط برای یک ساله آره؟ بدبختی، فکر می‌کنم باید یه چیزی از خودت بپرسی. " صدایش خسته‌تر از همیشه بود - "چی هست؟" -

اگه سرنا گم نشده بود، می‌تونستی به پدرت نه بگی؟ یا تهش باز هم تو این ازدواج گیر - "می‌افتادی؟

خیلی خیلی فکر می‌کنم، در حالی که انگشت‌هام طرح‌هایی رو روی موهای لو می‌کشم. و وقتی - فکر می‌کنم یه جوابی دارم - یه جواب کلافه‌کننده و افسرده‌کننده - بلند نمی‌گم چون لو، که از یه چیزی رنج می‌بره که قطعاً ذات‌الریه نیست، آروم آروم نفس می‌کشم و به یه - خواب آروم فرو رفته

فصل ۱۶

داشته تو حموم رفتن‌اش اونو تصور می‌کرده. فکرهای کثیف و وحشتناکی داشته. انقدر خسته

است که دیگه نمی‌تونه جلوشون رو بگیره

روز بعدش،** لو می‌زنه به چاک که یه سری کارا رو انجام بده. من بعد از ظهر از خواب بیدار** می‌شم، فقط یه یادآوری مبهم از اینکه چطوری خزیدم تو کمد دیواری دارم، و یه یادداشت پیدا می‌کنم که زیر در گذاشته شده. یه تیکه کاغذ سفیده، یه بار تا شده، بعد دوباره

"نوشته: "رفتم بدوم

"و تو خط بعدی: "دختر خوبی باش

"زیرش هم نوشته: "ال. جی. مورلند

پوفی می‌کنم. نمی‌دونم چرا، ولی نمی‌اندازمش تو سطل آشغال، می‌ذارمش تو جیب بیرونی چمدونم.

یه وان آب می‌کشم و آروم می‌رم تو آب ولرم. نگه داشتن آشغال کار احمقانه‌ایه، ولی خب از سرنا یاد گرفتم: اون پوست شکلاتای خارجی گرون‌قیمتش رو نگه می‌داشت. به نظر من یه کار کاملاً روانیه، اینکه اونارو به دیوار سنجاق می‌کرد. یه راه مطمئن برای پیدا کردن یه قاتل سریالی آینده، همراه با آتیش بازی و شکنجه دادن حیوونای کوچیک

وقتی به پوست شکلاتا نگاه می‌کنم، مزه‌اش یادم میاد، اینو وقتی سیزده سالم بود بهم گفت، وقتی خواستم بندازمشون دور. باعث شد چشمو بچرخونم، که باعث شد دو روز با هم حرف نزنیم، که باعث شد من به طور غیرمستقیم کیسه خونای استفاده شده رو تو جاهایی که با هم شریک بودیم پخش کنم، که باعث اومدن مگس شد، که باعث یه دعوای حسابی شد که سرنا... نمی‌تونست تصمیم بگیره

یادمه یه بار می‌خواست بهم بگه انگل یا عوضی، یهو گفت "انگشتی"، که باعث شد بزنیم زیر خنده و یادمون بیاد چقدر همدیگرو دوست داریم

صدای لو منو از فکر بیرون میاره: "حالت خوبه؟" زل زده بودم به پنجره‌های رنگی و یه لبخند "کمرنگ رو لبم بود. "کجایی؟

"توی حموم"

"لباس پوشیدی؟"

نگاه می‌کنم پایین و فوم رو جوری تنظیم می‌کنم که یه جاهایی رو بپوشونه. "آره." یه لحظه بعد در باز میشه

لو و من از دو طرف اتاق به هم خیره می‌شیم - اون داره پلک می‌زنه و من دارم با یه حالت گیج بهش نگاه می‌کنم. گلویش رو صاف می‌کنه، دوبار. بعد یادش میاد که می‌تونه نگاهش رو برداره.

"تو گفتی لباس پوشیدی

"من فوم حیا پوشیدم. ولی تو چی؟"

"اخم می‌کنه. "من شلوار جین پوشیدم

به اضافه یه لایه عرق حسابی، و هیچی دیگه. پرده‌ها کشیده شدن، ولی نازکن. نورِ وارده گرمه و پوست لو رو طلایی قشنگی کرده - شانه‌های پهنش، سینه پهن و عضلانیست. هنوز از بیرون بودن و تو طبیعت بودن سر حاله و سالم به نظر میاد، حتی با وجود زخم‌هایی که نباید یه آدم تو سن اون داشته باشه - خط‌های باریک و نازک و پیچ‌خوردگی‌های گره‌دار. خب، منم از دیدن شوهرم که یه جور دیگه‌اس و قراره جفت یکی دیگه باشه خوشم میاد. هر چی. بیرنم دادگاه. همه‌ی داراییم رو که وجود نداره مصادره کنین

"می‌گم: "من برهنگی تو رو نادیده می‌گیرم اگه تو برهنگی منو نادیده بگیری

لو دستش رو میاره بالا و پشت گردنش رو می‌مالونه. "من قبل از اینکه شیفت بدم لباسم رو درآوردم و گم شد. بذار یه تمیزش رو پیدا کنم
"برام مهم نیست. تازه، تو عرق کرده و چندشی"

"ابروش رو میندازه بالا. "چندش؟

شونه‌هام رو بالا می‌ندازم، که شاید باعث بشه فوم یه کم جابجا شه. مطمئن نیستم، و قرار هم نیست چک کنم، چون ممکنه جوابش خیلی بد باشه. "پس، تو با اِمِری تو گِل‌ها خوش گذروندی؟

"پوفی می‌کنشه. "با کوئن. اون امروز صبح زود رسید
به نظر خوش می‌گذره. "اون تونست چند ساعت با کسی وقت بگذرونه که معلومه خیلی"
دوستش داره و بهش اعتماد داره. بذار یکم گاردش رو بیاره پایین

یعنی اینجوری بود که چشمات داشت برق می‌زد، هم بچگونه بود هم پر از زندگی. انگار از دیشب جوون‌تر شده بود. واسه همین که وقتی اومد تو و لبه‌ی وان کنار پاهام نشست، انگار یه سره داشت می‌خندید

«منم که داشتم تو آب ولو می‌شدم، یهو گفتم: «می‌دونی چیه؟ فکر کنم دلم می‌خواد ببینمت

»یه نگاهی به خودش انداخت و گفت: «می‌خوای منو ببینی؟

«گفتم: «نه، نه لخت

سرشو کج کرد و قاطی کرد

«گفتم: «در حالت گرگ

یه «آهان» خیلی آروم و خنده‌داری گفت

گفتم: «می‌تونی سریع تغییر شکل بدی؟ همین الان؟ ولی لطفاً فاصله‌تو حفظ کن. حیوونا معمولاً

«از من بدشون میاد

».گفت: «نه

«نشستم صاف، دستامو گذاشتم رو سینه‌م و گفتم: «چرا؟ وای خدا، مگه تغییر شکل درد داره؟

یه جوری نگام کرد که انگار بهش توهین کردم

».گفت: «نه

«گفتم: «اوف. چقدر طول می‌کشه؟

».گفت: «بستگی داره

«گفتم: «برای تو معمولاً چقدر طول می‌کشه؟

».گفت: «چند ثانیه

«گفتم: «بازم یه چیز آلفایه؟ پروتئین‌های حرکت خیلی خفن؟

».اخمش بهم فهموند درست حدس زدم. گفت: «تغییر شکل یه جور شعبده‌بازی نیست، بدبخت

گفتم: «معلومه یه چیز خیلی سری هم نیست، چون من کل رو تو حالت...» یهو نفسم بند اومد.
».فهمیدم

«گفت: «چی رو فهمیدی؟

یه لبخند زدم، دندونامو نشون دادم و گفتم: «نمی‌خوای نشونم بدی چون پشمای گرگیت صورتی
».جیغه

».گفت: «نه پشمای گرگی، فقط پشما

«با پام یه پاشویی زدم بهش. گفتم: «بنفشه؟

یه تکونی خورد و چشماشو محکم بست

«...اکلیلیه؟» یه کم دیگه آب میپاشم. "باید بهم بگی اکلیلی هست یا نه" -

انگشتاش محکم دور مچ پام حلقه میشن، انگار تو گیره گذاشتنش. "تمومش میکنی؟" با پشت دست آزادش چشماشو پاک میکنه و دستش خیس میشه. ساق پام کنار پوست لو رنگ پریده‌ای داره، خیس آب و کف صابون. وقتی که دستش سر میخوره، مچشو میچرخونه تا جاشو درست

کنه، و این حرکت تبدیل میشه به یه جور نوازش

خب، اوکی. از دیروز خیلی با هم تماس داشتیم. الان هم داریم تماس فیزیکی داریم

راجع به امشب... "شروع میکنه. بحثو عوض میکنه، ولی دستش همونطور محکم سر جاش"
"مونده. "با کوئن حرف زدم. یه جوری وقت می خره برامون. حواسِ امیری رو پرت میکنه

"چطوری؟"

"میبینیم. کوئن تو فکر کردن خلاقه"

"میدونه چه نقشه ای داریم؟"

هنوز نه. "پای گیر افتاده مو میبره زیر آب ولی مچ پامو ول نمیکنه، انگار بهم اعتماد نداره که"
درست رفتار کنم. یا انگار نمیخواد ولش کنه. "ممکنه یه حدسایی بزنه، ولی خوب میدونه نباید
"بپرسه. میتونه خودشو به ندونستن بزنه

"عاقلانه است. هی، اصلاً کوئن اینجا چیکار میکنه؟"

"امیری خواهر مادرشه"

"خالش؟"

درسته. اول تو گله‌ی شمال غربی بود، بعد وقتی روسکو رو دید کوچ کرد. به خاطر همینه منو"
"فرستادن پیشش

"عجب. با این حال بازم میخواد کمک کنه؟"

"اصلاً از روسکو خوشش نیامد. از خانواده خودش هم خوشش نیامد"

"چه قابل درک. "پس بعد از شام

"میخوای بگی باید بری تغذیه کنی"

و تو هم با من میای چون شوهر آلفای نگران و حسودی هستی و من جهت یابیم افتضاحه."
فقط باید خودمونو برسونیم به دفتر، دستگاه‌ها رو کار بذاریم و بزیم بیرون. "لب پایینمو گاز
"میگیرم. "میتونم تنهایی هم انجامش بدم

نمی‌ذارم تنهایی بری اون بیرون. "فکر کنم - البته مطمئن نیستم، چون آب و کف و این چیزا"
زیاده و اصلاً بعیده - ولی فکر کنم لوه داره نوک انگشتاشو به قوس کف پام می‌ماله. یه توهم
لمسی

تو یه ومپایی. اگه نگهبان‌هایِ اِمیری پیدات کنن، اول حمله می‌کنن، بعد سؤال می‌پرسن. "لباشو" "رو هم فشار می‌ده. "نزدیک بمون، باشه؟"

می‌گم "من می‌تونم بجنگم." که یه راه فرار بهش داده باشم. که به چیزایی که زیر آب داره. اتفاق می‌افته فکر نکنم

"برام مهم نیست. ریسک نمی‌کنم، نه با تو"

نمی‌دونم خوشحال باشم یا عصبانی. پس یه "باشه" بی‌حس می‌گم

سرشو تگون می‌ده و بالاخره ولم می‌کنه. بازی ماهیچه‌های پشتشو وقتی دور می‌شه تماشا می‌کنم و از گرمای پوستش که رو تنم مونده، خیلی بعد از رفتنش لذت می‌برم

گوئن یه آدم عوضیه، ولی یه جور باحال و سرگرم‌کننده. به نظر می‌رسه سلیقه‌های مشخص، نظرات قوی و تمایل کمی به پنهون کردنشون داره

بیايد همه از لوه تشکر کنیم که باعث شد امشب مجبور نشیم به یکی از چرت و پرت‌های "بی‌ربط راسکو گوش بدیم"، با صدای بلند اعلام می‌کنه و سر میز شام می‌شیننه. نزدیک بود خفه شم، اما انگار هیچ کس دیگه نگران این نیست که ممکنه یه دعوا راه بیفته، حتی اِمیری

خوشحالم که ازم متنفر نیست. برعکس، وقتی همدیگه رو می‌بینیم، شونه‌مو می‌گیره و یه جوری بغلم می‌کنه که نمی‌دونم اصلاً می‌دونه من ومپایرم یا اینکه لوه و من واقعاً زن و شوهر نیستیم. باید حدود ده سال از ما بزرگ‌تر باشه، یه چیزی بین یه برادر بزرگتر و یه شخصیت پدری برای لوه. اما قبل از شام، وقتی دیدم با هم حرف می‌زنن - دو تا مرد قد بلند که پیراهن‌های دکمه دار یک شکل پوشیده بودن و با هم آروم و راحت حرف می‌زدن - علاقه و احترام متقابل بینشون واضح بود

با این حال، زمین تا آسمون با هم فرق دارن. لوهه شاید بعضی وقتا گوشه‌گیر باشه، ولی یه جور مهربونی ذاتی تو وجودشه، خودخواهی تو کارش نیست و خیلی صبوره. گوئن اما پرروعه. از خودش مطمئنه. یکم هم بدجنسه. مشخصه که از امری خوشش نیاد و تا جایی که بتونه اینو با قدرت اعلام می‌کنه

بقیه مهمونا بیشتر فامیلن و یه چند تا هم از دست راستای سابق راسکو هستن که ترجیح دادن تو جایجایی قدرت بی‌طرف بمونن. به نظر میاد بیشترشون فهمیدن که لوهه بهترین گزینه‌شونه، یا شاید هم فقط جادوی آلفاییشون رو گرفته و با احترام باهاش رفتار می‌کنن، ولی یکیشون - جان - یه گردنبند داره که توش یه شیشه کوچیک پر از یه مایع بنفشه که خیلی شبیه خون ومپایره. لوهه وقتی متوجه میشه خیلی بهش زل می‌زنه، اونقدر که مطمئن میشم الان دعوا میشه، و منم ناخودآگاه دستمو می‌برم سمت یکی از چاقوهای گوشت، واسه احتیاط. یه لحظه بعد، جان چشماشو میندازه پایین - اگه بگم این نشونه تسلیم شدن نیست، دروغ گفتم - و انگار یهو باد اتاق خالی میشه

دفعه بعدی که می‌بینمش، دیگه گردنبند رو نداره.

سر میز بحث اتحاد جدید با ومپایرها و آدما میاد وسط، و تنها کسی که مخالفت می‌کنه امریه. به «لووه میگه: «شنیدم تو و اون فرماندار منتخب جدید آدما... داشتن جلسه می‌داشتین

«مادی گارسیا، بله»

«واقعاً میخوای با... اتحاد برقرار کنی؟»

چشماشو تو چشماش قفل می‌کنه و میگه: «تموم شده. یه سری جزئیات مونده که باید حل بشه، ولی به محض اینکه دوره اون شروع بشه، وراها و آدما متحد میشن

امری خودشو جمع و جور می‌کنه. «البته. ولی این توهین به یاد و خاطره وراهایی نیست که تو جنگ با بقیه نژادها جنگیدن و کشته شدن؟» لحنش جوریه که انگار فقط یه سوال بی‌غرضانه می‌پرسه.

آماندا، یه دختر جوون که با کوئن اومده و روبروی من نشسته، خیلی نمایشی چشماشو می‌چرخونه. وقتی به من لبخند میزنه، منم بهش لبخند میزنم

لووه تاکید می‌کنه: «قصد من این نیست، ولی اگه هم بود، باز هم به نظر می‌رسه بهتر از اینه که بازم بیشتر از افراد دسته‌ام کشته بشن.» روی کلمه "دسته‌ام" تاکید می‌کنه، یه یادآوری نه چندان ظریف.

فکر کنم منظور از این همه اصرار برای آتیش بس رو می‌فهمم. "یه نگاهی بهم میندازه. "کُن،" "نگران نیستی این قضیه چه بلایی سر گله‌تون بیاره؟ مرز آدم‌ها که چسبیده به قلمرو شماست نه." کُن یه تیکه از استیکش رو می‌خوره. سر این که کی استیک منو بخوره، اون و لوئه مثل زن و شوهرهای پیر با هم دعوا کردن، واسه همین تصمیم گرفتم بدمش به آماندا. "بین سرنا، من دارم دوست پیدا می‌کنم. امری، همه مون که دنبال این نیستیم با بقیه نژادها دعوا راه بندازیم."

اتفاقاً بعضی هاتون حتی زن یا شوهر خون آشام دارید." لحنش سرده. فکر می‌کردم از این ازدواج ما خوشش اومده

لوئه می‌گه: "بعضی هامون خوش شانسیم." جوری می‌گه انگار ازدواج ما یکی از بزرگترین افتخاراتشه، نتیجه سال‌ها عشق پنهانی. چه بازیگریه. رو می‌کنه به من و با لحن صمیمی تری می‌پرسه: "احتیاج داری تغذیه کنی؟" آره، دقیقاً. عجب بازیگر باحالیه، چه به موقع لطفاً. "یه لبخند پر از محبت به همسر مهربونم می‌زنم، و سعی می‌کنم نگاه‌های چندش‌بقیه رو نبینم

تو چشمام زل می‌زنه و زمزمه می‌کنه: "بریم پس." از اتاق غذاخوری می‌ریم بیرون، همون "موقع کُن به جان می‌گه "کله خر

"اونم دوست داره دشمن درست کنه؟ دعوا راه بندازه؟ آتیش به دنیا بزنه؟"

"لوئه دنبال یه کلمه مناسب می‌گرده: "کُن خیلی... رُکه

"چه عجب. "کی باهاش رقابت کرد؟ منظورم اینه که برای آلفا شدن
هیچ کس. قبل از اون مادرش آلفا بود. وقتی مادرش مُرد، کُنن خودش رفت بالا"
"چه سلطنت باحالی. بعد گله مشکلی نداشت؟"
"چرا، بعضی ها داشتن"
"خب؟"
"دستشو می ذاره روی کمرم و بی صدا بهم می گه به راست بیچم. "رقابت کننده هایی بودن
"خب؟"
"بیشتر از ده ساله که آلفا شده، مگه نه؟"
"اوم. درسته. اون و آماندا با هم رابطه دارن؟"
"اون دست راستشه"

خب، هستن دیگه؟" یه مکث کوتاه. "طبق سنت، آلفای گلهی شمال غرب قسم می خوره که تا"
آخر عمر مجرد بمونه. "ای خدا. "تو هم قسم خوردی؟" لو سرشو تکون میده. "انگار که خوردم،"
زیر لب میگه، درست وقتی که به دفتر کارش می رسیم. من فوراً به سنجاق از پشت گردنم باز
می کنم و جلوی قفل در زانو می زنم، طوری که لباسم رو رون پام جمع میشه. چند ثانیه بعد درو
مثل یه خدمتکار حرفه ای باز می کنم
"چیه؟" زیر لب می پرسم، وقتی گوشه لب لو رو می بینم که داره می خنده
اون اول میره تو، یه نگاه به اتاق میندازه، بعد با دست به من اشاره میکنه که برم داخل. "فقط
دارم تصور می کنم که داری همین کارو می کنی..." درو پشت سرش می بنده و چراغو روشن
می کنه. یه شومینه می بینم که انقدر بزرگه که یه خانواده متوسط می تونن توش راحت بخوابن -
"و یه عالمه شاخ گوزن مشکوک به دیوار آویزون شده. "که بریزی تو اتاقم
"...آها. درسته. "یه کم معذب میشم. "راستش، متأسفم که"
"رفتی تو لباس زیرام؟"
"آره، همون"

لو با یه لبخند کوچیک به کامپیوتر روی میز اشاره میکنه، و من مثل برق خودمو بهش می رسونم،
از شاخ گوزنا فاصله می گیرم، خوشحالم که یه چیز دیگه دارم که روش تمرکز کنم. "من بوی تورو
مخفی می کنم، اما سعی کن تا جایی که میشه به چیزا دست نزنی،" بهم یادآوری میکنه
وقت زیادی نداریم، پس سر تکون میدم و عجله می کنم. لو قبلاً چند تا جا تو خونه دستگاه شنود
گذاشته، اما کاری که من دارم انجام میدم بهمون اجازه میده هر گونه ارتباط از تمام دستگاه
های امری رو ردیابی و بررسی کنیم. و از اونجایی که اون یه نفر مثل الکس رو نداره، هرگز
نمی فهمه

چیزی از من می خوای؟" لو در حالی که من وارد شبکه میشم، با صدای آروم می پرسه
رو بده به من. "از LAN Turtle رو آماده کن و Ubertooth". من بین تایپ کردنم سر تکون میدم
قیافه از حدقه درآورده اش خنده ام می گیره، انگار که نمیدونسته امروز باید انشا تحویل بده و
"سگش هم اونو خورده. "شوخی کردم. فقط کشیک بده
"خدا رو شکر. انگار که از خوشحالی می تونه یه کامیون رو روشن کنه. "چقدر وقت لازم داری؟"
"حداکثر شش دقیقه. خیلی طولانیه؟"
"نه. بعید میدونم بدونن تو چقدر سریع میتونی تغذیه کنی"

"بهش لبخند زدم. "چه لطفی
این تعریف بود؟" سرشو کج کرد و گیج شد"
"مگه نبود؟"
"نه، قصدم این نبود"
"یعنی نمیخواستی بگی من خیلی کم دردم؟"
"نه"
حیف شد. "سرمو خم کردم و سریع کد رو تایپ کردم. "خب، من اون پذیرش گرمم از اون غیر"
"تعریف رو پس می گیرم
"اگه فکر می کنی اون یه تعریف بود، پس باید تعریف های بهتری داشته باشی"
"بهتر چی؟"
"تعریف ها"
یه بار دیگه نگاش کردم. داشت زل می زد، چشماش یه جوری بود که نه می شد فهمید چی تو
"سرشه، نه می شد رمزگشایی کرد. "منظورت چیه؟
باید چیزای درست رو بهت بگن. "شونه هاشو بی تفاوت بالا انداخت، ولی انگار اصلا بی تفاوت
نبود. "اینکه باهوشی، و تو کاری که می کنی خیلی ماهری، و شجاعی. اینکه با وجود این باور
عجیب و غریب که سنگدلی، از هر کسی که تو زندگیم دیدم مهربون تری. اینکه انقدر سرسختی
که نمی تونم درکش کنم. اینکه خیلی..." مکث کرد. لباسو تر کرد. قلم به لحظه وایساد. "خیلی
"...خوشگلی. همیشه خیلی خوشگلی. و اینکه
یه دفعه حرفشو قطع کرد، کف دستشو بالا آورد. شونه هاش سفت شد و سریع هوشیار شد
یکی داره میاد، "زمزمه کرد"
"امری؟" لب خونی کردم. من هیچ صدایی نمی شنوم، ولی شنوایی ور از من بهتره"
لو سرشو تگون داد، و دو ثانیه بعد منم شنیدم. صداها. دو تا صدا. دو تا مرد، دارن از پله ها میان
پایین
محافظای امری ان، "به زور شنیده می شد"
احتمال گیر افتادن منو فلج کرد. بعد تصویر آنا تو ذهنم اومد، اینکه امری چجوری می خواست
اونو بگیره، چقدر ممکن بود بهش آسیب بزنه، و ترس، یه ترس واقعی مثل یه نیزه تو وجودم
فرو رفت. نمی تونیم دست خالی برگردیم خونه

وقتی لو می خواد کامپیوتر رو خاموش کنه، آرام می گم: "نکن." صدا پاها ترسناک داره نزدیک تر
"می شه. "فقط چند دقیقه دیگه وقت لازم داره
"اگه بیان تو و ما رو پیدا کنن چی؟"
"...پیدا نمی کنن." مانیتور رو خاموش می کنم. "ما هم"
یه فکری به سرم زده، ولی نشون دادنش راحت تر از توضیح دادن، پس دست لو رو می گیرم و
می کشمش طرف خودم، عقب عقب می رم تا اینکه به یکی از ستون های مربعی کنار شومینه
می خورم. این کلیشه تقریبا دندونامو به درد میاره، و اگه محافظای امری حتی در حد یه بچه
کلاس سوم هم سواد رسانه ای داشته باشن، گول نمی خورن. ولی ممکنه چند دقیقه وقت
بخریم، و همینه که مهمه
دستور می دم: "منو ببوس." و بیشتر به خودم نزدیکش می کنم. باید تو حریم شخصیم باشه، روم
خم شه
"لو با اخم شدید می پرسه: "چی؟"
فقط وانمود کنیم که... تازه عروس دومادیم و، نمی دونم، حشری شدیم، و... "و سر از یه دفتر"

درآوردیم. شاید کینکی باشیم. شاید احمق باشیم. شاید رقت‌انگیز باشیم.
لعنت بهش، محافظاً عمراً گول بخورن. و دارن میان
لو از بالای سرم پچ‌پچ می‌کنه: "فکر می‌کنن داری تغذیه می‌کنی." اگه می‌تونستم یه کم از
سلول‌های مغزم رو صرف نترسیدن کنم، چشم‌امو می‌چرخوندم
"...می‌دونم، ولی حالا که اینجایم، و اونا هم تقریباً رسیدن"
تغذیه کن. از من. "خیلی جدی به نظر می‌رسه"
"چی؟"
"وانمود کن که واسه این اومدیم اینجا"
"...نه! این"
اتفاقاً ایده خیلی خوبیه. حتی یه ایده فوق‌العاده. البته هنوز دلیل اینکه چرا اینجایم رو توضیح
نمیده. می‌تونیم بگیم گم شدیم و این اولین در باز شده‌ای بوده که پیدا کردیم
باشه. "سرم رو تکیه می‌دم. صدا پاها داره نزدیک‌تر می‌شه. "گردنت رو کج کن، من وانمود"
"می‌کنم دارم از رگت می‌خورم"
"بدبختی." چشم‌اش تو چشم‌ام زل می‌زنه. "باید گازم بگیری"
"چرا؟"
"اونا گرگینه‌ان. اگه واقعا نخوری، بوش رو حس می‌کنن"

...چی؟ چی؟ من که اصلاً -
بدبختی، لویی اینو دستور میده، یا شاید التماسه، یا شاید اسم من فقط یه کلمه س که دوست -
داره بگه، کلمه ای که دوست داره بهش فکر کنه
یه ثانیه بعد، دندون نیش هام فرو میره توی رگ ته گردنش
دو ثانیه بعدش، در اتاق باز میشه

فصل 17

با وجود اتفاقاتی که سال گذشته، همیشه با سکس و همه چی مربوط بهش راحت بود. می‌دونست
چی دوست داره و چجوری به دستش بیاره. راضی بود از زندگی‌ش. حالا دیگه یادش نمیاد حس
رضایت یعنی چی

عجیبه چقدر همه چی آرام پیش میره، مخصوصاً با توجه به اینکه جفتمون تو این کار خیلی
تازه‌کاریم. یه طرف لوثه، که اصلاً معلوم نیست چه انتظاری باید داشته باشه. یه طرف هم من،
یه خون‌آشام بدنام. بعدش هم یه سری شرایط خیلی تخمی داریم. مثل اینکه قراره چه بلایی
سرمون بیاد

با این حال، حتی بدون اینکه بدونم باید چیکار کنم، دقیقاً می‌دونم باید چیکار کنم. می‌دونم نوک
بینیم رو بکشم روی ته گلوش تا بهترین نقطه رو پیدا کنم. می‌دونم کجا باید وایسم، جایی که
خونش شیرین‌ترین بو رو میده و پوستش نازک‌ترین پرده رو تشکیل میده. می‌دونم لب‌ام رو به
تنش فشار بدم، تو یه لحظه کوتاه و لذت‌بخش از قدردانی بی‌صدا. از همه مهم‌تر، بدون هیچ
شکی، تردیدی یا ترسی، می‌دونم باید گاز بگیرم. دندون نیش‌هام ممکنه استفاده نشده باشن، اما

به اندازه کافی تیزن، آگه تجربه نداشته باشم، غریزه هدایتم می‌کنه. و بعد از یه لحظه کوتاه، معلق و پر از داد و بیداد، خون لوئه دهنم رو پر می‌کنه

هیچ وقت چیزی شبیه این رو مزه نکردم. و نه به خاطر اینکه فقط از کیسه‌های سرد و یخچالی... تغذیه کردم و در مقایسه، این مثل آتیش داغه. فکر می‌کنم دلیلش اینه که

این لوئه. و خونش مزه خون می‌ده، آره، اما تند و تیغه، مسیه، یه هیجانه روی زبونم. خونش... مزه

بوش، لبخنداش، دستاش که آرام رو پوستم می‌لغزه. اون جدیتی که وقتی نگران آنا میشه به دور دست‌ها خیره میشه و چونشو می‌ماله. خونش تمام وجودشه و من دارم ازش می‌خورم. این خوشمزه‌ترین، تکون‌دهنده‌ترین و زیر و رو کننده‌ترین لحظه‌ی کل زندگی منه

بعد اولین قطره‌ها که به معده‌ام می‌رسه، همه چی عوض میشه. چند قدم اون طرف‌تر، یه خبراییه. صداها رو دور و رویایی می‌شنوم: نفس‌نفس زدن، یه پیچ عجولانه و خفه که توش کلماتی مثل "لو"، "زن" و "خون خوردن" هست، یه معذرت‌خواهی هولزده و یه در که محکم... بسته میشه. اما تمام چیزی که بهش فکر می‌کنم اینه که

بدبختی، "لو با یه لحن خش دار میگه"

گرما. به طرز لذت‌بخشی گرمم. و خالی. و پر. و گیج. دارم آب میشم. و حس می‌کنم نیاز دارم، نیاز دارم، نیاز دارم

بیشتر می‌خوام. می‌خوام لو بهم نزدیک‌تر باشه

بدبختی، "زمزمه می‌کنه"

نمیدونم کی، ولی دستامو تا شونه‌هاش بالا آوردم. یه ناله از سر لذت تو گردنش می‌کنم، نمی‌تونم جلو خودمو بگیرم. می‌خوام برم زیر پوستش. می‌خوام اون بیاد زیر پوست من. می‌خوام هر چی بخواد بهش بدم

لعنتی. "نفس‌هاش سطحی و نزدیک شقیقه‌مه. فکر کنم فهمیده چی می‌خوام، چون دقیقاً همون" کاری رو می‌کنه که نمی‌تونم خواش کنم: دستش رو از ستون فقراتم پایین می‌بره تا باسنمو تو دستش بگیره و منو به خودش فشار میده، در حالی که پاهام دورش حلقه شدن. سینه‌هام دردناک و حساسن، وجودم تیر می‌کشه و یه آلارم تو سرم داره بهم میگه که باید متوقف شم، که دارم زیاد خون می‌خورم. اما درست همون لحظه که لو انگشتاشو توی موهای پشتم فرو می‌بره و دستور میده: "بیشتر بخور" ساکت میشه

یه ناله خوشایند تو پوستش می‌کنم. یه چیزی خیس و مشتاق درونم منفجر میشه، می‌ریزه توی معده‌ام

بدیختی. بدیختی. "سرمو بیشتر توی گردنش فرو می‌بره. یه جوری خودش رو بهم می‌ماله که"
"انگار کاملاً ارادی نیست. "هر چی نیاز داری بخور

بهبش چسبیدم، انگار اگه ولم کنه می‌میرم، تشنه اصطکاکم. باسنمو به شکمش می‌مالم، دنبال
تسکین می‌گردم، و وقتی تماسش حس خوبی بهم میده، بیشتر می‌خوام. خون بیشتر، لو بیشتر،
اون حس کشیدگی، تکون خوردن و سفتی که درونم جریان داره

دارم میام... لعنتی. "صداش بم و عجولانه تو گوشم پیچید. "میزی، بذار من... "یه صدای خفه و"
کثیف از گلویش دراومد. مثل سنگ سفت شده، وقتی منو بالاتر میبره، نوک انگشتاش فرو میره
تو باسنم، سعی میکنه خودشو به اون نقطه ی درست من برسونه، نزدیک بود ارتباطم با رگش
قطع بشه. نزدیک. یه ناله ی التماس آمیز و نیازمند درمیارم، حتی وقتی خودمو به آلتش می
مالم.

"...میدونم، "آروم و با لحن دستوری زمزمه میکنه. "میدونم. دختر خوبی باش، دارم میام"

اولین جرقه های لذت اونقدر محکم و ناگهانی بهم ضربه میزنه که نمیتونم هضمش کنم. کمرم
قوس برمیداره، شونه هام میلرزه، هسته ی وجودم منقبض میشه، و برای یه لحظه ی طولانی
فقط اونجام - کشیده شده، رها - تا اینکه یه چیزی سر جاش کلیک میکنه و ارگاسم تو وجودم
منفجر میشه و نفس برام نمیداره. لذت تیز، بلند و به شدت روشنه. به همه جا سرایت میکنه،
بعد دو برابر میشه، بعد دوباره متورم میشه تا اینکه همه چیز دیگه محو میشه، و من ارضا میشم،
و ارضا میشم، و ارضا میشم، برای ثانیه ها، دقیقه ها، قرن ها تو موجش غرق میشم. بعد، آروم
آروم، به پس لرزه هایی تبدیل میشه که تو بدنم نبض میزنه و از ستون فقراتم پایین میره

خوشحالم که لو منو به شومینه چسبونده، چون کنترل دست و پامو از دست دادم. نفسم بند
اومده و تو رگ هنوز بازش نفس نفس میزنم. من... رگش. رگ با ارزش و زیبای خودش

در حال حاضر قادر به تفکر منطقی نیستم، اما خم میشم جلو و زخم هایی رو که باز کردم می
مکم، بعد مثل یه بچه گربه لیسشون میزنم، تا آخرین قطره ی سبز رو نجات بدم. یه حرکت غیر
ارادیه، یه چیزی که تو ژن هام نوشته شده، و به نظر میرسه لو هم ارزش لذت میبره. رضایت
شدیدی ارزش ساطع میشه. دستای بزرگش باسنمو چنگ میزنه. ستایش های آروم و خوشحال
روی گونه هام زمزمه میشه

خونریزی بند میاد، پوستش بسته میشه. عقب میکشم و حسابی احساس رضایت میکنم، سرشار
از غرور به خاطر کاری که خوب انجام شده. سیرم. ارضا شدم. خوشحالم. یه حس قدرت و
گرمای دلچسب تمام وجودمو گرفته، یه جور آسودگی که قبلاً تجربه نکرده بودم، و همه اش به
خاطر لو و خون قدرتمندشه، به خاطر نحوه ی غلتیدن نفس سنگینش روی پوستم... وای خدا. لو

"من... " شونه هاشو هول میدم، ولی تکون نمیخوره. " ولم کن "

همین یه جمله کافیه. آروم آروم پایین میارتم تا پاهام برسه زمین. بعد سعی میکنه یه قدم بره عقب، اما من نمیذارم - نمیتونم - بذارم. چنگ میزنم به پیرهنش و دنبالش میرم

"بدبختی"

نمیتونم ارزش دل بکنم، اصلا دست خودم نیست

"بدبختی"

صداش که گرفته، منو از اون حالت خلسه بیرون میاره. یه کم ارزش فاصله میگیرم، که حس خیلی بدی بهم میده، انگار یه سرمای نفوذی و ناجور داره اذیتم میکنه. موهام بهم ریخته و لباسمو کشیده بالا، اما من فقط دارم لو رو نگاه میکنم و نمیتونم به چیز دیگه ای فکر کنم. مردمک چشماسش تمام عنیه شو گرفته. چشماسش میاد پایین، روی پاهام ثابت میشه، انگار هیپنوتیزم شده

با این فاصله، کم کم میفهمم چه اتفاقی افتاده... بعد مثل یه سیل همه وجودمو میگیره

لعنتی. فقط این نیست که ارزش تغذیه کردم، که خب، آره، کردم... یه چیز دیگه هم هست... اصلا فکرشم نمیکردم که... "خیلی متاسفم،" به زور میگم و لباسم رو صاف میکنم

سرشو تکون میده، سینه‌ش تند تند بالا پایین میره. چشماسش یه جوری شده. دیگه مال خودش نیست

"من... هیچوقت از کسی... اصلا نمیدونستم اینطوری میشه... بهت آسیب زدم؟"

یه جوری سرشو تکون میده، انگار یه شکارچیه. آروم، با احتیاط. یه قدم میرم عقب، حس میکنم یه شکارچی خیلی قوی‌تر و سریع‌تر داره تعقیب میکنه

باشه. " گوشه لیمو لیس میزنم. مزه خورش دهنمه، و یه حس شهوانی خیلی قوی داره... زنده" است، جلوم نفس میکشه، گرم و قوی. این موجود زنده، این مرد، این گرگینه، پلاسما و سلول‌های خونی سبز تولید کرده و انتخاب کرده که اونا رو به من بده

زندگی و غذا

خیلی صمیمیه. جنسیه، ولی بیشتر از اون. چیزی نیست که بتونم با هر کسی تجربه‌ش کنم، به جز...

لو. معلومه

به لباس مچاله شدم نگاه می‌کنم، حس به رو دارم که تازه فهمیده از تو باغچه کلم پیدا نشده. "بدبختی." نگاهم رو از پاهام می‌گیرم. لو به جوریه، انگار بهش شوک وارد شده. گیج و منگه. معلومه که حشریه. به دستی به شق‌کردگیش می‌کشه، جوری زل زده تو صورتم که انگار "جادو شده باشم." خویی؟

"نمی‌دونم." لبم رو تر می‌کنم، هنوز مزه اش زیر زبونمه. "فکر نکنم"

همون موقع صدای پا میاد و یادم میاد به ثانیه پیش داشتم خونشو می‌خوردم. "دارن میان،" هیس‌هیس می‌کنم و تند تند میرم سمت کامپیوتر تا سخت‌افزار رو جدا کنم. تو اولین شانس این شب، کد تموم شده. همه چی رو از برق می‌کشم، مطمئن می‌شم چیزی جا نذاشتم. لو هنوز همونجا وایساده، هر حرکت منو دنبال می‌کنه، درست مثل گرگی که می‌خواد به خرگوش حمله کنه. وقتی انگشتام میره تو یقه‌م تا فلش رو قایم کنم، نفسش بند میاد.

"لو؟ می‌دونی دارن میان، نه؟"

آره، "خیلی ساده می‌گه، و به لحظه فکر می‌کنم شاید قاطی کرده. بعد یادم میاد—اصلا باید" چیکار کنیم؟ فرار کنیم؟ که لو رفتیم. حالا دیگه باید نقش بازی کنیم

خویی؟" می‌پرسم. چون قبلش یادم نبود پرسم

زیر لب می‌گه "برگرد،" دستشو به طرفم دراز می‌کنه. فکر نکنم حالش خوب باشه، ولی حال منم خوب نیست، پس میرم پیشش

بغلم می‌کنه، دوتا دستاش دور شونه‌هام حلقه می‌شه، سرم زیر چونه‌ش. مثل قبل نیست—نه اونجوری شهوانی و داغ که فقط تب و گرما و تماس پوست باشه. این بغل فقط به حس نزدیکیه، و لو دماغشو تو موهام فرو می‌کنه، و قلب من دنبال قلبش می‌گرده. احتمالا باید حرف بزیم بینیم وقتی نفر بعدی بیاد تو باید چیکار کنیم، به نقشه بکشیم، ولی تنها چیزی که من می‌خوام. اینه که همینجا باشم. بهش بچسبم

تو گوشم می‌گه "الان میتونستم خیلی قشنگ بکنمت." صداش صادقه، و به ذره هم تسلیم شده. "تا پای مرگ رفتم"

"...متاسفم. فکرشم نمی‌کردم کار به اینجا بکشه"

می‌دونم. فقط خیلی... "لباس نرم و گرم روی پیشونیم حرکت می‌کنه. "تا حالا اینجوری نشده"

"مثلا چی؟"

"حسابی تحریک شده. دلباخته. و... و چیزای دیگه"

منم دقیقا همین حسو دارم. "متاسفم،" دوباره میگم. "حتما به چیزی شده... میخوام با داداشم
."حرف بزنم. شاید به کاری کردم
ولی نشده. همه چی عالیه

"ته ریش لو روی شقیقه‌م کشیده میشه. "سیر شدی؟
"سیر؟"
"خون"
"آها. آره"

ولی دلم میخواد بازم بخورم
یعنی میشه بازم بخورم؟
خیلی دلم میخواد. دارم به این فکر میکنم که بیخیال شم و مثل به آدم بزرگ رک و راست ازش
بخوام، که در دوباره باز میشه. این دفعه، من و لو بالاخره از هم جدا میشیم. اون محافظت‌کارانه
جلوم وایمیسته، لطافتی که بینمون بود از بین میره

امری با به نگاه پر از شک و تردید بهمون میگه: "فکر کردم نگهبونام دارن توهم میزنن. انگار
یادم رفته بود در این اتاقو قفل کنم." نگاهش روی گردن لو ثابت میمونه - زخمی نیست، ولی به
ته رنگ آبی-سبز کم‌رنگی داره. انگار یکی بهش چسبیده و ولش نکرده برای به مدت طولانی.
."وقتی گفتم تغذیه، لو، من فکر کردم..." لباس به به چیزی شبیه انزجار جمع میشه

نباید هیچوقت... حدس بزنی، منظورمه. "صدای لو تیز و برنده میشه"

بعدش کوئن پشت سر امری ظاهر میشه، به چارچوب در تکیه داده و به لبخند موزیانه میزنه.
."من که خوشحالم بچه‌ها دارن خوش میگذرونن
."آره، خب. وقتی کارتون تموم شد، لطفا برگردید سر میز. منتظریم دسر بخوریم"
."خاله امری، اونا که دسرو خوردن"

امری به قیافه منزجر به خودش میگیره و از کنار کوئن رد میشه. لو حتی وقتی اون میره هم
آروم نمیشه؛ شونه‌های پهنش هنوز منقبضه، نگاهش به کوئن خیره شده انگار به تهدیده، به کسی
که باید ازش محافظت شم، نه متحد قابل اعتماد و ارزشمند لو

که، با توجه به لبخند سرگرم‌کننده‌ش، کوئن میدونه. "و فکرشو بکن، تو معقول‌ترین گرگینه‌ای
هستی که تا حالا دیدم. بین پیدا کردنش با تو چیکار کرده،" مرموزانه میگه. به نگاه مهربون به لو
...میندازه، و بعدش

نگاهش عوض میشه. "به تلفن بهم شد. کل سعی کرد باهات تماس بگیره، به چیز مهمی بوده
."ولی نتونسته. خیلی فوریه

"گوشتیمو تو اتاقم جا گذاشتم"

"کوبن ابروشو میندازه بالا. "آره. فکر نکنم اگه تو جیبت هم بود فرقی می‌کرد

"لو چشماشو می چرخونه ولی یه کم آروم تر میشه. "چی شده مگه؟

یه چیزی گفت انگار شاید امشب به جای فردا صبح بخوای بری خونه. یه چیزی هم راجع به آنا"
"گفت، فکر کنم

فصل 18

بودنش بیشتر از یه ماه کامل آرومش می‌کنه. "سعی کن تو هواپیما ردیاب رو چک کنی که درست کار کنه"، اما وای‌فای خیلی قطع و وصل می‌شه، آخرش با یه غرولند عصبانی رزبری پای‌مو پرت می‌کنم یه طرف. تو پرواز من و لوو حرف خاصی با هم نمی‌زنیم. اون خیلی متمرکز و با اعتماد به نفس رانندگی می‌کنه، معلومه که ذهنش درگیر آناست. دلم براش می‌سوزه

میک وقتی میاد دنبالمون، با ناراحتی می‌گه: "از وقتی تو رفتی شروع شد." سریع اضافه می‌کنه: "می‌دونم، می‌دونم، باید بهت می‌گفتم، اما یه تب خفیف بود. فکر کردم یه چیز ناجور خورده. اما بعد شروع کرد به لرزیدن و گفت استخوناش درد می‌کنه. و شروع کرد به بالا آوردن

لوو که ذات آلفاش طوریه که باید پشت فرمون هر وسیله‌ای که سوار می‌شه بشینه، جلوی خونه "نگه می‌داره. "مایعات رو می‌تونه نگه داره؟

نه زیاد. جونو بالا پیشش. "قیافه‌اش پنج سال پیرتر شده از وقتی رفتیم. جونو و کال هم" همینطور، جلوی اتاق لوو دارن قدم می‌زنن، آنا اونجا رو انتخاب کرده که مریضیش رو بگذرونه. با خودم فکر می‌کنم شاید بوی برادرش اونجا بیشتره، که بهش اطمینان بده همه چی درست می‌شه.

شک ندارم لوو وحشت کرده، اما بروز نمی‌ده. حتی اون اوایل شب، وقتی نزدیک بود لوو بریم، هم...دستپاچه نشد. شاید

این یه خصلت آلفاست، نشونه یه رهبر خوب: اینکه بتونی احساساتتو بذاری کنار و روی کاری که باید انجام بشه تمرکز کنی. فکر کنم بابا هم موافق باشه

"می‌پرسم: "این... مریض شدن... مگه واسه گرگینه‌های کامل اتفاق نمی‌افته؟

به نظر می‌رسه کال و میک جا خوردن. جونو خیلی آروم از لوو می‌پرسه: "تو بهش درباره آنا گفتی؟" و وقتی اون سر تکون می‌ده اصلاً تعجب نمی‌کنه. جونو واسه من توضیح می‌ده: "ما در واقع به ویروس‌ها و باکتری‌ها و این جور چیزا مبتلا نمی‌شیم. یه سری سم‌های خاص هستن که رومون اثر می‌ذارن، ولی نه اینطوری

یه دفعه به ذهنم می رسه که به خاطر فیزیولوژی آنا، یه دکتر گرگینه به دردش نمی خوره. و به خاطر فیزیولوژی آنا، یه دکتر انسان می تونه جونشو به خطر بندازه و باعث شه هویتش فاش بشه.

"می پرسم: "این اولین باره اینطوری میشه؟

"لو سر تکون میده. "قبلا هم آبریزش بینی و عطسه داشته. ما فکر می کردیم آلرژیه

"کال میگه: "هنوز از اون داروی تایلر رو داریم. همونی که چند ماه پیش گرفتیم

"می پرسم: "تایلنول؟

"یه نگاه تحسین آمیز بهم میندازه. "تو از کجا می دونی؟

لبخند می زنم. "همینطوری شانسی حدس زدم. شاید واسه تب و دردش خوب باشه، ولی..."
شونه هامو بالا میندازم و در حالی که بقیه دارن تصمیم می گیرن چیکار کنن، میرم مستقیم آنا رو چک کنم. وسط تخت بزرگ لو، کوچولو و نحیف به نظر می رسه و پیشونیش زیر دستم داره می سوزه. مطمئنم خوابیده، ولی وقتی می خوام برم، میگه: "میشه دستتو همینجا نگه داری؟"
"این یعنی بیداره. "خیلی خنکی

میگم: "فکر کردی من کیم؟" برای اینکه خوشحالش کنم، احم غلیظی می کنم. "یخچال شخصیه خودتی؟

خنده آرومش قلبمو قلقلک میده

"می پرسم: "حالت چطوره؟

"میگه: "انگار الان بالا میارم روت

"میگم: "میشه اول روت اسپارکلز بالا بیاری؟

"یه کم فکر می کنه بعد با جدیت اعلام می کنه: "هر چی تو بخوای

چند دقیقه بعد لو بهمون ملحق میشه. لباسو روی پیشونی آنا میذاره و چیزی رو که به عنوان اولین هدیه کالیفرنیاش معرفی می کنه بهش میده - یه زرافه صورتی گنده که نمی فهمم کجا و کی پیداش کرده

"مگه تو کالیفرنیا زرافه هم بوده؟"

"نه بابا، تو طبیعت وحشی که عمراً"

"لباشو جمع میکنه. "دفعه دیگه یه کادوی اصیل تر می خوام

"باشه، فهمیدم"

"لاو؟" -

"بله؟" -

"دلم واسه مامان تنگ شده" -

"لاو به لحظه چشماشو مینده، انگار نمیتونه باز نگاهشون داره." میدونم عزیزم

"چرا میشا دو تا پدر و مادر داره ولی من هیچی؟ عادلانه نیست" -

نه، نیست." آروم دست میکشه رو موهاش، و من ته دلم حس میکنم حاضره کل دنیا رو آتیش" -

"بزنه واسه اون." نیست

وقتی چند دقیقه بعد، به موج جدید حالت تهوع میگیره و با حالت تهوع خشک به سطل رو پر

میکنه، سرشو نگه میداره. تا وقتی خوابش ببره، دستای کوچولوشو تو دستای ما سفت نگه

میداریم، پیشش میمونیم

وقتی از اتاق میریم بیرون، دور دهن لاو خطای عمیقی افتاده. با همون لحن دستوری آلفابی که

اجازه مخالفت نمیده، به بقیه میگه: "میخوام ببرمش قلمرو آدما. به دکتر پیدا میکنم که زیاد

سوال پرسه و معاینه های الکی نکنه. ایده آل نیست، ولی ما در مورد نیمه آدم بودنش اونقدر

"-نمیدونیم که بتونیم تفسیر کنیم

من میدونم." حرفشو قطع میکنم. همه برمیگردن با تعجب نگام میکنن. "حداقل من از شماها" -

"تجربه بیشتری با آدما دارم

راستش... "کال شروع میکنه" -

تجربه با آدما که شامل کشتنشون نشه." با به نگاه معنادار بهش میگم. با به تکیه سر شرمنده" -

قبول میکنه که حق با منه

ولی میک، که معمولا طرف منه، گردنشو میخارونه و با لحن دردناکی میگه: "میزری، این خیلی

"لطفه، ولی تو آدم نیستی، خون آشامی

"من به دهه و نیم بین آدمای زندگی کردم. با به خواهر آدم" -

"لاو ازم میپرسه: "یعنی میگی میدونی مشکلیش چیه؟

نه، ولی تقریبا مطمئنم یا باکتریاییه یا ویروسی، و میدونم سرنا برای هر کدوم از چه دارویی

استفاده می‌کرد

(همه هنوز با شک نگام می‌کنن)

گوش کنین، نمیگم این روش بی‌نقصه و منم دکتر نیستم، ولی احتمالا از این که الان که اینقدر

ضعیفه تکیه بدیم یا بذاریمش پیش کسی که ممکنه بفهمه... وضعیتش چیه، بهتره

میک با آه و افسوس سرش رو تکیه میده: "به نظر خطرناکه. و معلوم نیست چه اتفاقی ممکنه

بیفته. لو، باید ببرمش به قلمرو انسانها. خودم این کارو می‌کنم. سریع میرم و

"برمی‌گردونمش

"لو حرفشو قطع می‌کنه و نگام می‌کنه: "اسم داروها رو داری؟

میتونم برات بنویسمشون. باید بری داروخونه‌ی انسانها، که الان بیشترشون بسته‌اند، و معمولا"

"...هم نسخه میخواد، ولی

"احتیاجی بهش ندارم"

نیشخند میزنم: "حدس زدم." شکی ندارم که کسی مثل لو میتونه بدون اینکه کسی بفهمه وارد قلمروهای دیگه بشه و بیاد بیرون

میک خیلی اعتراض میکنه: "لو. دوست میسری کاملاً انسان بود." احتمالاً این اعتراضاتش به خاطر علاقه‌ایه که به آناه. لو گفته بود پسرشو از دست داده، و من فکر می‌کنم شاید این موضوع ربطی به علاقه‌ای که به آناه پیدا کرده داره

من با ملایمت میگم: "درسته، ولی هر دکتري هم اونو به عنوان یه بچه کاملاً انسان معاینه میکنه. کسی مثل آناه وجود نداره. بهتره از روش سرنا استفاده کنیم

"جونو میپره وسط حرف: "موافقم. باید به میسری اعتماد کنیم

میک دوباره می‌خواد غر بزنه که لو دستشو میذاره روی شونش: "اگه این روش جواب نداد، فردا می‌بریمش دکتر

کمتر از یه ساعت بعد برمی‌گرده. همه‌مون با آناه منتظرشیم، ولی وقتی میاد تو، اول چشماش به من میفته. انگشت‌هاش به خون سبز آغشته شده، وقتی داروها رو بهم میده، خیالم راحت میشه که اثری از خون قرمز نیست

سریع قرص‌ها رو برای آناه له می‌کنم، مثل کاری که قبلاً برای سرنا می‌کردم قبل از اینکه یاد بگیره قرص‌ها رو قورت بده - اتفاقی که خجالت‌آورده که بگم خیلی وقته نیفتاده

چرا این همه قرص؟" آناه غر می‌زنه"

میگم: "چون دقیق نمی‌دونیم چته. اینا چه ویروس باشه چه باکتری، کمک می‌کنه، اون یکی هم تب تو میاره پایین. حالا دیگه غر نزن

میگه قرصا مزه زهرمار میده، که باعث میشه یه سری نگاهای چپ‌چپ از تماشاچیا حواله‌ام بشه. تصمیم می‌گیرم یه کم دور شم و برم دنبال الکس بگردم، امیدوارم هنوز بیدار باشه. خوشبختانه تو اتاق لاو پیداش می‌کنم. آروم میرم پشتش، کنجاوم ببینم چی انقدر سرگرمش کرده که صدامو نشنیده

داری بازی قاچاقی آدمیزاد بازی می‌کنی، اونم جی‌تی‌ای، پشت میز رئیس‌ت. عجب رویی دارن" کارمندای امروزی

یا جد سادات!" نزدیک بود از رو صندلی بیفته. "تو کجایی... یهو انقدر نزدیک شدی. سیر خوردم" ناهار، خونم احتمالاً برات سمیه

یه قیافه ناراحت نشونش میدم. "منم دلم برات تنگ شده بود. داریم شنود می‌کنیم دیگه، درسته؟

هنوز دستشو گذاشته رو سینه‌ش، سرشو تکون میده. "آره. سیگنال عالیه. امري نمی‌تونه وقت دکتر کایروپراکتور بگیره که ما نفهمیم

"عالیه. تا حالا چیزی گیت اومده؟"
 سریشو تگون میده. سوراخای بینیش تگون می خوره. "بوی عطرت فرق می کنه. واسه همینه."
 متوجه نشدم اومدی تو
 "اوه اوه. "شاید بوی گند خون آشامیم داره روت اثر می داره؟"
 "...نه. نه، بوی به چیزی مثل"
 راستی، لاو از مون خواسته روی به پروژو کار کنیم. "حرفمو قطع می کنم. دروغه. ولی فکر نکنم"
 لاو ناراحت بشه
 "چی؟"
 همین الان به ذهنم رسید، به خاطر حرفی که آنا زد. میشا دو تا پدر مادر داره، من هیچی. وقتی سعی می کردیم بفهمیم کی به سرنا درباره آنا گفته، فکر می کردیم امکان نداره پدرش باشه، چون هیچ وقت حرف ماریا رو باور نکرد وقتی گفت حامله اس. ولی اگه تمام ماجرا این نباشه چی؟ "می خواد به لیست از آدمایی که عضو اداره آدمیزاد-گرگینه بودن گیر بیاریم، مثلاً مال ده تا ...پنج سال پیش؟" این امن تر از اینه که بگم

الکس خنگ نیست. "لو داره دنبال کسایی می گرده که با گرگینه ها تو... تو گروه خودشون ۸. ارتباط داشتن." - تو گروه خودشون؟ - به جوری با تعجب پلک می زنه. "چرا؟"
 نمی دونم. به چیزی شد وقتی خونه امی بودیم، گفت باید بدونه. "شاید من از چیزی که فکر می کردم باز یگر بهتری باشم"
 "هرکی تو اداره کار می کرده؟ دیگه هیچ شرطی نداره؟"
 "به دستی تو موهام می کشم و فکر می کنم. "مردا. فقط مردا"
 "اوکی. آره، حتماً"
 وقت داری الان شروع کنی؟" تا جایی که می تونم بی دندون لیخن می زنم. "یا سرت خیلی"
 "شلوغه داری نقش گنگستر خیابونی رو بازی می کنی؟"
 به جوری سرخ میشه که بامزه میشه، گلوش رو صاف می کنه، و به ساعتی رو صرف پیدا کردن چیزهای خیلی کم می کنیم چون آرشیو آدمیزادها خیلی درهم و برهمه. وقتی الکس شروع به خمیازه کشیدن می کنه، بی خیال میشیم
 "وقتی بلند میشم که برم، میگه: "یا خدا"
 "چی شده؟"
 "چشماس قد به ماه شده. "فهمیدم بوی چی میدی"
 "لعنتی. "شب بخیر، الکس"
 چرا بوی اینو میدی که آلفات علامت زده؟" این آخرین چیزیه که می شنوم وقتی برمی گردم"
 سمت اتاق آنا

میک و کال رفتن، ولی لو و جونو بیرون اتاقش وایسادن، آروم دارن حرف می زنن. وقتی می رسم ساکت میشن و با چشمای سنگین برمی گردن سمت
 "به لحظه خشکم میزنه. "گند زدم. حالش خوبه؟"
 جواب جونو فقط به ثانیه طول می کشه، ولی سنگینی دلم دو برابر میشه. "تبش قطع شده، و تونسته مایعات رو نگه داره. گفت 'اون چیزای حال بهم زن' تو، عین حرف خودش، حالش رو
 "خیلی بهتر کرده"
 "لیخن می زنم. "جدی؟"
 آره. "به نگاه ارزبانه به آلفاش میندازه. چشماس بین من و اون می چرخه، بعد اضافه می کنه:"

"! شماها عجب تیم خوبی میشین، ها

تقصیر من بود بیشتر." به تکونی به لباسی که برای شام پوشیده بودم و نمی‌دونم چرا هنوز تنمه" میدم. لبخند جونویی می لرزه. "فقط تعریف رو قبول کن دیگه." "باشه بابا،" میگم و نگاهش می کنم که برای لاو دست تگون میده و میره. انگار این دوستی، یا حداقل دشمن نبودنمون، خیلی به مغزم حال میده. فکر می کردم لاو رو با به لبخند ببینم. ولی اون جوری نگاهم می کنه که انگار به چیزی دیده، به جورایی ترسیده. "آنا خوابه؟" سر تگون میده. "می خوای تو تخت من بخوابی؟" به کم مکث می کنه، بعد یادم میاد باید توضیح بدم. "من که اصلاً تو کمدم می خوابم. در رو هم می تونی باز بذاری، اگه آنا بیدار شد، و... من قصد ندارم بهت نزدیک شم وقتی خواهرت هنوز حالش به خاطر اتفاقی که بینمون افتاد بده،" حرفم رو تموم می کنم، ولی دیگه اون قدرت اول رو ندارم. فکر نکنم برآش مهم باشه. راستش، بعید می دونم اصلاً گوش بده. به جوری خشک و خالی سر تگون میده، و تا میاد تو اتاق من، چشماش خیره میشه به شب بیرون پنجره. به به چیزی که شاید اصلاً وجود نداره. به حس ناخوشایندی تو گلوم می پیچه. می شینم رو تشک خالی و آروم صدآش می زنم، "لاو؟" جواب نمیده. چشمآش، رنگ پریده و غیر عادی، به تاریکی چسبیدن. "چیزی شده... حالت خوبه؟" می ترسم این سوال رو هم نادیده بگیره. ولی چند دقیقه بعد، سرش رو تگون میده. آروم برمی گرده و جلوم وایمیسته. "اگه تو اینجا نبودی چی؟" زمزمه می کنه. "من... چی؟" "اگه تو اینجا نبودی، با اون دانش آناتومی بدنت." فکش تگون می خوره. "مجبور بودم بین سلامتی و امنیتش یکی رو انتخاب کنم." "آهان." حالا می فهمم همه اینا از کجا میاد. می فهمم، و ته دلم حسش می کنم، به سنگینی که داره پایین میره. "همه چی درست میشه. حالش خوب میشه. احتمالاً فقط به سرماخوردگی ساده است"

اگه دفعه بعد به چیز جدی تر باشه چی؟ به چیزی که نیاز به مراقبت های پزشکی انسانی اساسی" داشته باشه؟

"...اینجوری نمیشه. همونطور که گفتم، حالش خوب میشه"

واقعا خوب میشه؟" اینو با لحنی میپرسه که نمیداره دروغ بگم"

حقیقتش اینه که نمیدونم. هیچ ایده ای ندارم که حال آنا خوب میشه یا نه. نمیدونم من و لو خوب میمونیم یا نه. نمیدونم سرنا زنده است یا نه. اصلاً به ذره هم نمیدونم جنگ حتمیه یا نه، آدمای من اونقدر برام ارزش قائلن که منو اینجا به عنوان اولین قربانیش جا نذارن، یا اینکه تک تک انتخاب هایی که از روز هجده سالگیم کردم اشتباه بودن

هیچ تصویری از اینکه چه اتفاقی قراره بیفته ندارم، هیچ تصویری از اینکه چه اتفاقی افتاده هم ندارم، و این وحشتناکه. به لو احترام میدارم، این مردی که اینقدر شبیه منه، این مردی که کمتر از چند هفته ست میشناسمش و با این حال نمیتونم بهش اعتماد نکنم. خیلی بهش احترام میدارم که بهش دروغ نگم، یا حتی تو حضورش به خودم دروغ نگم

پس میگم: "مطمئن نیستم." اینو خیلی آروم میگم، ولی میشنوه. سرشو تگون میده، منم سرمو تگون میدم، و وقتی زانو میزنه، وقتی صورتشو تو بغلم قایم میکنه، بهش خوشامد میگم. بذار دستام لای موهای نرمش بره. نفس عمیقشو حس کنم. شونه هاش، اینقدر پهن و قوی، بالا و پایین میشن. دستمو از پشت گردنش شرم میدم داخل لباسش، امیدوارم پوست خنکم همونقدر آرومش کنه که گرمای اون منو آروم میکنه

بدبختی، "آه میکشه، و نفسش از لای پارچه لباس، پوست شکممو گرم میکنه، و من هنوز تنهام،" هنوز متفاوت، هنوز بیشتر از همیشه تنهای تنهام، ولی شاید یه کم کمتر از همیشه. انگشتاش آروم دور مچ پام حلقه میشن، حلقه ازدواجش داغه روی پوست و استخونم، و برای اولین بار بعد از مدتها که یادم نمیاد، حس میکنم حمایت میشم. من اینجا، فقط تو ذهنم میگویم. با تو همونطوری میمونیم، بیشتر از اونی که بتونم حساب کنم.

فصل 19

اون بی باکه، و این فکر اونو وحشت زده می‌کنه.

"این سوالی که الان ازم پرسیدی... خوشم نیومد"

چشم نچرخوندن برای اوون یه درجه از کنترل رو عضلات چشمم می‌خواد که فکرشم نمی‌کردم داشته باشم. معمولاً حال و حوصله ادب و معاشرت ندارم، ولی برای اینکه داداشم یه چیزایی بهم بگه بهش احتیاج دارم.

از طرف دیگه، لودویگ اصلاً حواسش به تماس من نیست. امروز صبح، وقتی تو گلخونه پیداش کردم داشت یه گل رز رو هرس می‌کرد و ارزش پرسیدم می‌تونم با داداشم یه کم گپ بزنم، طوری نگام کرد انگار داشتم اجازه می‌گرفتم تتو ببر شیر بزنم. "برام مهم نیست. لو گفته نباید رفت و آمدتو محدود کنن. به هر کی خواستی زنگ بزن." یه مکث کرد. "فقط سعی کن سکس تلفنی نکنی، ولی خب، به خودت مربوطه"

"مگه سکس تلفنی هنوزم یه چیزی هست؟"

مطمئنم همه جور سکسی هنوز وجود داره، و تا وقتی خورشید زمین رو ببلعه هم خواهد بود. "دوباره مشغول هرس کردن شد، بعد اضافه کرد: "اگه پیتزا سفارش می‌دی، بزرگشو بگیر"

نمی‌دونم چرا یه خون‌آشام باید پیتزا سفارش بده، ولی دلم می‌خواد با یه نوجوون بی‌حوصله پشت تلفن باشم که سعی کنه یه نون سیر اضافی بهم بندازه. نه اینکه زیر ذره‌بین قضاوت یه برادر نه چندان مهربون باشم.

"با یه قیافه جدی به زیون خودشون بهش میگویم: "نارضایتیت قلبمو شکست. لطفاً جواب بده"

"از کی تغذیه کردی؟"

"سریع قیافه‌مو جمع و جور می‌کنم. خیلی بیشتر. "من نگفتم از کسی تغذیه کردم"

نه. تو پرسیدی آگه از یه منبع حیات تغذیه بشه، عواقب منفی داره یا نه، و من با هوش - سرشارم فهمیدم. چون تو تا حالا هیچ کنجاوی ای در این مورد نشون نداده بودی، و... من که خنگ نیستم. کی؟

"یه نفس عمیق کشیدم. "فکر می کنی کی؟
"دستشو می زنه تو صورتش. "شوهرت. شوهر گرگینه ات. شوهر گرگینه آلفات.
خواهش می کنم -
مجبورش کردی؟ -
چی؟ نه -

"یه فحش ناجور می ده. "به پدر نگو این اتفاق افتاده چرا؟ -

سعی می کنه ازش سوء استفاده کنه -
چطوری... اصلاً چطوری میشه از این قضیه سوء استفاده کرد؟ -
"بینیش رو می گیره. "بدبختی، تو هیچی نمی دونی؟
چی رو باید بدونم؟ -

چطور وقتی بزرگ می شدی یه چیزایی رو یاد نگرفتی؟ -
صدایی که از گلوله در میاد باعث میشه لودویگ بیاد ببینه چمه از کی؟ از پرستارهای آدمم؟ -
باشه. دستاشو بالا میاره، یه دستور ساکت که یعنی آروم باش تا خودمو جمع و جور کنم. یه -
لحظه فکر می کنم تلفن رو قطع کنم و از قصد از پدر بیرسم. "اینکه اون بذاره تو ازش تغذیه کنی، یه چیز عادی نیست. اصلاً برای هیچ گرگینه ای عادی نیست که یه خون آشام ازش تغذیه کنه."
شاید لوئه اینو ندونه -

نژاد ما قرن هاست با هم دشمن بودن. فکر می کنی اونا وقتی بزرگ می شدن، فکر نمی کردن -
اینکه یه زالو ازشون خون بخوره، اوج نجاسته؟ فکر می کنی اینکه از خون اون برای زنده نگه داشتن کسانی که اجدادشو کشتن استفاده کنی، چیزیه که گروهش باهاش مشکلی نداشته باشن؟

یاد قیافه منزجر شده امری می افتم. نفس های بریده بریده دستیاراش. حتی کوئن هم مجبور شد شوک اولیه اش رو وقتی جای دندونای منو روی گردن لوئه دید، قایم کنه. و لوئه... منو به سمت خودش کشید، بعد از اینکه گفتم حالم خوب نیست.
لوئه فرق داره -

معلومه. و خب معلومه که این چیزیه که باید با خودت ببری زیر خاک. واضحه که یه جور...
"رفاقتی اینجا هست

یه دقیقه بهش فکر می کنم، بعد سرمو تکیه می دم

یعنی ازت خوشش اومده. "دستشو می کنه رو پیشونیش. "عجیبه. خوشحالم که زنده ای و"
"...شاید قراره زنده بمونی، ولی

"...قضیه از اینم عجیب تره. وقتی ازش تغذیه کردم"

میسری. "یه نگاه آتیشی بهم میندازه. "من تو منطقه خون‌آشاما بزرگ شدم. قشنگ می دونم" وقتی ارزش تغذیه کردی چه اتفاقی افتاده. خواهش می کنم دیگه ادامه نده. آدمایی که نه ماه جفتشون یکی بوده نباید راجع به این چیزا حرف بزنن

صورتتم سرخ شده؟ آره، سرخ شده. "ما دوقلوهای ناهمسانیم، یعنی هیچ وقت جفت و بند "نافمون یکی نبوده. ته تهنش یه رحم مشترک داشتیم

.بازم میگم، نمی خوام برام تعریف کنی. "اوون سرشو می بره بالا و به سقف نگاه می کنه"

فقط می تونی بهم بگی که برای لو اتفاق بدی می افته یا نه؟ می خوام مطمئن شم بهش "آسیب نزدم

اوون آه می کشه. "تا وقتی زیاد ارزش نخورده باشی، حالش خوب میشه. و احتمالاً حال تو هم "خوب میشه؟ راستش، مطالعات زیادی راجع به تغذیه خون‌آشاما از گرگینه ها وجود نداره

"باشه. "خیالم راحت شد. "ممنون که گفتی. خداحافظ. دیگه قطع می کنم"

میسری، خوب گوش کن. یه دلیلی داره که ماها تصمیم گرفتیم از تغذیه زنده دست بکشیم، "اونم درست وقتی که تکنولوژی جمع آوری و نگهداری خون به صورت امن اومد. خوردن از یه منبع زنده فقط یه چیزی نیست که از رابطه جنسی جداش کرد. یه سری عواقب هورمونی و بیولوژیکی داره که شاید الان مهم نباشن، ولی ممکنه در طولانی مدت جمع بشن. واسه همینه که قرن‌هاست بین خون‌آشاما منع شده - ما باید با هر چند نفری که می تونیم بخوایم و تولیدمثل کنیم، نه اینکه رابطه عاطفی برقرار کنیم. تغذیه مکرر یه سری دینامیک های پیچیده ایجاد می کنه که..." یهو حرفشو قطع می کنه و سرشو تکیه میده. قیافش مهربون تر شده، و من فکر می کنم شاید خودش هم قبلاً این کارو کرده. شاید یه کاریه که دلش می خواد با یکی دیگه انجام بده

دیگه این کارو نکن، میسری. باهاش دوست باش. باهاش لونه مرغ بساز. اگه می خوای باهاش "بخواب. ولی دیگه از لو مورلند تغذیه نکن

اینکه داداش دست و پا چلفتی م بهم دستور بده، تا ته شب رو مخمه. هنوز چند ساعت بعدش هم کلافه‌ام، وقتی بعد از اینکه برای آنا یه قصه خوندم (یه لاما رو مخ که یه بز حقش رو گذاشت کف دستش) می رم تو آشپزخونه

همه جا تاریکه و کسی نیست. در یخچال رو باز می‌کنم و یه شیشه کره بادوم زمینی برمی‌دارم. قرار نبود دیگه از لو چیزی بخوام. نه اینکه فکر کنم خوشش بیاد، با اون عوارض جانبی... مشکوکش. من اومدم اینجا سرنا رو پیدا کنم، یادم نرفته. ولی اوون حق نداره

"اون مردی که تو و الکس دنبالشید... بابای آناست، مگه نه؟"

آره. "شانه‌هام رو بالا میندازم و نوک قاشق رو فرو می‌کنم تو کره بادوم زمینی. "فکر کردم اینطوری احتمال بیشتری داره سرنا..." یهو برمی‌گردم و می‌فهمم دیگه با خودم حرف نمی‌زنم

لو کنار میز وایساده، دست به سینه. یه چیزی تو چشمات هست که معلوم نیست چیه

"کی اومدی؟"

"همین الان"

آهان. "از اون دو شب پیش که آنا از خواب پرید و یه لیوان آب خواست و ما دست و پا شکسته" از هم جدا شدیم، درست و حسابی حرف نزدیم. اون مثل من جدی و دستپاچه جلوم ایستاد و بعد رفت از آنا مراقبت کنه. منم خزیدم تو کمد دیواری، زیر یه عالمه بالش و پتو، و یه کم لبخند زدم وقتی شنیدم یواشکی درباره‌ی زرافه‌ی صورتی حرف می‌زنن. اسمش رو گذاشتن (خب، آنا گذاشت) جرقه ۲

دیروز یه جور جلسه استماع بود، کلی گرگینه اومده بودن که نگرانی‌ها، نصیحت‌ها و درخواست‌هاشون رو به آلفا بگن. من حسابی دور و برشون نپلکیدم، ولی بیشتر جلسات تو محوطه اسکله برگزار شد و از پنجره دیدن دامنه‌ی مسئولیت‌های لو برام جالب بود. ناخودآگاه شنیدم که چقدر گرم و راحت با اعضای گله حرف می‌زنه و چقدر ارزشون فقط برای یه شوخی یا اینکه بگن چقدر از دست راسکو راحت شدن، می‌مونن

فکر کنم حسودیم شد. شاید منم یه دقیقه با آلفا می‌خواستم. شاید تو اون سفر عادت کردم که اون نزدیکم باشه

بابای آنا. چرا؟" انگار هیچ مقدمه‌ای لازم نیست اینطوری حرف می‌زنه، فکر کنم واقعا هم نیازی نیست

"چرا که نه؟"

یه ابروشو میندازه بالا. "اگه میدونست چی؟ اگه تهش حرف مامانتو باور میکرد چی؟ اگه به یه نفر دیگه گفته باشه چی؟" سرشو کج میکنه، کنجکاو و گرگ‌صفت، بعد یه صدایی از خودش درمیاره که یعنی ادامه بده. "سرنا خیلی چیزا بود، ولی از کامپیوتر سر در نمیآورد. نه به فاجعه‌باری تو" - با اینکه لو داره چپ‌چپ نگام میکنه ادامه میدم - "ولی اگه من با این همه فضولی نتونستم ردی از آنا پیدا کنم، بعیده که خودش سر درآورده باشه. یعنی یکی باید بهش گفته باشه، و ما باید بفهمیم کی بوده." سرمو تکون میدم، واسه بار هزارم از وجود آنا شگفت‌زده میشم. اون واقعیه. بی‌نقصه. اصلا شبیه چیزی که تو مخیله‌ام بوده نیست. سرنا چجوری سر از کار اون درآورده؟ تنها فرضیه‌ای که بهش میرسم اینه که یکی داستان آنا رو به یه خبرنگار جوون تشنه خبر فروخته. ولی سرنایی که من میشناسم عمرا اسم آنا رو علنی نمیکرد. "لو، اگه ناراحت میکنه، اگه حس میکنی این کار یه جور دخالت تو زندگی خصوصی مامانته، مشکلی ندارم خودم تنهایی پیگیرش بشم"

"نه، ناراحت نمیشم. حرفات منطقیه، کاش زودتر به فکرم میرسید"

"خب، خوشحالم که هم عقیده‌ایم. جونو میگفت ما با هم تیم خوبی میشیم"

"...و تو جواب دادی که"

کی یادشه اصلاً؟" به جوری دستمو تکیون میدم که انگار اصلاً مهم نیست، بعد حس میکنم یه "لبخند موزیانه کم کم داره رو صورتم شکل میگیره، یه لبخند با نیش و دندون. اونم لبخند میزنه، کوچیک و صمیمی. بعد یه جورایی به بن بست میخوریم: من نمیدونم چی بگم، اونم نمیدونه، و اتفاقی دفعه‌ی قبل، نه، دو دفعه‌ی قبلی که با هم بودیم بالاخره گریبان‌گیرمون میشه

ترسو نیستیم، ولی فکر نکنم بتونم تحملش کنم

دلم میخواست پیشش باشم، ولی الان نمیدونم باهاش چیکار کنم. واسه همین دوباره قاشقمو میزنم تو شیشه کره بادوم زمینی، فقط واسه اینکه یه کاری کرده باشم، و میذارم دهنم. "خب، فکر کنم دیگه وقت حموم شبانه‌مه، نمیخوام بوی خلط بدم. بعدش یه قرار عاشقانه داغ با الکس ...دارم، پس

خلط بو داره؟" میپرسه

من... یعنی میشه؟ -

اصلاً نمیدونم. گرگینه‌ها سرما نمیخورن -

پزنده دیگه -

تو سرما میخوری؟ -

نه، ولی من باکلاس تر از این حرفام -

اگه کره بادوم زمینی رو دماغت نبود خیلی باکلاس تر میشدی -

لعنتی. کجاست؟ -

نمیگه، ولی میاد جلو که بهم نشون بده، انقدر نزدیک میشه که بین خودش و کابینت گیر میفتم، و... یعنی گیر افتادم؟ پیش یه گرگینه؟ یه گرگ، همون موجود افسانه‌ای ترسناک؟

آره

آره، گیر افتادم، و نه، نمیترسم

اینجاست -

دستش رو میکشه رو نوک دماغم. نوک انگشتش رو میاره بالا که تیکه کوچیک کره بادوم زمینی رو نشونم بده. باید تعجب کنم که اصلاً از کجا اومده. ولی به جاش خم میشم و از رو انگشت لو میخورمش

فوری پشیمون میشم

اصلاً پشیمون نمیشم

تمام احساسات متضاد رو تو خودم نگه میدارم، وقتی که مردمک چشماش، جوری که من

نمیتونم، گشاد میشن و خیره میشن به لبام، یه جور مسخ شده و بی حواس

نباید این کار رو میکردم. معده ام پیچ میخوره، انگار هم درد میکنه و هم یه حس شیرین و داغ

دارم. میگم: "حال آنا خیلی بهتره." امیدوارم این تنش سنگین بینمون رو از بین ببره

من و لو مثل الاکلنگ میمونیم. دائم همدیگه رو هل میدیم و میکشیم تا یه تعادل ناپایدار رو لبه... هرچی که هست، همون چیزی که همیشه داریم توش میفتم، حفظ کنیم. یه بار اون هل میده، یه

بار من، به وضعیتی کاملاً آشفته

اون کاملاً خوب شده -

اونم موافقه. خیلی به هم نزدیکیم که داریم این حرف رو میزنیم. خیلی... خیلی نزدیک

برگشته به همون بچه پرروی سابقش -

یه قدم کوچک برمیداره عقب، به زور به سانت، و من نزدیک بود از خوشحالی، یا ناراحتی، یا هردوش، گریه کنم. میگه: "آره." با اینکه سؤالی نپرسیده بودم. انگار داره نقطه میذاره ته جمله اش... داره میره. میخواد بره

صبر کن -

یهو میگم

وایمیسته. حتی نمیپرسه چرا دارم نگهش میدارم، انگار یه کتاب قطور و سنگین رو با طناب بستم به خودم. خودش میدونه. جو بینمون خیلی سنگینه و پر از حس و حال عجیب و غریبه که نمیشه نفهمه

میخواد بگه "تو..." که یهو دستشو به جوری با تردید و دستپاچگی میاره بالا (که اصلاً ارزش بعیده) "...و درست همون لحظه من میگم "کی

جفتمون ساکت میشیم و میذاریم جمله هامون همینجوری معلق بمونن بینمون. سکوت بیشتر و بیشتر میشه، یهو سه برابر میشه، و وقتی به یه حد بحرانی میرسه، انگار تو سرم منفجر میشه

این دفعه منم که دارم میرم جلوتر. یه حس خوب و گیج کننده ای دارم. "چی داره میشه؟ این..."

"میگه "نمیدونم." بعد یه مکث میکنه و میگه "دروغ گفتم. میدونم

"منم میدونم. دلم انگار خالیه، یه جور درد باز و گرسنه. "تو یه جفت داری

"آروم سرشو تکیه میده. "هیچ وقت از ذهنم دور نمیشه

و من یه خون آشامم." باید زیونم رو بکشم رو نیش هام که مطمئن شم واقعا خون آشامم." چون آدم های من اصلاً این حس رو بهش ندارن که بخوان بهش دست بزنن. اصلاً اینجوری نیست رسم و رسوم ما

هستی." چشمش به دندونامه، و خب، معلومه که اصلاً بدش نمیاد"

"این نمیتونه واقعی باشه، هست؟"

ساکت میشه. انگار باید خودم جواب رو پیدا کنم و اون نمیتونه کمک کنه

بهش میگم "فقط خیلی واقعی به نظر میرسه." داغم. دارم میدرخشم. فکر نمیکردم بدنم بتونه "اینقدر گرما تولید کنه." میترسم دارم اشتباه برداشت میکنم، شاید

یکی از دستاش، بزرگ و گرم، دور کمرم حلقه میشه، اولش یه کم مردد، بعد محکم، انگار یه لمس کافیه تا طمعش دو برابر بشه. "اشکال نداره، میسری." شستش میره پشت گردنم، روی موهای ناز پشت گردنم میکشه و من تو بغلش میلرزم. "میتونه فقط ما باشیم،" آروم زمزمه میکنه.

یهو مطمئن نیستم که این کارمون اشتباهه. حس خیلی خوبی داره، مطمئنم. من تا حالا کسی رو نبوسیدم، و از این ایده خوشم میاد که اولین بارم خاص باشه. و لو... لو هم خاصه و هم بیشتر از اون.

حالم خوب نیست. قاطی پاتی ام. تعادلم رو از دست دادم. ولی خب، عادیه. کی بود که کنار یه همچین آدمی، یه کسی که آدمو با خودش می بره، اینجوری نمی شد؟ واسه همین رو نوک انگشتام بلند میشم، خودمو میندازم تو بغلش و حس می کنم دارم می لرزم. حس می کنم آماده ام. حس می کنم خوشحالم. حس می کنم سرم گیج میره، انگار از شیشه ساختم، الانه که تیکه تیکه بشم. دست و پاهام اینقدر سنگین نبودن هیچ وقت، دلم می خواد ولو شم رو زمین. آره، فکر کنم. فقط باید بذارم این کارو کنم. "...بدبختی." یه عالمه نگرانی و ترس تو صداس قاطیه، اصلاً انتظارشو نداشتم. "چرا اینقدر" یه درد سوزناک تمام تنمو گرفت، و همون موقع بود که دنیا تاریک شد.

فصل ۲۰

هر کی این کارو کرده، تاوانشو پس میده. آروم آروم. با درد و رنج

چند ساعت بعدی فقط یه شکنجه‌ی خالص و تمام عیاره. فقط نفس کشیدن یه مصیبتیه. معدهم انگار داره خودشو هضم می‌کنه، از داخل کیود شده، انگار هزار تا جونور وحشی دارن با یه چاقوی زنگ‌زده اسمشونو روش حک می‌کنن و خیلی هم حال می‌کنن. چند بار - و بعد یه بار طولانی و کشدار - مطمئن می‌شم، فقط مطمئن می‌شم که دیگه آخراشه. هیچ موجود زنده‌ای نمی‌تونه این همه عذابو تحمل کنه و من می‌میرم

که خب، اصلاً هم مهم نیست. هیچی بدتر از اینی که دارم تجربه می‌کنم نیست. از این رهایی لذت‌بخش و پوچی و همه‌ی اون چیزای خوب استقبال می‌کنم، اما درست وقتی که دارم سقوط می‌کنم تو هیچی، یه چیزی منو می‌کشه عقب

اول یه نفر - خب، لوه، آره، لوه - داره دستور میده. داد می‌زنه. غرش می‌کنه. شایدم لوه نباشه، چون من هیچ وقت ندیدمش که کنترلشو از دست داده باشه. صداس مستأصله، که باعث میشه بخوام از گوشه‌ی درد خودم بیام بیرون و بهش اطمینان بدم که همه‌چی درست میشه - شاید نه من، ولی بقیه چیزا

با این حال، برای قرن‌ها نمی‌تونم حرف بزنم. بارها و بارها تا لبه‌ی هوشیاری می‌رم، اما دوباره ...فرو میرم تو تاریکی خیس و خفه‌کننده. و وقتی بالاخره می‌تونم پلکامو باز کنم

"ایناهاش"

دکتر اوریل؟ می‌خوام بگم، ولی زبونم به سقف دهنم چسبیده

اونو می‌شناسم. دکتر رسمیه "وثیقه". با گذرنامه دیپلماتیک می‌تونه بیاد تو قلمرو آدما، اونجا سالی یه بار منو چکاپ می‌کرد تا مطمئن شه اونقدر سالم بمونم که اگه اتحاد بهم خورد ... بتونن منو بکشن، فکر کنم؟ حتما وظایفش بیشتر شده، حیف شد، چون الان همونقدر پیر به نظر می‌رسه که ده سالم بود. البته یه چیز عجیب توش هست. داره با ریش و سیبیلش ور میره؟

"خانم کوچولوی بدبختی لارک. خیلی وقته"

من من کنان میگم: "نه سیبیلش..."، هذیون می‌گم، نمی‌تونم پلک هامو باز نگه دارم

زبونشو به نشونه تاسف تکون میده. غرغر می‌کنه: "اگه انقدر انرژی داری که قیافه منو سوال ببری، شاید به این مسکن نیاز نداشته باشی." طبق معمول خیلی بدخلقه. دلم می‌خواست التماس کنم، سرنگو از دستش قاپ بزنم و فرو کنم تو بدنم، ولی سوزن دیگه داره میره تو بازوم

سوزش کم میشه. صداهایی میاد، یا از تو اتاق یا از چند کیلومتر دورتر

بدنش داره با سم مقابله می‌کنه. کم کم میره تو یه حالت خلسه شفابخش. خیلی بی حرکت—"به نظر میاد، و شما نگران میشید که مرده. ولی این فقط روش ومپیراست

"لو می‌پرسه: "چقدر طول می‌کشه؟

"چند ساعت. شاید چند روز. اونجوری نگام نکن، جوون"

"چندتا فحش زیر لب. "من چیکار کنم؟

"هیچ کاری نمی‌تونی بکنی. الان وظیفه بدنه که با عفونت مبارزه کنه"

"ولی من چیکار کنم؟ براش؟"

دکتر آوریل آه می‌کشه. "راحتش کن. یه زمانی بعد از اینکه بیدار شد، باید تغذیه کنه—بیشتر از معمول، هم از نظر مقدار و هم از نظر دفعات. مطمئن شو که خون در اختیارش هست، هرچی تازه تر بهتر

یه مکث طولانی. تصور می کنم لو داره دستشو رو فکش می کشه. ژست نگرانشه

و البته، مسئله پدرش هم هست. باید به عضو شورا لارک خبر بدم که چه اتفاقی افتاده. ممکنه "...اینو یه عمل خصمانه ببینه، حتی اعلام جنگ علیه ومپاها

صدای دکتر آوریل محو میشه، و من دوباره تو خودم فرو میرم

"باید استراحت کنی." "نه." "بابا لوو، تو باید بخوابی. من مراقبشم تا تو..." "نه..."

آنا رو ببرین یه جای دیگه. "نمیشه مطمئن بود آنا هدف اصلی بوده باشه." میک اعتراض—"هدف بوده باشه." "ولی اگه آنا بوده چی؟" جونو میگه. (Misery) میکنه. "ممکنه خود بدبختی "نباید ریسک کنیم." "موافقم." کال میگه. "آنا رو ببریم یه جای امن تا بفهمیم کار کی بوده." "همه مون میدونیم کار امریه." میک

من همچین چیزی نمیدونم و دیگه از حدس زدن خسته شدم. "لوو خیلی سرد و به طرز" وحشتناکی عصبانیه. "زن من تا چند ساعت پیش لب مرگ بود. آنا رو ببریم یه جای امن. دیگه "بختی توش نیست." "کجا میبری؟" میک میپرسه. "اینش به تو مربوط نیست

"...لبای خنک یه بوسه نرم روی دست تبارم میدارن. "بدبختی، من

یه دفعه از اون حالت خلسه درمیام، مثل یه ماهی آزاد که از رودخونه میپره بیرون. رو تخت میشینم، عرق کردم و نفسم بالا نیامد و حسابی گیجم. منتظرم درده بیاد سراغم. انتظار دارم از ...همون مسیریای همیشگی شروع شه

یه درد وحشتناک از معدهم شروع می شه و مثل یه لشکر چاقو تا نوک انگشتام تیر می کشه و رو اعصابم رژه می ره. وقتی هیچ اتفاقی نمی افته، گیج می شم و به بدنم نگاه می کنم و می پرسم پس چی شد؟ ولی خب، هنوز سر جاشه؛ شاید از همیشه سردتر، قطعاً رنگ پریده تر، ولی در نهایت سالم

یعنی خوب شدم؟ پتو رو می زنم کنار تا این فرضیه رو امتحان کنم. این تیشرت سفید گشاد مال من نیست، ولی این لباس زیر توری خوشگل مال خودمه - هدیه طراح عروسی. از همون روز عروسی دیگه نپوشیدمش و اصلاً نمی خوام فکر کنم چطوری سر از تن من درآورده. به جاش، بلند می شم. با اینکه از یه گوساله تازه به دنیا اومده هم لرزون ترم، پاهام کار می کنن. خستگیمو پس می زنم و به زور راه می رم

ساعت روی دیوار یک و نیم نصفه شبه و خونه سوت و کوره، ولی تقریباً مطمئنم بیشتر از چند ساعت از آخرین باری که بیهوش شدم گذشته. یه روز رو جا انداختم؟ گوشیم پیشم نیست که چک کنم، پس مثل قدیم می زنم بیرون تا از یکی پرسم

فقط امیدوارم اون کسی که کره بادوم زمینی منو مسموم کرد نباشه. درو باز می‌کنم و وارد یه راهروی تاریک می‌شم و نزدیک بود بخورم زمین، وسط یه کپه لباس درست جلوی در - شرط می‌بندم آنا دوباره داره عروسکاشو آرایش می‌کنه. دستمو به دیوار می‌گیرم و به زور از کنارش رد می‌شم، ولی اون کپه لباس تکون می‌خوره

باز می‌شه. بعد بلند می‌شه. بعد خودشو کش و قوس می‌ده، درست مثل یه گربه. بعد چشماشو باز می‌کنه، چشمایی که خیلی قشنگن، خیلی کم‌رنگن و خیلی برام آشنا

چون اصلا کپه لباس نیست. یه گرگه. جلوی در اتاق من چمبره زده. داره از درم محافظت می‌کنه

یه گرگ سفید بزرگ. یه گرگ سفید لعنتی خیلی بزرگ

"لو؟" صدام گرفته و زنگ زده. انگار بیشتر از یه روز بی‌هوش بودم. "اون تویی؟"

گرگ یه چشمک بهم می‌زنه، هنوز داره از کش و قوس دادنش لذت می‌بره. منم یه چشمک بهش می‌زنم، امیدوارم به زیون موریس دارم بهش می‌گم لطفا لطفا منو نخور

"...نمی‌خوام زود قضاوت کنم، ولی چشماش شبیه چشمای توه و"

به سمتم قدم برمی‌داره و من از ترس یه جیغ می‌کشم و می‌چسبم به دیوار. وای گند زدم. وای چه غلطی کردم. اون خیلی بزرگتر از کاله، خیلی بزرگتر از اون چیزیه که فکر می‌کردم گرگا... می‌تونن باشن. چشمامو محکم می‌بندم، نمی‌خوام

یه تصویر خیلی واضح از اینکه دارن روده‌ی اثنی‌عشرمو از تو شکمم می‌کشن بیرون و بعد می‌خورنش. بعد یه چیز نرم و نمناک به پهلوم می‌خوره. یه لنگه چشممو باز می‌کنم، و همونجاست: یه پوزه‌ی حیوون، چسبیده به پوستم. آروم ولی محکم فشار میده. انگار داره منو هدایت می‌کنه. برمی‌گردونه تو اتاق. "تو می‌خوای من...؟" جواب نمیده، ولی وقتی چند قدم عقب می‌رم، یه حس رضایت ازش ساطع میشه، و وقتی وایمیستم، دوباره هُلم میده، این دفعه "مصمم‌تر." باشه. دارم میرم

برمی‌گردم همون جایی که ازش اومدم. گرگ دنبالم میاد، و وقتی دوتامون تو اتاقیم، بدنشو طوری زاویه میده و درو می‌بنده که از هر کسی که انگشت شست نداره راحت‌تره

لویی؟" فقط می‌خوام مطمئن شم. چشماش خودشون به اندازه کافی مدرک هستن، ولی..."
"خدایا، خیلی خسته‌ام." خودتی، درسته؟

میاد سمتم

جونو نیستی؟ یا میک. خواهش می‌کنم، بگو عروسک کِن نیستی. "یه صدای آروم و خرخری از ته" گلویش در میاد

فکر کنم انتظار داشتم پوستت تیره باشه. چون موهاش تیره است. "می‌دارم هلم بده سمت "تخت. "آره، دارم دوباره می‌خوابم. حس می‌کنم خیلی آشغال، ولی نه تخت، لطفاً کمد

می‌فهمه، چون آرواره‌های خیلی تاثیرگذارش رو دور به بالش حلقه می‌کنه و میارنش سمت کمد. و بعد همین کارو با یه پتو می‌کنه، در حالی که من گیج و منگم

خدایا، تو خیلی پشمالویی. و... ببخشید، ولی یه جورایی بامزه ای. می‌دونم می‌تونی منو تو" زمانی کمتر از اینکه یه نی تو کیسه خون فرو کنن بکشی. ولی تو نرمی. و پوستت اصلاً صورتی اکلیلی نیست. نمی‌دونم از چی خجالت می‌کشیدی، ای توپ پشمالوی با شکوه—باشه، باشه، "دارم میرم

تقریباً منو می‌کشونه تا کمد، و دست از رییس بازی برنمی‌داره تا وقتی که تو جای مورد علاقه‌ام. دراز می‌کشم. نمی‌دونم چطوری تونست پیداش کنه. شاید یه چیز مربوط به بو باشه

راستی، گرایشات آلفاییت تو این فرم حتی بدتر هم هست. "زبونش رو درمیاره و گردنمو لیس" میزنه

آه، حالمو به هم زدی، یه خنده ریز می‌کنم. دندوناش دور بازوم حلقه میشه. یه جور هشدار الکی. و بازیگوشانه س که می‌تونه استخون زند زیرینمو خورد کنه. ولی این کارو نمی‌کنه "میشه نوازشت کنم؟"

سرسو می‌چرخونه تا زیر دستم جا بشه. آره، خواهش می‌کنم. خب پس، "یه خنده ی نصفه نیمه می‌کنم، یه خمیازه هم می‌کشم و پشت گوش هاشو می‌" خارونم، و از حس قشنگ و آرامش بخش موهاش کیف می‌کنم. وقتی تو این حالت، یه شکارچی وحشی که بغل کردن رو دوست داره، پرسیدن ازش سخت نیست: "می‌خوای بمونی؟ پیشم "بخوابی؟"

ظاهراً جواب مثبت دادن هم سخت نیست. "لو" معطل نمی‌کنه و همون لحظه میاد کنارم جمع میشه

و وقتی عمیق نفس می‌کشم، بوی ضربان قلبش همون بوی همیشگی رو میده: آشنا، تند و تیز، و غنی

در حالی که تو هم پیچیدیم، خوابم می‌بره، و بیشتر از همیشه احساس امنیت می‌کنم

فصل ۲۱

بهش گفته بود خون‌آشاما خواب نمی‌بینن. با این حال، بعد از ظهر که می‌شد و شب می‌رسید، خوابش پریشون و ناآروم می‌شد. لمس کردنش انگار بهش آرامش می‌داد و این فکر، اونو پر از غرور و هدف می‌کرد

ایرنا اواخر یه ژانویه دلچسب، خیلی ماه بعد از اینکه من اومدم اینجا، رسید به این خونه‌ای که

مال بچه‌های تحت حمایت. و اوایل به آوریل بارونی و مزخرف، به سن قانونی رسید. تمام مدت داشت حساب کتاب می‌کرد تا ببیند اون پولی که اداره امور انسان‌ها و خون‌آشاما بهش داده، تو دنیای واقعی چقدر دووم میاره. بارون تند و تند می‌زد به شیشه‌های پنجره. ما وسایلامونو جمع کردیم و سعی کردیم تصمیم بگیریم کدوم تیکه‌های ده سال گذشته رو با خودمون به زندگی جدیدمون ببریم. داشتیم خاطره‌هامونو زیر و رو می‌کردیم، اونایی که ازشون متنفر بودیم رو از اونایی که باز ازشون متنفر بودیم ولی نمی‌تونستیم دل بکنیم، جدا می‌کردیم.

همون موقع بود که اون از راه رسید: یه بچه هشت ساله، همون بچه جدیدی که مسئولیتش با ما بود. از طرف خون‌آشاما فرستاده شده بود برای مراسم رسمی تحویلش. دکتر اوریل و چند تا مشاور دیگه که یادم می‌اومد تو جلسات دیپلماتیک دیده بودمشون، همراهیش می‌کردن. یه دریای چشم بنفش. خیلی واضح بود که پدر و مادر پسره نبودن. این نشونه این بود که ما خیلی داریم دیر می‌کنیم که از اینجا بریم، ولی سرعت ندادیم. عوضش، سرنا زل زده بود به اون بچه که داشت تو راهروهای تمیزی که ما توش زانو هامون رو زخمی کرده بودیم، سر قوانین قایم باشک دعوا کرده بودیم، رقص‌های خیلی داغونی رو تمرین کرده بودیم، از بی‌رحمی اتفاقی مراقب هامون غر زده بودیم، با خودمون فکر کرده بودیم که اصلاً قراره یه جایی جا بشیم یا نه، و از اینکه بعد از تموم شدن این دوره چطوری با هم در ارتباط باشیم، وحشت کرده بودیم، ول می‌چرخید.

چرا همیشه بچه ان؟ - ازم پرسید -

حتماً با یه آدم مهم نسبتی داره. - شونه هامو انداختم بالا. - اینجوری گروگان رو تبدیل به یه - اهرم فشار می‌کنن، با گرفتن وارث یه خانواده سرشناس. کسی که برای یه آدم قدرتمند ارزش داره.

:پوفی کرد و گفت

:اونا بابای تو رو ندیدن -

:با خنده گفتم

:عجب تیکه ای انداختی -

بچه شنید و اومد سمت ما، چشماش روی دهنم مونده بود، انگار شک داشت منم مثل اون باشم. وقتی بهمون رسید، سرنا خم شد و هم قدش شد. گفت
:اگه نمی‌خوای اینجا باشی، اگه ترجیح میدی با ما بیای، فقط یه کلمه بگو -

فکر نکنم نقشه ای داشت، حتی یه نقشه ساختگی و دور از ذهن فقط واسه نشون دادن. و نمی‌دونم اگه ازمون می‌خواست بدزدیمش، چطوری بچه رو نجات می‌دادیم یا می‌دزدیدیم. کجا نگهش می‌داشتیم؟ چطوری ازش محافظت می‌کردیم؟

:ولی سرنا اینجوری بود. خفن. مهربون. متعهد به انجام کار درست

:بچه گفت

این یه افتخاره. - خیلی رسمی حرف می‌زد، زیادی برای سنش. اصلاً شبیه من نبود وقتی نه - سالم بود و هی التماس می‌کردم بابا بذاره دوباره برم قلمرو خون‌آشام‌ها. - من باید گروگان باشم و این یه امتیازه. - روشو برگردوند و رفت

من به سن قانونی رسیده بودم و بالاخره آزاد شده بودم و انتخاب کردم که تو مراسم شرکت نکنم.

این به خاطره اصلی برای من نیست. به ندرت یادش می افتم، ولی الان که درست قبل از غروب آفتاب بیدار شدم، دارم بهش فکر می کنم. شاید به خاطر اتفاقی که بعد از رفتن بچه افتاد: سرنا، به شدت مصمم بود که کل دنیا رو به آتش بکشه - خون آشام ها، انسان ها و هر کسی که همدست سیستم گروگان گیری شده بود

به غر زدن هاش گوش می دادم و درست نمی فهمیدمش، چون تنها چیزی که حس می کردم تسلیم بود. دیگه رمقی برام نمونده بود و به سادگی نمی تونستم انرژی رو برای یه چیز ناامیدکننده و غیرقابل تغییر صرف کنم، وقتی که بیدار شدن هر روز صبح تو یه دنیای خصمانه، خودش خیلی خسته کننده بود. عصبانیتش قابل تحسین بود، ولی اون موقع نمی فهمیدمش

ولی الان می فهمم. توی نور زرد و تاریکی که از کمد فیلتر میشه و روی دیوارها پخش میشه، ...توی اون درد کهنه ای که توی

استخونا... حالا عصبانیتش رو می فهمم. حتما به چیزی تو وجودم عوض شده، ولی هنوزم فکر می کنم به نسخه کم و بیش دقیق از خودم: خسته، ولی خشمگین. از همه مهم تر، خوشحالم که زنده ام. چون به کاری دارم که باید انجام بدم. به چیزی که برام مهمه. آدمایی که می خوام. ارزشون محافظت کنم

.و تو هم باید به یه چیز کوفتی اهمیت بدی، بدبختی، فقط به چیز که من نباشم

خب، سرنا، تو هم هنوز بخشی از این ماجرای، چه بخوای چه نخوای. ولی آنا هم هست. و لو، که واقعا به یکی نیاز داره ارزش مراقبت کنه. در واقع، باید برم پیشش

بلند شدن چند بار طول می کشه. تو اتاقش نیست، واسه همین به پتو دور شونه هام می پیچم و راهی پایین می شم. مسیر پنج برابر طولانی تر از معمول حس می شه، ولی وقتی وارد اتاق نشیمن می شم، اونجاست، دورش پر آدمه، بیشتر از ده نفر

معاونانش، همه شون. چندتاشون رو می شناسم، ولی بیشترشون رو برای اولین بار می بینم. حتما جلسه است، چون قیافه همه جدی و اخموئه. به گرگینه خوش تیپ با موهای بافته داره به چیزی درباره تدارکات می گه، و من ته حرفاش رو می شنوم، چند نفر رو می بینم که سر تگون می دن، و بعدش حواسم پرت می شه وقتی به صدای آشنا به سوال می پرسه

.چون صدای لوئه

بقیه اتاق محو می شه. به چارچوب در تکیه می دم و به صورت آشنایش خیره می شم، سایه های تیره زیر چشمای روشنش و ته ریشی که حوصله نداره اصلاح کنه. با صبر و اقتدار صحبت می کنه، و من خودم رو رها می کنم، به ریتم صدای بمش گوش می دم، نه به محتوایش، خستگی

.عمیقم بالاخره آروم می شه

بعد یهو ساکت می شه. بدنش سفت می شه و برمی گرده، با تمرکز شدید روی من. بقیه هم خیره می شن، نه دقیقاً با اون بی اعتمادی پنهونی که ازشون انتظار داشتم

"باید بری،" لو با جدیت دستور می ده. "بعداً می بینمت"

آره، خب. "سرخ می شم. کاملاً آگاهم که نیمه لختم و یه جلسه مهم دسته رو بهم زدم که احتمالاً" درباره نحوه مقابله با درگیری های بی پایانشون با قوم و خویش های منه. "نمی خواستم مزاحم بشم." ولی داره به طرف من میاد، و وقتی معاوناش بلند می شن، می فهمم که این من نیستم. که دارم مرخص می شم

لوو همون شکل و شمایل آدمیزادی خودشه. دارم فکر می کنم نکته اون رویارویی با گرگ سفید یه توهم بوده. دستیاراش از کنارمون رد می شن، بعضیاشون موقع رفتن یه سری به من تکون میدن، چندتااشون هم میزنن پشتتم و برام آرزوی سلامتی می کنن. نمی دونم چی بگم تا اینکه لوو و من بالاخره تنها می شیم. "خب." یه اشاره ای به خودم می کنم. "ظاهراً جون سالم به در بردم."

"اون با جدیت سرشو تکون می ده. "تبریک میگم"

"ممنون. چند وقت بیهوش بودم؟"

"پنج روز"

"چشمامو می بندم. "ای وای"

آره. "یه دنیا حرف تو طرز گفتن این "آره" هست. دلم می خواد برم توش، اما یه تکون کوچیک" تو انگشتاش حواسمو پرت می کنه. انگار داره زور میزنه جلوی خودشو بگیره که دستشو دراز نکنه

"ما... تو... با خون آشام ها سر جنگ داریم؟"

"سرشو تکون می ده. "تا مرز جنگ رفتیم. شورا اصلاً خوشحال نبود"

اوه. شرط می بندم پدر خیلی ناراحت شد. " (که البته نشد.)"

صورت سنگی لوو بهم میگه که پدر چقدر خوب بوده. "وقتی مطمئن شدیم که زنده می مونی، آوریل به شورا یادآوری کرد که این سم برای گرگینه ها هم خطرناکه و از اونجایی که تو از طریق غذای گرگینه ها خوردی، احتمالاً اصلاً برای تو نبوده"

وای خدای من. "صورتمو تو چارچوب در قایم می کنم. "پدر در مورد کره بادوم زمینی می"

"دونه؟"

"این چیزیه که نگرانت کرده؟"

"مطمئن نیستم این چی رو در مورد من نشون میده، ولی آره." "یه آه می کشم." "برای آنا بود؟"

"هیچ راهی برای اطمینان نیست. اما به جز تو، اون تنها کسیه تو خونه که مرتباً ارزش می خوره"

چشمامو فشار میدم، خیلی خسته ام برای اینکه بخوام با خشم فزاینده ای که تو وجودمه، مقابله کنم." "حالش چطوره؟"

"امن. دور از اینجا"

"کجا؟" "یه لحظه به ذهنم میرسه که ممکنه یه راز باشه." "راستش، لازم نیست بگی. احتمالاً"

"محرمانه است"

"بدون مکث میگه." "اون پیش کوئنه. و آره، محرمانه است. هیچ کس دیگه نمی دونه"

آه." "گردنمو ماساژ میدم. یه سطحیه از اعتماده که درکش نمی کنم. نه اینکه بخوام به کسی بگم، نه. واسه اینکه می دونه نمیگم، حتی اگه جونم در خطر باشه. برام مهمی، و اون اینو می دونه"

"کارِ امیری بود؟ وفادارها؟"

"نمی دونم،" با احتیاط می گه. "به نظرم کسی دیگه انگیزه و امکانات این کارو نداره"

"ولی؟..."

همه ارتباطات امیری تحت نظره. مدارکی پیدا کردیم که نشون می ده اون و دار و دسته اش پشت آتیش سوزی بهار توی یکی از مدرسه های شرق بودن. ولی اگه اون پشتِ دزدیدنِ آنا باشه، "مدرکی پیدا نکردم." لباسو رو هم فشار می ده. "تو رو هم می خوام جابجا کنم"

"جابجا کنی؟"

بفرستمت پیش ومپایرها. یا آدما، اگه ترجیح می دی. کوئن هم گزینه خوبیه. مراقبت می کنه، و آنا"

"هم خیلی دوست داره اونجا باشی، و منم خیالم راحت تره وقتی شما دوتا پیش همید"

لو." "یه قدم می رم جلو و سرمو تکون میدم. که ظاهراً باعث می شه سرم گیج بره." "این اصلاً"

اولین باری نیست که یکی سعی کرده منو از سر راه برداره، و من نمی خوام... نمی خوام برم." "چرا باید برم؟ فکر می کردم ما..." "ما یه تیمیم، درسته؟ بعد اصلاً اگه من برم تکلیف آتش بس چی می شه؟"

مهم نیست. لازم نیست بابات بدونه. من می تونم همه چی رو درست کنم و مطمئن شم که تو"

"...آزاد آزادی"

"نه."

نفهمیدم چقدر بلند حرف زدم تا وقتی که صدام تو اتاق پیچید. یه لحظه، عذاب وجدانی که لو باهاش دست و پنجه نرم می کنه رو تو چشماش می بینم. آه می کشه و سرشو پایین میندازه

"تقصیر من بود نزدیک بود کشته بشی، بدبختی"

"تو نکشتی. یکی دیگه این کارو کرد، و ما باید بفهمیم کی بوده. با هم"

وظیفه من محافظت از توئه، و من گند زدم. جلوی چشمم اتفاق افتاد، وقتی یه وجب باهات "فاصله نداشتم

ایناهاش." گونه هام سرخ می شن. "یه دلیل خوب که نرم. در واقع، باید حتی بیشتر مراقبم" ...باشی." یکم با عشوه اینو می گم، و این

جوری که داره مغز منو به هم می ریزه، مغز خودشم داره می ریزه. میاد خیلی نزدیکم، یه نفس عمیق می کشه. یه جوری انگار داره از دهنش بخار میاد، خیلی آروم می گه: «اصلاً از هیچی «نمی ترسی؟

«نه.»

خب من به اندازه هر دو تامون می ترسم پس.» فکش منقبض می شه، یه عالمه خشم بینمونه.» یه کم بعد، دوباره با یه لحن آروم می پرسه: «حالت چطوره؟» انقدر پهلوی بحث رو عوض می کنه که گیج تر هم می شم

شونه هامو بالا می ندازم و می گم: «یه جوری چندش؟ انگار باید مگس دورم وز وز کنه. شایدم «نکنه، چون می چسبن به پوستم

چند بار ملحفه هات خیس عرق شده بود.» یه همچین چیزی خیلی عجیبه، چون خون آشاما اصلاً «غدد عرق ندارن. «دکتر آوریل عوضشون کرد؟

«من عوض کردم»

«آهان»

جونو هم کمک می کرد. بعضی وقتا. وقتی می تونستم اجازه بدم. وقتی آروم شده بودم.» «دستشو می کشه روی صورتش. «برام سخته

«چی سخته؟»

اینجوری بینم. اینکه اجازه بدم یکی دیگه بهت دست بزنه وقتی درد داری، مریضی یا... در واقع نیازی به این قید نبود. اینکه اصلاً اجازه بدم یکی دیگه بهت دست بزنه... پشت دستشو می ماله به دهنش. درست نمی فهمم چی می گه... بعد می فهمم، وقتی می گه: «دیگه مطمئن «نیستم به کی می تونم اعتماد کنم

«آهان»

«...نمی دارم تو»

دستمو دراز می کنم و شونه هاشو می گیرم. «لو، بحث اجازه دادن نیست. و تو می تونی بهم اعتماد کنی.» بهش لبخند می زنم. «خواهش می کنم. من می مونم، کمک می کنم و...» یه نفس عمیق می کشم

نه. خدایا نه

«دوش بگیرم. می خوام دوش بگیرم. نفهمیده بودم چقدر بو می دم. حالم از خودم بهم می خوره» نگاهم می کنه، شک ندارم داره آماده می شه بیشتر بحث کنه، یه عالمه دلیل ردیف کرده که منو از خودش دور کنه. ولی هیچکدوم رو نمی گه. در عوض، سکوت می کنه

یه گوشه لبش یه لبخند کوچیک میاد و یهو منو بغل می کنه، دستاشو می ذاره زیر کمر و زانو هام. "داری چیکار می کنی؟ چه خبر شده؟

آره، واقعاً باید یه دوش بگیرم،" اینو می گه و منو از اتاق می بره بیرون"

"می‌خوای تو باغ با شیلنگ آب بگیری روم؟"
حالا ببینیم. "ولی منو می‌بره تو حموم خودم، می‌ذاره رو سنگ روشویی و یه وان پر می‌کنه."
اونقدر ناتوان نیستم که خودم نتونم این کارو بکنم، ولی از دیدن حرکات ظریفش، از اون بازی
هیپنوتیزم کننده ماهیچه‌هایش زیر تیشترتش وقتی خم میشه وانو پر کنه، لذت می‌برم. کم کم آب
بالا میاد و با انگشتاش دماشو امتحان می‌کنه. یاد اوون می‌افتم - تنها کسی که شاید یکم از
مردنم ناراحت می‌شد. باید باهاش تماس بگیرم. باید از حال جفت لو پپرسم. اون به عنوان وثیقه
گرگینه حتماً خیلی ترسیده، چون مرگ من به مرگ اونم منجر می‌شد. شرط می‌بندم لو خیلی
خوب اینو می‌دونست و برای جفتش می‌ترسید

ولی من همچنین باور دارم که اون به من اهمیت می‌ده. خیلی زیاد

یه شیشه اسطوخودوس از رو قفسه برمی‌داره. من نمی‌تونم عطرشو حس کنم، ولی وقتی بخار
حموم رو پر می‌کنه، ریه‌هامو پر از هوای گرم می‌کنم. شاید من اون کسی نباشم که لو باید
باهاش باشه، ولی این به این معنی نیست که هیچ چیزی اینجا وجود نداره. و من تو کل زندگیم
خیلی کم داشتم، می‌دونم که نباید همه چیز یا هیچ چیز رو بخوام. من تو کنار اومدن با شرایط
خوبم.

آماده‌ست، "اینو با صدای بم و معمولی‌ش می‌گه"

مثل یه سکانس رویاییه، ولی ما تو یه مسیریم: از جام بلند می‌شم و موهامو باز می‌کنم، یه
دست توش می‌کشم تا شل و ول دور شانه‌هام بیفته. بقیه لباسام درمیارم و لخت می‌ایستم،
پوستم رنگ‌پریده و خنک و چسبناکه

باید استرس داشته باشم؟ چون ندارم. لو... مطمئن نیستم چه حسی داره. مطمئناً تظاهر
نمی‌کنه که علاقه‌ای نداره، و سیر نگام می‌کنه، هر انحنای بدنمو بیشتر از یه بار دنبال می‌کنه،
چیزی رو لو نمی‌ده ولی چیزی رو پنهون نمی‌کنه. من مثل زن‌های گرگینه ساخته نشدم. عضلانی
نیستم و ماهیچه‌های مشخصی ندارم. یا لو می‌دونست باید انتظارشو داشته باشه، یا براش مهم
نیست. چشماش خمار می‌شه وقتی یه قدم به جلو برمی‌دارم، و وقتی دستشو دراز می‌کنه
دستشو می‌گیرم. من خواب‌آلود و زانوهایم سسته، منو آروم می‌ذاره تو وان

چه حالی می‌ده، "یه آه می‌کشم وقتی زیر آب می‌رم. خم می‌شم به جلو، پیشونیم رو می‌ذارم"
رو زانوهایم و می‌ذارم موهام دورم شناور بشن

داره. "تو وان نیست، ولی شاید داره به اون حس گرم و لرزونی که تو این توافق ناگفته هست"
اشاره می‌کنه. این لحظه‌ای که داریم با هم شریک میشیم. یه لیف از قفسه برمی‌داره و می
زنه تو آب. اول آروم می‌کشه روی گردنم که خم شده. میگم: "پس تو هم از اونایی." زیر
دستش فوراً ریلکس میشم

"از کدوم‌ها؟"

"از اونایی که لیف می‌زنن"

"...تو صدای خنده رو حس می‌کنم. "اگه اسفنج داشته باشی"

"میگم: "من هیچی نمی‌زنم"

چون این خیلی بیشتر از یه پیشنهاده. حتی یه خواهشه. ولی اون هیچی نمیگه و به دستام ادامه میده، از سر شونه هام شروع می کنه. دستاش محکمه ولی یه کم می لرزه. شاید اون از من بیشتر استرس داره. آخرش اعتراف می کنه: "به نظرم خیلی بی مقدمه میومد." گونه هاش یه ته رنگ زیتونی داره، صداسش گرفته است. با حوصله کارش رو می رسونه به مچ پام، بعد آروم آروم میاد بالا رونم.

تصمیم می گیرم من بی مقدمه باشم. دستش رو می گیرم تو دستم و با شستم تک تک بند انگشتاشو نوازش می کنم، و وقتی گاردش میاد پایین، لیف رو ازش می دزدم و می دارم بره رو آب. می دونم می خواد بهم دست بزنه. می دونم نمی پرسه. می دونم اون نیاز داره من این کارو بکنم - دستش رو دوباره بذارم رو زانوم، این بار بدون هیچ مانعی

نفسش یه لحظه بند میاد، بعد تندتر میشه. فکش تکون می خوره، انگار داره داخل دهنش رو گاز می گیره. پوست رونم زیر چشماش برق می زنه، و انگشتاش دور گوشتم سفت میشن، لب پرتگاه یه چیز فوق العاده، یه چیزی که هر دومیون می خوایم

ولی لوئه خودشو منصرف می کنه. چشماشو فشار میده و بلند میشه تا پشتم رو بشوره

"یه ناله رو قورت می دم. آروم میگم: "بزدل

در تلافی، خم میشه و پشت گردنم رو بوسه بارون می کنه، مثل تو هواپیما - مکیدن و لیسیدن و یه گازهای آروم. یه یادآوری ظریف که اون با من فرق داره، یه جور دیگه است. اگه این کارو بکنیم، باید یه چیزایی رو حل کنیم

"شما... آدم گرگ نماها چه جوری رابطه جنسی دارین؟"

یه خنده آروم می کنه رو پوستم، ولی یه جورایی حس می کنم یه مشکلی هست. "نگرانی؟" سرمو برمی گردونم عقب. "باید باشم؟" سینه مو یه کم ماساژ می ده. "من بهت آسیب نمی زنم. هیچ وقت." "می دونم. نمی دونم چرا پرسیدم." چشمامو می بندم و اونم اینو به عنوان یه دعوت قبول می کنه

تو لمس دستاش گم می شم، با خودم فکر می کنم چطور یه چیزی که اینقدر کم می خواد، می تونه اینقدر حس خوبی داشته باشه. رو سینه هام می مونه، دور باسنم، ولی همه جا هم می ره. همه ی انحناها و زاویه ها، همه ی جاهای نرم و آسیب پذیرم. پوست بدنم مور مور می شه، یه جور لذت ناشناخته داره توش می جوشه. "لاو" خیلی با دقت کار می کنه: جاهایی رو که می خواد کشف کنه پیدا می کنه، آروم می شه، نفسش تو گوشم سنگین می شه، با یه سری صداها آروم که نشونه ی رضایته قطع می شه. وقت می ذاره، دست برنمی ذاره تا وقتی که مطمئن بشه کارش تموم شده

یه جور حس جنسی خیلی واضح تو این کار هست، شکی توش نیست، ولی فراتر از اینه. انگار دارم کشف می شم. انگار دارن نقشه مو می کشن. هم آروم می شم و هم آتیش می گیرم

تو خیلی زیبایی،" یه جوری زمزمه می کنه، بیشتر یه فکر سرسری تا یه اعتراف، و یه دفعه دیگه "

نمی‌تونم تحمل کنم. چشم‌ام بسته‌ست، دستم زیر آب دنبال دست اون می‌گرده. انگشتامونو تو هم گره می‌زنم و می‌برمشون سمت داخل رونم. یه خواهش خاموشه

"خیلی خسته‌ام." یه آه می‌کشم. "و واقعاً دلم می‌خواد"

خدای من، میسری. انگار بوی قلبش می‌گه برای این کار حاضره بمیره. و با این حال الان می‌خواد ازم بیرسه مطمئنم یا نه، و من می‌خندم بهش. یا یه جوری غرغر می‌کنم

"لاو. کمکم می‌کنی؟ لطفاً؟"

یه "لغنتی" خیلی آروم و از روی تعجب می‌گه، ولی انگشتاش می‌رن همون جایی که باید باشن. فقط یه لمس کوچیک از بند انگشتاش رو لبه‌های التم، ولی درست همون موقعی که داره نفس می‌کشه یه "هیس" می‌گم. نفسامون تو هم گره می‌خوره، تو اتاق معلق می‌مونه. "باشه." یه صدایی از ته سینه‌اش میاد. "باشه"

ته انگشت شستش کلیتورسم رو با یه حرکت گرم و ریتمیک پیدا می‌کنه. "لاو" لباسو خیس می‌کنه و نصفه می‌پرسه، نصفه غرغر می‌کنه، "اینجوری؟"

سرمو تگون می‌دم. این کاری نیست که خودم برای خودم بکنم، ولی یه جوری جواب می‌ده، حتی بهتر. یه کم دست و پا چلفتی‌گری از طرف هر دومون هست، ولی اون بالاخره می‌فهمه کجا رو لمس کنه. چه مدت. چقدر محکم. "آره." لب پایینمو گاز می‌گیرم، دندون نیشم معلوم می‌شه، و خودمو بهش فشار می‌دم

وقتی اولین بار همدیگه رو دیدیم، شبی که از اون پله‌های نیم‌طبقه اومدی پایین، - زیر گوشم ناله می‌کنه - همون موقع به این فکر کردم که این کارو بکنم. حتماً یه جور سازگاری خیلی خفن بین ما هست، چون من هر نوازش انگشت‌هاشو توی عمق اون روحی که نباید داشته باشم، حس می‌کنم. "جدی؟" یه حس داغ و فزاینده توی دلم داره پیچ و تاب می‌خوره و یه کلاف سردرگم از گرما میشه. یه کم تگون می‌خورم، کمرمو قوس می‌دم. یه هوای خنک میاد روی نوک سینه‌هام که خیس شدن. "توی اون لباس سرهمی سردت بود." همون جایی از گردنمو که دفعه پیش، توی امری، توی محوطه هواپیما، زوم کرده بود، دوباره مک می‌زنه. "خیلی دوست‌داشتنی به نظر می‌رسیدی، خیلی مصمم، و خیلی لغنتی تنها." خودمو به دستش می‌مالم، بی‌شرمانه از اون حس خالی و متورم درونم ناله می‌کنم و با دو تا دست‌هام کورمال کورمال بازوشو چنگ می‌زنم. "فکر کردم ببرمت یه جای دور. فکر کردم یه پتو برات بیارم." انگشت اشارش می‌ره تو و با یه تنظیم کوچیک، خودمو بهش فشار می‌دم. "فکر کردم با دهنم کاری کنم برات که دیگه نتونی تحمل کنی و بیای." لذت مثل آتیش‌بازی توی وجودم جرقه می‌زنه، یه درخشش از گرما و رهایی. دست "لو" رو محکم می‌گیرم، تو بغلش جمع می‌شم و همه بدنم می‌لرزه. یه جیغ تو گلویم می‌سوزه، ولی قورتش می‌دم و تبدیل به یه ناله کوچیک میشه، بعدش دیگه همه‌چی قاطی میشه، با ضربان قلب‌های تند و نفس‌های بریده بریده. "لو" داره بهم زل می‌زنه، دهنش به کم باز مونده و گلویش بالا و پایین میره. چشم‌های یخی‌ش زوم میشه رو چشم‌هام و من... می‌خندم، یه خنده گرفته و خش‌دار. "چی؟" صداش گرفته. فقط یه تار مو با یه نقطه عطف نامشخص فاصله داره. هنوز دور دستش نبض می‌زنم و اون زل زده به اون آب‌هایی که دور نوک سینه‌هام وول می‌خورن و

لب‌هاشو لیس می‌زنه. "فقط..." صدامو صاف می‌کنم، هنوز دارم می‌خندم. "میشه همدیگه رو ببوسیم؟" "چی؟" "هنوز این کارو نکردیم. خوب میشه، اگه این کارو بکنیم. یه جایی." "یه جایی،" با یه حالت گیج تکرار می‌کنه. دستش داخل رون پامو نوازش می‌کنه، و از شدت خویشتن‌داری "می‌لرزه." "الان، اگه بخوای. ولی نگرانم." اخم می‌کنه. "نگرانی؟"

"راستی دندون نیشام. اگه یه وقت ببرمت چی؟ یا لب‌هاتو ناخواسته گاز بگیرم؟"

"قبلا منو گاز گرفتی. اون موقع که بدم نیومدم." خم میشه جلو، با اشتیاق. "الانم بدم نمیاد"

اولش که نمیشه. نوک دماغ‌هامون میخوره به هم، یه کم زیادی سریع کله‌مو کج می‌کنم، دستام شُر می‌خورن از لبه‌ی لیز وان. "بدبختی،" زیر لب یه گوشه‌ی لبم می‌گه، انگار لب‌هاش یه جوری. سر از اونجا درمیارن، بیشتر خوشحاله تا اینکه از دست و پا چلفتی بودنم ناراحت باشه

ولی بعدش قلقلش رو پیدا می‌کنیم، و وای

چه بوسه‌ی کثیفی. یهوپی، خیلی خوب. من محتاطم، می‌ترسم آسیب بزنم بهش، ولی لو افسارگسیخته‌ست. وحشی. اون همه چی رو به جلو می‌بره، اون گاز می‌گیره و می‌مکه و کبود می‌کنه. با شستش چونمو میده بالا، وقتی از جام راضی شد، با کف دست بزرگش گردنم رو می‌گیره. خیلی عمیقه، خیلی سریع، و من خودمو تسلیمش می‌کنم، به اون شکل کثیفی که منو زاروبه میده انگار میخواد مزه‌مو از همه طرف بفهمه

عقب می‌کشم که نفس بکشم، ولی اون فقط یه ثانیه بهم فرصت میده قبل از اینکه باز بخواد. دندون نیشام رو لیس می‌زنه، و من عمیقا تو وجودم حسش می‌کنم. شهوتش بینمون فوران می‌کنه، مشتاق، ناامید. می‌خوام یه کاری براش بکنم

برای اون

لو، "زیر لب تو دهنش می‌گم، به زور خودمو بلند می‌کنم. آب گرم از روی پوستم سرازیر" می‌شه، و اون مسیر تک تک قطره‌ها رو دنبال می‌کنه. خم میشه جلو که لب‌هاش رو بذاره روی پوست نرم زیر نافم، بعد بلند میشه که با حوله خشکم کنه

جلوی پیرهنش خیس شده. مژه‌هام به هم چسبیدن، پر از قطره‌های آب، و اون قطره‌ها رو از توی چشمام می‌بوسه. "ترسیده بودم." مثل یه اعتراف میاد بیرون. "تو بغلم شل شدی، و من..." خیلی کوفتی ترسیده بودم

"سرمو تکون میدم." منم همینطور

"چشماس از همیشه رنگ پریده‌ترن." بیا اینجا

دوباره بلندم می‌کنه، و می‌خوام یادآوری کنم بهش که من بی دفاع نیستم، ولی شاید این بیشتر برای اون باشه تا من. پس صورتم رو تو گردنش فرو می‌کنم، و ناخودآگاه زبونم رو درمیارم که

غده‌هایی رو که بهم گفته بود لیس بزمن

تمام بدنش به لرزه می‌کنه و بعدش یهو تو اتاق منیم. فکر می‌کردم ولو می‌شیم رو تختم، ولی می‌ذارم تو کمد، رو اون تپه پتو و بالشی که درست کردم. بعد یهو می‌کشه عقب

"لاو؟"

"صداش خشن و بم شده. "بوی جوری رو می‌دی که انگار همین الان ارضا شدی

زل می‌زنم بهش، از این رک‌گویی‌ش لال شدم. خب، راست می‌گه، همین الان ارضا شدم

"و من باید بخورمت"

"باید؟" باشه؟

یه چیز مربوط به گرگینه بودنه"، انگار معذرت بخواد اینو می‌گه"

سرم رو تکیه می‌دم و وقتی خم می‌شه و لبه‌ی لگنم رو گاز می‌گیره، چشم‌هام رو می‌بندم و خوش‌آمد می‌گم به این حس: کش اومدن رونه‌ام وقتی باز می‌شن، نفس‌نفس زدنش وقتی هی نگاه می‌کنه و نگاه می‌کنه و باز هم نگاه می‌کنه، ناله‌های خش‌دارش، و بعد تماس لب‌هاش

یه جور التماسی تو طرز لیس زدن و مکیدنش هست، یه چیزی که انگار زیاد دست خودش نیست، و وقتی لذت دوباره شروع می‌کنه به قل‌قل کردن تو شکمم، خودمو به لب‌هاش می‌مالم و بهش اون چیزی که می‌خواد رو می‌دم. انگشت‌هام رو تو موهای کوتاهش فرو می‌برم، ولی دست‌هام رو می‌گیره، هر دو می‌چ رو تو انگشت‌های بزرگش قفل می‌کنه و به پهلوم می‌چسبونه. "تکون نخور"، اینو که می‌گه، دیدن من تو این حالت حتماً یه کاری باهاش می‌کنه، چون دست دیگه‌ش ناپدید می‌شه پایین تنش، منقبض و منبسط شدن ریتمیک شانه‌ش یه منظره‌ی مسحورکننده است. داره خودشو می‌مالونه، چون کاری که با من می‌کنه باعث می‌شه اینو بخواد، و این فکر مثل آتیش تو دلم زبونه می‌کشه

نمی‌تونم"، هیس‌هیس می‌کنم و بیشتر خودمو بهش می‌چسبونم"

هیس. "مغزم نمی‌تونه هضم کنه که چقدر داره از این کار لذت می‌بره، صداهایی که درمی‌آره،" اون طوری که با ولع چوچول و دهانم رو می‌بوسه، ساییدن شیرین تهریشش به چین رونم. من بی‌حسم، کاملاً از هم پاشیدم. و دارم اون رو هم با خودم می‌کشم پایین

تو لعنتی فوق‌العاده‌ای"، اینو که می‌گه، یه بند انگشتش می‌لغزه داخل من و حس می‌کنم دارم دورش منقبض می‌شم. فکر نمی‌کنم لاو بی‌تجربه باشه، ولی یه لبه‌ای تو حرکاتش هست، یه چیزی بیشتر از ماهر بودن، یه چیزی که درست عالیه. آروم لب‌های متورم رو گاز می‌گیره و باعث می‌شه یه تکون بخورم، و بعد با زبونش سوزشش رو از بین می‌بره. وقتی گرما تو وجودم

...بالا میاد

وقتی سینه ام سنگین میشه و شروع می کنم به دست و پا زدن، با یه دستش روی استخون لگنم منو محکم نگه میداره. همین کارش باعث میشه پاهام بلرزه، نوک سینه هام تیر بکشه و با شدت ارضا شم: حضور لو تمام وجودمو پر می کنه، انگار تمام هوای اطرافمو گرفته

وقتی دیگه دارم از شدت لذت می لرزم، ناله ای توی واژنم می کنه و با صدای آروم میگه: "دارم میام..." فشار دستش روی رونام تقریبا دردناک میشه. باسنش تکون های شدید میخوره و وقتی لذت دوباره به اوج خودش می رسه، پاشنه های پام توی شونه هاش فرو میره

احتمالا یه کم بیهوش میشم. چون وقتی همه چی آروم میشه، می بینم لو چسبیده بهم و هنوزم

سرمو به سمت گردنش میبره. نفس نفس زنان و با صدای خشن میگه: "فکر کنم باید تا ابد تو این کمد زندونیت کنم"

بیشتر بهش می چسبم. "فکر کنم عاشقش میشم." دندون نیشم رگ گردنش رو لمس می کنه و باعث میشه یه غرش بکنه. دستمو دراز می کنم تا دکمه شلوار جینش رو باز کنم، دست و پا چلفتی بازی درمیارم، تقریبا بازش کردم که تلفنش زنگ می خوره

از سر ناامیدی ناله می کنم. لو یه بار، بعد یه بار دیگه محکم لگنمو میگیره و بعد رها می کنه. در حالی که از تنش و ناکامی می لرزه، ازم جدا میشه. بعد از اینکه شماره تلفن رو چک می کنه، با یه آه سنگین گوشی رو با دستای لرزون میده بهم

دستی به سمت حوله ای که انداختم اونور دراز می کنم تا خودمو بپوشونم و سعی می کنم به نفس های عمیق لو که سعی می کنه خودشو آروم کنه توجه نکنم

لحن رسمی اوون که میگه: "تبریک میگم که از اولین سوءقصد جون سالم به در بردی" انقدر از واقعیت دوره که نزدیک بود تلفن رو قطع کنم

"اولین؟ ببخشید؟"

چشماشو می چرخونه. "منظورم تو این دوره از وظایف جانبی بود. معذرت میخوام. اجازه بده دوباره بگم: من لعنتی بهت گفتم این اتفاق می افته و باید فوراً برگردی خونه

خونه." انگشتمو روی چوونم می کوبم. "منظورت پیش کسانی که دوبار منو فرستادن به قلمرو" دشمنه؟

از نظر فنی، اونا تو رو به قلمرو متحدین فرستادن و نزدیک بود کشته بشی، پس گورتو گم کن و "برگرد اینجا"

دهنم رو باز می‌کنم که ارزش بپرسم نکنه بابا مرده که تو شدی عضو شورا، ولی وقتی "لو" میاد تو تصویر دهنم رو می‌بندم. با یه حالت رسمی به "اوون" می‌گه: «امنیت اون برام از همه چی مهم‌تره»

برادرم یه نگاه به شونه‌های لخت من می‌ندازه، بعد به این‌که انگار "لو" تو مسابقه تی‌شرت خیس شرکت کرده، بعد به سرخی گونه‌های هردومون و می‌گه: «شما دوتا واقعا دارین لاس می‌زنین، نه؟»

این یه سوال نیست. برمی‌گردم به "لو" نگاه می‌کنم، اونم برمی‌گرده به من نگاه می‌کنه. و هردومون یه کم تو این نگاه همدیگه غرق می‌شیم

هنوز نه، فکر می‌کنم

کاش می‌شد، انگار اون می‌خواد بگه

...شاید بتونیم

اوون "می‌پره وسط حرفمون: «جلوی من دیگه چشم چرونی نکنین - این یه جور زنا با محارمه." حالا اگه هیچی نباشه، یه جور حیوون بازیه. مصیبه!» بعد به زبون خودش یه چیزی می‌گه: «یه ...چیزی هست که باید بهتون بگم. درباره دوستت

می‌پرم وسط حرفش: «به انگلیسی بگو

یه جوری نگام می‌کنه که انگار از آسمون افتادم، چشماش بین من و "لو" این‌ور اون‌ور می‌شه

«توضیح می‌دم: «اون داره بهم کمک می‌کنه سرنا رو پیدا کنم

«اون داره بهت کمک می‌کنه؟»

«آره»

«دوباره چشماشو می‌چرخونه. «سه روز پیش به خونه دوستت دزدی زده‌ن

«چی؟» یه کم خودمو جمع می‌کنم. «کی؟»

معلوم نیست، چون هرکی این کارو کرده دوربین‌های مجتمع رو هم دستکاری کرده. ولی یه «سری دوستام دارن دنبال منابع دیگه می‌گردن

«مثل چی؟»

«فیلم دوربین‌های مداربسته ساختمون‌های اطراف»

«لو» می پرسه: «چیزی هم بردن؟»

«با این وضعی که اون جا رو به هم ریختن، معلوم کردنش خیلی سخته»

شقیقه هامو ماساژ می دم و برای میلیونمین بار با خودم فکر می کنم سرنا خودشو تو چه دردسری انداخته

اوون "ادامه می ده: «یه چیز مهم دیگه هم هست. ولی نمی تونم پشت تلفن بگم، باید حضوری»
همدیگه رو ببینیم

"یه نگاه به لو میندازم. "میشه یه کاریش کرد؟

"آره. چند ساعت بهم وقت بده"

خیلی خب. "یه تکون سر به لو میدم، بعد دوباره به زبون خودش حرف میزنه. "خوشحالم که" هنوز با منی. "چشماتو چشای من گره میخوره و نزدیکه باور کنم که واقعا منظورش همینیه. وقتی اون خط های پرانتزی بغل دهنش رو میبینم، یهو به ذهنم میرسه که یه جور حس و حالی تو برادر همیشه بیخیال و زبون بازم هست که عین لوثه: خسته، نگران. سنگین

جواب میدم: "منم خوشحالم که هنوز باهاتم. "شاید این آسیب پذیرترین حالتیه که تا حالا با هم داشتیم. انگار ازدواج داره ازم یه آدم احساساتی میسازه و هر کوفتی هم که بین شما دو تا هست، قبل از اینکه بقیه بفهمن، جمعش کنین. "قطع میکنه و" من فوراً برمیگردم سمت لو. "واقعا این کارو میکنیم؟

چشماتو فوراً یه حاله ای میگیره. لباس چند لحظه نامفهوم تکون میخورن. "چه چیزایی که دلم ...نمیخواه

"منظورم اینه که واقعا حضوری میبینیمش؟"

"آهان. "گلوشو صاف میکنه. "به محض اینکه بتونم هماهنگش کنم"

"...یه تشکر خشک و خالی میکنم. "مننوم. ام... اون یکی چیزم، میخوامم دوباره تلفنش زنگ میخوره. با یه "لو" خشک و خالی جواب میدم و با کلی زور چشماتو از من میگیره. "آره. حتما. خودم درستش میکنم"

گوشی رو میذاره تو جیبش و بعد یه کم بیشتر از چیزی که لازمه، همینجا رو زمین توی کمد من "میمونه. "باید برم... یه سری کار دارم. و اول باید لباس عوض کنم. ولی زود برمیدرم باشه. منم فکر کنم همینجا باشم. "نمیدونم چی بگم. همه اتفاقی که تو این یه ساعت افتاده، کم کم داره یه چیزی سفت و سخت میشه. یه چیزی واقعی و ناجور بینمون

فکر کنم دلش میخواد بمونه

فکر کنم منم دلم میخواد بمونه

مواظب خودت باش، "میگه و بلند میشه"

و بعد بلافاصله دوباره خم میشه، فقط برای اینکه پیشونیمو ببوسه

فصل ۲۲

اون باعث میشه دوباره هوس نقاشی کشیدن به سرش بزنه. حتماً دوباره خوابم برده بود، چون وقتی چشمامو باز کردم یه کم مونده بود نیمه شب شه. یه تیشرت و یه دونه لیگینگ به زور تنم کردم، انگار یه لشکر آدم جنگیده بودم. یه هفته س هیچی نخوردم، احتمالاً بدنم دیگه جون گرفته و داره غذا میخواد، چون معده م داره از درد جمع میشه

تلو تلو خوران رفتم پایین، سعی کردم یادم بیاد تا حالا اینقدر بی خون مونده بودم یا نه. نزدیک ترین بار وقتی بود که تازه برگشته بودم به قلمروی آدم ها، قبل از اینکه سرنا یه فروشنده ی زیرمیزی پیدا کنه که من بتونم ارزش خرید کنم. تا اون موقع که تونستم یه کیسه کوچیک خون گیر بیارم، سه روز گذشته بود و حس میکردم دارن روده هام رو میخورن

شاید به خاطر اینه که بدنم داره خاموش میشه، ولی بی توجه به حضور لو و الکس، رفتم تو آشپزخونه. یهو عین گوزن جلوی چراغ ماشین وایسادم، مونده بودم چرا جلوی کامپیوتر کز کردن. دیگه برای جلسه خیلی دیره

پرسیدم: «آنا حالش خوبه؟» هر دو با تعجب نگام کردن

«آنا خوبه»

«خیالم راحت شد. دوباره نگران شدم. «اوون اون فیلم رو پیدا کرد؟

لو سرشو تکون داد

«...خیلی جدی به نظر می رسید، پس... صبر کن، الکس، داری چی»

الکس از جاش بلند شد و داره منو بغل میکنه

این یه کابوسه. شاید خون آشام ها هم خواب می بینن، بالاخره

«گفت: «ممنون.» «به خاطر کاری که برای آنا کردی

من چی... آه. عجیبه. میدونی که من اون سم رو از قصد نخوردم که ارزش محافظت کنم، -

درسته؟ اتفاقاً من خیلی افتضاح عاشق بادوم زمینی ام

ولی اگه لازم بود این کارو می کردی. (زیر لب، تو موهام می گه) -

چی؟ -

ارزش محافظت می کردی -

آروم هلهش می دم عقب، خیلی گشمنه و حوصله ندارم بحث کنم که آدم خوبی هستم یا نه. شاید وقتی ازم می ترسه بیشتر ازش خوشم بیاد. گوش کن، اول باید یه چیزی بخورم، وگرنه الان یهویی یکی از عروسکای آنا رو گاز می زنم یا... (یهو نفسش می گیره) لعنتی چی شده؟ -

لعنت بهش، لعنت بهش، لعنت بهش. اسپارکلز. گریه کوفتی سرنا. یادم رفت! کسی بهش غذا داده؟ مرده؟ گریه ها چقدر می تونن بدون غذا دووم بیارن؟ یه ساعت؟ یه ماه؟ آنا ازش مراقبت می کنه. (لو میگه) -

آه. (دستشو می ذاره رو سینه اش) اگه سرنا رو پیدا کنم... وقتی سرنا رو پیدا کنم، باید برش - گردونم. البته الان خیلی وقته که با آناست. (یه کیسه از یخچال درمیاره) شاید بتونن... سرپرستی شو نصف کنن

!میزری، پیداش کردم. (الکس با هیجان میگه) سرنا پاریس - سرنا رو پیدا کردی؟ -

نه، ولی ارتباطشو پیدا کردم. (منو می بره سمت میز و دوتامون کنار لو می شینیم) اون - جستجویی که قبل از اینکه تو... (به من اشاره می کنه) نزدیک بود بیوکم؟ -

...آره. وقتی تو داشتی -

نزدیک بود بیوکم، ادامهش دادم -

آره. من ادامهش دادم، و خیلی سخت بود. اونقدر سخت که فهمیدم یه خبرایی هست - چطور؟ -

اسم و مشخصات کارمندای "اداره انسان-گرگ ها" هیچ جا نبود، که برای یه کارمند دولتی این - مدلی خیلی عجیبه. (یه نگاه به لو می کنم، اونم آروم نگام می کنه. معلومه همه چی رو می دونه.) خب، منم... بیشتر گشتم، اینجوری بگم. و یه لیست پیدا کردم که یه اسم خیلی آشنا توش بود

اسمش چیه؟ -

...توماس جالاکاس. اون مسئول -

امور مالی دولتی بود... -

آروم سرمو تگون میدم. مطمئن نیستم دقیقا یعنی چی، ولی میدونم یه ربطی به پول و اقتصاد داره، چون

سرنا با دفترش ایمیل میزد. برای یه مقاله ای که داشت مینوشت. بعدش حضوری هم دیدش - آره. باهاش مصاحبه کرد، ولی مقاله هیچ وقت چاپ نشد -

ولی من سابقه شو چک کردم. سابقه همه کسانی که باهاشون حرف زده بود رو چک کردم. - هیچی پیدا نکردم که نشون بده تو اداره آدم-گرگی بوده

دقیقا. رزومه اش همه جا هست، ولی هیچ جا ننوشته که یازده ماه، هشت سال پیش، تو اون - اداره کار میکرده

سرم گیج میره. دستمو میذارم رو دهنم

خب، - الکس اضافه می کنه- شماها خیلی چیزا رو پنهون کردین، و من درست نمی فهمم اینا اصلا - ...چه اهمیتی دارن، ولی اگه بگین چرا دارم در مورد این یارو تحقیق میکنم، شاید بتونم

الکس، - لو آروم حرفشو قطع می کنه- دیگه دیره. باید بری خونه -

الکس با چشمای گرد بهش نگاه می کنه

خیلی خوب کار کردی. شب بخیر -

الکس مکث کوتاهی می کنه. بلند میشه، یه تعظیم کوچیک می کنه و موقع رفتن یه دستی به شونه م

میزنه. لو تمام مدت بهم زل زده، ولی من صبر میکنم تا صدای قفل در آشپزخونه رو بشنوم، بعد میگم

توماس جالاکاس حتما پدر آناست. یعنی ممکنه یه تصادف باشه؟ -
آره -

پوزخند میزنم، با شک

باشه. ولی هست؟ -

سرشو تکون میده

فکر نکنم. نه -

تو تب های مرورگر میگرده و یه عکس نشونم میده

این توماسه -

یا خدا -

زل میزنم به دهن بزرگش. فک مربعی. چال گونه هاش. شباهتش به آنا غیرقابل انکاره

یعنی سرنا با پدر آنا ملاقات داشته، و من اصلا نفهمیدم، چون فکر میکردم برای مسائل مالی ش -
بوده

لو سرشو تکون میده

اون حتما کسی بوده که در مورد آنا بهش گفته. باید باهاش حرف بزیم -

"نمیشه"

"...چرا؟ من می تونم ازش جواب بگیرم. اگه کمکم کنی، شاید بتونم رامش کنم و"

"مرده، میزری"

"یه حس ترس بدی تمام وجودمو می گیره. "کی؟"

"دو هفته بعد از اینکه سرنا غیب شد. یه تصادف ماشین"

معنیش فوراً می فهمم. سرنا، اون احمق لعنتی، خودشو تو یه چیز خیلی خطرناک انداخته. و اون

"...یکی که توش دخیل بوده الان مرده، که

میزری." دست لو رو دستم میاد، بزرگ و گرم. "فکر نمی کنم این به این معنی باشه که اون"

"مرده

همین چیزی بود که باید می شنیدم. تو دلم ازش خواهش می کنم ادامه بده

یه ذره هم باور ندارم که این یه اتفاقه، ولی هر کی از دستش خلاص شده، امکاناتشو داشته که"

"شبییه یه تصادف درستش کنه. همون کارو با سرنا هم می کردن که ردی از خودشون نمونه

زل می زنم به انگشتای قوی اش و تو ذهنم مرور می کنم. شاید. آره. یه کم منطقیه. حداقل، یه

چیزیه که بشه بهش امیدوار بود

"...اگه نه با اون، باز هم باید با دستیاراش، همکاراش، جانشین قبلیش، یه نفری صحبت کنیم که"

"فرماندار داونپورت"

"نگاه می کنم. چشای لو آرومه. مستقیم. "چی؟"

توماس جالاکاس توسط فرماندار داونپورت منصوب شده، میزری. هم پست اداره اش و هم"

"آخرین پستش

"من... اصلاً یه مسیر شغلی عادیه؟ اینکه از یه اداره بین نژادی بری یه اداره مالی خیلی بزرگ؟"

سوال خیلی خوبیه. "لو دستشو برمیداره. هوای خنک شب مثل یه سیلی بهم می خوره. "باید"

"فردا از فرماندار داونپورت بپرسی، وقتی داریم شام خونه اش می خوریم

"دهم باز می مونه. "کی تونستی یه دعوت شام بگیری؟"

"وقتی الکس اینو بهم گفت. سه ساعت پیش"

"عجب سرعتی"
"من آلفای دسته جنوب غربی،" به کم متکبرانه یادآوری می کنه. "به کم قدرت دارم"

فکر کنم. "به خنده یهویی و با ناباوری زدم. دلم می خواد ببوسمش. می خوام لباسو ببوسم."
"بهش چی گفتی؟"

گفتم به هدیه براش داریم. می خوام ازش تشکر کنیم که مراسم عروسیمونو توی قلمروش
"برگزار کرد"

"اون باور کرد؟"

اون به احمقه، و انگار آدمای خیلی اهل تشکر کردن با هدیه ن. "شونه هاشو انداخت بالا. "تو"
"اینترنت خوندم"

عجب. تونستی خودت تنهایی به مرورگر باز کنی و... "با انگشتش گذاشت رو لبم که ساکت
شم. "می دونم بلدی بجنگی. می دونم از بچگی مراقب خودت بودی. می دونم نه جزو گلای منی،
نه زن واقعی ام، نه... ولی به ذره هم دلم نمی خواد ببرمت توی قلمرو دشمن. مخصوصا چند روز
بعد از اینکه نزدیک بود توی قلمرو خودم کشته شی. به خاطر آروم شدن خیالم، لطفا فردا
"مواظب خودت باش"

سرمو تکیه دادم، سعی کردم به این فکر نکنم که آیا تا حالا کسی به اندازه ی اون نگران جونم
بوده یا نه. جوابش خیلی ناراحت کننده می شد. "لو، ممنون. این اولین سرخ از سرنا بعد از به
مدت طولانی، و... "شکمم قار و قور کرد، یادم افتاد برای چی اومدم پایین. بدنم، آروم آروم
داره خودشو می خوره"

بخشید. "بلند شدم و دستمو بردم سمت کیفی که روی پیشخون گذاشته بودم. "می دونم"
داشتیم لحظات شکرگزاری و عشق و حال رو تجربه می کردیم، ولی واقعا باید تغذیه کنم. فقط
"...به کم"

یهو لو پشت سرم ظاهر شد. دستشو دور دستم حلقه کرد و مانع شد

"چی شده؟"

"نمی خوام از اون بخوری"

"به کیفم نگاه کردم. "درش بسته ست. آلوده نمی شه. به علاوه، بوی خون آشغال می ده"

"دلیلش این نیست"

سرمو کج کردم، گیج شدم.

"از من استفاده کن"

نهفهمیدم. بعد فهمیدم، و کل بدنم آب شد و تبدیل به گدازه شد. خشک شد و تبدیل به سرب

وای نه. "حس می کنم دارم آتیش می گیرم. داغ تر از وقتی خون خوردم. داغ تر از وقتی"
"...داشتم با ولع خون می خوردم. "مجبور نیستی

می خوام. "خیلی جدیه. و جوون. و جسورتر از همیشه دیدمش، با اینکه خودش کلاً آدم"
جسوریه. "می خوام،" دوباره می گه، حتی مصمم تر

"یا خدا. "با اوون حرف زدم. قبل از اینکه مسموم بشه

لووه سرشو تکون می ده. چشماش پر از اشتیاقه

"فکر می کنم نباید از تو خون می خوردم"

"چرا؟"

"...اون می گفت این کار به چیزی نیست که آدما باید انجام بدن مگر اینکه"

لووه طوری سرشو تکون می ده که انگار فهمیده. اما بعد لباسو زبون می زنه. "و من و تو
نیستیم؟" انقدر مشتاقه که بدونه، انگار برق مستقیم وارد عصب هام شده

به این چند روز اخیر فکر می کنم. صمیمیتی که بینمون بیشتر و بیشتر شده. آره، من و لووه
هستیم. ولی... "این فراتر از سکسه. خون خوردن طولانی مدت پیوند ایجاد می کنه و زندگی ها
رو درهم می تنه. این کاریه که فقط آدمایی انجام می دن که احساسات عمیقی نسبت به هم
دارن، یا می خوان این احساسات رو به وجود بیارن

لووه با دقت گوش می ده، چشماش به لحظه هم تکون نمی خوره. وقتی می پرسه، "و من و تو
نداریم؟" انگار به چاقو داره قلیمو سوراخ می کنه

"ما... معده ام به حفره خالی و بازه. "داریم؟"

سکوت می کنه. انگار جوابشو گرفته، اما حاضره منتظر بمونه تا من جوابمو پیدا کنم

فقط اینه که، با چیزی که تا حالا کردیم فرق می کنه. فقط سکس نیست، یا تفریح. اگه به این"
"کار عادت کنیم، در دراز مدت، ممکنه... عواقبی داشته باشه

بدبختی. "صداش آرومه. به ته خنده کوچیکی توش هست. به درخشش غمگینی توی چشماشه."
"ما خودِ عواقبیم

مشکل اینه: این اصلاً نمی تونه خوب تموم بشه. مطمئن نیستم حتی آمادگی اینو داشته باشم که از کسی عشق و فداکاری بی قید و شرط بخوام، اما قلب لووه مشغوله. و این بی احتیاطیه که چیزی که بین ما داره اتفاق می افته رو چیزی بیشتر از نزدیکی اجباری دو نفری بینم که به خاطر یه سری دسیسه های سیاسی با هم روبرو شدن

تمام عمرم دنبال یه چیزی یا یه کسی بودم، همیشه دنبال وسیله بودم نه هدف. با این قضیه کنار اومدم. از پدرم ناراحت نیستم که سلامتی من رو فدای رفاه ومپایرها کرد، از اوون هم دلخور نیستم که جانشینش شد، از سرنا هم گله ندارم که آزادیش رو به بودن با من ترجیح داد. شاید هیچوقت اولویت اصلی کسی نبودم، ولی اینقدر عقل دارم که زندگیم رو با حسرت خوردن تلف نکنم.

ولی وقتی با لو هستم، حس دیگه ای دارم، چون اون فرق داره. هیچوقت باهام مثل نفر دوم رفتار نمیکنه، حتی با اینکه میدونم نفر دومم. میتونم حسادت و طمع رو در خودم بینم. طمع برای چیزی که نمیتونه بهم بده. خیلی زود میتونه غیرقابل تحمل بشه، درد اینکه فقط یه فکر گذرا باشم برایش. جدا از این، اگه - کی، لعنتی، کی - سرنا رو پیدا کنم، باید تصمیمات مهمی بگیرم

با صبوری میگه: "بدبختی؟" همیشه صبوره، ولی عجله هم داره. میفهمم که داره دستش رو به سمتم دراز میکنه. دستش بازه، منتظرمه، و... این اصلاً نمیتونه عاقبت خوبی داشته باشه. با این حال، فکر میکنم لو ممکنه درست بگه. ما دوتا، دیگه خیلی وقته که نمیتونیم از چیزی که بینمونه فرار کنیم

لبخند میزنم. گرمای وجودش با یه جور اندوه شدید آمیخته شده. عاقبت این کار خوب نیست، ولی خب، خیلی چیزا اینطورین. چرا خودمون رو محروم کنیم؟

میگم: "آره؟" دستش رو میگیرم، و یه کم تعجب میکنه وقتی انگشتم از بند انگشتاش رد میشن و دور مچش حلقه میشن. کف دستش رو تو هر دو تا دستم میگیرم و برمیگردونم. دنبال کردن خطوطش سرگرم کننده است، پر از پینه، پوست زمختش پر از زخمه

یه دست بزرگ، توانا و نترس

میبرمش سمت لبام. یه بوسه آروم میزنم. آروم با دندونام روش میکشم، که باعث میشه چشمش بسته بشن. چند تا کلمه آروم زیر لب میگه، ولی نمیتونم بفهمم چی میگه

"رو پوستش میگم: "اگه واقعا این کار رو بکنم، نباید سمت گردنت بیام

"میپرسه: "چرا؟"

"میگم: "ممکنه یه نشونه بذاره. مردم متوجه میشن

"چشمش باز میشن. میپرسه: "فکر میکنی برام مهم باشه؟"

دروغ میگم: "نمیدونم." شک دارم که نظر بقیه برای لو مهم باشه.

میگه: "هر کاری که میخوای میتونی باهام بکنی." و حس میکنم منظورش فقط خونس نیست

دندونامو میمالم به مچ دستش. هم دارم اونو اذیت می‌کنم هم خودمو. "مطمئنی؟" معلق میمونم، میترسم به خوبی دفعه اول نباشه. شاید تو ذهنم بزرگش کردم، و مزه‌ش مثل هر کیسه خونی باشه که تا حالا خوردم - راضی کننده، معمولی

خواهش می‌کنم، "آروم و تشنه میگه، و من دندونامو فرو میکنم تو رگش. این انتظار برای" رسیدن خونس به زبونم اونقدر طولانی که انگار هزاران تمدن سقوط میکنن. بعد مزه‌ش دهنمو پر میکنه، و من همه چیزو جز خودمون فراموش می‌کنم. بدنم با یه زندگی جدید شکوفه میزنه

لغنتی، "زیر لب میگه. بیشتر میخورم و محکم میکشم، بازوشو تو بغلم میگیرم، و اون منو به" یخچال میچسبونه. دندوناش میاد رو گردنم و گاز میگیره، اونقدر محکم که جاش بمونه. انگار تو یه حالت خلسه فرو رفته، که غریزه داره هدایتش میکنه. "بیخشید،" نفس نفس میزنه، و بعد دوباره شروع میکنه به مکیدن گردنم، لبسیدن نبضمو. داره منو نشونه‌گذاری میکنه. "بین این همه چیز خوب." کمرمو میگیره وقتی خودمو بهش میمالم. "بین این همه چیز خوبی که تو زندگی" لغنتیم حس کردم، تو بهترینی

یه جرعه آخر میزنم و با زبونم زخمو میبندم. چشماش خیره و گشاد شدن. چشای یه گرگ. به "دندونام زل زدن انگار دیوونه‌ست که دوباره تو بدنش حسشون کنه. "واقعا؟

سر تکون میده. "من میخوام..." منو میبوسه، مشتاقانه، فوری عمیق، مزه خون خودشو رو زبونم حس میکنم. "میشه..." منو بغل میکنه و میبره بالا. صورتمو فرو میکنم تو گردنش، و هر دفعه که یه گاز کوچیک از غده‌هاش میگیرم، دستاش از لذت سفت میشن

اتاق لو تاریکه، ولی نور از راهرو میاد. منو وسط تخت نامرتب میذاره، فوری عقب میکشه تا تیشترنشو دربیاره. میشینم و دور و برم نگاه میکنم، دارم هضم میکنم که این واقعا داره اتفاق میفته

"لو میگه، "خیلی وقت بود عوضشون نکرده بودم

من فرم زیبای بدنشو تحسین میکنم، قدرت عضلانی و بافت دار بدنشو. میتونستم هرجاشو گاز بگیرم و تغذیه بشم. از بازوهای گرد و ماهیچه‌ایش، هفت روی شکمش، تپه زیر بغلش، جرعه‌ای بنوشم

"چی؟" حواسم داره پرت میشه. کلماتو جا میندازم. "چی رو عوض نکردی؟"

"ملحفه‌ها رو"

"چرا؟"

"بوی تو رو می‌داد." "کی؟... آه." قضیه دزدی من. "بخشید"
عطرش خیلی دلپذیر بود. با کثیف‌ترین فانتزی‌ها خودمو ارضا کردم، بدبختی. "با ملایمت منو"
برمی‌گردونه، شکمم رو تشکه. ساپورت‌هام تا رون‌هام کشیده شده، پیرهنم برعکس. "بعدش
بو از بین رفت." روم خیمه می‌زنه، دو طرف پاهام. دستاش می‌چسبن به گپه‌های گرد باسنم،
نصف نوازش، نصف گرفتن. از لای پارچه زمخت شلوار جینش، نعوظش به رون‌هام کشیده
می‌شه. وقتی سرمو برمی‌گردونم، می‌بینم با یه حالت خشنود، داره چاله‌های کم عمق کمرمو
دنبال می‌کنه. "ولی فانتزی‌ها نه." روم پایین میاد، حرارتش مثل یه پتوی آهنیه. "نمی‌تونم جز اینی
که هستم باشم، در مورد این قضیه." اینو دم گوشم زمزمه می‌کنه. یه رگه‌هایی از معذرت‌خواهی
توش هست
"چی هستی؟"

بودم. "دستش دور قفسه سینه‌م حلقه می‌شه، ولی درست زیر سینه‌م متوقف می‌شه. یه"
"یادآوری بی‌صدا که همیشه می‌تونیم متوقف شیم." آلفا
"آها." "نمی‌خوام که تو، تو نباشی
می‌تونم...؟" دندوناش آروم دور برجستگی شونه‌م بسته می‌شن. "نمی‌خوام خون بیارم، یا بهت"
"آسیب بزنم. ولی می‌تونم...؟"
"تو تشک سر تگون می‌دم." انصاف حکم می‌کنه
یه جور صدای خرخر از سر رضایت درمی‌آره و زیونشو یه خط طولانی از ستون فقراتم تا پشت
گردنم می‌کشه. از لذتش با صدا حرف می‌زنه، از تحسینش با صدا می‌گه، و با اینکه کاملاً درکش
نمی‌کنم، این یه چیز مهمه براش، یه چیز مهم و فراگیر و شاید حتی ضروری. دوباره دستش مچ
دستامو بالای سرم محکم می‌گیره، انگار که نیاز داره بدونه که اینجا و نمی‌رم. برای اینکه
امتحاننش کنم، خودمو از زیر دستش می‌کشم بیرون
"دختر خوبی باش." لو با زیونش یه صدا درمی‌آره. "خوبی. مگه نه، بدبختی؟"
آره. "به سختی نفس می‌کشم"
خوبه. خیلی. من به شدت وسواس دارم به اینا. "هوای داغ رو روی پوستم حس می‌کنم و"
"می‌فهمم منظورش گوش‌هامه." حساسن؟
"...فکر نمی‌کنم"
دندوناش دور نوکش بسته می‌شن، و مثل اینه که یه جریان الکتریکی از وجودم عبور می‌کنه

با یه لحن کشیده می‌گه: "معلومه که هستن." آلتش محکم تر به باسنم فشار میده و لباس هی
برمی‌گرده به پشت گردنم، انگار دست خودش نیست، انگار مرکز ثقل بدنم اونجاست. یادم میاد
تو هواپیما وقتی اولین بار اونجامو لمس کرد نزدیک بود کنترلمو از دست بدم. با صدایی که تو
ملافه خفه شده می‌پرسم: "ورولف‌ها اونجا غده دارن؟" خیس تر از همیشه ام. اگه این داغ‌ترین
تجربه ایه که قراره داشته باشم، دلم می‌خواد بدوونم چرا

پیچیده‌ست. "یه مک عمیق به گودی بالای ستون فقراتم می‌زنه و من یه صدای ناله‌مانند از خودم"
در میارم. اونم همینطور. یه سری وول خوردن پشت سرم میاد - کمر بندش باز میشه، زیپ

فرو میره. خیس و داغه، بالا و پایین میشه تا اصطکاک مناسب ایجاد کنه. لو یه صدای خفه و گیج در میاره

نفس نفس میزنم: "کاندوم." چیزی که خون آشاما هیچ وقت استفاده نمیکنن، ولی شاید ورولف "ها استفاده کنن؟" داری؟

قبل از اینکه بچرخونتم یه گاز دیگه میگیره. "نه." چشماش با یه نور مصمم و بازتابنده میدرخشه و شلوارمو در میاره. با یه نگاه خیره بهم زل میزنه، یه نگاهی که انگار اوج خیلی چیزاییه که هیچ وقت در موردش نمیشنوم، و وقتی خم میشه و ترقوه مو لیس میزنه، حس میکنم چقدر سفت شده و داره به شکمم تم پس میده. گرمایش عطش خونمو تغذیه میکنه، یه جور حس گیج کننده و لذت بخشه

"مپیرسم: "ولی میخوای از یه چیزی استفاده کنی؟"

درحالی که پیرهنمو بالا میزنه میگه: "نیازی نیست." این بار گازش کنار سینمه. زبانش دور نوک سینه میچرخه و بعد صاف بهش فشار میده. بعد شروع میکنه به مکیدن، دهنش خیس و برق آساست

"به زور میگم: "بس کن

فورا عقب میکشه، با کف دستاش خودشو نگه میداره و با یه سختی نگاهشو از سینهام جدا "...میکنه. نفس نفس میزنه: "مجبور نیستیم... اگه تو

روی آرنج هام بلند میشم. پیرهنم سر میخوره و قسمت بالایی سینه هامو میپوشونه. چشماش دوباره پایین میره، تا اینکه به زور به سمت پنجره برش میگرددونه. "چرا نمیخوای از روش جلوگیری استفاده کنی؟" اگه ورولف ها و انسان ها میتونن تولید مثل کنن، پس هیچ چیز غیرممکن نیست

"من نه... اگه بخوای، میتونیم یه کارایی بکنیم. ولی خب، سکس نمی‌تونیم داشته باشیم"

"نمی‌تونیم؟"

"نه، اون مدلی"

من صاف می‌شینم و لباسم رو می‌کشم پایین، اونم یه کم عقب می‌ره و روی زانوهایش می‌شینم

مثل این که وسط یه دوئل قدیمی باشیم، با نفس‌های تند به هم زل می‌زنیم. "شاید باید در مورد این موضوع حرف بزنیم"

آدامش بالا و پایین می‌پره. "ما از این نظر با هم جور نیستیم، میزری." جوری اینو می‌گه انگار یه واقعیه که خیلی روش فکر کرده

ابروهام بالا می‌پره. "اگه آنا وجود داشته باشه..." پس حتماً به راهی هست

"فرق می‌کنه"

چرا؟ چون من ومپایرم؟" به پایین نگاه می‌کنم، به لبه بلوز گشادم که چنگ زدم، انگار به حلقه "نجاته. الان یکم شوخی لازم داریم. برای اینکه فضا رو عوض کنیم. "قسم می‌خورم اون پایین دندون ندارم"

"نیشخند هم نمی‌زنه. "مشکل تو نیستی"

"آها. "منتظر می‌مونم ادامه بده. نمی‌ده. "پس مشکل چیه؟"

"نمی‌خوام بهت آسیب بزنم"

به نگاه به پایین تنه‌اش می‌ندازم. لباس زیرشو کشیده بالا. به کم برجسته شده، و اتاق تاریکه، و دید من خیلی کامل نیست، ولی عادی به نظر می‌رسه. خویه. بزرگه، آره. ولی عادی

یاد حرفش در مورد سوئیس می‌افتم. اینکه نژادهای مختلف چطوری با هم زندگی می‌کردن. گفته "بود زیاد با ومپایرها نمی‌گرده، ولی... "تا حالا با... به انسان...؟"

سروش رو تکون می‌ده

"و بهشون آسیب رسوندی"

"نه"

"...پس"

"این فرق می‌کنه"

ما داریم در مورد سکس حرف می‌زنیم، درسته؟ دخول؟ این مانع بزرگی که داره ازش حرف می‌زنه حتماً به جایی بین آلت اون و آلت منه. البته اون از نظر ساختاری عادی به نظر می‌رسه. "من با به انسان بزرگ شدم. اندام‌های تولیدمثلی من تفاوت چشمگیری با انسان‌هایی که با اندام جنسی زنانه به دنیا میان نداره"

میسری، قضیه این نیست که تو خون‌آشامی. "به قلب آب دهنشو قورت می‌ده. "قضیه اینه که "خودتی. به خاطر تاثیری که روی من داری"

نمی‌فهمم چی... "با به بوسه حرفمو قطع می‌کنه، به بوسه وحشیانه و لذت‌بخش که لبامو کبود می‌کنه. صورتمو قاب می‌گیره، دندوناش لب پایینمو می‌کشه و من رشته کلام از دستم در می‌ره

لباشو به لبم می چسبونه و زمزمه می کنه: "قراره بوی تو رو بگیرم. بو رو گرفتم، حتی تو همون". اتاق لعنتی هم نبود. "بو؟" و نمی تونم جلوی خودمو بگیرم از اینکه بخوام کارو تموم کنم

خب، مشکلی نیست. "می خندم. پیشونیم به پیشونیش می خوره. "من می خوام تو تمومش کنی،"...

"میسری، ما دو گونه مختلفیم"

انگشتامو دور مچ دستش حلقه می کنم. "تو گفتی که... تو گفتی که ما با هم می تونیم. تو دفتر امری." سرخ شدم، خجالت می کشم اعتراف کنم که روزهاست به اون حرفا فکر می کنم

"من گفتم می تونم باهات سکس کنم." گلوش خشک می شه. "نگفتم که این کارو می کنم"

"نگاه ازش می گیرم. "اصلا قصد داشتی بهم بگی؟ اینکه نمی تونیم رابطه جنسی داشته باشیم؟"

میسری. "چشماتش تو چشمام قفل می شه و حس می کنم می تونه همه چیو ببینه. تا ته وجودمو." "سکس همین، کاری که کردیم. کاری که قراره بکنیم. همش سکسه. و همش قراره خیلی حال بده."

"باورش می کنم، واقعا باورش می کنم. اما با این وجود: "مطمئنی؟ که تو و من نمی تونیم...؟"

"می تونم بهت نشون بدم. دوست داری نشون بدم؟"

سرمو تکون می دم. دوباره منو می بوسه، آروم و مهربون، مشخصه که سعی داره آروم پیش بره. منم که خودمو ازش جدا می کنم تا تیشترتمو در بیارم

لباشو به گودی گردنم می چسبونه و می پرسه: "تا حالا این کارا رو کردی؟" سرمو تکون می دم. هیچ وقت منو قضاوت نمی کنه، اما می خوام براش توضیح بدم. "حس عجیبی داشتم. اینکه با یه انسان این کارا رو بکنم وقتی که داشتم بهش دروغ می گفتم." و خون آشام ها هیچ وقت یه گزینه نبودن. من همیشه تنها بودم، تو مرز بین این دو دنیا. این که الان بیشتر از همیشه حس می کنم تو خونه خودمم، با یه گرگینه، با کسی که نباید اصلا بهش نزدیک می شدم... یه چیز عجیبه. یا به طرز دردناکی درسته

بیشتر بده بخور، - اینو می گه و منو هول می ده رو تخت. آخرش رو پهلوی من می افتم. - یه جوری نیست که انگار قراره یه رابطه ی خیلی خفن داشته باشیم -اگه بخورم، دیگه نمی تونیم -

دستشو میذاره پشت سرم و صورتمو می بره سمت گردنش. -چرا می تونیم. - شلوارشو در میاره و فقط پوستش می مونه که داغه و چسبیده به پوست من، موهای زیر دست و پاش یه جورایی غریبن. ساق پامو میذارم بین زانوهایش و دستمو ول می کنم، کنجکاوم، دلم می خواد کشفش کنم. خیلی باحاله که اینقدر فرق داره، و با اینکه من اهل این سوسول بازی نیستم، ولی

نمی تونم جلوی خودمو بگیرم که ازش خوشم نیاد: از قیافش، از حسش، از اینکه از من خوشش میاد. یه لرز کوچیک تو انگشتاش میاد وقتی که میذارتشون رو کمرم، عضله های بدنش سفت میشن و معلومه داره خودشو نگه میداره.

تو گوشتم زمزمه می کنه: -تو خیلی خوشگلی. از همون وقتی که اولین عکستو بهم نشون دادن فهمیدم. داشتی میومدی پایین، می ترسیدم نگات کنم. هنوز بولم نکرده بودم ولی دیگه نمی -تونستم جلوی خودمو بگیرم که زل نزنم بهت

یه فکر بی ربط از سرم می گذره، یه فکر شیرین و ترسناک و اصلا شبیه من نیست: کاش جفت تو بودم. ولی می دونم نباید اینو بگم. می دونم نباید بهش فکر کنم. بجاش حس می کنم دست -بزرگش دوره گردنم حلقه میشه. -خیلی دلم می خواد بخوری، میسری

دندون فرو کردن توش داره برام عادی میشه، طعمش خوبه و برام آشناست. نمیذارم به این فکر کنم که چطوری دوباره باید برم سراغ اون کیسه های یخ زده. فقط عمیق و با لذت می خورم، و وقتی اون آه کشیده و لرزونشو می شنوم، وقتی دستش مچمو می کنه سمت آلتش و انگشتامو دورش میگیره، خوشحالم و مطیع و دلم می خواد خوشحالش کنم

سفته، ولی نرم هم هست، و زیاد چیزی نمی خواد. یه بار دستمو بالا پایین میبره، یه بار دیگه، و دیگه هیچی نمیگه. انگار همین لمس من براش کافیه، درست مثل بقیه وجودم

-نفس نفس می زنه: -زود ارضا میشم

-با یه صدای خیس، دندونمو از رگش جدا می کنم. -مجبور نیستی

می خنده و خودشو تو مشتم تکون میده. -خیلی دست خودم نیست. -دستمو محکم تر می کنه و -به خودش فشاری رو که می خواد میده. -بعدش بهت نشون میدم که تو با من چیکار می کنی

هر چی اون می خواد، منم همونو می خوام. یه رونش بین رون های من جا می گیره و من خودمو بهش می مالم، یه کم خجالت می کشم از صداهاى ناجور و ریتمیکی که موقع تماس ایجاد میشه، از کثیف کاری ای که دارم روش می کنم. ولی حس خوبی داره، خیلی خوبه که نمی تونم جلوی خودمو بگیرم و انقدر خوبه که همه چی رو فراموش می کنم، و بعدش حتی بهتر هم میشه وقتی دستش سینه هامو ورز میده، میره پایین کمرم تا باسنمو کج کنه، جوری که آره - همونجا، "همونجا." این کلمه رو توی گردنش زمزمه می کنم، لابلای خونی که دارم می خورم. بی شرم و سرمستم و یه لحظه خوشحالم، دارم خودمو می مالم و دنبال لذت می گردم انگار یه چیزیه که اون برام آماده کرده - نه اینکه اگه، بلکه فقط کی. یه پک آخر می زنم، قورتش میدم و بعد می -پرسم، "خوبه؟"

چشمای لو بدون اینکه چیزی ببینن به چشمای من خیره شدن، و اینکه انگار اونقدر محو شده که نمی تونه حرف بزنه، تقلا و تکون های ناهماهنگی که برای نشون دادن لذتش می کنه، همینیه که منو از پا در میاره

یه ناله آروم و عمیق می کشم و ارگاسم مثل یه موج گرما پخش میشه. نفس هام کوتاه میشن، دیدم تار میشه، و بعدش تمام بدنم روی رون لو می لرزه، مثل یه موجود وحشی بهش می چسبم. یادم میره داشتم براش چیکار می کردم، ریتمی که داشتم حفظ می کردم، لمس های طولانی و پیچ در پیچی که دوست داره. ولی حتی همون موقع، فقط دیدن و شنیدن لذت من انگار کار خودشو می کنه

ای رو زیر لب زمزمه می کنه که چقدر اینو می خواسته، من چقدر زیبا هستم، اینکه از این به بعد تا روزی که بمیره همیشه موقع انجام این کار به من فکر می کنه. آتش روی انگشتم، روی شکمم داغه. صداهایی که از گلویش در میاد متعلق به یه چیزیه که توی بیشه زار جنگل زندگی می کنه، یه کسی که عقلشو از دست داده

فکر می کنم خیلی قشنگه. نه فقط لذت، بلکه تقسیم کردنش با یه نفر دیگه، کسی که برام مهمه و شاید یکم دوستش دارم، تا جایی که می تونم. و بعد چیزایی که میگه عوض میشه. برخلاف ارگاسم من که شکوفه داد و منفجر شد و فروکش کرد، ارگاسم اون طول می کشه. به اوج می رسه. و لو قبل از اینکه ازم پیرسه، "می خوای بدونی؟" می لرزه و نفس نفس می زنه. و ناله می کنه

من که هنوز نفس نفس می زنم، سرمو تگون میدم. دستش میاد پایین تا دستمو راهنمایی کنه. پایین تر روی آلتش، تا اینکه به تهش می رسیم

"لعنتی"

گونه‌هاش سرخ شده، سرش رو به عقب خم کرده. اولش نمی‌فهمم، تا وقتی که پوست نرمش تغییر می‌کنه. یه چیزی زیر دستم باد می‌کنه. دست لو دور دستم حلقه میشه و فشارش می‌ده همونجا، دور اون برجستگی باد کرده رو می‌چرخونه، انگار تنها چیزی که می‌خواد اینه که تو یه ...چیزی گیر بیفته، تو یه چیزی نگه داشته بشه. بزرگ‌تر میشه و ناله‌های خفه لو بلندتر میشه و

"میزی"

اسممو مثل یه دعا میگه. انگار من تنها چیزی‌ام که بین اون و بهشت روی زمین قرار داره. اونوقته که می‌فهمم منظورش چی بود

از نظر جنسی، شاید من و اون کاملاً به هم نخوریم

فصل ۲۳

اینکه اون دختره یارو رو می‌خندونه، خودش یه نعمتیه. خب، دردسر استفاده از یه هدیه به عنوان بهونه برای دیدن فرماندار داونپورت اینه که نمی‌شه دست خالی رفت. یه ساعت تو قلمرو آدمیزاد، سه تا عتیقه فروشی مختلف و کلی جر و بحث طول می‌کشه تا من و لو یه هدیه پیدا کنیم که هر دومون فکر کنیم مناسبه. اون انتخاب من، یه تلمبه دوچرخه قدیمی رو رد می‌کنه ("اون قلیونه، بدبخت.") من گلدون سرامیکی اون رو وتو می‌کنم ("انگار خاکستر جد طرف توشه، لو."). اول یواشکی، بعد با یه حالت تهاجمی منفعل، بعد دیگه با یه تحقیر بی‌شرمانه سلیقه همدیگه رو مسخره می‌کنیم. درست وقتی می‌خوام پیشنهاد بدم که تو پارکینگ با هم دعوا کنیم و بینیم چنگالاش چقدر می‌تونه جلوی دندونای نیش من دووم بیاره، یهو یه چیزی به ذهنش می‌رسه و می‌پرسه: "اصلاً از فرماندار خوشش میاد؟" نه. "ممکنه داریم زیادی به این قضیه

فکر می‌کنیم؟" چشم گرد می‌شه. "آره." دوباره می‌ریم تو همون مغازه آخری و یه زیرسیگاری مرموز به شکل خرس قطبی می‌خریم. هم زشت‌ترین چیزیه که می‌تونیم پیدا کنیم، هم قیمتش بالای سیصد دلار. "اصلاً این پول از کجا میاد؟" می‌پرسم. "چه پولی؟" "پول تو. پول معاونات. پول کل قبیله‌تون." موقع برگشتن به سمت ماشین بهش زل می‌زنم، حواسم هست کسی دور و بر نباشه. لنز قهوه‌ای گذاشتم، ولی یه مدتی دندونای نیشمو اصلاح نکردم. در ماشینو باز... می‌کنم

اگه دهنمو تو خیابون باز کنم، احتمالاً زنگ می‌زنن به حیوون گیر. "تو وقتی من وسط روز بیهوشم، میری تو بیمه کار میکنی؟"
"ما بانک می‌زنیم."
"تو..." دستمو می‌ذارم رو بازوش و جلوشو می‌گیرم. "شما بانک می‌زنید؟"
"نه. بانک خون، جوگیر نشو."
یه نیشگون از پهلوش می‌گیرم، ناراحت شدم
آخ، مال.... "یه زوج پیر آدمیزاد رد میشن و یه نگاه مهربون "عشق جوونی" بهمون میندازن."
"جگرم؟"
اون طرف نیستی. "زیر لب میگم."
"آپاندیس؟"
"بازم غلط."
"کیسه صفرا؟"
"نه."
لعنت به آناتومی آدمیزاد. "زیر لب غر می‌زنه. انگشتاشو تو انگشتای من گره میکنه و منو به سمت خودش میکشه.
"شوخی میکنی دیگه؟ در مورد دزدی؟"
نه. "درو برام باز میکنه. "خیلی از گرگینه‌ها کار دارن. بیشتر گرگینه‌ها. منم کار داشتم، قبل."
"...از... قبل از
"قبل از اینکه زندگیش بشه مالِ گله‌ش. "آهان
بیشتر گله‌های گرگینه پرتفوی سرمایه‌گذاری حسابی دارن. اینجوری خرج زیرساخت‌ها و"
کسایی که تو راس کارن و وقت ندارن کار دیگه‌ای داشته باشن، درمیان. "منو نگاه میکنه که سوار میشم و بعد خم میشه، یه دستش رو در و یه دستش رو سقف ماشین. "با سیستم مالی خون‌آشاما فرق داره
"چون مقام‌های رهبری ما ارثیه"
مطمئنم خانواده‌هایی مثل شما به املاکی که نسل به نسل منتقل میشه تکیه میکنن، ولی در"
"کل، خون‌آشاما اینقدر متمرکز نیستن. تعدادتون کمتره، فرهنگ اجتماعیتون هم همینطور
لبامو جمع میکنم. "یه جورایی رو اعصابه که تو بیشتر از من در مورد قوم و خویشم میدونی و
"اینقدر هم پز میدی
واقعا؟" با لحن کشدار میگه. خم میشه و یه بوسه رو نوک بینیم می‌زنه. "پس باید بیشتر این کارو"
"بکنم."

این بهترین تفریحی بوده که با به نفر دیگه غیر از سرنا داشتیم. حتی بعضی وقتا بهترم بوده. البته شاید دلیلش اینه که می بینم به جوری یواشکی نگاهم می کنه، لابه لای ور رفتن با اون چراغ های شیشه ای رنگی، یا اینکه وقتی تو فروشگاه از سرما می لرزم بی سروصدا سوییشرتشو میده بهم، یا اینکه وقتی تو ماشین تنهایم به بوسه ازم می دزده که نفسم بند میاد، ربونش آروم می خوره به نیش هام تا به قطره خون حس می کنم، بعد خودش که ناله می کنه، دستشو سفت دور کمرم حلقه می کنه و میگه که نمی تونه صبر کنه تا برسه خونه

خونه. سعی می کنم بهش فکر نکنم - اینکه قلمرو گله اون قطعا خونه من نیست - ولی سخته. وقتی فرماندار داونپورت دم در ازمون استقبال می کنه و خیلی واضح تعارف می کنه که پیام تو، به کم خیالم راحت میشه. با خودم فکر می کنم تو این همه سال مراودات سیاسی، چرا پدرم این افسانه خاص رو براش توضیح نداده. دقیقا همون چیزیه که پدرم ارزش لذت می برد

خیلی خوشحالم که به ازدواج خون آشام-گرگی می بینم که هنوز به خونریزی ختم نشده. "از بوی خونش معلومه که کامل مست نیست، ولی داره میره اون سمت. خونه اش به ترکیبی از قشنگی و تجملاتی بونده، و زنش قطعا اولین زنش نیست. احتمالا دومین هم نیست. وقتی با لحنی که نصفش پدرسالارانه است و نصفش هوس آلود، بهم میگه: "معلومه که دختر خوبی بودی." نگاه لاو جوریه که انگار می پرسه: "می خوای نگهش دارم تا رگ گردنشو پاره کنی؟"

"یه آه می کشم و با لب و لوچه میگم: "نه"

با این حال، "ممنون که ما رو دعوت کردید" لاو همراه به دست دادن محکم تر از معموله. فرماندار دستشو میذاره روی سینش و ما رو به به اتاق نشیمن راهنمایی می کنه، و من سرمو پایین میارم تا لبخندمو قایم کنم

به نظر می رسه به علاقه عجیبی به جزئیات ازدواج ما داره و اصلا هم خجالت نمی کشه که "بپرسه. "باید چالش برانگیز باشه. شرط می بندم پر از بحث و جدله

من میگم: "نه واقعا." لاو به جرعه از آبجو شو می خوره

"حداقل اختلاف نظر"

یه نگاهی به دور و بر اتاق می اندازم. لاو به آه می کشه

"تصور نمی کنم وقتی موضوعی مثل استر پیش میاد، نظراتتون یکی باشه"

چی؟ "لو با قیافه منگ نگام می کنه. به لحظه به ذهنم می رسه شاید ورها اون ماجرا رو با یه اسم دیگه یادشون باشه. اسمی که کمتر رو خون آشامها تمرکز داشته باشه

آخرین تلاش برای ازدواج اجباری قبل از ازدواج ما، "توضیح می دم. "همون جایی که ورها به "خون آشامها خیانت کردن و همه شون رو قتل عام کردن"

"آهان. عروسی ششم. اون یه جور انتقام بود. حداقل این چیزیه که به ما یاد دادن"

"انتقام؟"

"به خاطر رفتار وحشیانه داماد خون‌آشام با عروس ورتوی ازدواج قبلی"

"پوفی می‌کنم و می‌گم: "اینا رو که به ما نمی‌گن. معلوم نیست چرا"

فرماندار می‌پرسه: "می‌خواید سر این بحث کنید؟" انگار ما منبع سرگرمی شخصیش باشیم

یهو با هم می‌گیم: "نه." و یه نگاه تند بهش می‌ندازیم

"اون خجالت‌زده گلوش رو صاف می‌کنه. "وقت شام دیگه، نه؟"

لو مهارت‌های ماکیاوولی و دستکاری کردن بابام رو نداره، ولی با این حال تو هدایت کردن بحث به سمتی که باید بره بدون اینکه چیزی رو لو بده، خیلی زیرکانه عمل می‌کنه. همسر فرماندار بیشتر ساکنه. منم همینطور: به ریزوتوی قارچم نگاه می‌کنم، که به گفته سرنا با اون قارچی که یه بار زیر پاش دراومده بود فرق داره، هرچند درست یادم نمیاد چه فرقی. بی‌حوصله با خودم فکر می‌کنم چرا هی آدم‌ها و ورها دارن غذا تو حلقم می‌کنن، و گوش میدم به اینکه فرماندار داره بهمون می‌گه اون و بابام "دوستای صمیمی" هستن که حدود یه دهه است ماهی یه بار تو قلمرو آدم‌ها همدیگه رو می‌بینن و درباره کار و بار حرف می‌زنن—با اینکه بابا وقتی گروگان بودم سالی یه بار به من سر می‌زد. دلم می‌خواد شوکه بشم، ولی ترجیح می‌دم انرژیم رو نگه دارم. فرماندار تا حالا قلمرو ورها نیومده، ولی چیزای قشنگی شنیده و خیلی دوست داره یه دعوتنامه بگیره (که لو تعارف نمی‌کنه). اون همچنین بعد از اینکه مدی گارسیا کاملاً کار رو دستش گرفت، می‌خواد بره تو کار لابی‌گری

بعد لو بحث رو می‌کشه به سمت مادرش. "اون قبلاً یکی از دست راستای راسکو بود،" می‌گه، وقتی شامش تموم میشه و بشقاب‌های ما رو عوض می‌کنه و دوباره شروع به غذا خوردن می‌کنه. "در واقع، خیلی نزدیک با دفتر امور انسان‌ها و ورها کار می‌کرد"

"آره، یه بار دو بار دیدمش"

"جدی؟" فرماندار یه تیکه نون برداشت. "خانوم دوست داشتنی‌ای بود. اسمش جنا بود، نه؟" ماریا. "نارضایتی رو تو لحن لو حس کردم، ولی بعید میدونم کس دیگه ای متوجه شده باشه." "من فکر می‌کردم بیشتر کاراش با یه نفر بود که مسئول امور مرزی بود؟ توماس...؟" "توماس جالاکاس؟"

"فکر کنم همینه." لو ریزوتوی منو با سکوت خورد. "به نظرت اون یارو یادش میاد اصلاً؟"

"یه لحظه منقبض شدم. تا اینکه فرماندار گفت: "متأسفانه، چند وقت پیش فوت کرد فوت کرد؟" لو اصلاً تعجب نکرد. عجیبش اینه که همین باعث میشه حرفش باورپذیرتر باشه." "چند سالش بود؟"

جوون بود هنوز. "فرماندار یه جرعه از شرابش خورد. کنارش، زنش با دستمال سفره اش بازی"

"می کرد. "یه حادثه وحشتناک بود
"حادثه؟ امیدوارم پای آدمای من وسط نبوده باشه"
نه بابا. نه، فکر کنم تصادف ماشین بود." فرماندار شونه هاشو بالا انداخت. "متاسفانه از این"
"اتفاقا میفته"

زل زدن لو خیلی سنگین بود، حس کردم الان یه چیزی میگه. ولی بعد یه لحظه، ریلکس شد، و
"انگار کل اتاق یه نفس راحت کشید." خیلی بد شد. مادرم همیشه ازش به خوبی یاد می کرد
هه. "فرماندار ته شرابشو سر کشید." شرط می بندم همینطوره. شنیدم خیلی دور بر می"
داشت." از بین این همه حرفی که می تونست بزنه، این یکی از همه بدتر بود

لو با خونسردی دهنشو با دستمال سفره پاک کرد و از جاش بلند شد. با آرومی دور میز چرخید،
به سمت فرماندار، که حتما فهمیده بود گند زده. صدلیش با یه صدای ناهنجار روی زمین کشیده
شد وقتی بلند شد و شروع کرد به عقب رفتن

"منظوری نداشتم... آخ"
لو فرماندار رو کوبوند به دیوار. زن فرماندار جیغ کشید، ولی سر جاش نشسته موند. من دویدم
سمت لو

"آرتور، دوست من،" زیر گوش فرماندار زمزمه کرد. "بوی دروغ میدی، انگار از دروغ ساختنت"

"!من... نه... کمک! کمک"
"چرا توماس جالاکاس رو کشتی؟"
"!من نکشتم، به جون خودم نکشتم"
چهار تا مامور آدمیزاد با اسلحه های کشیده میریزن تو اتاق
سریع اسلحه ها رو میگیرن طرف لو و داد میزنن که فرماندارو ول کنه و عقب وایسه. لو انگار نه
انگار اونا رو مبینه
"بگو چرا توماس رو کشتی تا بذارم زنده بمونی"
"...من نکشتم، به جون خودم نکشتم"
"خم میشه طرفش. "میدونی که من سریع تر از اونا میتونم بکشمتم، درسته؟
فرماندار ناله میکنه. یه قطره عرق از صورت سرخش میاد پایین. "اون... من نمیخواستم، ولی
داشت با خبرنگارا راجع به یه اختلاسی که دولت من توش دست داشت حرف میزد. مجبور
"بودیم! مجبور بودیم
لو صاف وامیسته. خودشو میتکونه، یه قدم میاد عقب، و رو میکنه به من انگار فقط من و اون
توی اتاقیم و چهار تا اسلحه هنوز طرفش نشونه نرفتن. دستش آروم آروم میره طرف آرنجم، و
لبخند میزنه—اول به من، بعد به نگهبانا
"ممنون فرماندار،" میگه و منو میکشه میبره. "خودمون میریم"

چند نفر رو گذاشتم دنبالش، "لو بهم میگه وقتی سوار ماشین شدیم. "و الکس داره روی شنود"
ارتباطاتش کار میکنه. میدونه فهمیدیم چی به چیه، و به محض اینکه حرکت بعدی رو بزنه خبردار
"میشیم"
زیر لب میگم "ایشالا ده تا گرگ الان دارن تو حیاط خونشون ریমে میکنن"، و لو یه لبخند نصفه

میزنه و دستشو میذاره روی رونم، یه جوری که انگار نه انگار و بی منظور، انگار سال هاست با هم این مسیر رو رانندگی کردیم
اصلا جور در نمیاد،" با حرص میگم. "بگو سرنا واقعا فقط برای یه گزارش در مورد جرایم مالی"
باهاش مصاحبه کرده. شاید همون خبرنگاری بوده که داشت باهش حرف میزد. پس اسم آنا تو ...پلنرش از کجا اومده؟" حدس میزنم شاید

بی ربطه. ولی. "اصلا امکان نداره یهویی با بابای آنا آشنا شده باشه و از یه راه دیگه از آنا بفهمه. به هیچ وجه. یعنی کسی اسمشو بهش گفته؟ ولی خب به زبون خودمون بود. هیچ کس دیگه نمیدونست." ساکت شدیم، منم داشتم تو ذهنم این ور اون ورش میکردم، به چراغای خیابون زل زده بودم. بعد لو حرف زد
"بدبختی"
"آره"

"یه احتمال دیگه هم هست. در مورد سرنا"
"نگاش کردم." چی؟

معلوم بود داره با دقت کلمه ها رو کنار هم میچینه. لحنش وقتی حرف زد، سنجیده بود. "شاید
"این توماس نبوده که به سرنا در مورد آنا گفته، بلکه برعکس بوده
"یعنی چی؟"

شاید سرنا از یه منبع دیگه در مورد آنا فهمیده، بعد از اون اطلاعات استفاده کرده تا توماس رو باج گیری کنه و مجبورش کنه در مورد جرم های مالی که (Were) به خاطر رابطش با یه ور ممکنه بدونه، بهش بگه. شاید میخواست این ماجرا رو علنی کنه، ولی وقتی فهمیده که ممکنه فرماندار داونپورت اونو هدف قرار بده، نظرش عوض شده. اون برعکس توماس، یه آدم مشهور نبود و میتونست غیب بشه

سرمو تکون دادم، حتی با اینکه میدونستم یه بخش از این حرفا ممکنه درست باشه. "بدون اینکه به من بگه نمیرفت، لو. اون خواهرمه. و هیچ ردی هم از خودش نداشته. نمیدونه چجوری ردشو پاک کنه. اون من نیستم

اون تو نیست. ولی سال ها ازت یاد گرفته." معلوم بود از گفتن این حرف خیلی ناراحته
خندیدم. "تو هم میخواهی منو قانع کنی که سرنا اندازه ای که من بهش اهمیت میدادم، اون به من اهمیت نمیداده؟ منو اینجا ول نمیکرد که بدترین فکرها به سرم بزنه. همیشه همه چیو بهم ...میگفت

نه همه چیزو." فکش منقبض شد. انگار این حرفا براش دردناکه، چون برای من دردناکه. "گفتی"
"قبل از اینکه بره با هم دعوا کردین. اینکه بعضی وقتا خودش چند روز میرفت
"هیچ وقت بدون اینکه بهم بگه، نمیرفت"

شاید وقت نداشت. یا نمی خواست تو رو به خطر بندازه. "دستمو تکون میدم و میگم: "این"
"چرت و پرت. پس چی میشه گریه اش، برفی؟ اون که گریه اش رو ول کرد

می پرسه: "یه چیزی بگو بینم." بدم میاد از این که اینقدر حساب شده و منطقی حرف می زنه.
"اونقدر تو رو می شناخت که بتونه پیش بینی کنه دنبالش می گردی و گریه رو پیدا می کنی؟"

خیلی دلم می خواد بگم نه، لب هام داره درد می گیره. ولی نمی تونم، به جاش یاد آخرین حرفش به خودم می افتم

"باید بدونم که یه چیزی برات مهمه، بدبخت"

و یه چیزی هم از خودش به جا گذاشت. یه چیزی که نیاز داشت یکی ارزش مراقبت کنه. همون گریه ی لعنتی. خدایا، عجب نقشه ی مسخره ای! یه نقشه ی سرنایی

شاید حق با تو باشه و نخواد پیداش کنیم. ولی جون یه بچه رو به خطر نمی ندازه، حتی اگه"

"بزرگ ترین و آبدارترین داستان دوران کارش رو به دست بیاره. من سرنا رو می شناسم، لو

و این مشکل تئوری لوه: یعنی سرنا یه جای امن قایم شده، اما در عین حال دیگه اون آدمی نیست که من فکر می کردم، و من نمی تونم اینو قبول کنم. حتی یه دقیقه هم نمی تونم

لو اینو می دونه، چون دهنشو باز می کنه که یه چیز دیگه بگه، یه چیزی که بی برو برگرد کاملاً منطقه و مثل یه مشت تو معده می مونه. برای همین با پرسیدن اولین چیزی که به ذهنم می رسه جلوشو می گیرم

داریم کجا میریم؟" داریم به سمت جنوب میریم، به طرف مرکز شهر. به سمت قلمرو خون آشام ها

"میریم برادرت رو ببینیم. تقریباً رسیدیم"

"اوون؟"

"برادر دیگه هم داری؟"

"اخم می کنم. "فکر کردم اون میاد پیش ما

قلمرو گرگینه ها خیلی بیشتر تحت نظارت و نفوذ بهش سخت تره. از اونجایی که نمی خوایم جلب توجه کنیم و این قضیه رو تبدیل به یه اجلاس رسمی کنیم، امن تره که باهاش تو مرز قلمرو خون آشام ها و انسان ها ملاقات کنیم

این جاده رو خوب می شناسم. اولین بار تو هشت سالگی ارزش رد شدم، وقتی داشتم می رفتم...خونه ی کولترال، و هنوز یادمه که

یه حس خفگی و چسبندگی تو گلویم دارم، یه ترسی ته دلم که دیگه هیچوقت نتونم برگردم خونه. چشمامو محکم میندم، سعی میکنم فکرمو ببرم به آخرین باری که... یه کم قبل عروسی، فکر کنم. شاید وقتی بود که ازم میخواستن بین گلایی که همشون یه شکل بودن انتخاب کنم، سفید و خوشگل و آماده پلاسیدن. یه مشت روز و یه میلیون زندگی قبل از این

خوبی؟" لو آروم میپرسه"

آره. فقط... من معمولا احساساتی نمیشم، ولی یه چیزی تو بودن با اون منو نرم میکنه. گارد ندارم

"حس عجیبیه، نه؟"

سرمو تکون میدم

هر وقت بخوای میتونیم برگردیم،" آروم پیشنهاد میده. "یه جوری ترتیب میدم اوون بیاد پایین"

"نه. خوبم"

باشه. "میپچه تو یه کوچه فرعی کوچیک. وقتی یه نگاه به جی پی اس میندازم، نشون نمیده"

کجاییم، ولی لب یه مزرعه کشت شده وایمیستیم

"لو یه جوریه، انگار سردرگمه. "راستش برام سواله این قضیه

"یه نگاه میندازم دور و برم. هیچی جز تاریکی نمیبینم. "این تجربه سالم چیدن گوجه فرنگی؟

"اینکه برادرتو ببینم"

از ماشین پیاده میشه، منم پشت سرش. فکر میکردم تنهائیم، ولی صدای بسته شدن یه در دیگه رو میشنوم، و... اون اینجاست

اوون، پوزخند میزنه به خاکی که به کفشای کالجیش چسبیده، داره حشراتو دور میکنه

باورم نمیشه چقدر از دیدنش خوشحالم. اون عوضی، بی دعوت داره تو دلم جا باز میکنه. وسوسه میشم یه چند تا فحش بارش کنم، فقط برای اینکه جبران بشه، تا اینکه یه صدای دیگه میشنوم

اوون تنها نیومده. یه زن باهاشه. زنی که تا حالا ندیدمش. زنی که بوش خیلی شبیه خون یه گرگینه میمونه

جفت لوعه

فصل ۲۴

حس می کنه کل دنیا تو مشتتسه. اونم خوشحاله، انگار از خوشحالی خودش هم گیج شده، انگار این حس یه چیز جدیدیه و براش غریبه. این باعث میشه فکر کنه شاید بتونه این رابطه رو سر و

سامون بده. اون گرگینه نیست و همین ناآشنا بودنش می‌تونه یه موهبت باشه. لازم نیست همه حقیقت رو بدونه و این به نوبه‌ی خودش آزادیش رو تضمین می‌کنه

لاو تکیه داده به صندوق ماشینش، درست مثل اینکه ژست بی‌خطر بودن گرفته — قوزک پاهاش رو هم انداخته، شونه‌هاش رو شل کرده و یه جوری وانمود می‌کنه که انگار: "شاید من یه گرگینه‌ی خیلی قوی باشم، ولی قصد ندارم باهات دعوا کنم

منم کنارش جا می‌گیرم، در حالی که اوون و گبی دارن به سمت ما میان و سعی می‌کنم ضربان قلبم رو نادیده بگیرم. نزدیک بود زهره ترک بشم وقتی لاو انگشتاش رو تو انگشتای من گره کرد

"می‌گه: "داری می‌لرزی. حالت خوبه؟

"نمی‌دونم چرا." البته که می‌دونم. "فکر کنم سردمه"

منو به خودش نزدیک‌تر می‌کنه — تا جایی که جا داره، چون من الان سوییشرت خودش رو پوشیدم. فوراً توی اون گرمای مطبوعی که بدنش همیشه ازم استقبال می‌کنه، غرق می‌شم و بوی ضربان قلبش، خیلی برام لذت بخشه

لاو جوری بهم زل زده که انگار یه چیزی رو فهمیده

خودمو آماده می‌کنم برای... نمی‌دونم. دیدن دوباره‌ی لاو و جفتش، یه چیزیه که من باید براش آماده باشم. من خیلی تو این رابطه‌ی بینمون غرق شدم

اوون با یه لحن بی‌حوصله و خشک که همیشه داره گفت: "بهت گفتم گندش رو دریاری. ولی با این حال، باز اینجایی و منو تو این موقعیت قرار دادی

لو یه اخطار داد: "اوون." چشماش یه لحظه با نگرانی روم موند و بعد سریع رفت سمت برادرم. "خوشحالم از دیدنت

اوون حرفشو ادامه داد: "از من و گابریل یاد بگیر. ما با هم تو لانه زندگی می‌کنیم، ولی نه احساسات الکی بینمون شکل گرفته و نه کشش جنسی به هم داریم. رابطه‌مون در بهترین حالت "یه همکاری کوچیکه و در حالت عادی کاملاً بی‌تفاوتیم

"لو سرشو با یه گرمی و صمیمت و خنثی بودن تعجب‌آوری تکون داد و گفت: "گابی

گابی یه زن خوشگله با موهای مشکی براق و یه حالت صبورانه که معمولاً کسایی که مجبورن مدت زیادی با اوون سر و کله بزنن، به دست میارن. اون یه کوچولو سرشو خم کرد، مثل همه معاونای لو وقتی اونو می‌بینن. "از دیدنت خوشحالم آلفا. همه چی روبه‌راهه؟" تو حرفاش محبت و احترام بود. چیز دیگه‌ای حس نکردم

"تقریباً"

خوبه که می‌شنوم." "یه نگاه کنجکاوانه بهم انداخت. چشمش سریع به نگاهی پایین انداختن و لازم نبود دنبالشون کنم تا بفهمم دارن دستای گره خورده من و لو رو نگاه می‌کنن

یه فکری مثل یه صاعقه زد به سرم - نکنه داره از من استفاده می‌کنه تا اونو حسود کنه. یه لحظه گذاشتم این فکر مسموم کنه، بعد انداختمش دور. لو هیچ وقت اینقدر پایین نمیاد

اوون با لحن خشک و سردی گفت: "چه رمانتیک." "تو خبرای نه چندان خوب، هنوز هیچ فیلم امنیتی از بیرون خونه سرنا پیدا نکردیم. امیدوار بودیم از ساختمون روبرویش یه نمای خوب داشته باشیم، ولی دوربین‌ها دستکاری شده بودن

"لو اخم کرد. "فقط برای همون روز دزدی؟

"دقیقا"

"من اخم کردم. "چجوری؟

"اوون شونه‌هاشو بالا انداخت. "منظورت چیه؟

چجوری دستکاری شده بودن؟ نرم‌افزاری بود؟ سخت‌افزاری؟ لنز رو رنگ کردن یا فیوز رو "سوزوندن یا کابل دیتا رو قطع کردن؟

مطمئن نیستم. یارو یه چیزایی گفت، ولی..." اوون دستشو تکون داد. "جدا از این جادو جمل" "...فنی که هیچکی نفهمید چی بود، معلومه که

گبی میگه "پارازیت اندازه‌ها" و وقتی قیافه متعجب منو میبینه لبخند میزنه "سیگنال رو مختل کردن؟"

"احتمالا از یه ردیاب فرکانس رادیویی استفاده کردن تا پخش رو پیدا کنن" این یه روش حرفه‌ایه. روشی که یه آدم با امکانات استفاده می‌کنه

کسی که برای آدم‌های قدرتمند کار می‌کنه و دنبال سرخ‌هایی از یه خبرنگار فراری می‌گرده. "دقیقا با تئوری لو جور درمیاد. "زرنگن،" میگم

آره، نه؟" نیشخند میزنه. اوون و لو یه نگاه همدردی بین خودشون رد و بدل می‌کنن. "می‌دونم" این قضیه به من ربطی نداره، "گبی ادامه میده، "ولی اوون تنها کسیه که تو لون با من حرف میزنه. اون راجع به دوستت بهم گفت، و من متأسفم که این اتفاق برات افتاد. نمی‌تونم تصور کنم چقدر سخته، این بلاتکلیفی

حرفاش گیج‌کننده است، چون تا حالا هیچکس این حرفا رو بهم نزده بود. تو این تلاشم برای پیدا کردن سرنا، مردم کمکم کردن، مسخرم کردن، نادیده‌ام گرفتن، هلام دادن، ولی هیچکس "وایساده ازم معذرت بخواد. یه حس سنگینی توی گلویم جمع میشه. "ممنونم

اوون یه صدای حال‌به‌هم‌زن درمیاره. "چه صحنه احساسی‌ای. بریم سراغ موضوعات سرگرم‌کننده‌تر و دلیل این جلسه." چشای یاسی‌رنگش تو چشمام زل میزنه. "می‌خوام جای پدر "رو تو شورا بگیرم

"حتما اشتباه شنیدم. "چی؟
"می‌خوام جای پدر رو تو شورا بگیرم"
"نه، درست شنیدم. "پدر... مرده؟
اوون سرشو کج می‌کنه. "فکر می‌کنی اگه پدر مرده بود بهت خبر نمی‌دادم؟ راستش، می‌تونم تصور کنم که این کارو بکنم. نه، پدر زنده‌است. ولی من با خیلی از تصمیمای اخیرش مخالفم. خیلی زیاد. فکر می‌کنم من بهتر از اون می‌تونم انجامش بدم، و تصمیم گرفتم برای کرسی‌ش "پیشنهاد بدم. خوشحال میشم ازم حمایت کنی
حمایت من؟" از ماشین فاصله می‌گیرم و از لو جدا میشم، رو به برادرم. برادر خل‌وضع‌م."
"پیشنهاد دادن؟ این اصلا به کاری نیست که آدما بکنن
"شونه‌هاشو میندازه بالا. "ولی من دارم این کارو می‌کنم
"چجوری؟"

"...خوشحالم که برنامه‌ام رو با جزئیات بهتون بگم. دو هفته دیگه، تو جلسه سالانه، می‌خوام"
نگو! "نگاهی بین لو و گابی میندازم که انگار محو حرف زدن ما شدن. "میدونی مجازات خیانت چیه؟" حتما میدونه، چون من میدونم، با اینکه من هیچی از این چیزا نمیدونم. ولی یادمه وقتی هفت سالم بود برادر خانم سلامیو میخواست حقش رو ازش بدزده، یا وقتی آقای ختری یهویی مرد، بدون اینکه بگه کدوم یکی از پسراش جاشو میگیره، چه اتفاقی افتاد. یه حموم خون راه افتاد. کلی خون پاشید و پُکید. پدرم هیچوقت نمیداشت کسی جاشو بگیره، جز با خونریزی. حالا پسر تنبل و عیاشش می‌خواد این کارو بکنه؟ "اون فقط یه عضو معمولی نیست، اوون. اون رهبر "شوراست"

"غیر رسمیه"

"مزخرفه"

به هر حال، "انگار اصلا حرفمو نشنیده، ادامه میده "موقعیت بالاش میتونه به نفع من باشه."
"خیلی از اعضای شورا از این که داره زور می‌گه راضی نیستن"

"عجب گیری افتادیم. بدجور. "کی از این قضیه خبر داره؟"

"آروم آروم دارم یه شبکه از متحدین درست میکنم. دارم همکاری های تاکتیکی رو شکل میدم"

"تمومه کارش. تنها برادر باقیمونده‌ام هم رفت رو هوا. "چرا؟"

"فکر کردم عاقلانه ترین کاره"

"دماغم رو میگیرم، چون... لعنتی. لعنتی. "اصلا دلت می‌خواد عضو شورا بشی؟"

"بیخیال شونه‌هاشو بالا میندازه. "چرا که نه؟ میتونه باحال باشه"

اوون. فقط..." صورتم رو بین دستام پنهون میکنم و لو از روی کاپوت ماشین بلند میشه و میاد "شونه هامو ماساژ میده. فکر کنم میخواد دلداریم بده، ولی من شیطنت رو تو وجودش حس میکنم.

شاید باید یه مشت بزnm تو صورت این و اوون. فقط یه کوچولو. اینجوری حالم بهتر نمیشه؟

آره. آره، میشه

بدبختی. خواهرم. "بعد به یه زبون دیگه میگه: "خیلی بیشتر از همیشه احساساتی شدی. حالت خوبه؟" صاف وایمیستم و یه نفس عمیق میکشم. با اینکه من و اوون سه دقیقه با هم فرق داریم تو به دنیا اومدن، معلومه من عاقل ترم. "گوش کن، من واقعا دارم سعی میکنم اون ج...ه سرنا رو پیدا کنم، و از خواهر کوچولوی اعصاب خرد کن لو هم خیلی خوشم اومده. بدبختانه، جفتشون استاد دردسر درست کردن. پس اگه میشه دیگه بیشتر از این زندگی رو برام زهرمار نکنی..." بخاطر یه نقشه نصفه نیمه ای که دو ساعت پیش با آب دهن و بند کفش سر هم کردی

"سه ماه پیش"

"خیلی... چی؟..."

چشای اوون سرد میشن. "سه ماه پیش، بدبختی. من از وقتی فهمیدم پدرم میخواد خواهرمو بفرسته توی قلمرو دشمن، دوباره، دارم روی این نقشه کار میکنم." دندوناشو نشون میده و لحنش خیلی جدی میشه، غیر از همیشه. "وقتی بچه بودیم نمیتونستم کاری کنم. وقتی برگشتی هم نمیتونستم کاری کنم، چون خیلی ترسو بودم که یه حرکتی بزnm. الان دیگه نمیتونم کاری کنم، ولی مصممم که تلاشمو بکنم." یه لحظه نگاشو به نگام گره میزنه و دوباره انگلیسی حرف میزنه. "میخوام کسی باشم که مذاکره های بعدی رو انجام میده. میخوام همه سیستم های موازی از بین برن. میخوام دیگه از مرزهای مصنوعی محافظت نکنیم، یا الکی بخاطر لچ و لجبازی زمین ها رو نگه نداریم. میخوام اینجا رو تبدیل به یه جایی کنم که انبار باروت نباشه

با تعجب نگاش میکنم. میفهمم توی این همه سالی که از هم دور بودیم، همونطور که من بزرگ ...شدم و تغییر کردم و زندگی خودمو ساختم، برادر احمقم هم بزرگ شده و تبدیل شده به

معلومه که دیگه احمق نیست

تکرار میکنم: "بابا میکشنت." این دفعه نمیخوام منصرفش کنم

شاید. "برمیگرده به یه نقطه بالای شونه من، لو. "نظری نداری که چجوری یه کودتا رو موفقیت آمیز پیش ببریم، آلفا؟"

"...میخواستم یه صبحونه مفصل پیشنهاد بدم، ولی"

"چه بدشانسی"

دست لو دور کمرم حلقه میشه و منو به سمت خودش میکشه. "من از بابات خوشم نیما. و ...وقتی که گرگینه ها و خون آشام ها متحد بشن

خیلی دلم می‌خواد یکی رو ببینم که اولویت‌هاش با من یکی باشه. "داداشم و شوهرم بهم نگاه می‌کنن، بعد به همدیگه. یه چیزی بینشون رد و بدل می‌شه که نمی‌فهمم چیه. یه جور توافق. یه جور نقطه اشتراک

اوون چند دقیقه بعدی رو صرف این می‌کنه که منو در جریان شبکه پیچیده حامی‌ها، متحدها و همدست‌هاش بذاره. بهم اطمینان می‌ده که هیچ‌کس از نقشه‌ش خبر نداره، و عجیبه، اما باور می‌کنم. ممکنه خیلی بی‌خیال به نظر برسه، ولی در این مورد حسابی محتاط و دوراندیش بوده

با این حال، سریع می‌پره به یه سری حرفای چرت و پرت که برام مهم نیست، و حواسم پرت می‌شه وقتی می‌شنوم لو از گابی می‌پرسه: "... چیزی لازم نداری؟

نه، راستش نه. تا حالا هیچ نشانه‌ای از خطر نبوده. اوون بر خلاف انتظار آدم باحالیه و اجازه داده با کنسول بازیاش بازی کنم. بقیه هم خیلی سرد برخورد می‌کنن و تنهام می‌دارن، که خیلی عالی - حسابی تو این جور معامله‌های جانبی حرفه‌ای‌ان. دهه‌هاست با بچه آدم‌ها سروکله زدن، و من خیلی دردسر کمتری دارم. البته دارن فعالیت‌های اینترنتی‌مو زیر نظر دارن، ولی وقت کافی دارم که روی فوق لیسانسم کار کنم. این ترم پنج تا واحد برداشتم

"مالی بود، نه؟"

"مهندسی برق. تا آخر سال تموم می‌شه"

"تبریک می‌گم"

ممنون. تو چی؟ به نظر میاد از... " فکر کنم گابی داره بهم اشاره می‌کنه، ولی نمی‌تونم برگردم و ببینم. همون‌طوری که نمی‌تونم مطمئن باشم لو سر تکون می‌ده و یه لبخند کمرنگ می‌زنه، با این که تقریباً وجودش رو حس می‌کنم. خوشحاله. با من

اوون می‌گه، می‌چرخه و می‌گه: "بریم دیگه گابی. دارم خواهرمو با جزئیات بی‌اهمیتی که کی با ...کیه تو دار و دسته‌مون خسته می‌کنم

چشمامو می‌چرخونم و دوباره خودمو آماده می‌کنم. لو و گابی با گرمی از همدیگه استقبال نکردن، ولی حالا حتماً این اتفاق می‌افته: یه بغل، یه لحظه لطیف، یه خداحافظی دلتنگ. شاید اون ندونه که جفت اونه، ولی اون حسش می‌کنه

من هر چی که بخواد بهم بده رو قبول می‌کنم - یه ذره کوچیک یا کل دنیای اون

هر چی الان گیرش بیاد، برمیداره. با اینکه به خودم گفته بودم اگه این اتفاق بیفته میتونم باهاش کنار بیام، ولی حسادت و دلشکستگی خیلی زیاده. نمیتونم نگاه کنم. برای اوون و گابی دست تکون میدم و از کنار ماشین لو رد میشم

فقط چند قدم دور شدم که میشنوم: "اگه اوضاع عوض شد خیرم کن." و بعدش یه "چشم قربان" کوتاه. صدای دو تا پا میاد: گابی پشت سر اوون میره، لو هم داره میره سمت صندلی راننده، همین و بس

هیچی بیشتر از یه خداحافظی ساده نیست. وقتی یه نگاه به لو میندازم، اون به طرف گابی نگاه نمیکنه. با چشماش دنبالش نمیکنه. مثل وقتی که نگران، عصبی یا تو فکره، دستش رو به چونش نمی ماله. جفتش داره برمیکرده به قلمرو دشمن، و ممکنه دیگه هیچوقت نبینتش، ولی اون...
!داره لبخند میزنه، عجیبه

من رو صندلی جلو میشینم، زل میزنم به زانو هام، دارم به حرفای لو فکر میکنم. میگفت جفت آدم رو از تو دل و روده چنگ میزنه، و اونقدر مطمئن بود که منم تو دلم حسش کردم. جوری میگفت انگار یه فکریه که ول کن نیست، یه صحنه‌ایه که همیشه چشم ازش برداشت. ولی با...
گابی

شاید من نمیتونم درست تشخیص بدم. ولی به نظر نمیداد که سمت اون کششی داشته باشه. اون تمام مدت مکالمه کنار من بود. حتی یادش نبود گابی چی خونده

سرم رو از رو پاهام بلند میکنم. لو با یه حالت مهربون و خنده‌دار داره بهم نگاه میکنه. سویچ تو ماشین، ولی روشنش نکرده. تکون نمیخوره، انگار یادش رفته میخواست چیکار کنه

میپرسم: "چیه؟" یکم حالت دفاعی میگیرم

"میگه: "هیچی." لبخندش ملایمه. مثل پسری که مچش رو گرفتن. "حالت خوبه؟

معلومه که اصلا نمیدونه تو سرم چی میگذره

سرم رو تکون میدم، در حالی که دارم به تاریکی بیرون نگاه میکنم، ماشینو روشن میکنه. گونه‌هام داغ شدن. دارم به یه جایی میرسم

ممکنه من راجع به گرگینه‌ها هیچی نفهمم. راجع به عشق. راجع به لو و گابی. ممکنه من یه احمق باشم که از کاه کوه میسازه. ولی یه چیزی رو ته دلم حس میکنم، و میدونم درسته

نباید بهش می گفتم. یه اشتباهی کرد، در واقع چند تا. یه چیزی گنگ و نامشخص جلوی چشممه،

ولی نمی تونم روش تمرکز کنم. نوک زبونمه، مثل عطسه ای که نمیداد و همونجا معلق می مونه، منتظره.

جفت لویی، گبی نیست. با خاطرات حرف های قبلی ور میرم، سعی می کنم یادم بیاد چی می دونم، لویی رک و راست چی رو قبول کرده و چه جاهایی رو خودم پر کردم. به جرقه آزاردهنده تو سینمه، یه چیزی مثل سودا که ناخوشایند هم نیست. سعی می کنم منطقی سر و تهشو هم بیارم که هیچی نیست، و وقتی نمیشه، با گفتن "من پنج دقیقه با اینجا فاصله دارم" حواسمو پرت می کنم. لبامو تر می کنم، دارم به خط و نشون های آشنای محله قدیم نگاه می کنم. "داشتم". "لب پاینمو گاز می گیرم. فکر کنم هنوزم دارم. شورا اجاره خونه مو قبول کرده

"می خوای یه سر بزنینم؟"

"چرا؟"

"دوست دارم ببینمش"

"پوفی می کشم. "ساختمون خیلی قشنگی نیست از نظر معماری

"مسئله ساختمون نیست، بدبخت"

بیشتر از ده دقیقه طول میکشه تا برسیم، ولی لویی بدون غر زدن ازم تبعیت می کنه. کد رو توی ورودی اصلی می زنم، ولی هیچ کلیدی با خودم نیاوردم، واسه همین وقتی جلوی در خونم رسیدیم، یه سنجاق سر از موهام می کشم بیرون

تو... "یه خنده آروم و از ته دل می کنه و سرشو تگون میده"

در رو هل میدم و یه ابرو میندازم بالا. "من؟""فوق العاده." قلمم داره از سینه ام میزنه بیرون. "چند وقت اینجا زندگی کردی؟" دنبال میاد تو و یه نگاهی به اطراف میندازه. توی ذهنم حساب میکنم. "حدودا چهار سال، کم و بیش." کالترال یه صندوق امانت کوچیک داره، و من تقریباً تمام پولمو خرج مدارک شناسایی جعلی انسانیم کردم، و بعدش برای اینکه خودم و سرنا رو بفرستم کالج. چند سالی رو با یه بودجه خیلی کم سر کردیم، توی خونه های کوچیک و تنگ زندگی میکردیم و دائم سر وسایل خونه با هم کنار میومدیم. نتیجه اش یه ترکیبی بود از مینیمالیسم و وسایل کهنه شیک که جفتمون با یه حس دلتنگی و وحشت بهش نگاه میکردیم. ولی این خونه، جایی بود که بعد از فارغ التحصیلی بهش نقل مکان کردم. اولین حقوقمو گرفته بودم و میتونستم یه کم ولخرجی کنم. از فضاهای تمیز و ساده خوشم اومد. بیشتر وسایل رو از سمساری هایی نجات دادم که من و سرنا توی روزای ابری، صبح زود میرفتیم، و عاشق این بودم که چقدر نتیجه نهایی خلوت و جادار بود. به موسیقی سینث ویو گوش میدادم بدون اینکه کسی با قضاوت ازم بپرسه چه بلایی سرم اومده که از "این آشغال" خوشم میاد، و حتی میتونستم چراغ لاوامو با تمام حال بهم زنیش به نمایش بذارم. با این حال، وقتی یه نگاهی به اطراف اتاق نشیمن میندازم، سعی میکنم از دید لو بهش نگاه کنم، فقط خالی به نظر میرسه. بی روح. مثل یه موزه. تصور کردن خودم توی این خونه حالمو بد میکنه. فقط چند هفته گذشته—مگه میشه سلیقم توی این

مدت کم انقدر عوض شده باشه؟ برمیکردم سمت لو و میبینم داره چارچوب در رو محکم گرفته. "خوبی؟" خیلی بوی تو رو میده، "با یه صدای آروم میگه، چشمش شیشه ای و خیره شده. "بیشتر از اتاقت توی خونه من. بیشتر... لایه لایه." لباسو تر میکنه. "یه لحظه بهم فرصت بده عادت کنم." ازش نمیپرسم که بوی من اذیتش میکنه یا نه، چون دیگه معلومه که اینطور نیست. ولی قبلا ازش متنفر بود. یا بود؟ اون که انکارش نمیکرد، و فکر میکردم که به تازگی نظرش عوض شده، ولی شاید... "تو و گبی با هم صمیمی هستین؟" میپرسم. موضوع بحثمون نبود، ولی به نظر میاد لو از این حواس پرتی استقبال میکنه

زیاد باهاش آشنا نیستم.» یه نفس عمیق می‌کشه، آروم آروم خودشو جمع و جور می‌کنه. «چند»
«سالی ازم بزرگتره، یه جای دیگه هم بزرگ شده. من فقط چند باری دیدمش

«چرا اونو انتخاب کردن که وثیقه‌گرگینه‌ها باشه؟»

خودش پیشنهاد داد.» چند قدم میاد تو، انگشتاش رو آروم روی سطوح خالی می‌کشه، انگار می‌خواد یه ذره از بوش رو توی این خونه جا بذاره. با بوی من قاطی کنه. هیچ گرد و خاکی نمی‌بینم، یعنی اوون حتما یه سرویس نظافت هماهنگ کرده. واقعا از اون چیزی که فکر می‌کردم داداش بهتریه. «اون نفر دوم بود. صلح با خون‌آشام‌ها رو می‌خواست. فکر کنم توی جنگ»
«فامیل‌هاشو از دست داده

«آهان. تو از کسی خواستی داوطلب بشه؟»

سرشو تکیه می‌ده. «پیشنهاد پدرت توی یکی از جلسات رسمی مون مطرح شد. من نمی‌خواستم از کسی بخوام خودشو به خطر بندازه، و خیلی واضح گفتم که اگه دادن وثیقه غیرقابل مذاکره باشه، من ازدواج رو انجام نمی‌دم. بعد از جلسه، گابی منو به گوشه کشید و»
«خواست که بفرستش

درسته.» من یه چرخه توی آشپزخونه کوچیک می‌زنم و الکی الکی در یخچال رو باز می‌کنم.»
«توش یه کیسه خون فراموش شده هست. چه حیف. «اون خواست، لو؟

«تکیه می‌ده به دیوار، انگار آروم‌تر شده.» «آره؟

«من تو دانشگاه چی خوندم؟»

«یه نگاه گیج بهم می‌ندازه.» «تو؟

«من.»

چرا؟» وقتی جواب نمی‌دم شونه‌اش رو بالا میندازه. «تو مهندسی نرم‌افزار خوندی و علوم»
«جنایی فرعی بود

اوکی، اوکی

«اون هیچ وقت اون آدم نبود»

زل زدنش کاملاً بی‌احساسه

«گابی. اون جفت روحی تو نیست»

اون... نه. فکر کردی اون بود؟» پلک می‌زنه، هیچی نمی‌فهمه»

«فرماندار داوینپورت اینو گفت. همون موقع مراسم»

چشم‌اش از فهمیدن گشاد می‌شن و من می‌بینم که مطلب رو می‌گیره

«...نه. قرارداد سنتی بین خون‌آشام‌ها و گرگینه‌ها ایجاب می‌کنه که»

وثیقه باید دو تا شرط داشته باشه: هم سالم باشه، هم با آلفای گله نسبت داشته باشه. " اینو می‌دونستم. ولی واسه اولین بار بهش فکر می‌کنم. "بجز آنا، فامیل زنده‌ای هم داری؟" سرشو تگون می‌ده. "فهمیدم. و نمی‌خواستی بذاری بره. "اینم غیرقابل مذاکره بود. "خب...؟" "ما اینطور استدلال کردیم که جفت، تو گله‌ی گرگینه‌ها، معادل یه فامیل خونیه. دقیقاً به این سادگی نیست، ولی..." "شورای تصمیم‌گیری قبول کرد. "لو سرشو تگون می‌ده. "از پدرت خواستم که علنی نکنه اون جفت منه، تا بعد از برگشتن گابی به خونه، براش مشکلی پیش نیاد. فکر نمی‌کردم..." نگاهش می‌کنم و می‌فهمم منظورش چیه. اینکه فکر می‌کردم اون جفتشه. اینکه فکر کردم منو آورده تا با جفتش آشنا کنه، حتی وقتی که ما داشتیم... "نه. نه، میزیری. "انگار واسه من ناراحتیه. "اون نیست. متأسفم. "اشکال نداره. "تقصیر اون نیست که من فکر کردم، و اصلاً به من ربطی نداره

ولی ربط داره. چند قدم دورتر از هم بهم خیره شدیم، یه سوال ته دلم قل قل می‌زنه، و یه جواب تو وجود اون داره آروم آروم جوش می‌خوره، یه اطمینان محتاطانه که هوای بین‌مونو گرم می‌کنه

پاهام ناخودآگاه منو به سمت لو می‌کشن. روی نوک انگشتام بلند می‌شم و جوری که تمام توانمو دارم می‌ذارم می‌بوسمش، خیلی فشار، خیلی سریع، دستام مثل طناب دور گردنش حلقه شدن. اون فوراً جواب نمی‌ده، ولی بیشتر گیجه تا مردد. بعد از یه لحظه دستاش دور کمرمو می‌گیره، منو بین خودش و دیوار گیر می‌ندازه و تماسو عمیق‌تر می‌کنه. "میزیری. "کلمات بین لب‌هامون درهم برهم میاد. نعوظش به شکمم می‌خوره و هردومون نفس‌نفس می‌زنیم

نباید این کارو بکنیم، "عقب می‌کشه"

ولی وقتی ازش می‌پرسم "چرا؟" دوباره لب‌هایش لب‌های منو پیدا می‌کنن. بوسه شدید شروع شد، ولی بازم بیشتر می‌شه. "می‌دونم. می‌دونم، فکر کنم..." دستام پایین‌تر میرن، پیرهنشو بالا می‌زنم و یه نوار از پوست گرمشو نمایان می‌کنم. "می‌خوام..." نمی‌تونم بلند بگم، چون

...نمی‌دونم به چی نیاز دارم. باید

با اینکه اون حقیقتو گفته و اعتراف کرده، بازم به جور گیجی و آشفتگی مثل یه خار تو مغزمه
میشه یه...؟ -

آره. آره، میشه -

لحنش هم عجله داره هم آروم‌بخش

میشه -

یه مبل درست پشت‌مونه، اما لو منو می‌چرخونه تا صورتم بچسبه به دیوار، پیشونیم و ساعدم
مماس باهاش

یواش تر -، اینو در حالی می‌گه که داره گردنمو می‌بوسه و یه دست بزرگش وسط کمرمه. دلم -

یه جوری میشه. تو این لحظه ی لغزنده، این دقیقا همون چیزیه که باید بشنوم

تو خیلی خوبی -، دوباره داره ویر میشه، یا آلفا، یا خودِ لو -

داره گازهای خیس از دهن به گردنم می‌زنه. یه ناله می‌کنم و اون بیشتر فشار میاره

باید بهم بگی. این جا بوی تو رو میدم و عطرت داره تو مغزم می‌پیچه و نمی‌تونم به چیزی جز -

سکس با تو فکر کنم. پس اگه می‌خوای دست بکشم، باید بهم بگی

پیشونیم رو محکم تر به دیوار فشار میدم

خواهش می‌کنم، دست نکش -

یه فحش آروم میدم، صدای داغونه. سریع شروع می‌کنه به بالا دادن لباسم و باز کردن دکمه

های شلوارم. من خودمو بهش می‌چسبونم، به دهنش، سینه

بزرگش میاد بالا کنار دست من رو دیوار، و من انگشت کوچیکمو دراز می‌کنم تا با شستش

تماس پیدا کنه. دارم بیشتر می‌خوام، و اون می‌فهمه. اما به جای اینکه بهم بده، گلوگاه گردنمو

می‌بوسه

باید یواش تر بریم -

می‌خنده، با حسرت، داغ رو پوستم

برعکس -

...میسری -

می‌خوام سکس کنم -

یه صدای شهوانی و خفه تو پوستم می‌لرزه

میسری -

اشکال نداره. درست میشه -

نه، نمیشه -

چرا؟ -

خودت می‌دونی چرا -

دستاشو دور شکمم حلقه می‌کنه و منو به سمت خودش می‌کشه، با مالکیت، یه کم کلافه

نمی‌تونیم -

هر دومون داریم از... یه نیاز عمیق و بی‌انتها تو وجودم می‌لرزیم. این هوسه؟ واسه همین که

آدما کارای بی‌فکر و بی‌پروا و از روی حرص می‌کنن؟

فقط... حتماً قبلاً هم اتفاق افتاده. به گرگینه نرو به خون آشام ماده. "نژاد ما هزاران ساله که وجود داره و همیشه از همدیگه متنفر نبودیم. "می‌تونیم امتحان کنیم. من از... نمی‌ترسم. "یه خنده لرزون تو گردنم می‌کنه. "تو حتی نمی‌دونی اسمش چیه. "چه اهمیتی داره؟" "اشتباه می‌گم؟" یه ناله تلخ می‌کنم و با یه گاز کوچیک پشت گوشم ساکت می‌کنم. "نمی‌دونی چی داری می‌خوای، مگه نه؟" "پس فقط بهم بگو. بعدش می‌فهمم و..." "گره. اسمش گره‌ست. "تو ذهنم مزه‌مزه‌اش می‌کنم، از اینکه چقدر برازنده‌ست متعجب می‌شم. "بگو. "لو دستور می‌ده. و وقتی مکث می‌کنم، اضافه می‌کنه: "لطفاً. "گره. یه گره. "دستش محکم‌تر می‌شه. نفسش کم‌عمق می‌شه. "لعنتی. "ج... چی؟" "فکر کنم دلم می‌خواد دوباره بشنومش. "می‌گم، فقط چون ازم خواست. باسنم رو چنگ می‌زنه انگار از دوباره شنیدنش بیشتر خوشش اومده. "می‌دونی برای چی هست؟" شاید من هیچی از زیست‌شناسی گرگینه‌ها ندونم، اما احمق یا ساده نیستم. "آره. "بگو. "این همزمان خجالت‌آور و شهوانی‌ترین تجربه‌ی کل زندگیمه. "برای اینکه نگهش داری تو. "دستش سر می‌خوره زیر لباسم، آروم زیر سینه‌م رو نوازش می‌کنه. "چی رو نگه داری تو، عزیزم؟" چشم‌هام رو می‌بندم. قلبم با یه ریتم کوبنده و کند، تمام وجودم رو پر می‌کنه. "آبتو. "بدنش برای یه لحظه می‌لرزه. بعد با یه گاز کوچیک نوک گوشم بهم پاداش می‌ده. "باهاش مشکلی نداری؟" سرم رو تکون می‌دم. ناله می‌کنه. "مطمئن نیستم بخوام ریسک کنم بهت. "آسیب برسونم

«کاش قیافه‌شو می‌دیدم. «می‌تونی تمومش کنی. اگه درد داره، اگه جواب نمی‌ده
«اگه نتونستم چی؟»

«می‌تونی. می‌دونم که می‌تونی»
«یا شایدم نتونم. چون خیلی زیاد می‌خوامش»

انگشتاش دوباره پایین می‌رن، لبه‌ی لباس زیرمو لمس می‌کنن، مفصل انگشتاش سفید شده روی پارچه نخی آبی خیس. یه چیزی زیر لب می‌گه راجع به اینکه چقدر خیسیم، و وقتی کف دستش شروع می‌کنه آروم و ریتم‌دار کلیتوریسم رو ماساژ دادن، از لذت و آسودگی آه می‌کشم.

«من... من واقعا می‌خوامش»

لعنتی، «یه نفس عمیق می‌کشه و بعد پشت سرم جابه‌جا می‌شه. کف دستش کاملاً دستمو که روی دیواره می‌پوشونه

من انجام. باشه. من دارم

بذار فقط... نمی‌تونم همین‌جوری تو رو بکنم. «شلوارمو تا زانو هام پایین می‌کشه و منو محکم‌تر»
«به دیوار می‌چسبونه. «بذار اول ارضات کنم

دقیق نمی‌فهمم منظورش چیه، تا وقتی که یه دستش استخون لگنم رو می‌گیره و اون یکی دستش می‌ره توی شلوارم، پارچه نخی رو طوری می‌کشه که انگار خیلی بی‌شرمانه‌ست. با دو تا از انگشتاش بازم می‌کنه و یه ناله‌ی خفه و محترمانه سر می‌ده وقتی خودش می‌بینه که داره منو زیر پارچه نرم لمس می‌کنه. ضربان قلبش به کمرم می‌کوبه، و وقتی دندوناش گردنم رو پیدا می‌کنن و شروع می‌کنن به خراش دادن، بعد آروم گاز گرفتن، بعد درست به اندازه‌ای که باید

محکم گاز می گیرن، وقتی انگشتش درست همون جوری که باید دور کلیتورسم می چرخه، همون موقع ارضا می شم.

غیرمنتظره ست، خیلی سریعه. انگار اصلا بالا نرفتم و همون اول دارم سقوط می کنم، نفس نفس می زنم. ولی حس می کنم یه چیزی نصفه نیمه ست، یه چیزی تموم نشده، و نمی دارم نفسم جا بیاد. دستمو دراز می کنم عقب، با وحشت سعی می کنم دکمه های شلوارشو باز کنم.

هیس، «دستور می ده، دستامو به گودی کمرم سنجاق می کنه. «باید یه دقیقه بهم فرصت بدی.» دارم یه چیزایی رو می فهمم

مجبور می کنم خودمو ریلکس کنم. معلومه که به طور متوسط، سکسی که مردم اون انجام می دن و سکس مردم من طعم های مختلفیه. همون طور که معلومه که من و اون یه فضای مشترکی رو اشغال کردیم. انتظار کمتری هم نداشتم

اگه یه کم کمتر بوی سکس می دادی کار راحت تر می شد، «با صدای خش دار می گه، ولی صدای» تق تق کمر بندشو می شنوم و بعد حسش می کنم، سرآلتش که داره به لباس زیر خیس چسبیده به کسم فشار میاره. خودمو آزاد می کنم تا دستمو دراز کنم، طول آلتشو نوازش کنم، و یه ... صدای خفه درمیاره. این

خیلی داغه و بزرگه، ولی اون قسمت پایینش - گره اش - هنوز باد نکرده. دفعه پیش موقع ارضا شدنش باد کرد. می خوام بدونم طبیعیه یا نه، ولی اگه بپرسم لو دوباره نگران میشه، و نمی خوام نگران من باشه

"خواهش می کنم، التماس می کنم. "خواهش می کنم، بذارش تو"

پیشونیشو به پیشونیم می چسبونه، نفسش تند و کم عمقه. فرو می کنه تو من، سوزش عمیقی که بیشتر و بیشتر میشه تا دیگه جا نداره، و هر تصویری که از داشتن یه مرد - داشتن لو - توی خودم داشتم، این یه چیز دیگه ست

یهو نفس می کشم

اونم همونطوری نفس می کشه

نه نیازی به چونه زدن، نه دردی هست، نه تقلایی. من نرم و انعطاف پذیرم و اون سفت و محکمه. من خیسم و اون داره ناله می کنه. انگار واسه هم ساخته شدیم. اون سازگاری بیولوژیکی که لو ازش حرف می زد، همونی که بین جفت هاست... جرئت نمی کنم بگم چطوره... فقط می دونم که حس خیلی خوبی داریم، خیلی تخمی

بی نقصه، "زمزمه می کنه، تا تهش میره، کمرمو محکم می گیره انگار داره خودشو جمع می کنه." می دونم چرا: این حس یه جوری لذت بخشه که انگار یه سوزش تیز و دردناکه

خون آشام‌ها ذهن‌خونی نمی‌کنن، ولی می‌دونم داره به چی فکر می‌کنه: چقدر آسونه که تا ابد تو این حس زندگی کنی. این که هیچ وقت متوقف نشی. "تکون نخور، وگرنه ارضا میشم." یه زیون کوچیک پشت گردنم می‌زنه. "لعنتی، ممکنه همین الانم ارضا شم. فقط از بوی تنت و گردن." خمیده کوچولوت

منم ممکنه ارضا شم. خیلی زود. مخصوصا وقتی داره با ضربه‌های آروم و کم‌عمق امتحان می‌کنه و همه‌جا رو توی من تحریک می‌کنه. حس می‌کنم دورش کم‌کم دارم منقبض میشم، بعد وایمیسته. بعد خم میشه و تو گوشم زمزمه می‌کنه: "اگه داری ارضا میشی، بهم بگو. چون اون باعث میشه منم ارضا شم، و باید بکشم بیرون وگرنه ممکنه بهت آسیب بزنم. باشه؟" صداش آرومه، حتی وقتی داره کنترلشو از دست میده

.سرمو تکون میدم، سعی می‌کنم جلو هجوم لذت رو بگیرم

باشه. "یه بوسه آروم و معصومانه دیگه پشت گردنم می‌زنه، و بعد می‌کشه بیرون. اصطکاکش" خیلی لذت‌بخشه، و من کمرمو قوس میدم و صداهای ناله‌آمیز در میارم، جوری که فقط نوک "آلتش تو مونده. وقتی دوباره فرو می‌کنه، یه کم عمیق‌تر، ناله می‌کنم. "زیادی بود؟

.دیوار. بهش گفتم: «خیلی بهش فکر کردم.» صداش در نمیومد
«با یه لحن معذرت خواهانه گفت: «آره. سعی کردم بهش فکر نکنم
سرم رو چرخوندم. هیکل گنده‌ش دورم پیچیده بود. گونه‌اش اونجا بود، ته ریش داشت و سرخ شده بود، زیتونی رنگ و برای بوسیدن من عالی بود. گفتم: «منم همینطور.» بعد با یه لبخند
«اضافه کردم: «البته نه خیلی زیاد
وقتی شروع کرد به تلمبه زدن، زمان از دستم در رفت، اونم همینطور. عرق کرده و نفس‌نفس‌زنان با هم تکون می‌خوردیم. چند دقیقه بعد، واسه اینکه یه کم آروم بشه، دست کشید، و دوباره چند دقیقه بعدش. وقتی دیگه تحمل تحریک رو نداشت، خودشو کشید بیرون و من حس کردم خالی شدم، از لذت ناکام میلرزیدم، برای همین انگشت‌هاشو فرو کرد تو من، تا همونطور که آروم میشد، منو پر نکه داره، داغ و سفت چسبیده به باسنم. نور چراغ‌های خیابون از پنجره‌ها می‌ریخت تو و نفس‌هامون نامنظم شده بود. وقتی دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم، وقتی انقدر حساس و متورم شده بودم که نزدیک بود منفجر شم، یه تلمبه کافی بود تا منو به اوج برسونه، به زور یادم اومد بهش هشدار بدم
«...دارم میام»

دوباره ارضا شدم، لذت تو وجودم پیچید. اینکه سر لو چی اومد برام گنگ بود، لذت خودم همه چیزو محو کرده بود، اما یه چیزایی رو فهمیدم: یه ناله کوتاه، یه حس خالی شدن ناگهانی، اون قسمت از وجودش داغ‌تر و سفت‌تر داشت به باسنم فشار می‌آورد، بعد آیش اومد، گرم و خیس، روی گودی کمرم جمع شد

و همونطوری موندیم، با هم نفس می‌کشیدیم، انگار هیچ فکری تو سرمون نبود. پیشونیشو گذاشت رو شونه‌ام، یه دستش رو شکمم بود، انگار می‌خواست منو نکه داره، و شاید به خاطر همون مواد شیمیایی‌ای بود که بعد از سکس تو مغز خون‌آشام‌ها ترشح میشه، ولی نمی‌تونستم قبول کنم که این سرنوشت نیست. که ما نباید با هم باشیم
آیا گرگینه‌ها...» صدام از قورت دادن ناله‌هام گرفته بود. صدام رو صاف کردم و شنیدم که»

«می‌پرسم: «آیا گرگینه‌ها همیشه گره می‌زنن؟
یه نفس لرزون کشید. «تکون نخور.» یه بوسه رو استخون گونه‌ام زد. «می‌خوام تمیزت کنم.
...وسایل
نرو.» برگشتم تا بهش نگاه کنم، و اون به نظر می‌رسید - داغون، آسیب‌پذیر، خوشحال. لباسم»
...افتاد پایین، ولی اینجا آپارتمان منه. من

فقط یه مشیت لباس عوض کردن. "اول جواب سوالمو میدی؟" سرشو تکون میده. "نه، نداریم."
ولی بعدش اضافه میکنه: "قضیه پیچیده‌س." فکر نمی‌کنم پیچیده باشه. در واقع، فکر کنم خیلی
هم ساده باشه. "لطفاً برام توضیح بده." این یه نشونه‌س... فقط بین یه سری آدمای خاص
اتفاق میفته. "پیرهنم کاملاً کج شده، و اون داره گردن و استخون شونه‌مو آروم می‌بوسه، یهو تو
همین کار غرق میشه، بعد یقه لباسم رو صاف می‌کنه. یه نفس عمیق می‌کشه. "اصلاً پشیمون
شدم، تمیزت نمی‌کنم. همین‌جوری ولت می‌کنم." دستش دور کمرم حلقه میشه. تا پایین کمرم،
همونجایی که چسبناکه و خیس. "یه پیغام واضح بفرست به هر کی بوی تورو حس کرد. که مال
"کی هستی

قبلاً برات اتفاق افتاده بود؟" داره با شستش آب کمرشو به پوستم می‌ماله، و چرا من با این
قضیه مشکلی ندارم؟ "قبلاً؟" "قبل از من. اینجوری بهم گره خوردن. با کس دیگه ای هم اتفاق
"...افتاده بود؟" چشماش تیره میشن. "بدبختی

می‌دونی چیه؟ تازه دارم همه چی رو می‌فهمم. "هنوز از لذت قبلی گیجیم، و اینکه الان دارم"
اینجوری بهش فشار میارم نامردیه، وقتی که دفاع‌هامون پایین اومده و پر از هورمونای ناجوریم،
ولی... فقط ولی. "فکر کنم از همون اول جلو چشمم بود. ولی تو عمداً منو گمراه کردی، نه؟
واکنشت به بوی من، دفعه اول که همدیگه رو دیدیم، خیلی شدید بود، فکر کردم از بوش بدت
میاد. چقدر مصمم بودی که منو دور نگه داری." یه فلپ آب دهنم رو قورت میدم. "زودتر
می‌فهمیدم، اگه فرض رو بر این نمیداشتم که حتماً باید یه گرگینه دیگه باشه. خیلی منطقی بود
که گابی باشه. ولی آخرش، همه چی به شناختن تو ربط داشت. چون حالا که فهمیدم چه جور
آدمی هستی، نمی‌تونم جلوی این فکر رو بگیرم: اگه لوو عاشق کس دیگه ای بود، با منم
اینجوری می‌کرد؟ و نمی‌تونم یه همچین واقعیتی رو تصور کنم، حتی یه شبیه‌سازی لعنتی رو." یه
خنده کوتاه سر میدم

لوو هیچی نمیگه. زل زده، نفوذناپذیر. چشمان رنگ پریده، محترم و مهربونش به چیزی
عقب‌نشینی می‌کنن که هیچ وضوحی رو ارائه نمیده

بین جفت‌ها پیش میاد دیگه، نه؟ منظورم همون گره خوردنه. "از نظر زیستی خیلی هم منطقیه."
راستش، هیچ چیز دیگه‌ای منطقی نیست. "تقصیر منه، مگه نه؟" سعی می‌کنم یه لبخند لرزون
"...بزنم. اشکالی نداره. می‌دونم. منم حسش می‌کنم. "من جفت توام. واسه همینه که

میزری. "به من نگاه نمی‌کنه، یه جایی حوالی پاهام رو نگاه می‌کنه. لحنش هم یه جوریه که انگار"
تا حالا نشنیدم: غیرقابل خوندن. خالی

"واسه همینه، درسته؟"

برای چند ثانیه سنگین سکوت می‌کنه. "میزری." دوباره اسمم رو میگه، ولی این دفعه یه دنیا درد پشت این کلمه است، انگار دارم شکنجه‌اش می‌کنم

من... منم همون حسی رو دارم که تو داری. "سریع اضافه می‌کنم، نمی‌خوام فکر کنه دارم یه چیزی رو بهش نسبت میدم که از کنترلش خارجه. "یا شاید نه... شاید من اون سخت‌افزار رو ندارم. شاید فقط یه گرگینه‌ی دیگه بتونه همین حس رو داشته باشه. ولی من واقعاً ازت خوشم میاد. بیشتر از این‌ها. هنوز نتونستم کامل درکش کنم، چون تجربه‌ی زیادی با احساسات ندارم. ولی شاید فکر می‌کنی این داره من رو به فاک می‌ده، و..." صدام ضعیف میشه، چون لو سرش رو بلند کرده، و من می‌تونم ببینم چه جوری داره نگاهم می‌کنه

فکر کنم می‌فهمه. می‌دونه. دقیقاً همون حسی رو داره که من دارم

ولی بعد یهو قیافه‌اش جدی میشه. و لحنش رو فقط میشه دلسوزانه توصیف کرد. "متاسفم آگه تا حالا یه برداشت اشتباه از رابطه‌مون بهت دادم

اعتماد به نفسم می‌لرزه، در حالی که تا یه لحظه پیش به حسش نسبت به خودم مطمئن بودم. "سرم رو تکون میدم. "لو، بی‌خیال. من می‌دونم گابی جفت تو نیست

"نیست." لباس رو روی هم فشار می‌ده. "ولی متاسفم که تو به نتیجه‌گیری اشتباه رسیدی"

"لو"

"سرش رو به آرومی تکون می‌ده. "متاسفم، میزری

"...لو، اشکالی نداره. تو می‌تونی"

"بهتره الان دیگه در موردش حرف نزنیم"

"نه." یه خنده سر میدم. "من درست میگم. می‌دونم که درست میگم"

یه چیزی توی طرز نگاه کردنش هست. انگار می‌دونه قراره بهم آسیب بزنه، و به خودش هم، و ...این فکر خیلی

این دیگه خیلی داره شورشو درمیاره. انگار من هیچ راهی براش نذاشتم ...تو گفتی وقتی جفت روحی پیدا شه، آدم یه جوری تو دلش یه حسی داره، یه چیزی مثل - بدبختی. - این دفعه لحنش تند شد، انگار داشت یه بچه رو دعوا می‌کرد. - تو نباید دهنتو با - کلمه‌های گرگی‌ای که هیچی ازش نمی‌فهمی پر کنی ...یه چیزی تو گلووم گیر کرد. - لو

اشتباه کردم که درباره‌ی مفهوم جفت روحی برات گفتم. - صدایش بی‌حس بود، انگار داشت از - رویه متن می‌خوند و همه‌ی احساساتشو از توش می‌کشید بیرون. - این چیزی نیست که به غیر گرگینه بتونه کامل درکش کنه، چه برسه به به خون‌آشام. ولی می‌فهمم که چقدر می‌تونه برای کسی که با حس تعلق داشتن مشکل داره، جذاب باشه چی؟ -

بدیختی. - دوباره آه کشید. - تو تمام عمرت ترک شدی و باهات بد رفتاری شده. از طرف - خونوادت، از طرف مردم خودت، از طرف تنها دوستت. تو شیفته‌ی ایده‌ی عشق ابدی و همراهی هستی، ولی این اصلاً چیزی نیست که من نسبت به تو حس می‌کنم دلم شکست. زمین زیر پام داشت می‌لرزید، وقتی با این ورژن جدید لو کنار می‌اومدم. کسی که ظاهراً حرف‌هایی که درباره‌ی گذشته‌م بهش زدم رو برمیداشت و بر علیه خودم استفاده می‌کرد. - تو... - سرمو تکون دادم، از اینکه حرفاش چقدر درد داشت، گیج شده بودم. حتی اگه حقیقت نداشته باشن

تو فقط داری سعی می‌کنی منو از خودت دور کنی. بهم بگو، - یهو سرسخت شدم. حس - می‌کردم به آدم دست و پا چلفتی‌ام. خودم نبودم. تمام وجودم بهم نهیب می‌زد که فرار کنم، ولی این به دروغ تابلو و غیر قابل قبوله. - بهم بگو که عاشقم نیستی. - بهش گفتم - بگو که نمی‌خوای با من باشی

بدون مکث جواب داد. - متأسفم، - با بی‌تفاوتی گفت، به ته مایه‌ای از ترحم توش بود. به کم هم ناراحتی. - فکر می‌کنم تو خیلی جذابی. و از اینکه باهات وقت بگذرونم لذت می‌برم. از اینکه... - صدایش نزدیک بود بشکند. - از اینکه باهات رابطه جنسی داشتم لذت می‌بردم. و برات بهترین‌ها رو آرزو می‌کنم، ولی... - سرشو تکون داد

دهنمو باز کردم، امیدوار بودم به جواب دندون‌شکن داشته باشم، ولی دیدم نمی‌تونم نفس بکشم. و بعد بدترین اتفاق افتاد: لو با پشت دستش جایی رو پاک کرد که اگه می‌تونستم گریه کنم، به قطره اشک اونجا رو خیس می‌کرد. درد طرد شدنش مثل به مشت دور قلبم بود. می‌بینم که این به اشتباه بود، - ادامه داد. - ولی این به صلاح هر دومونه. تو نمی‌خوای به کسی - مثل من گره بخوری. تو باید آزاد باشی

ته پته می‌کنه تو آخرین کلمه، ولی زود خودشو جمع می‌کنه. "از این به بعد، بهتره من و تو از هم جدا باشیم"

"جدا؟"

به جای دیگه برات پیدا می‌کنم که زندگی کنی. "چشماتش به نقطه پشت شونه هام رو نگاه می‌کنه..." "تو داری اشتباه برداشت می‌کنی، و راستش من نمی‌خوام که تو

به تلفن زنگ می‌خوره

چشماتش از سر کلافگی می‌پره، ولی وقتی ازم فاصله می‌گیره، به جور خلاصی انگار. من زل می‌زنم به پاهام، صدای آرام حرف زدنش رو نمی‌شنوم، سعی می‌کنم با اون سوزش خرد کننده که توی سینمه نفس بکشم

اشتباه می کردم.

بد فهمیده بودم

...من غلط کردم، و اون... اون

"الان میام"

لو تلفن رو قطع می کنه. وقتی باهام حرف می زنه، با همون آرامش همیشگیه، انگار نه انگار اصلاً حرفی بینمون زده شده. انگار نه انگار اصلاً چیزی بینمون بوده

باید برم. "شلوار جینش رو مرتب می کنه"

"...سرمو تگون می دم. به زور. "باشه. من

"یکی رو می فرستم بیاد دنبالت، ببرت به محدوده ی ورها"

"...اشکال نداره. خودم می تونم"

خطرناکه. "حرفمو قطع می کنه، با جدیت. "پس نه، نمی تونی. شاید تو به فکر جون خودت" نباشی، ولی من... "ادامه نمی ده. فقط نگام می کنه و نگام می کنه و نگام می کنه، و سکوت بینمون غیر قابل تحمل می شه

"باشه. تو می تونی بری. من می رم دوش بگیرم و لباس عوض کنم"

کورمال کورمال راه می افتم سمت اتاقم، ولی هنوز دو قدم نرفته بودم که یه دست محکم دور انگشتم منو سر جام میخکوب می کنه

نمی خوام برگردم سمتش، ولی برمی گردم. و وقتی خم میشه پیشونیمو ببوسه، می لرزم. یه نفس عمیق می کشه. حس می کنم لباس روی پوست صورتم یه چیزی مثل سه تا کلمه ی کوتاه زمزمه می کنه، ولی احتمالاً این طور نیست. یه لحظه فکر می کنم شاید حق با من بوده، و قلبم یه دفعه پرواز می کنه

یهو عقب می کشه، و دوباره همه چی درهم و برهم می شه

می گه: "برو". و منم می رم. دیگه از این صداقت بی فکر و بی رحمانه اش برای امشب خسته شدم

می رم تو اتاقم و صبر نمی کنم بره، درو پشت سرم می بندم

اون باهاس مهربون تر از خودشه، و امیدوارِ اون هیچوقت اینو نفهمه

اصلاً تو این خونه تخت نبود. من تو کمد راحت بودم، و هر وقت سرنا اینجا می‌موند، رو میل به جوری سر می‌کرد. ولی واسه اولین بار تو زندگیم، آرزو می‌کنم کاش مثل آدم به چیز نرم خریده بودم که روش ولو شم

ولی خب، حالا دیگه فقط می‌تونم سُر بخورم رو زمین و به عالمه وقت با پیشونی رو زانوهام بگذرونم، تا دوباره حواسم جمع شه

فکر کنم این اولین شکست عشقی بچه‌ست. هر کوفتی که این حس رقت‌انگیز و جگرسوز توی وجودمه، خیلی سنگینه، نمی‌شه تحملش کرد. چون لو راست می‌گه: من سال‌هاست که هیچ جا خونه نداشتم، و بهترین دوستم بعد از بدترین دعوامون غیب شد - آره، احتمالاً خودش خواست، و احتمالاً برایش مهم نیستم، نه به اندازه‌ای که اون برام مهمه. من با درد و تنهایی و ناامیدی غریبه نیستم، ولی این... این فشاری که تو وجودمه، راه حلی نداره. این سنگینی رو آدم چطوری تحمل کنه؟

با فشار دادن انگشتام به چشمام تا ستاره‌ها رو بینم، به هیچ جوابی نمی‌رسم

پنج دقیقه دوش می‌گیرم. با تمام وجود سعی می‌کنم پس‌زدگی و تحقیر رو از پوستم بکنم، ولی نمی‌شه. به زور به دست لباس پیدا می‌کنم که زنگ در به صدا درمیا، و صدای میک خبر می‌ده که لو ازش خواسته بیاد دنبالم. به لحظه بعدش، سُر می‌خورم تو صندلی جلوی ماشینش. «چطوری، بدبخت؟»

«خوبم.» سعی می‌کنم به لبخند کوچیک بزنم. «تو چی؟»

"حالم چنگی به دل نمی‌زنه"

متاسفم. "به نگاه سرسری بهش میندازم. بعد به نگاه دیگه. شاید اهمیت دادن به ناراحتی یکی "دیگه، ناراحتی خودمو کم کنه. "کاری از دستم برمیا؟"

"نه"

دوباره نگاهمو به چراغ‌های خیابون می‌دوزم و بی حوصله منتظر می‌مونم میک دست از ور رفتن با ماشین برداره و روشنش کنه، ولی نمیدونم چرا. دلیلی برای بی حوصله بودن ندارم، چون جایی رو ندارم که برم. جایی ندارم که مال من باشه

تازگیا با آنا حرف زدی؟" می‌پرسم. اگه لو منو به جای دیگه بفرسته، احتمالاً دیگه نمیتونم ببینمش. فکر کنم زیادی بهش وابسته شدم، چون دلم حتی بیشتر از قبل مچاله میشه

"میک میگه: "نه، ولی فکر میکنم اینجوری بهتره

"پیشونیمو به شیشه تکیه میدم. یه درد مبهم توی سرم میپیچه. "چرا اینجوریه؟

"قضیه پیچیده‌س"

پوفی از سر کلافگی میکشتم و نفسم شیشه رو بخار میکنه. همون حرفای لعنتی لو، چه راه زیرکانه ای برای در نرفتن از گفتن حقیقت. "شما وِرا خیلی دوست دارید بگید..." یه حشره رو پوستم راه میره و من پرتش میکنم. ولی وقتی برمگردم، چیزی رو میبینم که نمیتونم درکش کنم.

میک.

یه سرنگ کوچک دستشه

داره به بازوم تزریق میکنه

به صورتش نگاه میکنم، سعی میکنم بفهمم چی داره اتفاق میفته. "متاسفم، بدبختی،" میگه. صدایش آرومه و چشماش غمگین، یه جوری رو به پایینه که باعث میشه سینه ی داغونم بیشتر درد بگیره

چرا؟ میپرسم

یا نمیپرسم. کلمه ها بیرون نمیان، چون خسته‌م، دست و پا هام سنگینه، و پلک هام اونقدر از آهن...سنگین که تاریکی پشتشون خیلی شیرینه که

فصل ۲۷

اون برای اینکه حالِ اون خوب باشه، هر کاری می‌کرد، خیلی‌ها رو می‌کشت

وقتی بچه بودیم، یازده سالم بود شاید هم دوازده، قبل از اینکه سرنا بفهمه فرق بدنمون چیه، بعضی وقتا حوصله‌اش سر می‌رفت که بعد از ظهرها تنها تکالیفش رو انجام بده یا تلویزیون ببینه، آروم می‌اومد تو اتاق من و تکونم می‌داد تا بیدارم کنه، اونم وقتی هنوز آفتاب حسابی بالا بود. خیلی بی‌رحم می‌شد، قدرتش بیشتر از چیزی بود که از اون هیکل کوچیکش برمی‌اومد. شونه‌ام رو می‌گرفت و محکم تکون می‌داد، انگار یه دسته سگ روت‌وایلر دارن اسباب‌بازی مورد علاقه‌شون رو تیکه پاره می‌کنن

به خاطر همینکه که می‌فهمم اینجاست، پیش منه. حتی قبل از اینکه چشمام رو باز کنم. خون‌آشاما خواب نمی‌بینن. پس این سر و صداها واقعیه. و هیچ موجود دیگه‌ای تو کل شهر، رو...این کره خاکی، وجود نداره که اینقدر

رو مخ " میگم "

یا به همچین چیزی. زبونم هنوز خوابه، خیلی سنگینه و به دهنم نمیداد، انگار از کاغذ درست شده. حداقل باید به چشمم رو باز کنم، ولی فکر کنم یکی پلک هام رو به لپم دوخته و بعد با چسب قوی چسبوندنشون. با این حساب، بهترین کار اینه که کلا بی خیال این ماجرا بشم و دوباره بخوابم

"بدبختی. بدبختی؟ بدبختی"

"ناله می کنم، "داد...نزن"

"پس تو هم...دوباره خواب، یلیچ"

یه کلمه گفت و چشمم چارتا شد. باز دوباره تو یه تخت کوفتی ام، اونم جوری که یادم نمیداد کی خوابیدم. ساعت قاطی کرده، اصلا نمیفهمم شبه یا روز. ناخودآگاه گردنمو تگون میدم - آی - بینم نور خورشید میاد تو یا نه، که میبینم... خبری از پنجره نیست. تو یه زیرشیرونی چوبی ام، بزرگ و با تهویه مطبوع، که دور تا دورش قفسه های بلند کتاب چیده شده. رو میز جلوم یه بشقاب پاستای چرک هست و یه عالمه قوطی نوشابه و بطری آب معدنی

یه نفس دردناک میکشتم، حس میکنم اثر مواد داره یواش یواش میپره. هنوز روز نشده، خیلی مونده به طلوع. احتمالا یه ساعت، تهش دو ساعت بیهوش بودم، پس میک منو خیلی دور نیاورده. میک - میک، چه غلطی کردی میک؟ - احتمالا تصمیم گرفته منو پیش... سرنا قایم کنه. من پیش سرنام

زیر لب میگم: "یا حضرت فیل"، سعی میکنم صاف تر بشینم. دو بار تلاش میکنم و با کمک اون "تازه نیمه نشسته میشم. "یا حضرت فیل

به به، چه سعادت! نصیب شده که قدیمی ترین و عزیزترین دوستم تو این کلبه محقر منو "همراهی میکنه"

با سرفه میگم: "تو فقط یه دونه دوست داری"، دارم شک میکنم مغزم داره قصه میافه. خون آشام ها که خواب نمیبینن، ولی توهم میزنن

"درسته. و بی ادب"

من... "لپامو خیس میکنم. این خشکی دهن باید یه فکری به حالش کرد. یعنی واسه همین آدما "و گرگینه ها همش آب میخورن؟" چه خبرته؟

"بیهوش کردن؟ هیچ برآمدگی رو سرت پیدا نکردم"

"مواد زدن. میک زد"

میک، همون گرگینه گنده ست که جنازه بی جون تو رو مثل یه گونی سیب زمینی انداخت اینجا و"
"واسم اسپاگتی او آورد؟

"بی جون نبودم"

"آخه خون آشام ها کلا قیافه هاشون بی جونه"

"لعنتی... سرنا، میدونی چقدر دنبالت گشتم؟"

لبخندش همدلانه ست. "نه. ولی اگه بخوام حدس بزنم، میگم..." چند بار به چونش میزنه. "سه
...ماه و دو هفته و

"چهار روز؟" -

چطوری...؟" یه چیزی رو پشت سرش نشون میده. داشت روی بدنه کتابخونه خط میکشید، -
زمان رو با دسته های پنج تایی حساب میکرد
زیر لب میگم: "لعنتی." خیلی زیاده. نشون میدن سرنا چقدر وقته که رفته و... بدون اینکه فکر -
کنم، نیم خیز میشم، خودمو از تخت پرت میکنم که سفت بغلش کنم. زور ندارم درست دستامو
بالا بیارم، حتما حس خوبی بهش نمیده، ولی اونم با تمام وجود منو بغل میکنه. "تو الان شروع
کردی به بغل کردن؟ چی شده؟ وقتی من نبودم رفتی روانشناس؟
"...تو موهاش میگم: "دلم برات تنگ شده بود. نمیدونستم کجایی. همه جا دنبالت گشتم و -
پشتمو نوازش میکنه. محکم تر بغلم میکنه. "من همینجا بودم -
ازش فاصله میگیرم تا نگاش کنم. "کدوم گوری اینجا بودی؟" یه شلوار جین خیلی گشاد پوشیده -
با یه آستین بلند که تا حالا تنش ندیدم. مثل همیشه نرم و تپل مپل مونده، ولی آخرین باری که
دیدمش موهاش چتری داشت و یه باب کوتاه که تا زیر چونه اش بود، الان موهاش یه مدل دیگه
شده. "خوشگل شدی
ابروهاشو میندازه بالا. "تو مرحله رد و بدل کردن اطلاعات مهم، این چه حرفیه؟ اینکه دزدیده
"اشدیم مهمه
"بابا تعریف بود" -

باشه. مرسی. من همیشه از پیشونیم خجالت میکشیدم، خودتم میدونی، ولی شاید بیخودی -
"...بوده؟ شاید دیگه نرم ماهی یه بار موهامو کوتاه کنم
"باشه، حالا خفه شو. ما کجاییم؟" -

چشماشو می چرخونه. "هیچ سرنخی ندارم. باور کن سعی کردم بفهمم، ولی هیچ روزنه ای
نیست و اینجا خیلی خوب عایق صدا شده. با توجه به صدای لوله های حموم، باید حداقل چهار
پنج طبقه زیر ما باشه. نگهبانایی که بهم غذا میدن خیلی مراقبن که خودشونو نشون ندن یا انقدر
نزدیک نیان که بتونم حدس بزنم چه شکلی ان، ولی الان که دوستت میک هم اینجاست، حدس
"میزنم تو قلمرو گرگینه ها باشیم. البته این حدس خیلی کمکی نمیکنه

امری. اون حتما باید تو این قضیه باشه. و میک هم حتما داشته بهش کمک میکرده. اون که یکی
از دستیارای راسکو بود، بالاخره

"یه کم پیشونیمو ماساژ میدم. "چرا خودتو قاطی این گرگینه ها کردی؟

چه سوال خوبی! جواب طولانیشو میخوای یا خلاصه؟ من تو این چند ماه کلی وقت داشتم رو "هر دوتاش کار کنم

"اذیت کردن؟ شکنجه ات میکنن؟ بازجویی میکنن؟"

سرشو تکون میده. "رفتارشون باهام خوبه، اگه تجاوز مداوم به حقوق بشر رو حساب نکنی. ولی هیچ وقت از این اتاق بیرون نبردم، با اینکه هر کاری کردم. خودمو زدم به مریضی، پرخاشگری کردم - فایده نداشت. نگهبانا یه مشیت عوضی به تمام معنا هستن و اصلا باهام حرف نمیزنن

"چطوری گرفتنت؟"

آخرین چیزی که یادمه این بود که از سر کار داشتم تو پیاده رو به سمت آپارتمان تو میومدم - "بعدش بوم، اینجا بوم

"یه نگاهی به دور و بر اتاق زیر شیروونی میندازم. "اینجا چیکار میکنی؟

خوابای عقب مونده رو جبران کردم. انتخاب های زندگیمو مرور کردم. تو حسرت غرق شدم. "بیشترش هم کتاب خوندم. "به سمت قفسه ها اشاره میکنه. "ولی انتخابا اینجا محدود به "کلاسیکاس. مثلا سه تا رمان از دیکنز خوندم

"افتضاحه"

"ناتور دشت هم خوندم"

"خدا یا"

و یه مجموعه داستان معمایی کامل که اصلا هم خوشم نمیاد. "شونه هاشو بالا میندازه. "حالا" میخوای تئوری منو بشنوی که چرا اصلا یکی به خودش زحمت داده من پیر پاتالو بدزده، که "بعدش بتونی بگی دیدی گفتم، یا یه همچین چیزی؟

"کلافگی بهم انگیزه میده که بالاخره صاف بشینم. "نه، چون من بهت نگفتم دیدی گفتم

"...آها. "سرشو تکون میده، گیج شده. "خب، این یه سورپرایز خوشاینده"

من نمیتونستم بهت بگم دیدی گفتم، چون تو اون داستانی که داشتی روش کار میکردی و اون "کارایی که میکردی رو از من مخفی کردی

"...اخم میکنه. "باشه. خب، حداقل بذار توضیح بدم

"من همه چیزو میدونم"

"...هر فکری که داری، اون نیست. من در واقع"

داشتی درباره‌ی گرگینه‌ها، یا توماس جالاکاس، یا جرم‌های مالی یا به همین چیزایی تحقیق می‌کردی. فهمیدی لیلیانا مورلند دورگه‌ی انسانه-گرگینه است، شاید تک و تنها نمونه‌اش باشه، بعدش هم به خاطر این کارات دزدیده شدی. "سرنا عقب می‌کشه. "تو از کجا...؟" "گریه‌ت... یه چیزایی نوشته بود. بعدش اون الفبای پروانه‌ای رو پلنرت بود، و..." شقیقه‌مو ماساژ می‌دم. "فقط بهم اعتماد کن وقتی می‌گم که من، راستش رو بخوای، بیشتر از چیزی که دلم می‌خواست درباره‌ی هر چیزی می‌دونم. لو گفت که... "لو دیگه کیه؟" دلم یه جوری میشه. یه ضربه می‌زنم که خاطره و دردش بره. "آلفای گرگینه. شوهرم. "می‌دونی چیه، مهم نیست. بهم بگو چطوری اونا... "یهو حرفش رو قطع می‌کنه. دوباره نگاه می‌کنه. چند بار پلک می‌زنه. "تو الان گفتی...؟" یه آه می‌کشم. "آره. "بدبختی. "می‌دونم. "جدی می‌گی؟" "می‌دونم. "من سه ماه نبودم، بعد از یه عمر که هیچی برام اتفاق نیفتاده بود، حالا تو زن یه آلفای گرگینه شدی؟" "آره. "یا خدا. "فنی بخوای حساب کنی، تقصیر توئه. "بیخشید چی؟" "فکر کردی من ازدواج کردم چون تو یه برنامه قرار، یه عشق گرگینه‌ای پیدا کردم؟ من دنبال تو می‌گشتم. تمام مدتی که نبودی. هر جوری که می‌تونستم. اینجوری شد که سر از ازدواج با برادر همون دختره نصفه گرگینه‌ی جوون و بی‌گناه درآوردم که تو می‌خواستی ازش سوءاستفاده کنی، و الان اینجاییم، و من شرط می‌بندم سر کل وسایل حکم که امری ما رو دزدیده، و میک هم پشت سر لو باهاش کار می‌کرده، ...شرط می‌بندم... می‌دونی چیه؟ شرط می‌بندم امری می‌دونه آنا

یه جور دورگه است و می‌خواد مطمئن شه آنا هیچوقت نمیتونه نماد اتحاد بین گرگینه‌ها و آدم‌ها باشه، و همینجوری فضولی کردنت باعث شد امری حواسش بهت باشه، و سرنا، پیدا کردنت خیلی برام سخت بود. "همه اینا رو انقدر سریع گفت که تقریباً فرصت نکردم صدامو کنترل کنم. اما وقتی دیدم سرنا دستشو برد بالا و گذاشت رو لبای ترک خوردش، فوراً پشیمون شدم. ناخوناشو تا ته جویده بود، عادتیه که سال‌ها بود ترکش کرده بود

"فقط... "یه قلب آب دهنشو قورت میده. "مطمئن نبودم"

"مطمئن نبودی از چی؟"

از اینکه دنبال بگردی. با هم دعوا کردیم، و... "صداش یکم میلرزه. "یه چیزایی گفتم که "منظورم نبود، و فکر کردم شاید دیگه از من خسته شدی

زل می‌زنم بهش، یه لحظه زبونم بند میاد. نکنه سوسک انباری مغزشو خورده؟ "داداش. "نمیدونستم همین گزینه ای هم وجود داره

یه خنده کوچیک میکنه، یکم لرزون تر از معمول. "فقط اینجا خیلی وقت داشتم به حرفام فکر کنم."

سرمو تکیون میدم. زبونمو تو دهن خیلی خشک و بدمزم چرخوندم. "منم اون بیرون خیلی وقت

"داشتم

به همدیگه نگاه میکنیم. اگه آدمای بهتری بودیم، کمتر داغون بودیم، احتمالا میتونستیم به چیزی مثل "دوستت دارم" بگیم، یا "خیلی خوشحالم که دوباره با همیم"، یا به چیز یکم ترسناک تر مثل "شکر خدا که نمردی". ولی هر دومون ساکت میمونیم، چون این کاریه که همیشه میکنیم

هر دومون حرفای ناگفته رو میدونیم، چون اینجوری آدمایی هستیم

اول سرنا گلوشو صاف میکنه. "به نظرت این موضوع رو موقتا بایگانی کنیم؟" میپرسه. "میتونیم وقتی از اینجا رفتیم ناخونای همدیگه رو بگیریم، یا به همچین چیزی

"پیشنهاد عالیه. بیا تمرکز کنیم رو اینکه چیکار کنیم"

"یه نفس عمیق میکشه. "راستش یه نقشه کشیدم

"بگو ببینم"

"شامل موندن تو اینجاست. ساختن یه زندگی. پیر شدن. آب مروارید گرفتن"

"لبخند میزنم. "تو همیشه بدترین نقشه ها رو داشتی

می خنده. منم می خندم. بعد دوباره می خندیم، اونقدر که صداش دیگه شبیه خنده نیست، بیشتر شبیه یه جور هیستری خفیفه، و خدایا، چقدر دلم برا این تنگ شده بود
با چشمای اشکی و صدای آروم میگه: "یه نقشه دیگه هم تو این سه دقیقه به ذهنم رسیده، اینه
"که نگهبان دم در رو گول بزنیم و با جادوی خون آشامیت کاری کنی که مجبور شه بذاره بریم
"اخم می کنم. "می دونی که بدون لمس کردن نمی تونم این کارو کنم
"وای به حال بدبختیم. عزیزم"
"چی؟"

"فکر نکنم راه دیگه ای باشه"

"می تونیم بجنگیم. دو نفریم و دفاع شخصی هم بلدیم"

اونا نمایان تو. همه چی رو از اون سوراخ بهم میدن. " (اشاره به یه پنل مربع روی در) "ولی حالا"
که تو اینجا، شاید بتونیم گولشون بزنیم. می تونم حواس نگهبانه رو پرت کنم تا تو یه جوری
"گیرش بندازی"

"سرم رو تکون میدم. با اینکه میدونم نه نمیگم. "این خیلی بد میتونه پیش بره
انتقامشو از تو نمی گیرن. " (اشاره می کنه) "تو که دختر یه عضو شورای خون آشامی و فکر کنم
زن آلفای گرگینه ها هم هستی؟" دماغشو می گیره. "برخلاف من، تو یه گروگان با ارزشی که
میشه تو مذاکرات ازش استفاده کرد، و فکر کنم این یارو امری هم اینو می دونه. اگه قرار باشه
"...بلایی سر کسی بیارن، اون منم، که این

"اونم غیرقابل قبوله"

"لبشو گاز می گیره. "واقعا دلم می خواد از اینجا برم. بیشتر با سیلوستر وقت بگذرونم

"سیلوستر؟"

"گریه‌م".
"...آهان." با حس گناه به نگاه دیگه میندازم. "راستی، در مورد اون"
"...به خدا قسم اگه بگی گریه‌م از گشنگی مرده یا با کاموا خفه شده یا راکون خورده‌تَش"
نه، اینطور نشده، هرچند که حقش بود. ولی الان اسمش شده اکلیلی. و خیلی به لیلیانا مورلند"
"وابسته شده، یا برعکس"

به اخم تحقیرآمیزش توجهی نمی‌کنم. "دنیا پر از گریه است، بعدشم جرقه از همشون معمولی‌تره، اگه به وقت..." به در زدن باعث میشه هر دومون از جا بپریم
بله؟ "سرنا صدا میزنه. منو هل میده پشت سرش، در صورتی که هم در و هم دریچه غذا بسته"
می‌مونه.
"من به... کیسه خون دارم. برای خون‌آشام"
کدوم خون‌آشام؟ "زیر لب می‌پرسم"
"باب"

"سرم رو کج می‌کنم." باب دیگه کیه؟
یه اسمیه که برای نگهبانا ساختم. همشون باب‌ان. "و بعد بلندتر: "حالم بده." که درسته - حس"
"می‌کنم دارم می‌میرم." فکر کنم داروها دارن می‌کشنش یا به همچین چیزی
چی داری میگی؟ لیخونی می‌کنم. الان اصلا حوصله نقشه‌های سرنا رو ندارم
"...خب، این دیگه از حقوق من بیشتره. به هر حال من نمی‌تونم کاری برای یه زالو بکنم"
اون از خاندان سلطنتی خون‌آشامه. رئیس تو هر کی هست، فکر می‌کنی ازت خوشحال میشه"
"اگه زیر دست تو بمیره؟"
"یه سری فحش زیرلی می‌شنوم که درست متوجه نمیشم. بعد دریچه باز میشه. "چه خبر شده؟
هاج و واج به سرنا نگاه می‌کنم. تنها کاری که می‌کنه اینه که یه اشاره مبهم به من می‌کنه،
احتمالا داره سعی می‌کنه نقشش رو از طریق تله‌پاتی بهم منتقل کنه. صورتم رو جمع می‌کنم و
سعی می‌کنم با این کار از این دنیا محو بشم. وقتی جواب نمیده، با اکراه راه می‌فتم سمت در
دریچه هم قد سره، اما به خاطر ساختار زیرشیروانی، دید باب به داخل محدوده. "یه مشکلی
هست. با... چشمم." اینو وقتی رو در رو شدیم بهش میگم. یه گرگه و از چیزی که فکر می‌کردم
جوونتر به نظر میاد. خیلی جوونه واسه این کثافت‌کاری‌ها، درست مثل مکس. گورتو گم کن،
امری، و گورتو گم کن، میک
"زیر لب یه چیزی درباره ناله‌های زالوها میگه و می‌پرسه، "چیشده؟"
این. "یه ناله می‌کنم و یه سری صداها می‌نمایشی درمیارم. سمت راستم، دور از دید باب، سرنا"
"علامت تایید نشون میده. بی‌مصرف‌ترین مشوق دنیا." می‌بینی؟

هیچی نمی‌بینم. "یه کم خم میشه جلو، ولی انقدر عقلش میرسه که سرشو تو در نیاره. حیف"
شد، دلم می‌خواست یه مشیت حوالش کنم. البته اینجوری دلم خنک میشد، ولی بازم اینجا
"زندونی می‌موندم." یه چشم بنفش معمولیه دیگه. مگه قراره چی ببینم؟

میگم: "حتما عوارض دارو هاست. باید به یه دکتر بگی." شاید یکم بی‌حس گفتم، چون سرنا
داره یه چیزی رو ادا درمیاره که فقط میتونه معنیش این باشه که خودتو لوس کن. "ممکنه"

"بمیرم

"از چی بمیری؟"

از همین دیگه، می بینی؟" زیر چشم راستم رو نشون میدم، اونم زل میزنه بهش، سعی میکنه "یه چیز وحشتناک توش پیدا کنه. وقتی عضلات داخل چشمم شروع میکنن به لرزیدن تا تسخیرش کنم، تمام تلاشم رو میکنم تو این حرکت، به امید اینکه سریع کارشو تموم کنم

یه لحظه جواب میده. خودمو درست زیر سطح نگه میدارم، گیجی باب تو دهن باز و چشای خالیش معلومه. فکر میکنم گیرش انداختم. گیرش انداختم، گیرش انداختم، گیرش انداختم

بعد اخم میکنه و عقب میکشه، و میفهمم که گند زدم. بدجوری

"!تو... " دو بار پلک میزنه و بعد میفهمه. "تو الان سعی کردی منو تسخیر کنی؟ انگل عوضی"

خیلی عصبانیه - اونقدر عصبانیه که دستشو از تو سوراخ در میاره و میاد سراغ گلوم. و همون موقع است که سرنا یه چیزی رو یادم میندازه. اینکه چقدر خفن بوده همیشه

سریع تر از چیزی که فکر میکردم یه آدمیزاد بتونه حرکت کنه، مچ باب رو می قاپه و یه زاویه ناجوری خم میکنه. باب جیغ میزنه و فوراً سعی میکنه دستشو بکشه عقب، ولی انگار اون تسخیر نصفه نیمه من یه تأثیری روش گذاشته، چون با وجود قدرت یه گرگینه، خیلی ضعیف به نظر میرسه و نمیتونه از دست سرنا فرار کنه

"سرنا دستور میده: "در رو باز کن

"عمر"

مچشو بیشتر خم میکنه. باب ناله میکنه

در رو باز کن وگرنه این کارو با همه انگشتات میکنم. "یه صدا تق از جا در رفتن انگشت"

"شستش میاد و حال به هم زنه. " - این کارو با همه انگشتات میکنم

دو تا دیگه هم میخوان، ولی باب درو باز می کنه. با اینکه زورش زیاده، معلومه که رزمی کار حرفه ای نیست و ما خیلی راحت جامونو باهاش عوض می کنیم. هر دومون نفس نفس می زنیم و یه کم کبود شدیم، اما تا اون (باب) درو از داخل قفل می کنه، برمی گردم سمت سرنا که ببینم حالش خوبه یا نه، می بینم دستشو گذاشته رو دهنش و داره بالا پایین می پره

شاید خفن باشه، ولی خیلی هم دست و پا چلفتیه. قلبم یه لحظه وایمیسه از اینکه چقدر خیالم راحت شده - چقدر لعنتی خیالم راحت شده و خوشحالم. اون اینجاست. حالش خوبه. بدون خجالت خودش، حتی بعد از این همه مدتی که ازش دور بودم

میگم: "بهت گفتم که بدون تماس (فیزیکی) نمی‌تونم انجامش بدم." باب جیغ می‌زنه که بذاریمش بیرون، و سرنا به نگاه گناهکارانه به در امنیتی میندازه

"جدی؟"

"از به طرف آدم عوضیه. از به طرف دیگه، به بار یواشکی واسم پودینگ وانیلی اضافه آورد"

لحظه شماری می‌کنم که همه چیز در مورد زندگی توی این خونه سالمندان رو برام تعریف کنی.

"سرنا اخم می‌کنه. "بزنی بریم. فکر نکنم گوشیش همراهش باشه، ولی شاید من ندیده باشمش"

تا آخر راهرو می‌دویم، اما به در قفل شده دیگه می‌بینیم. "این یکی انگار سبک تره. اگه هر دومیون وزمونو بندازیم روش، باید بتونیم بشکنیمش. تا سه شمردم، باشه؟"

سرنا به نگاه گیج به من میندازه. بعد به قدم به جلو برمی‌داره، دستگیره رو می‌گیره و می‌چرخونتش

در باز میشه

"از کجا فهمیدی...؟"

"نفهمیدم. به کاری کردم - بهش میگن چک کردن. تو هم باید به بار امتحانش کنی"

گلوמו صاف می‌کنم و از کنارش رد میشم و میرم بیرون. دلم داره از دلتنگی له میشه

نه که دیدن تلاش کردنت برای شکستن در، اوج سرگرمی نبود، اما... "به دفعه ساکت میشه و... سر جاش وایمیسه. و من هم همینطور. هر دومیون خشکمون زده، چون

وقتی گفتم گوشی سرنا تو به زیرشیروانیه درست حدس زده بودم، ولی ساختمون خیلی بلندتر از چیزیه که فکرشو می‌کردیم. حداقل بیست تا طبقه زیرمونه. این به آسمون خراشه، به آسمون خراش خیلی آشنا

چون من توش بزرگ شدم

سرنا زیر لب می‌گه: «اینجا نیست؟» اون فقط به بار اینجا بوده، ولی این جا خیلی خاصه، نمی‌شه فراموشش کرد

من آروم سرمو تکیون می‌دم. وقتی پشت سرمو نگاه می‌کنم، می‌بینم دری که ازش اومدیم «بیرون هم‌رنگ دیواره. به جورایی خیلی خوب استتار شده. «نمی‌فهمم

«باب یه وِروولف بود، درسته؟ اشتباه که نکردم؟»

سرمو تکون می‌دم. خون باب خیلی سریع‌تر از یه آدم عادی جریان داشت و قطعاً یه ومپایر هم نبود.

پس ما نگهبان‌های وِروولف داشتیم، و اون یارو مایک تو رو آورد اینجا، ولی ما الان تو قلمرو»
«ومپایریم. چطوری؟»

«نمیدونم»

سرنا یه تکونی به خودش می‌ده. «بعداً می‌تونیم بفهمیم. باید قبل از اینکه کسی ما رو بگیره از
«اینجا فرار کنیم»

سرمو تکون می‌دم و شروع می‌کنم به رفتن پایین از پله‌ها. تقریباً وسطای راه که هستیم، سرنا
دستمو می‌گیره. وقتی به پایین می‌رسیم، انگشتامو تو انگشتاش قفل می‌کنم. من اصلاً نمی‌دونم
...چه خبره، ولی سرنا اینجاست، و همه چی درست می‌شه اگه

یه صدایی از پشت سر می‌گه: «وایسید.» یه صدای خیلی آشنا

.ترس تمام وجودمو می‌گیره. برمی‌گردم و می‌بینم وایا داره بهم لبخند می‌زنه

«باید با من بیای. برای آخرین بار، بدبختی»

فصل ۲۸

فکر نمی‌کرد بتونه بیشتر از این عاشقش بشه، ولی دختره مدام غافلگیرش می‌کنه. من و سرنا
تا حدودی تو دفاع شخصی آموزش دیدیم، ولی وایا ماهرترین آدمیه که بابام برای اجرای
دستوراتش داره. نه یه دونه، بلکه دو تا چاقو دستشه و دو تا محافظ هم کنارش ایستادن -
همونایی که چند هفته پیش منو تا قلمرو خون‌آشام‌ها اسکورت کردن. تلاش برای مقابله باهاشون
یه حماقت محضه، و من و سرنا اونقدرها هم خنگ نیستیم. پس دستامونو می‌بریم بالا و جلوش
راه می‌افتیم و هر چی می‌گه گوش می‌کنیم. می‌دونیم اگه یکی‌مون تصمیم به فرار بگیره، اون
یکی یه چاقو تو کمرش فرو میره. راستش رو بخوای، سرنا یه چاقو تو کمرش فرو میره. احتمالاً
منو از گوشم می‌کشونن جلوی بابام. چون رسیدیم به لانه. و وایا فقط به اون جواب میده و
بس.

«سرنا زیر لب می‌گه: «اگه منو کشتن، انتقاممو بگیر»

«عجب اعتمادی بهم داره. «ایده‌ای داری چه جوری؟»

«خلاقیت به خرج بده»

بابا تو دفترش منتظره، باز هم پشت میز چوبی بزرگش روی اون صندلی چرمی بلند نشسته و
چهار تا محافظ هم دور و برش ایستادن. لبخندش به چشمش نمی‌رسه، و نه بلند میشه، نه
تعارف می‌کنه بشینیم. در عوض آرنج‌هاشو روی چوب ماهونی تیره می‌ذاره و نوک انگشتاشو
جلوی صورتش به هم می‌چسبونه، منتظره من یه چیزی بگم

خب، منم هیچی نمیگم

ته دلم خالی شد، حس کردم بهم خیانت شده، از اینکه بابام تو به همچین گندی دست داشته شوکه شدم، ولی خب... نه. آخه از به آدمکش معروف بی رحم و خودخواه چه انتظاری میشه داشت جز اینکه به خنجر فرو کنه تو کمرت؟ حالا هرچقدرم که فامیل باشه. داستان وقتی فرق میکنه که به آدم مهربون و درستکار خنجر بزنه. کسی که فکر میکردی دوستت باشه

نگاهم میفته به میک، که مثل یکی از آدمای بابام کنار میزش وایساده. خیره میشم بهش تا جایی که اونم سرشو میندازه پایین. انگار خجالت میکشه، و این برام کافیه "سرد میپرسم: "چرا؟" وقتی چیزی نمیگه، اضافه میکنم: "کار تو بود، مگه نه؟" خط های کنار دهنش عمیق تر میشن امری هم تو این بازیه؟ یا فقط همه رو گول زدی که باور کنن امری آنا رو هدف قرار داده چون "وفادارا به بهونه خوب بودن؟"

روش رو برمیکردونه که خودش به جور اعترافه، و از عصبانیت و ترس مشتش هام گره میشه. به آدم پستی، دلم میخواد بگم، ازت متنفرم. ولی انگار خودش هم حالش از خودش بهم میخوره "دوباره میپرسم: "چرا؟" آروم میگه، و به بابام نگاه میکنه: "اون پسر رو گرفته." بابام به جورایی انگار برنده شده، به لبخند از رضایت رو صورتشه "باید به لو میگفتی" "...میک سرشو تگون میده: "لو نمیتونست با خشم میگم: "لو هر کاری برات میکرد لو جونش رو میداد تا اتفاقی برای یکی از اعضای گروهش نیفته. از بچگی میشناسیش، اون آلفای توئه، ولی اصلا درکش نکردی." عصبانیت داره فوران میکنه. یادم نمیداد آخرین بار کی اینقدر تند با کسی حرف زده بودم. "سم، کار تو بود، مگه نه؟ مکس رو هم تو فرستادی سراغ آنا؟"

"بابام میبره وسط حرفم: "میزری، تو هیچ وقت باعث افتخار من نبودی سرمو برمیکردونم سمتش. "آره؟ از وقتی که شروع کردی به گروگان گرفتن و باج گرفتن از مردم، منم میتونم همین حرفو بزnm، ولی دیگه خیلی وقته که ازت توقعی ندارم"

وضعیت از اینی که هست دیگه نمیتونه تخمی تر بشه. "چشماتش به جوری میشه. "این همون چیزیه که تو کم داری، بدبختی. برای همین که هیچوقت نتونستی رهبر بشی." پوزخند میزنم. "چون من آدم نمیدزدم." "نه، چون تو همیشه خودخواه و کوتاه فکر بودی. کله شق و نفهم که هدف وسیله رو توجیه میکنه و چیزایی مثل انصاف و صلح و خوشبختی از به آدم خاص یا به مشتش آدم مهم ترن. منفعت جمعی، بدبختی." شونه هاش بالا و پایین میره. "وقتی تو و داداشت کوچیک بودین و باید به مهره قربانی انتخاب میکردم، باید تصمیم میگرفتم کدوم یکی از شما "جرات اینو داره که جای منو توی شورا بگیره، و خوشحالم که اوون رو به تو ترجیح دادم"

چشمامو میچرخونم. احتمال زیاد وقتی کودتای اوون اتفاق بیفته من زنده نیستم، ولی ای کاش میتونستم قیافه سگ پدرمو موقع گند زدنش ببینم.

فکر میکنی چرا خون آشاما هنوز قدرت دارن، بدبختی؟ تو کل دنیا، اجتماعات ما دارن از هم میپاشن. خیلی هاشون دیگه قلمرو خودشونو ندارن و مجبورن بین آدمای زندگی کنن. با این حال، با اینکه تعدادمون داره کم میشه، ما هنوز اینجا توی آمریکای شمالی خونه خودمونو داریم. فکر میکنی چرا؟

"چون تو خیلی خودخواهانه هر کی سر راهت باشه رو میکشی؟"

"همونطور که گفتم: مایه ناامیدی"

به خاطر اتحادهای استراتژیکت توی این منطقه جغرافیایی "سرنا به جای من با لحن یکنواختی" جواب میده. همه با تعجب بهش نگاه میکنن، انگار حضورش یه چیز فراموش شده بوده

"البته نه برای پدرم. "خانم پاریس." مودبانه سر تکون میده. "البته که درست میگید

تو صد سال گذشته، آدمای و گرگینه ها یا همدیگه رو نادیده گرفتن یا به خاطر اختلافات مرزی تا آستانه جنگ پیش رفتن. هر دوشون نسبت به خون آشاما مزیت دارن، هم از نظر فیزیکی و هم از نظر تعداد، ولی حتی به اینم فکر نکردن که ارزش استفاده کنن. چون خون آشاما یه جوری تونستن... خب، نه یه جوری "سرنا توضیح میده، یه رگه ای از تلخی توی لحنش هست. "از طریق سیستم مهره قربانی، شما یه اتحاد سیاسی خیلی سودمند با آدمای ایجاد کردین. و گرگینه ها هم... اینو میدونستن، درست مثل اینکه میدونستن هر حمله آشکار به

اگه خون آشاما گندی بزنین، ارتش آدمیزاد کلکشونو می کنن. این جوری خودتونو تو این چند دهه امن نگه داشتن، با اینکه از هر سه نژاد از همه آسیب پذیرترین

»پدرش با رضایت سرشو تکون میده و میگه: «خیلی دقیق بود

ادامه میده: «فکر کنم بازم هست. مثلاً مطمئنم اگه یه نگاه دقیق به درگیری های مرزی بین گرگینه ها و آدمای تو این چند دهه بندازیم، می بینیم که کار خون آشاما بوده. درست مثل اینکه مطمئنم رشوه هم حسابی رد و بدل شده. فرماندار داوینپورت که حتماً از این کارا بلده

پدرش انکار نمی کنه. میگه: «می بینم این چند هفته ای که کتاب خوندی، حسابی استدلال قوی شده، خانم پاریس

»دختره سرشو بالا می گیره و میگه: «استدلال من همیشه درست بوده، کوله فکر

حتماً اولین باره کسی به پدرش اینجوری میگه. تنها دلیلی که باعث میشه یه مکث پر از خشم و گنجی تو اتاق حکمفرما بشه همینیه: هیچ کس نمی دونه چجوری به یه توهین آشکار واکنش نشون بده، چون برعکس متلک های زیرپوستی و سوءقصد های پنهانی، تو دنیای پدر، این چیزا اصلاً وجود

نداره. بالاخره بعد از چند ثانیه سکوتِ معذب‌کننده، وانیا میاد جلو و دستشو بلند می‌کنه که بزنه به سرنا

من خودمو میندازم وسط‌شون، که باعث میشه سرنا هم بخواد از من محافظت کنه. ولی پدر با «یه دستور همه‌چیو متوقف می‌کنه: «ولشون کن. فعلاً هردوشونو سالم می‌خوایم

وانیا به سرنا چشم‌غره میره. با یه اشاره‌ی پدر، دو تا از محافظا میان کنار ما وایمیستن. تهدید تو حرفاش کاملاً واضحه

رو به من میگه: «من خیلی وقتا می‌تونستم دوستتو بکشم، بدبختی. می‌دونی چرا این کارو «نکردم؟

«با شک جواب میدم: «به خاطر اینکه احساسات من جریحه‌دار نشه؟

میگه: «اینم یه مزیتِ خوب بود، قبول دارم. چون برخلاف چیزی که فکر می‌کنی، من از اینکه به تو آسیب بزنم یا چیزی رو ازت بگیرم، لذت نمی‌برم. از اینکه مجبور شدم بچه‌مو بفرستم دور، خوشحال نبودم، هرچند بعید می‌دونم هیچ‌وقت اینو باور کنی. ولی در نهایت، نه، دلیلش این نبود. فقط می‌تونم حدس بزنم که خانم پاریس یادت رفته بهت بگه چرا مجبور شدم اونو با خودم «ببرم»

لازم نبود گهی بهم بگه. خودم میدونم چه خبر شده. ولی وقتی به نگاه به سرنا میندازم، چشماشو میدزده. همون موقع‌ست که دلم یه جوری میشه. میگم "داشت روی یه مقاله کار "میکرد" با اینکه جوابمو نمیده. "و یه چیزایی فهمیده که نباید می‌فهمیده

پس واقعا هیچی نمیدونی." این پوزخند از خود راضی و حال بهم زن بابا به رو دلم می‌خواد با "مشت بزنم تو صورتش. "بذار روشنت کنم: چند سال پیش، دوست جون جونی من، فرماندار "داونپورت، یه چیزی بهم گفت که فکر کرد شاید برام جالب باشه

"با تمسخر میگم "معلومه که فرماندارم تو این ماجرا دست داره

بابا دستشو تکون میده "اوه، زیادی بهش بها میدی. اونم تو این کارا هست... بعضی وقتا. تو این سال‌ها، خوب با طرز فکرش آشنا شدم. تسخیر کردنش، قلاب انداختن تو مغزش، هر دفعه آسون تر شده. تقریباً بدون رد و نشون. کلی اطلاعات به درد بخور بهم داده، بعضیاشونم خیلی "جالب بودن. مثلاً وقتی بهم گفت یه بچه به دنیا اومده که پدر مادرش یه گرگینه بودن و یه آدم

آنا. معلومه. حتما فرماندار فهمیده، شاید از توماس، یا شاید از... دوباره رو میکنم به میک. "تو به "فرماندار گفتی؟

بابا میپره وسط حرفم "اوه، نه. اشتباه میکنی بدبخت. میک تا همین اواخر تو این ماجرا نبود، من بودم که دنبالش گشتم. هر جا لازم باشه از خودم تعریف میکنم، حتی اگه بهم بگی یه هیولای سنگدلم. این ایده‌ی من بود که از پسرش استفاده کنیم، وقتی فهمیدیم پسری که تو یه حمله

برده بودیم، به یه گرگینه ی معروف ربط داره. برام خیلی آسون بود که تسخیرش کنم. حتی تو نگهبانی از خانم پاریس هم کمک کرد

"چه چیزا که آدم نباید بهش افتخار کنه، بابا"

درسته. ولی خیلی وقت پیش بود که فرماندار بهم راجع به اون بچه ای که نصفش گرگینه بود و "نصفش آدم، گفت. بیشتر از بیست سال پیش

یه دفعه خشکم میزنه. یه موج ترس تمام وجودمو میگیره

قبلا هم یه سری داستان هایی بود. شایعاتی راجع به اینکه میشه با هم بچه دار شن. اگه آدمایه "هنری داشته باشن، اونم تولید مثل کردنه." بابا بلند میشه، لباس از یه جور انزجار جمع شده و با آرومی دور میز کارش میچرخه. "ولی اون داستانا از کشورای دیگه میومد و هیچ وقت هم مدرکی...نداشت. اینجا، گرگینه ها منزوی ان و آدمای ترسو. همونطوری که خانم پاریس گفت، اونا اصلا

آنقدرها هم باهاشون ارتباط نداشتیم. ولی این بچه خیلی کوچیک بود. به چند دلیل، پدر و مادر" واقعیش اونو بزرگ نمی کردن. از اصل و نسبشون یا ژن های مشکوکشون خبر نداشتن، ولی به نظر می رسید به پدرش رفته. قیافهش کاملاً شبیه آدمای بود، که اعتراف می کنم یکم از جذابیتش واسه من کم می کرد—معنیش این بود که وجودش اونقدرها نگران کننده نیست. با این حال، اتفاق عجیبی بود، و تصمیم گرفتم اوضاع رو زیر نظر داشته باشم. به نظرم کار عاقلانه ای بود." به میز تکیه می ده و با انگشت هاش روی لبه ی چوبی میز ضربه می زنه. یه جور ترس داره کم کم گلوم رو پر می کنه. "یه خون آشام بچه نیمه گرگی که قیافهش شبیه آدمایست رو کجا می تونه قایم کنه؟ به نظر می رسید قلمرو آدمای بهترین جا باشه. ولی چطوری؟ مثل یه مخمضه غیرممکن بود. و همونجا بود که یادم اومد خودم یه بچه تو قلمرو آدمای قایم کردم. و شاید از داشتن یه همدم خوشحال بشه." قلبم محکم به قفسه سینم می کوبه. چشم هام رو از پدرم می گیرم و آروم به سمت راست می چرخم. می بینم سرنا داره بهم نگاه می کنه. چشماش پر از اشکه. "تو می دونستی؟" می پرسم. جواب نمیده. ولی اشک هاش شروع به ریختن می کنن. "اون نمی دونست." این پدرمه که جواب میده، با اینکه دیگه اصلاً به حرف هاش اهمیت نمیدم. "اگه می دونست، من خبردار می شدم. همونطور که گفتم، سال ها زیر نظرش داشتم. حتی وقتی دوره ی تو به عنوان وثیقه تموم شد، هیچ کاری نکرد که زنگ خطری رو به صدا دربیاره. در واقع، اصلاً به نظر نمی رسید به گرگینه ها علاقه ای داشته باشه. مگه نه، خانم پاریس؟" به سرنا لبخند می زنه، و نفرتی که تو نگاهش می تونه مثل نور خورشید بدجور بسوزونتش. اون نادیده اش می گیره و رو به من می کنه. "تمام فکر و ذکرش روزنامه نگاری مالی بود، یا یه همچین چیزی. باید بگم، چند سالی هوشیاریمون کم شد. دختره تبدیل به یه زن جوون امیدوارکننده شده بود، البته خیلی هم آدمیزاد. بعضی وقتا بدون خبر چند روز غیب می شد، ولی خب، جوونیه دیگه. بی خیال. ماجراجو. هیچوقت فکر نمی کردم ممکنه ربطی به ژن هاش داشته باشه. تا اینکه..." "ازت متنفرم،" سرنا با خشونت زمزمه می کنه

انتظار دیگه ای هم نداشتیم. دورگه ی آدمیزاد-گرگینه که هستی، آمادگیشو داری، منم سرزنشت نمی کنم. ولی اون دست و پا چلفتی بازی هات وقتی که نیمه گرگینه ات داشت بروز می کرد و تصمیم گرفتی درباره پدر مادرت تحقیق کنی، اون دیگه تقصیر خودت بود. رفتی این ور و اون ور سوال پرسیدی، نوکت رو تو همه سوراخ سمبه های اداره گرگینه-آدمیزاد فرو کردی. خیلی تابلو کردی که یه چیزی داره تو وجودت تغییر می کنه و دنبال کمک می گردی. "لحنش تویخ آمیزه. بیشتر از هر حرفی که پدرم تا حالا بهم زده، دلم می خواد بزنم تو دهنش. "حالا که فکرشو می کنم، همه چی جور در میاد. این که بیشتر سفرها و غیب زدنات با شب های ماه کامل همزمان بود. باید بیرون می بودی، مگه نه؟ اون حس شدید بودن تو طبیعت اونقدر غیر قابل مقاومت ...شده بود که

"سرنا می پره وسط حرفش: "تو هیچی نمی دونی
اتفاقا می دونم، خانم پاریس. می دونم که آزمایش خونت قاطی پاتی بود. می دونم که حواست" به طرز غیر قابل تحملی تیز شده بود، اونقدر که از توانایی دکتر آدمیزاد برای اندازه گیری خارج بود. می دونم که آزمایش ژنتیک دادی و نتیجه ش جوری اومد که انگار نمونه آلوده بوده - سه بار. می دونم که هر ماه کامل حس می کردی باید از پوستت بزنی بیرون و یه روز یه خط رو بازوت انداختی، فقط بینی خونت یه شبه سبز شده یا نه. اونقدر بی خیال شده بودی که فکر می کردی یه چیز خیلی خیلی متفاوتی تو وجودته
"...فک سرنا منقبض میشه. "تو از کجا اصلا
"یه مقدارشو وقتی فهمیدم که زیر نظرت گرفتم، بیشترشو خودت بهم گفتی"
"...نه. من هیچ وقت"

"چرا، گفتی. همون روز اولی که به زور آوردمت اینجا"
دهن سرنا باز می مونه و یه حس سنگینی ته دلم بیشتر میشه
کاری کردم که یادت نیاد. شاید قبلا توسط میسری به زور کنترل شده باشی، اما مثل هر چیز دیگه تو فرهنگشون، به دختر من درست یاد نداده بودن. "انگار از قیافه وحشت زده سرنا خوشش اومده. "می دونی دیگه چی بهم گفتی؟ این که متأسفانه نتونستی بفهمی پدر مادرت کی ...بودن و مطمئن شی که یکی از

یکی شون یه گرگینه بود. ولی اگه یکم بیشتر پیگیر می شدی و از اون مهارت های کارآگاهی خودت استفاده می کردی، یه چیزایی درباره توماس جالاکاس می شنیدی. "توماس آدم جالبی بود. چند سال قبل برای اداره کار می کرد، با یکی از دستیارهای راسکو رابطه برقرار کرد و... فکر کنم همه مون می دونیم تهش چی شد. یا شایدم تو نمی دونی، بدبختی. "چشمش زوم شد رو من. "اون زنه که گرگینه بود حامله شد. توماس هم حق داشت باور نکنه بچه مال اونه. رابطه شون تموم شد و اون یارو هم که کلا دنبال مقام و منصب بود، فکر نکنم دیگه اصلا به اون زنه فکر کرده باشه. عوضش، هی رتبه اش رفت بالاتر. تا اینکه حدود یه سال پیش، دوباره برگشت به همون اداره آدم-گرگینه ها، این بار به عنوان رئیس. به خاطر همین پستش به یه سری گزارش های اطلاعاتی دسترسی پیدا کرد و کنجاو شد بینه سرنوشت اون دوست دختر. "سابقش چی شده. دنبال اسمش گشت و به یه عکس خیلی جالب رسید

پدرم یه اشاره کوچیک با انگشتش کرد و یکی از محافظا مانیتور رو روی میزش روشن کرد. چند بار صفحه لمسی رو کشید و چرخوند طرف من

ماریا مورلند رو از عکسی که توی اتاق لو بود شناختم. و آنا رو هم، که دستشو گرفته بود، از

بهترین لحظه های به ماه اخیر زندگیم. لب ساحل به دریاچه نشسته بودن و پاهاشون توی آب بود. به عکس یهویی بود که از دور گرفته شده بود، مثل عکسایی که پاپاراتزی های آدمیزاد می گیرن. "بچه اش حسایی کنجکاویشو برانگیخت. تو که امشب با آرتور داونپورت درگیر شدی، پس حتما می دونی بچه چقدر شبیه پدر بیولوژیکش هست. توماس دیگه تقریباً مطمئن شده بود که "دورگه ها وجود دارن. واسه همین تصمیم گرفت اینو به فرماندار داونپورت بگه

و فرماندار هم پدر آنا رو کشت،" حرفشو تموم کردم"

آنا؟ آه، لیلیانا مورلند. نه، اتفاقاً نکشت. ولی فهمید این اتهامات خیلی خطرناک می تونه باشه. راه حلی که به نظر خودش خوب بود، این بود که توماس رو از ریاست اداره برکنار کنه و به پست خیلی مهم تر بهش بده. توماس باید خوشحال می شد. ولی عوضش، وسواس پیدا کرد که بیشتر "...درباره دخترش بدونه. توجه ها رو به خودش جلب کرد و چند ماه بعد، خبرش رسید

رسید به گوش خانم پاریس که به نفر دیگه هم دقیقاً همون سوالایی رو پرسیده که اون پرسیده بود. وقتی قرار ملاقات گذاشتن، دیگه فهمیدم باید به کاری بکنم

پس نه، میزری. فرماندار نبود که توماس جالاکاس رو حذف کرد. یا شایدم بود، ولی فقط از این نظر که من مخشو شستشو دادم که اگه این کارو نکنه، گند اختلاساش در میاد. درست مثل اینکه امری و وفادارا به گزینه مناسب بودن برای اینکه شک لو بهشون بره، وقتی مجبور شدیم لیلیانا رو بدزدیم. میک خیلی کمک کرد تو این قضیه

"تو مجبور نبودی آنا یا سرنا رو بدزدی. خودت خواستی این کارو بکنی"

آه میکشه، مثل همیشه از دست من ناامید میشه. "بعضی وقتا، ما بیشتر از چیزی که هستیم میشیم. بعضی وقتا، تبدیل به نماد میشیم. و این چیزیه که تو باید خوب بدونی، میزری. بالاخره، "تو بیشتر زندگیتو به عنوان به نماد صلح گذروندی

"اگه نمادی بودم، نماد بی اعتمادی مطلق بین انسان ها و خون آشام ها بودم"

آدمایی مثل خانم پاریس اینجا، و لیلیانا مورلند، "ادامه میده انگار اصلاً حرف نزدیم، "خطرناکن. مخصوصاً اگه خصوصیات و استعدادهای هر دو گونه شون رو داشته باشن. فعلاً، هیچکدومشون نمی تونن تغییر شکل بدن. ولی ممکنه از خودشون فراتر برن و تبدیل به نمادهای مهم و "قدرتمندی بشن برای اتحاد بین دو قومی که قرن هاست بی دلیل با هم دشمنی دارن

و این باعث میشه تو تو منطقه بی دفاع بشی، و نفوذت به شدت کم بشه، "سرنا زیر لب میگه، "خیلی سرد. نمی دونم چطور می تونه اینقدر آروم باشه. شاید من دارم عصبانیت هر دومون رو حس می کنم. "مدی گارسیا تو انتخابات انسان ها برنده شد، مگه نه؟ اون می دونه که همه قدرت دست اونه، و به خاطر اینکه تو دهه هاست فرماندار داونپورت رو مثل عروسک خیمه شب بازی می چرخونی، حاضر نیست باهات ملاقات کنه

خانم پاریس، کاش یکم از سیاستمداری تو به دختر من منتقل می شد. شاید اون موقع دیگه به "

"من به چشم به آدم بد نگاه نمی‌کرد که به نفع مردمم دارم کار می‌کنم"

اوه، گمشو بابا. "به نگاه به دور و برم می‌ندازم، به محافظاش، امیدوارم حداقل یکیشون" کثافت‌کاری‌های اینو ببینه. اونا مثل مجسمه بی‌حرکت موندن و هیچ احساسی بروز نمی‌دن. "تو... اینو به رای نگذاشتی. تو هیچکس رو از این

تصمیم با خودته. واقعا فکر میکنی بیشتر خون‌آشام‌ها، یا حتی همین شورای لعنتی، با کشت و کشتار و دزدیدن آدم‌ها توسط تو مشکلی نداشته باشن؟

مردم ما به یه سری راحتی‌ها عادت کردن. خیلی کم پیش میاد که به این فکر کنن اینا از کجا" میان.

سرنا می‌پرسه: "چرا منو نکشتی؟" انگار حرفامون به بحث بیخوده. راست هم می‌گه

تصمیم سختی بود، "پدر اعتراف میکنه. "ولی چون هیچی درباره‌ی دورگه‌ها نمیدونیم، به نظرم" زنده بودنت به نفعم بود

"فوری جواب میدم: "پس چرا سعی کردی آنا رو بکشی؟

نگاهش اول گیجه، بعد به جورایی هم خنده‌داره، هم دلسوزانه. "اوه، بدبخت. فکر میکنی من بودم که میخواستم لیلیانا رو بکشم؟

نگاهی به میک میندازم. از حرفای پدر گیج شدم و قیافش به جوری دلسوزانه شده که من... نمیتونم

صدای کوبیدن در منو می‌ترسونه. به جز سرنا، بقیه توی اتاق تعجب نکردن. "به موقع رسیدید. بفرمایید تو

یکی دیگه از افراد پدر اول وارد میشه. درست پشت سرش لاو با چشمای گود افتاده و گرفته و چهره‌ای سنگی. گلوم به میلیون بار گره میخوره، بعد یهو میفته تو معدهم وقتی اوون پشت سرش میاد تو. لبخند کم‌رنگی روی لبشه و دلیلش سریع معلوم میشه. دستبند زده به لاو. چون لاو با میل خودش اینجا نیست. یه نگاهی به اطراف اتاق میندازه، پدرمو برانداز میکنه، همه‌ی افرادشو، میک رو. اجازه نمیده هیچ احساسی از خودش نشون بده، حتی وقتی قدیمی‌ترین دستیارش، کسی که برایش مثل پدر بوده، سرشو به نشونه احترام خم میکنه. بعد چشماش به من میرسه و برای یه لحظه تمام احساسات دنیا رو تو چشماش مبینم

بعد از یه تپش قلب، دوباره هیچی

مغزم به سختی داره سعی میکنه همه چیزو هضم کنه. اوون درباره‌ی اینکه میخواد جای پدر رو بگیره دروغ گفت؟ کمکش به سرنا هم یه دروغ بود؟

"صدای پدر تقریباً خوشامد میگه: "لاو، منتظرت بودم"

لاو جواب میدهد: "هیچ شکی ندارم." صدای بمش تو اتاق بزرگ میپیچه، جوری که ده‌ها نفر "نتونسته بودن این کارو بکنن." معلوم میشه از اول یه نقشه داشتی، عضو شورا لارک

نه همیشه. می‌دونی، تو خیلی سفت و سختی که بشه رامت کرد. سعی کردم همون یه باری که "بعد مراسم عروسی با هم تنها بودیم، این کارو بکنم. معمولاً توی چند ثانیه می‌تونم به یه گرگینه یا آدم بچسبم، ولی با تو اصلاً نشد. چه کلافه‌کننده!" یه آه می‌کشه و به میک اشاره می‌کنه. "به خودم گفتم مهم نیست. به هر حال تونستم به دایره‌ی نزدیکانت نفوذ کنم. ولی با این حال، باز هم نتونستم دستم به خواهرت برسه. و حالا هم که قایمش کردی، نتونستم بفهمم کجاست. هیچ وقت نتونستم به اهرم فشار درست حسابی روت پیدا کنم. تا الان." به طرف اوون لبخند می‌زنه. "ممنون پسرم، که اونو برام آوردی. اینو قطعاً به نشونه از وفاداریت می‌دونم." چشمای اوون از "غرور برق می‌زنه. دندونامو رو هم فشار می‌دم." "لو هیچ وقت آنا رو بهت نمی‌ده

یه ماه پیش باهات موافق بودم. ولی میک یه چیزایی برام توضیح داد. از جمله اینکه واکنش اون" (لو) به تو توی عروسی به چه معنی بود. مفهوم جفت رو." پدرم میاد جلوم می‌ایسته و یه "دستشو می‌ذاره رو شونم." واقعاً فایده‌ات بی‌نهایت زیاده

تو باور نکردنی هستی." دستشو پس می‌زنم، حالم ازش بهم می‌خوره"

"هستم؟"

آره. و اشتباه می‌کنی." خم میشم جلو، دارم اذیتش می‌کنم، یهو با این دانش دلخراش که "اشتباه می‌کنه، حس قدرت می‌کنم." من جفتِ لو نیستم. هر اهرمی که فکر می‌کنی داری، اصلاً —

اون نیست، لو؟" پدرم می‌پرسه، یهو صدایش بلندتر می‌شه. هنوز تو چشم زل زده. "جفتت" نیست؟

زل می‌زنم بهش، منتظرم جواب لو رو بشنوم، منتظرم ناامیدی رو توی چشمای پدرم ببینم. امیدوارم اینطوری تلخی تجربه‌ای که امشب داشتم کمتر بشه. ولی زمان داره می‌گذره. و جواب لو فقط داره وقت می‌کشه، عقب می‌کشه، تردید می‌کنه و هیچ وقت نمیاد

وقتی برمی‌گردم سمتش، همزمان بی‌حسه و عمیقاً، به طرز محو نشدنی غمگینه

بهش بگو، "دستور می‌دم. ولی هنوز حرف نمی‌زنه، و حس می‌کنم یه سیلی بهم زد. ریه‌هام" قفل می‌شن، یهو نمی‌تونم نفس بکشم. "حقیقت رو بهش بگو،" زیر لب بهش می‌گم

لو زبونشو رو دیواره‌ی داخلی گونه‌اش می‌کشه و بعد لباشو با یه لبخند کوچیک و غمگین، رو هم فشار می‌ده

یه چیزی درون من می‌لرزه

پدرم با یه لحن خشک و خالی میگه: "خب، حالا که مسئله حل شد، لو، میک بهم گفت فقط تو میدونی لیلیانا رو کجا قایم کردی. من اونو میخوام - نگران نباش، نمیخوام از شرش خلاص شم. همونطور که وقتی فرصتش رو داشتم از شر دوشیزه پاریس خلاص نشدم." یه مکث میکنه و یه لبخند کوچیک به سرنا میزنه، انگار انتظار تشکر داره. من تو ذهنم تصور میکنم سرنا تف کنه تو صورتش و سریعا سه تا از آدمکشاش دخلشو بیارن. "تنها چیزی که من میخوام اینه که مطمئن شم انسان‌ها و گرگینه‌ها با خون‌آشام‌ها متحد نمیشن. و این با ندادن دلیلی بهشون شروع میشه که فکر کنن بیشتر از اونی که فکر میکردن شبیه و سازگارن." پدرم یه بار دیگه رو میکنه به لو. "ترتیبی بده خواهرتو تحویل بدی." لو آروم سر تکون میده. و بعد با یه لحن واقعا کنجکاوانه "میپرسه،" و من باید این کارو بکنم، چون...؟

"چون جفتت ازت میخواد"

لو یه خنده آروم سر میده. "تو جفت منو خیلی کم میشناسی، اگه واقعا فکر میکنی یه همچین چیزی ازم بخواد"

لو جواب لفظی نمیشنوه. در عوض پدرم دستشو دراز میکنه. اونقدر سریع حرکت میکنه که هوا جابجا میشه، و تو یه چشم به هم زدن یه چیز سرد، براق و خیلی تیز کنار گردنم ظاهر میشه.

یکی از چاقوهای وانیا رو گرفته. گذاشته رو گلوم

لو، اوون، سرنا - حتی میک، همشون سعی میکنن به من برسن، ولی آدمکشای پدرم جلوشونو میگیرن، و وقتی نوک تیغه پوستمو خراش میده، همشون فوراً با یه قیافه ترسیده متوقف میشن. سکوتی که میاد خیلی سنگینه، پر از صدای بلند ضربان قلب و نفس‌های سنگین

پدرم با خونسردی میگه: "نه. تو شرایط عادی، اون نمیخواد. ولی اگه مجبور شه بین جون خودش و آینده لیلیانا یکی رو انتخاب کنه چی؟ اون وقت چی؟"

یه لو میگم: "داره بلوف میزنه. منو نمیکشه." امیدوارم بتونم بهش اطمینان بدم

اون بی حالت میمونه، و اصلاً هم به نظر نمیاد خیالش راحت شده باشه. شاید برعکس. با خودم فکر میکنم نکنه از قبل میدونه قراره چی بشه

نمیکشم؟ من که مسمومت کردم. اوه، اونجوری نگام نکن. آره، زهر برای تو بود. امیدوار بودم درد از دست دادن جفت حواس لو رو پرت کنه تا من بتونم لیلیانا رو بگیرم. ولی میک دوزها رو، قاطی کرد

مگه نه؟ اونقدر عصبانی شدم که سر پسرش تلافی کردم. و بعد از اون، لو دیگه احمق نبود که به کسی اعتماد کنه. "بیشتر نزدیک میشه، چشماس به بنفش تیره داره که تقریباً آبییه. هر چی که از من مونده بود و منو به خانوادم وصل می کرد، که از قبل ترک برداشته بود و داغون شده بود،

بالاخره متلاشی میشه. پدرم بهم میگه: "من قبلا تو رو قربانی کردم و دوباره هم این کارو می کنم." هیچ پشیمونی توش نیست. هیچ تضادی. "برای خیر خون آشام ها، دریغ نمی کنم." با تحقیر می خندم. "چه ترسو عوضی ای هستی." باید احساس کنم گیر افتادم، اما فقط عصبانیم. عصبانی از طرف آنا و سرنا. از طرف خودم. عصبانی تر از اون چیزی که فکرشو می کردم.

و بعد لو هست، و جوری که داره به من نگاه می کنه. ترس آرومش، انگار میدونه هیچ چیز تو این ماجرا قرار نیست خوب تموم شه. انگار مطمئن نیست بعدش با خودش چیکار میکنه

متاسفم، لو

کاش وقت بیشتری داشتیم

پدر با بی حالی تذکر میده: "مراقب حرف زدن باش." تیغه به خراش کوچیک روی گردنم میندازه. یه قطره خون بنفش که از گردنم سرازیر میشه، باعث میشه لو تقلا کنه تا خودشو آزاد کنه، اما محدودیت هایی که اوون براش گذاشته، نگهش میدارن

به پدرم متلک میندازم: "خیلی دوست داری با قربانی کردن زندگی بقیه، خیر خون آشام ها رو .بخری، مگه نه؟ فقط یه ترسو بقیه رو سپر خودش میکنه

"من از هرچیزی که بتونم استفاده می کنم"

"خب، من این کارو نمی کنم. نمیخوام از لو بخوام منو به خواهرش ترجیح بده"

پدر رو به لو میگه: "اما نیازی نیست، مگه نه؟ نظرت چیه، آلفا؟ باید جلو چشمتم بکشمش؟ شنیدم گرگینه هایی که جفتشون رو از دست میدن ممکنه دیوونه بشن. میگن هیچ دردی از این بالاتر نیست." و با لذت اینو اضافه می کنه

با نگاه کردن به چشم هاش از بالای تیغه ای که برق میزنه، فکر می کنم: درد نکش. هر اتفاقی که افتاد، به خاطر من درد نکش. فقط با آنا باش، نقاشی بکش، برو دنبال کارات، و شاید بعضی ...وقتا وقتی کره بادوم زمینی میخوری به من فکر کن، اما به هیچ وجه

صدای سرنا افکارمو قطع می کنه: "بدبختی." و بعد یه چیز دیگه میگه، یه چیز نامفهوم و بی ...معنی که مغزم یه

از همه سخت تر فهمیدنش اینه. اون مامورا یه نگاه به همدیگه میندازن، اونام قاطعی کردن. بابا اخم می کنه. اوون سرشو کج می کنه، کنجاو شده. ولی اون داره درست حرف میزنه. داره کلمات واقعی استفاده می کنه. "اون اشتباه می کنه." این چیزی بود که سرنا گفت. به زبون رمزی خودمون. بدون اینکه نگامو از لاو بگیرم، می پرسم: "درباره چی؟""درباره اینکه می تونم تغییر شکل بدم یا نه." اولش نمی فهمم. اما گوشه چشمم یه حرکت سریع می بینم. دستش. نه - انگشتاش. یه دفعه، ناخناش بلند می شن. خیلی غیر طبیعی بلند. تازه بلند شده. یه نفس عمیق می کشم، ذهنم داره مسابقه می ده. "خیلی خب، بابا،" می گم. نگاهم به لاو قفل می کنم،

امیدوارم بفهمه. "از اونجایی که قراره منو بکشی، می‌شه چند کلمه آخر رو با جفتم حرف بزنم؟" یه قلپ آب دهنمو قورت می‌دم. لاو چند قدم ازم فاصله داره، و چشماش... همیشه توصیفشون کرد. با کلمات نمیشه. "لاو. تو بهترین اتفاقی بودی که تو زندگیم افتاد. و من هیچوقت ازت نمی‌خوام آنا رو به من ترجیح بدی." صدام یه چیزی شبیه نجواس. "و اگه یه روزی کسی رو به اون ترجیح بدی، یکم کمتر دوستت خواهم داشت. ولی وقتی دفعه بعد اونو دیدی، از اونجایی که احتمالا من نیستم، از طرف من بهش یه پیغام می‌دی؟ بهش بگو اون به اندازه اسپارکلز رو مخه. و اینکه... اون کاری که نمی‌تونه انجام بده؟ نباید براش ناراحت باشه. چون بالاخره یادش می‌گیره. و قطعاً تا حدودا بیست و پنج سالگی از پسش برمیاد." لاو بهم خیره می‌شه، گیج شده - تا اینکه منظورمو می‌فهمه. چشماش از من به سرنا می‌چرخه، و آرزو می‌کنم کاش وقت داشتم مزه مزه کنم این اوضاع چقدر افتضاح، چقدر گند، و چقدر مسخره‌ست: دو نفری که کل دنیای منو تشکیل می‌دن، دارن تو این شرایط مضحک با هم آشنا می‌شن. امیدوارم یه روزی هر سه تامون بتونیم به این لحظه بخندیم. امیدوارم این پایان کار نباشه. امیدوارم حتی اگه من نباشم، اونا هوای همدیگه رو داشته باشن. امیدوارم، امیدوارم، امیدوارم. سرنا سرشو تکون می‌ده. لاو سرشو تکون می‌ده.

یه جور تفاهم نامحسوس بینشونه، انگار دارن با برق همدیگه رو می‌گیرن. "لو زیر لب میگه: "حالا بیهو اوون میاد جلو. تو یه چشم به هم زدن، بندای دست و پای لو باز می‌شه و بدنش شروع می‌کنه به تغییر کردن. جمع می‌شه، می‌پیچه، یکی می‌شه و هی شکل عوض می‌کنه. برمی‌گردم به سرنا نگاه می‌کنم، می‌بینم اونم داره همین کارو می‌کنه - یه جور پرت کردن حواس بی نقص و غافلگیر کننده که هیچ کدوم از نگهبونا نفهمیدن از کجا خوردن. نه وانیا، نه پدر... فقط تونست بگه: "شماها چی چون یه دفعه دو تا گرگ سفید بزرگ و باشکوه کل اتاق رو پر می‌کنن. صدای پاره شدن گوشت از جیغ و دادها بلندتره و من فقط دارم نگاه می‌کنم به دو تا آدمی که از همه بیشتر تو دنیا دوستشون دارم و می‌بینم که دارن با تمام وجود می‌جنگن و هیچی کم نمی‌دارن

فصل ۲۹

خیلی کارا هست که باید روبه‌راه بشه و گله‌ش بیشتر از همیشه بهش احتیاج داره، ولی نمی‌تونه جز اون روی هیچی تمرکز کنه. می‌فهمه چرا بعضی آلفاها عهد تجرد می‌بندن و عشق رو کنار میذارن. اون حواسشو پرت می‌کنه. احساساتش به اون، حواسشو پرت می‌کنه.

یه چیزی هست که هیچ وقت، هیچ وقت خودمو به خاطرش نمی‌بخشم، نه تا روزی که بمیرم، نه تا لحظه‌ای که تو هیچی ماده محو بشم: تو این چند هفته‌ای که با گرگینه‌ها زندگی کردم، یه لحظه هم به ذهنم نرسید پیرسم وقتی تبدیل به گرگ میشن لباساشون کجا میره. خیلی، خیلی احمقانه‌ست.

و بعد از ترسناک‌ترین شب زندگیم، نشستم تو راه پله "لونه"، گابی داره جای زخم چاقوی بابا رو

که رو پوست ترقوهم بریده بود، مداوا می‌کنه، و من نمی‌تونم بیخیال این موضوع بشم. الکس به نرده تکیه داده. فقط واسه مسخره کردن من اونجاست. شایدم واقعا کنجکاوه، نمی‌دونم. فقط اینو می‌دونم که دلم واسه اون روزایی که ازم می‌ترسید تنگ شده. "فکر کردی با ما تبدیل میشن؟ همراه با لباساشون؟" فقط می‌خوام مطمئن شم، منظورت این بود که تهش یه "گرگ با یه جلیقه پشمی کوچولو و پایون میبینی؟ همینو انتظار داشتی؟" نمی‌دونم چی انتظار داشتم. ولی تاپ سرنا پاره پوره شده بود و دور گردنش گیر کرده بود، فقط میگم دیدن یه تیکه لباس صورتی که ازش آویزون بود وقتی دندوناشو تو گلوی وانیا فرو می‌کرد، صحنه دلخراشی بود.

با کف دستام صورتم رو پوشوندم، انگار می‌خواستم دو ساعت گذشته رو نبینم. وقتی دوباره نگاهم رو بالا می‌آرم، لودویگ و کال و چند تا دیگه دارن تو راهرو به سمت دفتر پدر می‌رن. ...جلوی ما وایمیستن و

همه می‌دونیم داشتن از میک بازجویی می‌کردن. نمی‌دونم هنوز اون تو مثل گل آستر شده یا نه: خون بنفش و سبز همه جا رو دیوار پاشیده. وحشتناک‌ترین گل‌ها، که ترسناک‌ترین بچه دنیا با انگشتاش کشیده

«لودویگ می‌پرسه: «هنوز داره درباره لباسا حرف می‌زنه؟»

الکس با یه آه عمیق سر تکون می‌ده. گابی جلوی خنده‌اش رو می‌گیره

«کال غر می‌زنه: «فقط می‌خوام بدونم آخه چی فکر می‌کرد که چه بلایی سرشون میاد؟»

من میگم: «فکر نکردم.» حالت دفاعی

«الکس زیر لب می‌گه: «معلومه

«نباید از من می‌ترسیدین؟ اصلا شماها اینجا چیکار می‌کنین؟»

این باید پُر گرگینه تو قلمروی خون‌آشام‌ها باشه

تصمیم بر این شد که یه متخصص آیت‌ی به درد بخوره، راستش رو بخوای دیگه هیچ جذبه‌ای «برامون نداری

«هنوزم می‌تونم خونت رو تا قطره آخر بمکم، اوسکول»

«اوون میاد و بحث ما رو قطع می‌کنه. «کارت تموم شد، بدبخت؟ یه لحظه کارت دارم

پشت سرش از پله‌ها پایین می‌رم و یه نگاه چپ هم به الکس می‌ندازم، بیشتر ساکت. اوون تو دعوا یه کم کتک خورده: کبودی زیر چشمش کار وانیه، یا شاید اون نگهبان مو مسیری که همراهش بود. از طرز راه رفتنش معلومه سمت راست بدنش هم حسابی کوفته‌اس. وقتی

«می‌پیچیم تو به راهروی تاریک و دور از دسترس بقیه، آروم می‌پرسم: «خوبی؟

«این سوال رو من باید از تو بپرسم»

«یه کم فکر می‌کنم. «اگه می‌تونستم با سرنا حرف بزنم حالم بهتر بود

«اون با مو قرمز. منظورم دختره‌اس، نه پسر»

«جونو. می‌دونم»

ظاهراً هنوز خوب بلد نیست چطوری تبدیل به یه حیوون بشه و دوباره برگرده به حالت عادی،»
هنوز داره سعی می‌کنه غرایز... نمی‌دونم چی چي گرگی‌ش رو کنترل کنه. رد برده‌اش بدوئه
«...تا

«می‌دونم.» دوباره تکرار می‌کنم. هنوز نگرانم. «و تبدیل شدن درست نیست»

منظورت چیه؟ -

"گرگینه‌ها ترجیح میدن بهشون بگن "تغییر شکل دهنده -

یه نگاه وحشت‌زده بهم میندازه، انگار یه بچه خرخون ردیف اولیم که داد می‌زنم معلم، منو انتخاب کن! بعد جلوی یه در بسته وایمیسته. "وقتی اومدم تو دفتر قیافتو دیدم. فکر کردی می‌خوام سرت
"کلاه بذارم، نه؟

"سعی میکنم نگاهمو نذرمد. "آخه شوهرمو اسیر آوردی

اون خودش خواست. حدود یه ساعت بعد از اینکه شماها رفتین بهش زنگ زدم. بالاخره تونستیم
"فیلمای دزدی از خونه سرنا رو پیدا کنیم

پس واسه همینه لو بعد از اینکه ما... بهتره بهش فکر نکنم، رفت. "بذار حدس بزنم... کار میک
"بود

"سرشو تگون میده. "فیلمارو به لو نشون دادم، اونم فوراً شناختش. بدبخت، خیلی ترسید

"...آره، میک و لو خیلی وقته همدیگه رو میشناسن"

نه، ترسید چون فهمید تو با میک بودی. فکر میکردم دوست پسرت آدم آرومیه، ولی انگار خیلی
"وحشیه

"رحمت انکار کردن رو به خودم نمودم. "خب تو چیکار کردی؟

گرگینه‌ها هنوز داشتن فرماندار رو زیر نظر میگرفتن بین قدم بعدیش چیه، اونم به پدر زنگ زد. اونجا بود که معلوم شد دارن با هم یه کاری رو پیش میبرن و میک داره بهشون کمک میکنه. لو بهم گفت به پدر زنگ بزنم و دروغ بگم. ماجرا این بود که وقتی تو و میک ناپدید شدین، لو با من تماس گرفت که پیداتون کنم چون فکر میکرد شاید من حاضر باشم کمک کنم، ولی در عوض
"من اونو اسیر کردم. بقیشم که دیدی." یه جوری نگاه میکنه. "بازم میگم، اون خودش خواست
"...من که چیزی نگفتم"

"من نمی‌خوام سرت کلاه بذارم، میسیری"

سرمو تگون نمودم، حس میکنم دوباره به دوقلوم نزدیک شدم. خیلی وقته گذشته، ولی یه حس
"آشناییه. "منم همینطور

خیلی خب، پس." به در اشاره میکنه. "آماده ای؟" نمیگه توش چیه، ولی من دیگه میدونم"

لو به شلوار جینی پوشیده که حتما به جایی پیداش کرده، هیچی دیگه هم تنش نیست. وقتی میایم تو، سرشو برمیگردونه طرفمون، ولی همونجوری تکیه داده به دیوار، صبوره. چند قدم اونورتر به صندلی هست و به خون آشام بهش زنجیر شده. پدره. تمام بدنش خونی، بیشترش بنفشه، ولی خب منم همینطوریم—اوون هم همینطوره، و هر کس دیگه ای که موقع اون قتل عام توی اون دفتر بود. وقتی الکس رسید، اولین سوالش از من این بود که اون همه خون گشتم کرده یا نه. اگه به روزی برگردیم قلمرو گرگینه ها، میخوام به پنکیک بمالم تو کاسه توال و همینو ارزش ببرسم. اگه اصلا به روزی برگردم پیش گرگینه ها. نگاهم با نگاه لو تلاقی می کنه، به لحظه کوتاه که زیادی طولانی میشه. به حس خیلی خطرناک بینمون رد و بدل میشه که باعث میشه سریع نگاهمو بدزدیم. "خوبی؟" می پرسه. نه. "آره. تو چی؟" "آره." منظورش اینه که نه، ولی فعلا مهم نیست. چشمای پدره رو بستن، فکر کنم واسه اینکه به خنگی الکی نیاد تو و تا دم مرگ تحت تاثیرش قرار نگیره. هدفون هایی که گذاشتن روش باید عایق صدا باشه، ولی اون دقیقا می دونه کی تو اتاقه، فقط از روی صدای قلب و بوی خون. محافظاش رفتن، قدرتش هم رفته. برای اولین بار تو کل زندگی بزرگسالی، بی دفاعه. چشمامو می بندم و منتظر می مونم بینم حسی چیزی بهم دست میده یا نه. هیچی نمیاد. "اجازه هست؟" اوون مودبانه می پرسه و به پدره اشاره می کنه. لو سرشو به نشونه تایید تکیه میده و با خونسردی تماشا می کنه که اوون چشم بند و هدفون رو از سرش می کنه. اوون دولا میشه و روی پاهاش میشینه. اولین باره که به همین تعاملی رو می بینم: برادرم نقش اصلی و پر تکاپو رو داره و پدره مهار شده و بی حرکت. ضعیف. بازنده. همدیگه رو نگاه می کنن. پدره سکوت رو میشکونه و میگه: "میخوام بدونی که اگه برمیگشتم عقب بازم همون کارا رو میکردم." صدایش زیادی قویه، به جورایی به طرز زننده ای آرومه. دلم میخواست بینم التماس میکنه، بینم به حقانیت مضحکش و به شجاعت اعتقادات احمقانه اش شک میکنه. دلم میخواست حتی به ذره هم که شده، رنج بکشه، حتی به ذره

تهش همینه. دلم میخواست تقاص همه ی کارایی که کرده رو پس بده. ولی دیگه لازم نیست آرزو کنم. چون اوون با به سر تکیه دادن متفکرانه، لبخند گشادی زد. "باشه، قبول. چیزی که می خوام بدونی،" با صدای آروم و واضح قول داد، "اینه که وقتی جای تو رو توی شورا بگیرم، سخت کار می کنم تا هر گندی که تو این چند دهه زدی رو جمع کنم. می خوام با گرگینه ها و آدم هایی پیمان ببندم که فقط به نفع ما نباشه. هر کاری بتونم می کنم تا بینشون صلح برقرار کنم. و وقتی این منطقه آروم شد و نفوذ خون آشام ها تقریبا به صفر رسید، خاکسترات رو برمی دارم و جایی پخش می کنم که قبلا مرزها و راه های ورودی بودن، تا گرگینه ها و آدم ها و خون آشام ها از روش رد شن و اصلا متوجه نشن. بابا." به بار دیگه لبخند زد، وحشیانه و ترسناک

وای. برادرم... وای

"مایزری، چیزی هست که بخوای به این آشغال عوضی بگی قبل از اینکه دیگه صداتو نشنوه؟"

دهنم رو باز کردم. بعد پیشمون شدم و بستمش

چی می‌تونستم بهش بگم؟ چیزی هست که حتی یه صدم دردی که اون به من و کسایی که دوستشون دارم وارد کرده رو بهش وارد کنه؟ شاید فقط این

"نه."

اوون خندید و نگاه لوو یهوئی مهربون و سرگرم‌کننده شد

بابا بهمون این لذت رو نداد که دست و پا بزنه، فحش بده یا کنترلش رو از دست بده. اما قبل از اینکه چشم‌هایش پشت چشم‌بند پنهون شن، به چشمای من نگاه کرد. یه ته رنگ شکست توش بود و من به خودم گفتم شاید اون می‌دونه: من تا جایی که بتونم کمترین فکر رو بهش می‌کنم

می‌خوای باهاش چیکار کنم؟" لوو پرسید وقتی بابا دیگه صدامون رو نمی‌شنید. سوال باید از اوون پرسیده می‌شد، اما اون بیشتر به من نگاه می‌کرد. شاید این یه رهبر نیست که برای ...مردمش کار می‌کنه، بلکه یه گرگینه است که از

سرم رو انداخته پایین. نه، حتی نمی‌خوام به اون کلمه فکر کنم. امشب دیگه خیلی بهش بی‌احترامی شده و تو لجن مالیده شده

اگه زنده بمونه چی میشه؟ اصلاً اگه قوی‌تر بشه چی؟ عواقب داره؟

لوو اضافه می‌کنه: "هیچ نهاد رسمی‌ای نیست که روابط خون‌آشام-گرگینه رو تنظیم کنه. هنوز نه." "فکر کنم اگه بخواد انتقام یا مجازاتی در کار باشه، شورای خون‌آشام‌ها باید پیگیری کنه. چه برای "پدرت، چه برای کسی که اونو کشت. هر کی جاشو بگیره، یه حرفی برای گفتن خواهد داشت

"پس اوون"

"یه نگاه به هم میندازن. و بعد از یه مکث کوتاه، لوو میگه: "یا تو

عجیب، اوون سرشو تکون میده. و بعد جفتشون با انتظار به من نگاه میکنن

"شماها فکر کردین من می‌خوام عضو شورا بشم؟"

"لوو هیچی نمیکه. اوون شونه بالا میندازه. "نمیدونم. تو می‌خوای؟"

"یه خنده از ته دلم میاد بیرون. "این دیگه چه وضعیه؟"

اوون خیلی جدی میشه: "پدر خیلی وقته تصمیم گرفته من جانشینش باشم. ولی فکر کنم باید دیگه به حرفاش گوش ندیم

"داری میگی اگه من بخوام اون جایگاه رو داشته باشم، میدیش به من؟"

من... "لباشو رو دندون نیشاش میکشه. "خوشحال نمیشم. و بهت هشدار میدم - مردم ما" خوششون نمیداد. ولی مجبور میشن قبول کنن که تو خیلی بیشتر از هر کدومشون برای "خون آشامها کار کردی و آخرش هم باهاش کنار میان

نمیدونستم اوون میتونه اینقدر منطقی باشه. برام خیلی عجیبه، یه لحظه وایمیستم و اجازه میدم به این فکر کنم که یه دنیایی وجود داره که توش میتونم واقعاً بین خون آشامها احساس خونه داشته باشم، فقط به این دلیل که من رهبر وظیفه شناسشونم. دیگه تنها نیستم، دیگه طرد...نمیشم، دیگه دائم حس نمیکنم سر جای خودم نیستم. جذایبتش

خیلی کمه. راستش: گور بابای خون آشامها

به اوون میگم: "اون حرفی که قبلاً زدی. درباره همکاری با گرگینهها و آدما. جدی گفتی، مگه نه؟" فقط میخواستی پدر رو اذیت کنی؟

معلومه که جدی گفتم. "اخم میکنه، انگار بهش توهین شده. "من و لوو تقریباً صمیمیترین" دوستای همیم

اخم گیج لوو اصلاً نشون نمیده که این دوتا صمیمیترین دوستای همن

اوون پوزخندی میزنه. "ممنون از این همه اعتمادتون. واقعا انگیزه بخشه که آلفای گرگی و عروسش، که اتفاقاً خواهر خودمه، فکر میکنن من رهبر خوبی می شم. عجب پشتیبانیای از "قهرمانها می کنین. عوضیها

من لبخند میزنم. لبای لو هم یه تکونی می خوره. چشم تو چشم می شیم و این نگاه از قبل هم تهدیدآمیزتره، انگار یه طوفان خطرناک داره میاد، مثل یه جریان برق که از ستون فقراتم بالا می ره و مثل آب بعد از خشکسالیه

این چیزی که بین ماست ترسناکه. باید یه جوری قطعش کنم. "می شه... من سوال دارم،" سریع "می گم. "پسر میک کجاست؟

لو می گه: "اوون و من چند نفر رو فرستادیم دنبالش. "دستشو می کشه پشت گردنش، انگار داره درد می کشه

"و میک؟ چه بلایی سرش میاد؟"

"صورتش جدی می شه. "وقتی تصمیم گرفتم بهت میگم

"...و آنا؟ پدرم"

"هیچ وقت نمی دونست کجاست. اون جاش امنه--"

"یه حس آسودگی تمام وجودمو می‌گیره. "خوشحالم

"به محض اینکه اوضاع آروم بشه برمی‌گرده. چیز دیگه‌ای هست که بخوای بدونی؟"

لبامو رو هم فشار می‌دم، ای کاش الان وقت و جاش برای سوالی بیشتر بود. ای کاش تنها بودیم.

من جفت توام؟

اشکالی داره اگه برام مهم نباشه؟

اشکالی داره اگه بخوام باشم؟

چقدر از چیزایی که تو گفتی، من گفتم، همه گفتن واقعی بود؟

به مقدارش که باید واقعی باشه، نه؟

نه. "یه نگاه به اوون می‌ندازم. یا نمی‌فهمه چقدر دلم می‌خواد تنهامون بذاره، یا براش مهم نیست. احتمالاً دومی

"لو با لحن آرومی می‌گه: "هنوز بهم نگفتی می‌خوای با پدرت چیکار کنم

یه نگاه به صندلی می‌ندازم. حالت پدرم مثل همیشه بی‌نقصه، اما با گوش‌های تیزش که زیر هدفون‌ها قایم شدن و موهای سفیدش که یکم ژولیده شدن، تقریباً شبیه یه آدم عادی شده. چه بر سر این عظمت اومده. شاید من واقعا آدم وحشتناکی هستم. شاید مستحقشه. شاید یه کم از "هر دوتاش. با این حال، می‌گم: "برام مهم نیست. تصمیمش با خودتونه

وقتی از کنار لو رد میشم، پشت دستم به دستش می‌خوره و یه حس گرم و خالص تا بازوم کشیده میشه. دستگیره در رو می‌گیرم، هنوز گرمای دستشو تو انگشتام حس می‌کنم. بدون "اینکه برگردم، اضافه می‌کنم: "مگه اینکه لازم بشه، هر تصمیمی گرفتی بهم نگو

تو اتاق بجگیم خوابم برد، که دیگه ته عجیب و غریب بودن این شب کوفتیه. تو ماهی که منتهی به عروسیم بود، زیاد "نست" میومدم، ولی نه اینجا. در واقع، از وقتی بعد فارغ‌التحصیلی به عنوان "وثیقه" یه سر به قلمرو ومپایرها زدم، دیگه اینجا نیومدم. اینجا نسبتاً تمیزه، و با خودم فکر می‌کنم کی بوده که قفسه‌های خالی رو گردگیری کرده یا لامپ‌ها رو عوض کرده، و به دستور کی. کسوه‌های خالی و کمد‌های بلااستفاده رو باز می‌کنم. حدود یک ساعت بعد از طلوع آفتاب، می‌خوابم.

تختم به سبک ومپایرهاست، یه تشک نازک رو زمین و یه سکوی چوبی حدود یک متر بالاش، که برای محافظت از نور ایده آله. یه جورایی شبیه تابوت وارونه‌ست. سرنا اولین بار که دیدش اینو گفت، و هنوز یه کم ازش بدم میاد واسه این حرفش. ولی خیلی راحت و نرمه، و افسوس می‌خورم که هیچ‌وقت نتونستم یه چیزی شبیه این تو قلمرو انسان‌ها پیدا کنم، چه برسه به قلمرو گرگینه‌ها. بعد، قبل از اینکه چشمهام گرم بشه، با خودم فکر می‌کنم که اصلاً اینا مهم هستن؟ با به قدرت رسیدن اوون، دیگه اصلاً نیازی به ازدواج‌های مصلحتی بین مردممون هست؟

نه. پس شاید برگردم به آپارتمان خودم. و تست نفوذ سیستم‌ها. ولی قبل از اینکه دوباره با اون یارو... اسمش چی بود؟ ...پیرس، آره... قبل از اینکه دوباره با پیرس کار کنم، ترجیح میدم تو ...آفتاب راه برم. پس احتمالاً باید یه کم رزومه‌ام رو به‌روز کنم و

چهل دقیقه قبل از غروب آفتاب بیدار می‌شم، یه نفر کنارم خوابیده. گرمه، خیلی نرمه، و همه چیزش یه حس آشنایی میده
با صدای خواب‌آلود می‌گم: "برو تو تخت خودت بخواب، عجوزه." و برمی‌گردم سمت سرنا

عمرأً." یه خمیازه گنده می‌کشه، اصلاً هم براش مهم نیست دهنش چه بویی میده و من بیچاره "
چه زجری می‌کشم. "خب

خب." دستمو میارم بالا چشممو بمالم، هنوز بوی خون آشام زیر ناخونامو حس می‌کنم. باید برم "
یه دوش بگیرم

"...بیا این قضیه رو تمومش کنیم دیگه." شروع می‌کنه. "می‌دونم عصبانی هستی، ولی"

"صبر کن. من عصبانی نیستم"

"یه نگاه بهم می‌ندازه. "اوه

"من قرار نیست... من عصبانی نیستم، قول می‌دم"

"صورت منو ورنده می‌کنه. "ولی؟

"هیچی ولی"

"ولی؟"

"هیچی"

"ولی؟"

"...لعنتی، گفتم که"

"بدبختی. ولی؟"

انقدر انگشتامو فشار میدم تو چشمام تا نقطه های طلایی ببینم. خدایا، از اینکه مردم منو "
می‌فهمن متنفرم. "فقط... چرا؟

"چرا چی؟"

"چرا بهم نگفتی؟"

لبشو گاز می‌گیره. "آره. خب. راستش یه عالمه راز ازت قایم کردم تو این یه سال اخیر، و ...نمی‌دونم دقیقاً کدوم رو میگی، برای همین

"اون گنده رو." صدام بی‌حسه. "اینکه تو در واقع، میدونی. یه گونه لعنتی دیگه ای؟"

"اوه." دماغشو جمع می‌کنه. "آره. خب"

فکر می‌کردم بهم اعتماد داری. فکر می‌کردم حس می‌کنی می‌تونی همه چیو بهم بگی و "...دوستی مون بی‌قید و شرطه، ولی شاید

دارم. بهم اعتماد دارم. فقط... "یه لحظه از جا می‌پره. بعد پیشونیشو با کف دستش ماساژ" میده. "مطمئن نبودم، میدونی؟ مخصوصاً اولش، بدنم خیلی عجیب غریب شده بود، و یه حس های غریبی داشتم، و خیلی احمقانه به نظر می‌رسید. مطمئن نبودم توهم زدم یا نه، و به نظرم "دقیقاً از اون چیزایی بود که باید ازش دوری می‌کردم

داشتم بهش فکر می‌کردم و فقط دعا می‌کردم کاش تموم شه بره. بعدش، وقتی واقعاً شکم شروع شد... خب، اولاً، شماها از گرگینه‌ها متنفرین "یه جوری آه کشیدم انگار خیلی بهم توهین شده. "من که متنفر نیستم "همش دربارشون جوک می‌گی" "چه جوکایی؟"

بابا بی خیال. دنبال پستی‌چی‌ها می‌دَوَن، عاشق سنجابن. یادت نیست اون شب یه سگ خیس" —دیدیم که بوی خیلی بدی می‌داد

"!اون یه جوک بود. اصلاً تا اون موقع بوی گرگینه به مشامم نخورده بود" باشه بابا. "یه نفس عمیق می‌کشه. "خون من قرمزه. و وقتی پدرت منو برد، هنوز نمی‌تونستم تغییر شکل بدم. مطمئن نبودم. تا اون موقع فقط می‌دونستم یه چیز عجیب و وحشتناک و فوق‌العاده داره اتفاق می‌افته، و به جون تو، بدبختی، تو این شش ماه فقط به این فکر می‌کردم —اگه بمیرم چی؟ اگه این چیزی که تو وجودمه منو بکشه چی؟ بدبختی می‌خواد چیکار کنه؟ می‌خوام اونو با خودم بکشونم، می‌خوام دلیل مرگ خواهرم بشم، کسی که از همه بیشتر برام "...مهمه—تنها کسی که لعنتی برام مهمه—به خاطر این وابستگی مسخره‌مون، و

دستمو دراز می‌کنم و دستشو می‌گیرم، همون‌طوری که بچگی‌ها می‌کردیم سرنا آروم می‌شه. وایمیسته. بعد، بعد از چند لحظه، ادامه می‌ده، و صداش خیلی آروم‌تره. "تو این سه ماه آخر خیلی وقت داشتم. معلومه. و یه دوربین مداربسته تو اتاق زیرشیروانی بود، ولی چند تا نقطه کور داشت. قبلاً حس می‌کردم به اطلاعات نیاز دارم. احتمال اینکه یه گرگینه باشم رو بررسی کرده بودم، یا یه چیز دیگه کلاً، همون‌طوری که معمولاً یه مقاله رو بررسی می‌کنم. ولی وقتی تنها شدم، تنها کاری که تونستم بکنم این بود که خودم رو بررسی کنم. سعی کنم حسش کنم. و تمرین کردم. تغییر شکل دادن مثل اینه که یه عضله رو منقبض کنی، با این تفاوت که اون عضله تو مغزته. و من هنوز واقعاً نمی‌فهمم قضیه من چیه، و کدوم قسمت از من

"...گرگینه‌ست یا انسانه، ولی

.یه نفس عمیق می‌کشه

.یه نفس دیگه

.یه نفس دیگه، و من دستشو فشار می‌دم

خب." گریه نمی‌کنه، ولی می‌تونم صدای اشکاش رو تو صداش بشنوم. "می‌تونی... می‌تونی"

"دوباره تنها دوست خوب من تو این دنیای لعنتی بشی؟

دنیا، بلیچ؟ -

.لبخند می‌زنم

.بعد می‌خندم

.بعد اونم می‌خنده

.انگار نه انگار که حرف زدنمونو قطع کرده بودیم -

الان داره گریه می‌کنه، منم دلم می‌خواد گریه کنم، ولی نمیشه. عوضش یه کم میام جلو، به یه

.عالمه آرنج می‌خورم، و بغلش می‌کنم

.اونم محکم بغلم می‌کنه

تو هرچی که باشی، بازم دوست منی. و اصلا مشکلی ندارم که یه "ور" شدی، دارم توی -

.موهانش میگم، موهانش پر از خاکه و خدایا، این بچه گرگه هم اندازه من نیاز به حموم داره

.در واقع، فکر کنم عاشق یه ور شدم -

فصل ۳۰

ممکن بود هر کی رو بفرستن سراغش. هر خون‌آشامی. ولی اون بود که اومد. یه جور شانسی بود. یه جور بخت‌آزمایی. "تا سه روز آینده نباید لو رو ببینی." یا اینکه؛ من لو رو می‌بینم. چند بار.

حتی همش. ولی هیچ وقت اون لویی نیست که رو پشت بوم باهام می‌پلکید و برام وان پر

می‌کرد و یه بار موهامو داد کنار تا نوک گوشمو نگاه کنه و زیر لب بگه "خوشگل". همیشه لو،

آلفاست. داره درباره‌ی مسائل فوری حرف می‌زنه. با کال و یه مشیت دستیار، این ور و اون ور

قلمرو گرگینه‌ها و خون‌آشام‌ها رو می‌ره. با اوون و مدی گارسیا تو جلسات در بسته حرف

می‌زنه. جلساتی که اصلا دلم نمی‌خواد توشون باشم، ولی ته دلم آرزو می‌کنم کاشکی بودم

من و سرنا مثل خواهر دوقلو چسبیدیم به هم. انگار دوباره دوازده سالمونه و داریم با هم مثلثات

حل می‌کنیم. عصرها میریم پیاده‌روی‌های طولانی و آروم. درباره‌ی اینکه اون هر وقت بخواد

می‌تونه رو آرنجش مو در بیاره، کلی شوخی می‌کنیم. تو اتاق من پلاسیم. سرنا داره درباره‌ی هر

چی که تو این مدت که از دنیا دور بوده اتفاق افتاده، می‌خونه. منم پلکام سنگین میشه و به

نقطه‌های سیاه سقف زل می‌زنم و سعی می‌کنم بفهمم حشره‌ان یا لکه‌های کثیفی. نمی‌دونم

.چرا، همیشه اشتباه می‌کنم

جونو وقتی میاد پیش سرنا، میگه: "ما یه عالمه اطلاعات آزمایش ژنتیک داریم. می‌تونیم بفهمیم

"پدر یا مادر گرگینه ت کی بوده. حداقل می‌تونیم بفهمیم مال کدوم گروه و دسته بودن

سرنا نگام می‌کنه، انگار داره دنبال یه چیزی می‌گرده. اولش می‌خوام دلداریش بدم. بعد میبینم گلوش یه جوری تیک عصبی گرفته، یه بار، دوباره. می‌گم: "شاید بهتر باشه یه کم وقت بذاری. خوب فکراتو بکنی." اونم انگار منتظر همین اجازه بوده، با خیال راحت سرشو تکیه می‌ده. این دودلی ازش بعیده. البته سرنا دیگه اون آدم سابق نیست. چند ماه تو یه زیرشیروونی بی پنجره زندانی بوده، تازه قبل از اون فهمیده بوده که شاید یه جور دیگه باشه، از یه نژاد دیگه. سرنا یهو وسط روز خوابش می‌بره، بعدش همش تو خواب این ور اون ور میشه. تو همین یه هفته بیشتر از ده سال دوستیمون گریه شو دیدم. سرنا انگار... نه اینکه ضعیف شده باشه، بیشتر حواسش پرت. یه جورایی سبک شده. داره یه جور دیگه میشه

بعداً همون شب، وقتی داشت بی حواس موهاشو می‌بافت و به بیرون پنجره زل زده بود، زیر لب گفت: "به نظرت اشکالی نداره یه کم وقت با گرگینه‌ها بگذرونم؟ فقط ببینم چه جور آدمایی هستن." یه لحظه به ذهنم رسید که جونو اولین نفریه که از قوم و خویشای سرناست که نه دزدیدتش، نه زندانش کرده، نه ولش کرده

فرداش اوون رو بین جلسه‌های شورا گیر آوردم و گفتم: "باید یه چیزی از لو پرسیم." داشت با اخم غلیظ به صفحه لمسی تو دفتر بابا نگاه میکرد. لکه‌های خون هنوز پاک نشده بودن - یا شاید "هم پاک شدن، ولی اون لکه‌های تقریباً سیاه یادگاری‌های همیشگی شدن." "کجاست؟ احتمالاً تو خونش" "کی برمیگرده؟"

نمیدونم. "انگار خیلی استرس داره، یه جوری که انگار همش دستشو تو موهاش میکشیده." "قدرت بهش نمیداد... حداقل هنوز نه." "مذاکرات فعلاً تموم شده، پس تا یه مدت دیگه برنمیگرده. آهان." چشمام گرد شد، اوون بالاخره سرشو بلند کرد و نگام کرد "چه؟"

"هیچی. فکر کردم باهاش برمیگردم؟ آخه اونجا زندگی میکنم" "دوست داری برگردی؟" "منظورت چیه؟"

"اگه نخوای مجبور نیستی اونجا زندگی کنی" "پس چی میشه اتحاد؟"

شونه‌هاشو بالا میندازه و میگه: «هفته دیگه شورا یه رای‌گیری رسمی درباره جزئیات اتحادمون با گرگینه‌ها می‌ذاره. تا اون موقع، من و لوهو با هم توافق داریم و هیچ‌کدوممون دیگه از تو و گابی نمی‌خوایم که گروگان بمونین»

«...میگم:» «بعید می‌دونم شورا موافقت کنه با این کار

حرفمو قطع می‌کنه و میگه: «شورا کلی کار غیرقانونی رو برای پدرم ممکن کرده، که الان دارن دست و پا می‌زنن نشون بدن ازش هیچی نمی‌دونستن. تازه، حتی اگه نمی‌خواستن

گندکاری‌هاشونو بیوشونن، من دارم به اتحاد مشروط با گرگینه‌ها و آدما براشون میارم. پس آره،
«هر چی بهشون بگم رو تایید می‌کنن»

خب، شاید اشتباه می‌کردم. قدرت بهش میاد. میگم: «گابی که دیگه برگشته قلمرو گرگینه‌ها. تو
هم آزادی هر جا دوست داری زندگی کنی، پس دوباره ازت می‌پرسم: می‌خوای با لوهه زندگی
«کنی؟»

یه سوال اینقدر رک و پوست کنده بود که فقط تونستم با یه سوال دیگه جوابشو بدم: «اون
«چیزی گفته؟»

«میرسه: «مثلا چی؟»

«میگم: «مثلا... می‌خواد منو... انتظار داره من... چیزی گفته؟»

«یه نگاه بی‌رحمانه بهم میندازه و میگه: «من مشاور عاطفی نیستم»

«سرمو کج می‌کنم و میگم: «ولی قیافه‌اش رو داری»

«میگه: «گمشو برو بیرون از دفترم»

میام بیرون تا زیر دستمال کاغذی که داره نگاش می‌کنه، له نشم. بعد یادم میفته اصلا برای چی
اومده بودم. یه تصمیم قاطع میگیرم: برمی‌گردم، سویچ ماشین اوون رو می‌دزدم، و چند دقیقه
بعدش من و سرنا تو جاده‌ایم، از روی پل رد میشیم در حالی که یه خورشید رنگ پریده پشت
درختا غروب می‌کنه. هیچ مدرک دیپلماتیکی همراه نیست، ولی وقتی اسمو اعلام می‌کنم، اون
گرگینه‌ای که تو پست بازرسیه، منو اسکن می‌کنه و اجازه میده رد شم

سرنا رو جلوی خونه جونو پیاده می‌کنم و لبخند می‌زنم وقتی می‌بینم که با خوشحالی به شکل
گرگ میرن تو جنگل، باد لابه‌لای موهای نرمشون موج میندازه. هم‌نوع‌های گرگینه‌ای چیزیه که
سرنا الان بهش نیاز داره، و من خوشحالم که دارم اینو براش فراهم می‌کنم. از یه طرف دیگه
هم، خیلی خوشحالم که داره ازم کمک می‌خواد و منو از خودش دور نمی‌کنه

داد می‌زنم: «وقتی موش‌کور بازیاتون تموم شد، یا کون همدیگه رو بو کشیدین، یه تکست بدین!
«!من دارم میرم خونه لوهه»

در خونس مثل همیشه بازه، ولی برعکس همیشه، هیچ‌کس نیست. کفشامو درمی‌ارم و آروم‌آروم
از پله‌های چوبی میرم بالا، با خودم فکر می‌کنم کیسه‌های خون هنوز اتوماتیک برام میاد یا نه. کی
دوباره آنا رو می‌بینم. سرنا و اسپارکلز/سیلوستر بازم به هم می‌رسن یا نه

وقتی میرسم تو اتاقم دلم یه جوری میشه. انگار کسی اینجا زندگی نمی‌کنه، حتی بدتر از وقتی
که تازه اسباب‌کشی کرده بودم. خرده‌ریزها، کتاب‌ها، فیلم‌ها و حتی یه سری از لباس‌هامو دوباره
گذاشتن توی کارتن‌ها

دیگه اینجا جام نیست. دارن بیرونم می‌کنن

حتماً یه دلیلی داره. لو همین جوری الکی کسی رو بیرون نمی‌کنه

ولی نمی‌تونم خودمو گول بزنم و بی‌خیال باشم. یه حس کم شدن و دور شدن توی دلم دارم، و اگه منو ننداختن بیرون، دارن آروم‌آروم از خودشون دورم می‌کنن. انگار دیگه به دردم نمی‌خورم، ...و

"میزری؟"

برمی‌گردم و دلم یهو زیرورو میشه

لو. زیر نور گرم چراغ‌های سقفی داره نگام می‌کنه. دقیقاً نمی‌خنده، ولی از دیدنم خوشحاله. یه کت چرمی پوشیده و دستاش کنار بدنش سفت وایساده. انگار عمداً داره جلوی خودشو می‌گیره. "سلام"

سلام. "من لیخند می‌زنم. اونم لیخند می‌زنه. بعدش اونقدر ساکت میشیم که یاد آخرین باری" می‌فتم که تنها با هم حرف زدیم

خیلی ساکت شدیم

"مطمئن نبودم که می‌تونم... امیدوارم مزاحم نباشم"

مزاحم؟ "خوشحالی‌ش از دیدن من تبدیل میشه به گیجی، که اونم تبدیل میشه به یه جور" فهمیدن جدی. "تو اینجا زندگی می‌کنی"

نمی‌پرسم "مگه نه؟" چون اینجوری ترسو، غرغرو و یه کم منفعل-پرخاشگر به نظر میرسم، و تازه یادم اومد که هیچ‌کدوم از اینا نیستم. حداقل با لو نیستم

سرنا رو رسوندم، و فکر می‌کنم خیلی خوب میشه اگه اون و آنا بتونن همدیگه رو ببینن. هم به "سرنا کمک می‌کنه، هم به آنا. بعید می‌دونم اونا تنها دورگه‌های اون بیرون باشن، ولی

"تا اونجایی که ما می‌دونیم"

"سرمو تکنون میدم. "میشه این کارو کرد؟"

چونشو میخارونه. ریشش از وقتی که باهاش آشنا شدم، از همیشه بلندتر شده. این چند روز اخیر براش چجوری گذشته؟ "تصمیم دارم وقتی کوئن آنا رو برگردوند، بهش در مورد پدر و مادرش بگم. می‌خواستم این حرفا رو بذارم واسه بعد، ولی دیگه خیلی‌ها میدونن و نمی‌خوام از زبون یه نفر دیگه بشنوه. بعدش، خیلی دوست دارم با سرنا آشنا بشه. و البته، سرنا همیشه

بین ما خوش اومده. اگه بخواد، اونم عضوی از گروه‌مونه. وقتی من نبودم، به جونو سپرده بودم که حواسش بهش باشه، ولی حالا که برگشتم، به جلسه میذارم تا همه چی رو براش توضیح بدم.

"برگشتی؟"

"داشتیم با امری سر و کله میزدیم"

"چشام گرد میشه. "ای وای؟"

یه خنده آروم میکنه و به شونشو تکیه میده به در

"دقیقا"

"فکر کنم به یه گرگینه دیگه مشکوک بودیم، نه؟"

در مورد آنا، آره. بالاخره مدرک کافی داریم که امری رو بابت کارای وفادارا، از جمله انفجار یه مدرسه که سه ماه پیش اتفاق افتاد، بازخواست کنیم. رفتم بهش خبر بدم که دادگاه تشکیل میشه. ولی در مورد خواهرم... "قیافش درهم میشه. "تقصیر اون نیست که من تصمیم گرفتم حرف میک رو باور کنم"

"پسرشو پیدا کردی؟"

آره. با هم هستن، تحت مراقبت شدید. هنوز مطمئن نیستم میخوام چیکار کنم. "لباشو رو هم فشار میده

"با ناراحتی میگم: "واقعا متأسفم، لو. میدونم چقدر بهش اعتماد داشتی

اگه یه گرگینه دیگه بود، می فهمیدم دارن بهم دروغ میگن. ولی میک... بوش خیلی تغییر کرده بود. ترش و تلخ و خیلی قوی بود، ولی فکر کردم به خاطر غمه، اینکه آدم جفت و پسرشو از دست بده، آدمو اینجوری میکنه

یه قدم نزدیکتر میرم، می خوام بهش دلداری بدم، ولی نمی دونم چجوری. آخرش فقط یه "متأسفم" بیخود میگم. سعی می کنم ادامه بدم، اون کلاف حرفایی که سنگینی میکنه رو دلمو باز کنم، ولی صدام در نیامد. زبونم بند اومده، نمیتونم درست حرف بزنم

این اصلا شبیه تو نیست، "با یه لبخند کمرنگ میگه"

"چی شبیه من نیست؟"

"اینکه دقیقا چیزی که فکر میکنی رو نمییگی"

آره، درسته. "یه موج کلافگی میاد سراغم. پامو تکون میدم تا از بین ببرمش. "وقتی فکر میکنم با من رو راست بودی، صادق بودن با تو آسون تر بود"

"اخم میکنه. "تو میتونی با من صادق باشی، میسری. همیشه
 یه نفس کلافه میکشتم، بعد قدم برمیدارم سمتش، آماده‌ی حمله. فقط وقتی وایمیستم که انقدر
 نزدیک میشم که مجبور میشه گردنشو خم کنه تا تو چشمات نگاه کنه
 ولی چرا باید این کارو کنم؟ که تو بتونی از عمیق ترین زخم هام و چیزایی که دربارهی گذشته
 "ام میدونی استفاده کنی تا وقتی تصمیم گرفتی منو پس بزنی، آزارم بدی؟
 از یادآوری چیزهایی که بهم گفته بود، غمگین به نظر میرسه، انگار اونا همونقدر آزارش میدن که
 منو. "متاسفم،" زمزمه میکنه
 "دروغ گفتی،" متهمش میکنم. "تو همه‌ی اونارو گفتی - و همش دروغ بود"
 انکارش نمیکنه، که این منو عصبانی تر میکنه. بجاش یه نفس عمیق و آروم میکشه تا ریه هاش
 پر بشه
 چرا؟" میپرسم. وقتی جوابی نمیداد، دستمو میبرم سمت صورتش. "میتونم مجبور کنم حقیقت"
 "رو بگی." ته انگشت شستم رو بین ابروهاش فشار میدم. "میتونم تسخیرت کنم
 "لبخندش غمگین به نظر میرسه. "تو قبلاً هم این کارو کردی، میسری
 "چشماتو محکم میندوم. بعد بازشون میکنم تا بپرسم، "من جفت توأم؟
 "آروم میگه "منظورمو رسوند. نباید از لغاتی استفاده کنی که درکشون نمیکنی
 باشه." با عصبانیت پاشنه هامو میچرخونم و دور میشم. گمشو بابا، اگه نمیخواست از لغات
 "وره" استفاده کنم، نباید اونارو به من میداد
 میسری. "دست لو دور مچ دستم حلقه میشه، منو سر جام متوقف میکنه. وقتی سعی میکنم
 خودمو رها کنم، دستشو دور کمرم حلقه میکنه و منو به سمت خودش میکشه
 گرماس سوزاننده است. زبری ته ریشش روی گودی گردنم، به طرز لذت بخشی خشنه

دوباره صداشو می‌شنوم که نفس می‌کشه، این دفعه دیگه خودشو کنترل نمی‌کنه. "احساساتم،
 "خواسته‌ام. آرزو هام... مال خودمن، میزری. تو نباید بهشون رسیدگی کنی
 سعی می‌کنم از دستش در برم، خیلی عصبانیم. "معلومه که مال خودتن. اصلاً این چه معنی‌ای
 "داره؟
 معنیش اینه که نمی‌خوام بر اساس نیازهای من تصمیم بگیری. نمی‌خوام چون مجبور شدی با"
 "من باشی، چون می‌ترسی اگه نباشی من بدبخت می‌شم
 کاش می‌تونستم چشماتو ببینم. صداش یه جوریه، هم خش داره، هم گرفته‌ست، هم آرومه،
 انگار یه عالمه احساس توش چپوندن و بعد سعی کردن پاکش کنن. "تو عروسی، وقتی برای
 اولین بار نزدیکم بودی، عصبانی بودم. خیلی عصبانی بودم که انگار یه جور شوخی سرنوشت،
 جفتمو پیدا کردم، ولی اون کسیه که هیچوقت نمی‌تونم واقعاً دوستش داشته باشم. تو رو بیشتر
 از هر چیز دیگه‌ای می‌خواستم، ولی حس می‌کردم گیر تو افتادم. بعدش شروع کردم به وقت
 گذروندن باهات. شروع کردم به شناختنت، و تو منو خوشحال کردی. منو بهتر کردی. باعث شدی
 بخوام تمام وجودم باشم، حتی اون قسمت‌هایی که فکر می‌کردم دیگه از دست دادم. و یه روز از
 خواب بیدار شدم و فهمیدم حتی اگه بوی بهترین چیز دنیا رو ندی، بازم ذره‌ای از خواستتم کم
 نمی‌شه
 "...لاو"

ولی من می‌تونم بدون تو زنده بمونم، میزری. فقط کافیست که... "یه خنده‌ی گرم و بی‌صدا"
 می‌کنه. "بدون تو باشم. فقط کافیست تحملش کنم. و خوب نمی‌شه. ولی فکر می‌کنم بازم بهتر از
 اینه که ببینم تو داری بدبخت می‌شی. از اینکه بذارم عشقم به تو، تورو به من وصل کنه، وقتی تو
 "...ترجیح می‌دی"

عشق من به تو چی؟" تو بغلش می چرخم، این دفعه دیگه مانع نمی شه. "اون نمی تونه منو به "تو وصل کنه؟ اجازه دارم احساساتو جبران کنم؟

لباش از هم باز می شه

نه. نه. تو حق نداری از احساس من به خودت تعجب کنی. وقتی من جز صداقت چیزی از خودم نشون ندادم، و می دونی چیه؟" دستام شروع می کنن به لرزیدن، و مشتتون می کنم و می گویم به سینه ش. "نه. اگه بخوام عاشق شوهر گریگ نمای احمقم باشم، عاشق شوهر گریگ نمای احمقم می شم، چه اون بخواد قبول کنه که اونم منو دوست داره چه نخواد. و یه چیز دیگه هم هست - "من قراره اینجا زندگی کنم، پس می تونی وسایلتو باز کنی

اون جعبه ها رو جمع کن همین الان. من میخوام تو زندگی آنا باشم، چون اون از من خوشش میاد و یه جورایی منم از اون خوشم میاد، فهمیدی؟ و میخوام دور و بر قلمرو گرگینه ها بمونم، چون بهترین دوست من یکی از شماهاست، و برای اولین بار تو زندگیم، مردم باهام خیلی خوب رفتار کردن، و از زندگی کردن کنار دریاچه خوشم میاد، و بد هم نمیاد خون آشام عجیب و غریب این گروه باشم، و..." میتونستم باز تهدید کنم، ولی حرفمو قطع میکنه

"پنجره ها. میخوام عوضشون کنم"

"...آخه چجوری اصلاً"

اونایی که تو لونه داری رو دیدم. اوون توضیح داد چطوری کار میکنن. نمیخواستم وسایلتو ببرم، "فقط نمیخواستم آسیب ببینم"

"آهان." مغزم هنگ کرد. "این خیلی... فکر شده ست. و گرون؟"

انگار براش مهم نیست. عوضش پیشونیشو میذاره رو پیشونی من، و دستش لپمو میگیره. "صداش یه زمزمه ی شکسته ست. "میزری، میترسم. وحشت دارم"

"از چی؟"

از اینکه هیچ دنیا، هیچ سناریو، هیچ واقعیتی وجود نداشته باشه که توش با خوشحالی اجازه بدم ترکم کنی. اینکه اگه الان ولت نکنم، پنج سال، پنج ماه، پنج روز دیگه نمیتونم. هر ثانیه، بیشتر از حد میخوامت، و هر ثانیه، دارم بیشتر میخوامت. هر ثانیه آخرین شانسمه که کار درست رو انجام ...بدم. که بذارم زندگیتو بکنی، بدون اینکه کلشو تصاحب کنم

چونه مو میبرم بالا و لپمو میچسبونم به لبش. بوسه های زیادی رد و بدل کردیم، و این احتمالاً از همه شون آرومتره. ولی یه جور ناامیدی و بی قراری تو نحوه چسبیدن لباس به لبم هست، یه جور گم شدگی مطلق

"فاصله میگیرم. لبخند میزنم. میگم: "خفه شو، لو

میخنده، سبیک گلوش بالا پایین میشه. "این نحوه مناسبی برای حرف زدن با آلفای دسته ای که

"میگی میخوای بهش ملحق بشی نیست

درسته. خفه شو، آلفا." دوباره میبوسمش، این دفعه طولانی‌تر. منو محکم بغل میکنه، جوری که "کبود میشم، انگار که همین الان فرار میکنم اگه یه لحظه ولم کنه. "تو منو با سرنا دیدی،" تو لباس زمزمه میکنم. "من از اون آدمایی نیستم که نظرم عوض شه

"نه. نیستی"

فهمیدم، حس میکنی گیر افتادی تو این قضیه ی جفت شدن. "یه قدم سریع میرم عقب، یهو با" خودم فکر میکنم نکنه این حرفا نیاز به فاصله فیزیکی داره. "باید سخت باشه، حس کنی نمیتونی بیخیال بشی حتی اگه بخوای. انگار یه نفر قراره تا ابد برات دردسر بشه—" سرشو تکیه میده، چشمش داره تو چشمای من میسوزه. "تو دردسر نیستی، بدبختی. تو یه امتیازی." ضربان قلبم یهو آرام میشه درست وقتی ضربان قلب "لاو" خیلی سریعتر از منه. بدنامون دارن داد میزنن که چقدر تو ابتدایی ترین و اساسی ترین سطح با هم فرق داریم

ولی برام مهم نیست. اونم براتش مهم نیست. "پس تلاش میکنیم. مگه آخر هر رابطه ای همینه؟ اینکه یه نفرو ملاقات کنی و بخوای بیشتر از هر کس دیگه با اون باشی و سعی کنی درستش کنی. و من... شاید سخت افزارشو نداشته باشم، ولی نرم افزارش که هست و من میتونم برنامه نویسیش کنم. شاید تو اونجوری که من قراره برای تو باشم، نباشی، ولی من بازم تو رو انتخاب میکنم، بارها و بارها. لازم نیست یه مجوز ژنتیکی خاص داشته باشم تا مطمئن —باشم که تو مال منی

نمیداره جمله تموم شه. چون داره وحشیانه منو میبوسه، انگار هیچوقت قرار نیست دست برداره، و منم دارم همونجوری جواب میدم. این دفعه، این شدت بوسه با یه حس رهایی قاطیه

لبشو میذاره رو گردنم و میگه "تو اینجا" و منو هل میده عقب. این یه سوال نیست، و برای منم نیست. دستای قوی‌ش پشت سرمو قاب میگیره و نمیداره سرمو تکیه بدم. "تو میمونی." حس میکنم این قضیه تو وجودش جا میگیره، این اطمینان از وجود ما

یه بخش دیگه از "لاو" فعال میشه و منو هل میده سمت دیوار. "جفت. جفت من." یه جوری ناله میکنه انگار تا قبل از این لحظه به خودش اجازه نداده بود این کلمه رو در مورد خودش فکر کنه. وقتی بغلم میکنه و میبره سمت تخت، نفسم بند میاد. "جفت من" دوباره میگه، صداش از همیشه بم تره، انقدر خشن که دستامو دور گردنش حلقه میکنم و میکشمش پایین، به این امید که اینجوری این التهاب و این لرزش دیوونه وار دستاش رو آرام کنم. نفس نفس زدنش تو موهامه، پس به شونه های پهنش فشار میارم تا جامونو عوض کنه. حالا منم که دارم فضا رو تعیین میکنم

با بوسه‌های آرام و لذت‌بخش، اون تنش لغتنی توی وجودش کم کم آب می‌شه. بوی خورش رو با «ولع می‌کشم، خیلی قویه، مست‌کننده. می‌گم: «این حس رو دوست دارم. دوستت دارم

یه نفس ناباورانه می‌کشه. یه گرما از معده‌م شروع می‌شه، می‌ره بالا توی ستون فقراتم. لباسم رو در میارم، اونم با دست و دهنش با اشتیاق دنبال می‌کنه. نوک استخون ترقوه‌ام رو گاز می‌گیره، نوک سینه‌هام رو می‌مکه، سینه‌هام رو آروم گاز می‌گیره. با هر لمس حس می‌کنم داریم آروم‌آروم به هم جوش می‌خوریم، تا اینکه یهو وایمیسته

انگشتای بلندش دور کمرم سفت می‌شه، یه جوری که انگار دیگه محکم‌تر از این نمی‌شه، بعد شل می‌شه. وقتی عقب می‌کشه که نگام کنه، لباس سرخ سرخ شدن، چشماش خیره و شفافن

«شاید باید دست نگه داریم»

«با خنده، که از نفس افتادم، می‌گم: «باز دوباره اون حس عذاب وجدان آلفا داره میاد سراغت؟

بدیختی.» وایمیسته. لباس رو زبون می‌زنه. «خیلی تحریک شدم. از هم دور بودیم، و تو خیلی» بوی خوبی می‌دی، و یه چیزایی گفتی... چیزای مست‌کننده، مثل اینکه گفتی می‌خوای بمونی، و ...من از همیشه به لبه پرتگاه نزدیک‌ترم

می‌خندم و لیخندم رو به گوشه فکش می‌زنم. «باشه. قبل از اینکه دوباره شروع کنی به خودت فحش دادن، بذار فقط بگم، من دوباره از خونت می‌خورم. باشه، لاو؟

یه «لعنت بهش» آروم می‌گه و با ولع سر تکون می‌ده

«و با هم سکس می‌کنیم»

باسنش رو به باسنم فشار می‌ده. نفسامون تند می‌شه. «باشه. باشه.» یه دفعه با یه قاطعیت خاصی تکرار می‌کنه. داره خودشو جمع و جور می‌کنه. «می‌تونم جلوی خودمو بگیرم. می‌خوام ...جلوی خودمو بگیرم وقتی که

تو نمی‌خوای جلوی خودتو بگیری.» گونه‌اش رو می‌بوسم، دستام رو دور گردنش محکم‌تر می‌کنم و بعد توی گوشش زمزمه می‌کنم. «وقتی که اون... گرهات اتفاق می‌افته، می‌خوای...» چی بگم؟ بستن؟ گیر کردن؟ گره خوردن؟ باید لغت‌های بهتری بلد باشم. «اون کار رو تو بدنم انجام بده»

«...لاو منو به سینه‌اش می‌چسبونه. «اگه بهت آسیب برسونم

خب، یه ذره بهم آسیب می‌رسونی. مثل وقتی که ازت خون می‌خورم و پوستت رو پاره می‌کنم،» و بعد از چند دقیقه خیلی خوب می‌شه، برای هردومون

من که فکر می‌کنم به درد من می‌خوره، به درد تو هم می‌خوره. "تنها جوابش یه ناله ی عمیق. انگار دست خودش نیست. لب پایشو می‌بوسم که خندم نگیره

همه چی درست میشه. نشد هم، با هم حرف می زنیم. ما دو تا گونه ی مختلفیم، ولی این یه رابطه ی طولانیه و باید در مورد خواسته هامون با هم رو راست باشیم. معلومه که تو اینو می خوای، شایدم حتی بهش احتیاج داری..." چشماشو می بنده. انگار واقعا بهش احتیاج داره

ولی مهم تر از همه: "و قضیه اینه که منم تورو می خوام. فرق داره، انکار نمی کنم، شاید هم ...خوب از آب در نیاد، ولی تصورش یه جورایی

"عجیبه؟"

"راستش می خواستم بگم..." دهنم خشک شده. "حشری کننده"

می بینم مردمک چشماش گشاد میشه، و دیگه کار تمومه. کنترل "لو" از دستش در میره و من زیرش ولو میشم. لباسام با یه جور وحشی گری در آورده میشه، بعد نوبت لباسای اونه. یاد اولین باری می افتم که یه همچین کاری کردیم. اون خجالت و تردید مهار شده اش توی وان حموم. الان به زور می تونم اون حس رو توی لمس کردنش تشخیص بدم، تو نحوه ی قوس دادن دستش به کمرم، که بدنمو مثل یه پیشکش به سمتش خم می کنه

جفتمون می خواستیم آروم پیش بریم، ولی اون از چیزی که فکر می کردم سفت تره و من از چیزی که انتظار داشت خیس تر. خیلی کم طول می کشه، فقط چند تا ضربه ی کوچیک توی چین

کشنه، گیر می کنه به ورودی واژنم، آماده ی سر خوردن به داخل

تو خیلی گرمی توش. خیلی خیس، فقط برای گره ی من. "یه بوسه روی شقیقه ام می زنه و یه چیز ی رو زمزمه می کنه که شاید آرومه. بعد تا ته فرو می کنه تو من. خیلی بزرگه، یه جور کشش لذت بخش که یه زنگ خطر ضعیف رو توی سرم به صدا در میاره. دست و پا می زنم، حس می کنم گیر افتادم، میخکوب شدم، و این همون تنظیمی ه که جفتمون بهش احتیاج داریم

تا تهش میره داخل

من قوس می دم، کف دستامو به تشک می کوبم

قلبامون همزمان وامیسته، و بعد دوباره شروع به تپیدن می کنه. مال من با ضربه های سنگین. مال اون، مثل یه طبل کوبنده

"بدبختی. می خوام توی تو زندگی کنم"

منو میگیره تو بغلش. چونمو میارم بالا تا گوشه لبشو ببوسم، اما خبری از ناز و نوازش نیست. لویی تا ته میکشه بیرون و یهو با یه ریتم تند و نامنظم میکوبه تو، انگار عجله داره. دفعه قبل سعی کرد آروم پیش بره. این دفعه داره با سر میره تو دل ماجرا، شاید بدنم نفهمه ولی با لذت همراهی میکنه. موقع سکس بهم زل زده، فشار باسنش حسابی منو باز میکنه، چشمام که بسته میشه تسلیم لذت میشم. تو گوشتم نفس نفس میزنه، یه چیزایی مثل خوبه و اوکی میگه، یه

حرفای نامفهومی که معنی نداره، چون دیگه فکرش کار نمیکنه. عضلات داخلیمو منقبض میکنم تا بیشتر تو بمونه، دور آلتش فشار میدم، اون گرمای لذتبخشی که دیگه برام آشناست، تو وجودم بالا میاد

یهو یه چیزی عوض میشه. لویی یه ضربه میزنه، دو ضربه میزنه، اونقدر محکم که دستام از رو شونه های عرقیش سر میخورن. نفس نفس زدن های سنگین یهو قطع میشه و چشمام باز میشه. انتظار دارم دوباره نگران بینمش، که مجبور شم آرومش کنم، اما انگار دیگه کنترلش رو از دست داده. با لحن دستوری میگه: "چشمات تو چشمای من." هیچ تردیدی تو صدایش نیست، فقط اینو میدونه که همه چی باید همینطوری باشه. نمیتونم حرف بزنم، واسه همین سرمو تگون میدم. اونم سرمو تگون میده و با صدای خش دار میگه: "داره شروع میشه

بزرگ حس میکنم. آروم آروم منو پر میکنه، یه ضربه میزنه، دو یه لحظه بعد یه فشار ضربه میزنه، تا اینکه اون برجستگی ته آلتش اونقدر بزرگ میشه که دیگه نمیتونه بکشه بیرون. بعدش شروع میکنه به لرزیدن، از ته دل ناله میکنه. دندونامو رو گردنش میکشم و اون آه میکشه، صورتمو به گلوش میچسبونه و باسنمو به کشاله اش. اون برآمدگی گره ماندش بزرگ و بزرگتر میشه

...حس عجیبی دارم. پر. خوب. حتی شاید حس کنم

میخوام این کارو بکنم، میسری. میخوام جایی که باید، ارضا شم. "صدایش به زور شنیده میشه. "میخوام یه گره تو اون تنگی کوچولوت..." یه تغییر ناگهانی، و فشار بیشتر میشه. لویی داره ارضا میشه، ارگاسمش یه چیز خیلی قوی و شدیده که هیچکدوممون آمادگیشو نداشتیم. سعی میکنه عمیق تر بره، حتی وقتی دیگه جایی نیست، حتی وقتی فکر میکنم لذتش باید تموم شده باشه. خودمو شل و پذیرا میکنم، تا اینکه انگار به اندازه کافی هوشیاریشو به دست میاره و "...میگه: "زیبای من

عجب رفیقی. چه خوب کنار میاد. "یه موج دیگه از لذت تنمو پر میکنه وقتی تو وجودم خالی میشه، گردنش کشیده میشه عقب و چشماش خمار میشه
منم باسنمو تگون میدم، امتحان میکنم، یه کم میکشم و میفهمم که حسابی تو وجودم گیر کرده، ...انگار بهم وصل شدیم، آره، حسش خوبه، "میگم. درست لبه ی درد. اما در عین حال، انگار تمام وجودم شده گرما و حس. عضلاتم" می پرن و اون نفس عمیق میکشه، هنوزم داره تو بدنم می لرزه. انقباض های ارگاسم بدنشو "...تگون میده. "خیلی خوبه. من فقط
خیلی حس خوبی داره، دلم میخواد بیشتر بهم بچسبیم. اصطکاک بیشتر. دلم میخواد تگون بخوره حتی اگه نمیتونه. سعی میکنم خودم رو روی گره اش بمالونم، اما اصلا تگون نمیخوره. سعی میکنم دورش فشار بیارم، و لو یه خنده بی جون میکنه. انگار از گيجی ارگاسم در میاد، فقط در جدی که بهم "هیس" بگه و دستشو بیره بینمون
یه اشاره کوچیک کافیه، فقط یه لمس با انگشت شستش، و بعدش منم دارم میام. چشمام میره ...ته کاسه، و تا حالا همچین حس شدید، دیوونه وار و دردناکی نداشتم
لو... "از این همه شدت میترسم. اما اون یه ناله نامفهوم میکنه، ترقوه مو گاز میگیره، و من "میدونم دقیقا همون حسی رو داره که من دارم، لذت بی رحمه، نبض میزنه، نمیشه جلوشو

گرفت.

رفیق خوشگل من، داره رو گره من میاد. ما هر روز این کارو میکنیم،" تو گوشم زمزمه میکنه. "و وقتی آماده شدی، جایی که مهمه گازت میگیرم. یه جای زخم میذارم، و هر روز صبح و شب زبون میزنم بهش. باشه؟

سر تکون میدم. یه وجد وحشی و عمیق شیرین تو بدنم نبض میزنه. جواب میده، فکر میکنم. ما جواب میدیم. اما زحمت گفتنش رو به خودم نمیدم، چون تابلوئه. به جاش میپرسم، "حالا...حالا چی؟

یه لرز میکنه و میچرخونتم تا بیفتم روش. دستاش یه کم میلرزه وقتی قوس کمرمو لمس میکنه. ناخناش حس...نه. حتما دارم اشتباه میکنم. "حالا..." چشماشو میندازه و باسنشو میده بالا، انگار میخواد بیشتر بره تو بدنم. مطمئن نیستم که جواب میده، اما گره اش خیلی قشنگ به دیواره های بدنم کشیده میشه. یه خط باریک بین لذت و درد رو طی میکنه، و باعث میشه بازم تشنج کنم. بعد اون تشنج میکنه. "لعنتی،" زیر لب میگه

خیلی خلاصه. و همین که دوباره میتونه حرف بزنه، با یه جور غرغر میگه: "حالا دیگه همه چی درست شد. تو رو دقیقا همون جایی دارم که می خوام

"تا کی؟"

"نمیدونم." پیشونیمو می بوسه. "امیدوارم خیلی طول بکشه"

"خب، اگه واقعا لازم باشه برم یه تلفن مهم بزنم چی؟"

یهویی کمرمو سفت تر می گیره، نزدیک بود خندم بگیره. لو میاد پایین تر و لبامو می بوسه، یه "بوسه ی حسابی." مطمئنی درد نداری؟

نه. خیلی... "محشره. فوق العاده ست. به طرز عجیبی قشنگه." فکر کنم از سکس گرگی "خوشم اومده

"نه سکس گرگی." چشماش تو چشمام خیره میشن. "سکس جفتی"

"احساس می کنم لبخند اومد رو لبام." یعنی هر دفعه اینجوری میشه؟

نمیدونم، "دوباره میگه و دستش میاد بالا تا موهای خیسیمو از صورتم بزنه کنار. "با این حالی که" دارم، نمیتونم تصور کنم که اینجوری نشه

چون ما... "حرفمو قطع می کنم وقتی چشمم به دستش می افته. بیشترش هنوز شکل انسانیه، ولی ناخوناش تا نصفه تبدیل شدن به چنگال

بخشید،" با خجالت میگه. می بینم که داره سعی می کنه دوباره جمعشون کنه، از بدنش حیرت زدم. از حسش وقتی تو تنمه. از کارایی که می تونه بکنه. "اونقدر که باید، کنترل ندارم. همه چی ...خیلی

"تازس؟"

"خوبه. مثل هیچ چیز دیگه ای نیست، اصلاً"

"آداب خاصی برای سکس گرگی وجود داره؟ کاری هست که باید انجام بدم؟"

یه خنده ی بی صدا سر میده و سرشو تکیه می‌ده. "اگه هم باشه، من نمیدونم. نمیخوامم بدونم. تو کاملی، و من... " انگشتاش بینمون سر می‌خورن، از عرق روی شکم هامون رد میشن و باعث میشن یه تکیه بخورم. عضلاتم دورش می‌لرزن، و در جوابش، حس می‌کنم مایع بیشتری توی بدنم پر میشه. و وقتی موج جدید لذت تموم میشه، و من دارم نفس نفس می‌زنم روش، می‌فهمم که لو داره جایی رو لمس می‌کنه که بهم وصل شدیم. جایی که آلتش تو بدنم قفل شده. انگار نیاز داره یه مدرک لمسی داشته باشه که این واقعیه

وقتی می‌چرخونه مون رو پهلوی، یکی از پاهام میاد روی پاش، حس می‌کنم مایعش داره ازم می‌چکه بیرون، حتی از درز بین بدنمون هم رد میشه

عجب وضعی درست کردیم، هم تخت رو به گند کشیدیم هم خودمونو. یه جوری حس می‌کنم اتفاق خوبیه. بیرون، موج‌ها می‌خورن به ساحل دریاچه. انگشتای لو دور گونه‌م حلقه می‌شن. دوباره حس لذت تو وجودم زبونه می‌کشه و خودمو برای یه مدت طولانی آماده می‌کنم

هنوز وسط شبهه که بیدار می‌شم. رو شکم رو تخت دراز کشیدم، گونه‌م تو بالشه، حس می‌کنم شل و وارفته‌ام، انگار یه عمر حس رو تو بدنم چپوندن و بعد کشیدن بیرون. با این حال، یه جور عجیبی لذت بخشه

لو کنارم دراز کشیده، رو یه آرنج تکیه داده و یه جوری منو لمس می‌کنه که انگار هم حواسش نیست هم یه جور وسواسه. داره اون فرورفتگی بین کتف‌هام رو لمس می‌کنه. خطوط گرد باسنمو دنبال می‌کنه. انگشتاشو لای موهام می‌کشه و نوک گوشمو نوازش می‌کنه. درست بین پاهامو می‌گیره، انگار نه انگار، یا شاید هم از اون کثافت لزجی که اونجا جا گذاشته خوشش میاد و دلش می‌خواد دوباره آبشو بپاشه تو من

می‌دارم پلکام باز و بسته بشن و اون رو تماشا می‌کنم که داره هر خم و چاله و شیب بدنم رو ورنده می‌کنه، محو اون نگاه محو شده‌ش می‌شم. تمرکز کرده، تو همون لمس ساده غرق شده، چند دقیقه‌ای می‌گذره تا نگاش به صورتم می‌افته و می‌فهمم بیدارم. لبخندش هم محتاطه، هم مرده، هم مغرورانه و هم درخشانه

اونو می‌خوام - این رو با اون می‌خوام - اونقدر زیاد، اونقدر با قدرت، که هم ترسناکه هم لذت بخش

"سلام"

"منم با نیشخند جوابشو می‌دم. "چقدر طول کشید تا...؟"

حدود سی دقیقه. "خم میشه و لب‌هاشو روی خط شونه‌م می‌کشه. دستش دور باسنم حلقه می‌شه و تو گوشتم زمزمه می‌کنه: "خیلی خوب بودی، بدبخت. حتماً آسون نبوده، ولی خیلی خوب منو پذیرفتی. انگار برای همین کار ساخته شدی"

خون دويد تو صورتم. يه تکونی خوردم و از درد لذت‌بخش توی بدنم لذت بردم. "با این همه مشغله‌ای که با آنا و دسته‌ت داری، شاید مجبور شیم برای سکس وقت قبلی بگیریم"

"این یه شوخی بود، ولی اون جدی سر تکون داد. "تو تقویمت یه جا واسم باز کن"

"صبحای زود یکشنبه چی؟ البته قبل از ده صبح، وگرنه روت ولو میشم"

"غلط کردی. هر روز دو ساعت واسم رزرو کن"

خندیدم و به سرخی ملایمی که روی استخوانای گونه‌ش نشسته بود خیره شدم، با تعجب. مال من، فکر کردم، خوشحال، حسود، طماع. این یه حس جدید، تعلق داشتن. صاحب بودن

به آرومی پرسید: "دردت اومد؟" و من یه بار دیگه خندیدم

"شبيه کسی به نظر میام که درد داشته باشه؟"

مکت کرد. "خیلی طول کشید، و خب... انگار خیلی هم خوب جواب داد. نزدیک بود یه لحظه سیاهی برم، و بعید می‌دونم هوشیاری کاملی داشتم"

"نه، دردی ندارم، لو. تو چشمات زل زدم و با لحن یکنواخت پرسیدم، "تو چی؟"

نگاهش سوزنده بود، و حس کردم دوباره دلم می‌خواد بخندم. من و اون. با هم. بزرگترین اتفاقی که نباید هیچ وقت می‌افتاد

گفتم: "شاید سرنا دنبالم بگرده. نمی‌خوام یهو با یه صحنه‌ی سکس بین گونه‌ای روبرو بشه و ...بیشتر از این ضربه بخوره، پس"

لو گفت: "اون نصف گرگینه است و نصف انسان." با کنجکاوی نگاش کردم تا حرفش رو ادامه بده. "مگر اینکه یه عالمه دورگه یهو از ناکجاآباد پیداشون بشه، اون فقط می‌تونه رابطه‌ی بین گونه‌ای داشته باشه"

آها. "سعی کردم به پیامدهای این حرف فکر کنم، ولی مجبور شدم بیخیال شم. مغزم مثل خمیر شل و وله، نشئه از لذت باقیمونده، و یه سکوت پر سر و صدا، و بوی خون لو. "در هر صورت، باید دوش بگیرم"

به تندی، با صدای آلفاش، دستور داد: "نه." عضلاتش جمع شدن، انگار داشت برای به دعوا آماده می‌شد. بعد انگار متوجه مضحک بودن واکنشش شد، چون چشماش رو محکم بست و گلویش تکون خورد.

"سرم رو کج کردم." قبلاً که مشکلی با حموم رفتن نداشتمی

قضیه فرق داره. به عالمه چیز تو سرم داره میگذره." به سرش اشاره میکنه، ولی بعدش به "بدنش نگاه میکنه. منظورش اینه به عالمه چیز تو وجودم داره میگذره." فکر نکنم بتونم بذارم از جلوی چشمام دور شی، حداقل تا چند روز یا چند هفته." لحنش طوری که انگار نه پشیمونه، نه عذر میخواد - به ترکیبی که فکر نمی‌کردم اصلاً ممکن باشه. "تازه، الان بوی منو میدی. به جوری که باورت نمیشه، بدبختی. از تو بوی منو میدی، و تک تک سلولام دارن جیغ میزنن که این کارو ...باهات کردن بهترین کاری بوده که تو زندگیم کردم، شاید تنها کار خوبم بوده، و نمیتونم بذارم لاو." یکم خودمو بالا میکشتم و خم میشتم که لباسو ببوسم، تا دیگه حرف نزنه. "میای با هم" دوش بگیریم؟" به لبخند میزنم و میگم: "اینجوری، میتونی سریع بو رو عوض کنی، و دیگه لازم نیست از جلوی چشمت دور شم؟"

"یهو تمام تنش آروم میشه. چشماش مهربون میشه." این کارو که میتونم بکنم منو بغل میکنه و میبره تو حمومش، و آب گرم حالمو خوب میکنه، درست مثل دستاش که دنبال قطره های آب روی بدنم میگردن. چشمامو میبندم، سرمو عقب میگیرم و میذارم با اون حس اجبار و اشتیاقی که انگار حالت عادی جدیدشه، لمسم کنه. به نظر میرسه که این قضیه - یعنی ما - رو خیلی راحت و بی قید و شرط قبول کرده، ولی نمیتونم جلوی این فکرو بگیرم "لاو؟"

"اوم؟"

از اونجایی که من جفت توام، و از اونجایی که قصد ندارم ولت کنم... هیچوقت نمیتونی این کارو" با به گرگینه بکنی." چشمامو باز نمیکنم و اینو میگم. "هیچوقت نمیتونی این تجربه ی خفن رو داشته باشی"

کف صابونی دستاش پوستمو ماساژ میده، و به کم زیادی روی سینه هام مکث میکنه. "فکر اینکه بخوام این کارو با به گرگینه بکنم، همون شبی که تو رو دیدم، مرد." لحن رد کردن حرفمو میشنوم. چیزی که اضافه میکنه به جور زمزمه است، بیشتر برای خودش تا برای من. "اصلاً هیچ کس دیگه ای وجود نخواهد داشت. حتی اگه تو منو نخوای، نمیتونم ولی خب واقعیت اینه که من محدودیت هام خیلی بیشتر از توه. عجیب نمیشه که هیچوقت" نمیتونیم با هم به شکل گرگی بدویم؟ که هیچوقت نمیتونیم زیر آفتاب با هم قدم بزنیم؟ با هم غذا بخوریم؟ حتی باید به برنامه خواب جور کنیم که به جفتمون بخوره

با انگشت شست و انگشت اشاره اش چونه مو می‌گیره و با ملایمت ولی مصمم، سرم رو بالا می‌آره تا مجبور شم تو چشماش نگاه کنم. فقط به "نه" میگه. این "نه" خیلی بیشتر از به سخنرانی طولانی یا به انکار شدید، بهم اطمینان می‌ده. بعد به دسته از موهام رو پشت گوشم می‌ذاره و خم میشه تا یکی از اون جاهایی از گردنم رو که انگار قطب شمال مغناطیسی اونه، بمکه. به صدایی از خودش درمی‌آره و شروع می‌کنه آروم با دندون هاش خراشیدن اون قسمت

"بهش میگم: "خب، پس بزن بریم

"یه نیش آروم میزنه. "هوم؟

گازم بگیر، اگه می‌خوای. "حس می‌کنم سینه‌ی پهنش به سینه‌ی من فشار میاره و سفت میشه. "
"مثل همه‌ی اون جای گاز گرفتن‌هایی که روی بقیه دیدم

یه صدای بم و طنین‌دار از سینه‌اش بلند میشه. یه لحظه کوتاه، دستش دور کمرم رو محکم می‌گیره، تقریباً دردناک. بعد ولم می‌کنه، جوری که انگار از فولاد و خوشتنداری ساخته شده. "
"نه

"...اگه فکر می‌کنی نظرم عوض میشه"

"نمیشه. ولی نه الان"

"نه الان"

رسوماتی هست. آدابی هست. چیزهایی که برای ما معنی داره. برای من. "اضافه می‌کنه: "
"می‌خوام دوباره اون نشانه‌های تشریفاتی زشت رو روت ببینم. می‌خوام خودم اون‌ها رو روت بذارم. این بار تنها، لعنتی به هیچ‌کس نیاز ندارم که اینجوری ببینت و یه فکری به سرش بزنه. و وقتی بالاخره گازت بگیرم، روی گردنت نخواهد بود. "یه خنده‌ی تلخ می‌زنه. "هیچ چیز به این اندازه موقرانه برای ما وجود نداره، بدبختی

"اوه. "کجا؟

کف دستش دور گردنم رو می‌گیره. پشت گردنم رو نوازش می‌کنه. نرمی انگشت شستش رو
"روی ستون فقراتم، فقط یکی دو تا مهره پایین می‌کشه. "اینجا. فکر کنم اینجا گازت می‌گیرم

جوری می‌گه که انگار یه نقشه‌ی کثیف و پنهانی که مدتییه روش کار می‌کرده، و بعد یه صدای تلخ و کلافه از خودش درمی‌آره. "موهات رو بالا جمع می‌کنی، و مردم اون رو می‌بینن، و می‌فهمن که من عروس خون‌آشام خوشگلم رو همون‌جوری که گرگ‌ها این کار رو می‌کنن، تصاحب کردم و
"اون عاشق این کار بود. و تو برام خوب خواهی بود و اجازه می‌دی، نه؟

فکر می‌کنم همین الان بهت اجازه می‌دم، اما زحمت گفتنش رو به خودم نمیدم. دیگه لو رو
می‌شناسم و چیزهایی که عادت داره از خودش دریغ کنه

لحظه شماری می‌کنم برای اون. "مردمک چشمات گشاد میشه، انگار بهش قول ثروتی فراتر
از تصورش رو دادم. اون لیاقت بهترین‌ها رو داره. لیاقت همه اون چیزایی که همیشه آرزوشو
داشته. "فعلا، دوست داری گازت بگیرم؟

یه فحش آروم میده وقتی دهنمو می‌برم سمت یکی از غده‌های ته گلوش، بعد نجوا می‌کنه

"لعنتی، آره" وقتی دندونام توش فرو میره. شستم رو روی غده ی اون سمت می کشم، لرزیدنش رو حس می کنم و صداها ی خواهش و "بیشتر" و "هر چی می خوای بردار" رو می شنوم. لوو قبلشم حشری بود، اما حالا می تونم بی تابیش رو تو طعم مسی خونش حس کنم، و وقتی انگشتاشو تا ته فرو می کنه تو من، وقتی نفسش نامنظم میشه و بهم دستور میده ارضا شم، همین الان ارضا شم تا دوباره بکنم، فقط می تونم بذارم لذت مثل موج تمام وجودم رو فرا بگیره. بعدش، بغلم می کنه و میچسبونتم به دیوار کاشی کاری شده. پاهامو دور کمرش حلقه می کنم و ازیش بین رون هام استقبال می کنم.

فرو می کنه تو، و این بار مثل یه رویا آسونه. کشیدگی سوزش دار رو حس می کنم و ناخونام رو روی کمر سفتش می کشم. باورم نمیشه یه زمانی فکر می کردی این کار نمیشه، تقریباً می خوام اینو بگم، تقریباً می خندم، اما خونش خیلی خوشمزه تر از اینه که دست بکشم، و از حس وجودش تو وجودم، حتی عمیق تر از قبل، عقلمو از دست میدم.

خوشت میاد، مگه نه؟" تو پوستم نجوا می کنه، و سفت تر کردنِ ناخودآگاه عضلاتم دور آلتش باعث میشه دهنش رو بشونه ام باز بمونه. "لعنت بهش. همین الان حسش می کنم. همین الان حس می کنم دوباره داره متورم میشه... بدبختی، می تونی...؟"

اونقدر مشغول نوشیدن خونشم که نمی تونم بهش بگم چقدر می تونم، چقدر می خوامش. اما می تونم نشونش بدم. محکم تر غده شو می مکم و اون آه می کشه و انقدر محکم و عمیق تو من می کوبه که برای یه لحظه هیچ کدوممون نمی تونیم نفس بکشیم.

بعدش اولین حس های لرزشی لذت رو تو بدنم حس می کنم، حس می کنم گره لوو داره سریع تو من بزرگ میشه و منو به خودش گره می زنه، و زیر فشار آب گرم، به رگش لبخند می زنه.

حرف آخر

لوئه خیلی با این جمله شوخی می کنه که "رسماً محکوم شدی به یه عمر بدبختی"، اوایلش لوئه مطمئن نبود خوشش میاد یا نه، چه برسه الان که یه هفته اس دوباره با هم هستن، ولی بازم نمی تونه جلوی ذوق زدگیش رو بگیره، هر بار که اینو می شنوه

حتی وقتی که آه می کشه و با نارضایتی سر تکون می ده

برو راست. نه، برو چپ. اصلاً بده خودم انجامش بدم، "غرغر می کنه و چکش رو از دستش می قاپه. دارن یه عکس رو به دیوار آویزون می کنن، یه عکس از همون اتاقی که دوباره قراره اتاق آنا بشه. یه کار بچه گانه است، یه چیزی که لوئه همین جوری یهوپی دیروز کشیده، چون این روزا این جوری شده: یهوپی تصمیم می گیره، انگیزه داره، خوشحاله

یه اسپارکلز گول پیکر، مثل گودزیلا، داره از بالای تابلوی هالیوود سرک می کشه - که اتفاقاً اسم لیلیانا رو نوشته - اینا چیزایی نیستن که لوئه معمولاً بکشه. و فکر نمی کرد نتیجه اش اینقدر خوب بشه. ولی وقتی دفتر نقاشی اش رو روی پیشخون آشپزخونه باز گذاشت، میسری و سرنا یه نگاهی بهش انداختن و هرچی اعتراض کرد، با چشم غره و این متهم شد که داره دنبال تعریف

می‌گرده.

همین که هوا تاریک شد، ماشینش رو دزدیدن و ساعت‌ها دور دور کردن، فقط واسه اینکه به قاب عالی پیدا کنن.

و وقتی اونا رفته بودن، لوئه جعبه‌های میسری رو برد به اتاق بغلی. اون پیش لوئه می‌مونه، چون اینجوری منطقی‌تره. پیش اون باشه. جفتش. پیش خودش

هنوز درست و حسابی با این قضیه کنار نیومده. شاید اصلاً تو رابطه‌ای که احساساتش به "میسری" مثل یه موج بزرگ و همه‌جانبه‌ایه، عادت کردن به چیزی نباشه که اتفاق بیفته، هیچ‌وقت. شاید این حس ناب و ارزشمند هیچ‌وقت کهنه نشه. و هر وقت به آینده فکر می‌کنه، به احتمال‌ها، ضربان قلبش تند می‌زنه انگار داره با خودش مسابقه میده

و "میسری" همیشه متوجه میشه

چی شده؟" می‌پرسه، در حالی که داره ناخونشو گاز می‌زنه. "سکته قلبی؟" یه نگاه از زیر چشمی با اون چشمای بنفش خوشگلش بهش میندازه. نیم‌رخش خیلی لطیفه، خطوط ظریف با گوش، دندون و چونه تیزش برجسته شده. تقریباً نفسشو بند میاره

نمیدونه چی جوابشو بده. پس فقط بهش نزدیکتر میشه و دستشو روی کمرش میکشه، در حالی که اون داره به دیوار چکش می‌زنه. وقتی کافی نیست، دستاشو دور کمرش حلقه می‌کنه. عطر مست‌کننده و دیوونه‌کننده‌اش رو استشمام می‌کنه. چشماشو میننده

قبل از اون تنها نبود. اگه کسی ازش می‌پرسید، قبول نمی‌کرد که ناراحته. یه گروه و یه خواهر داشت که باید بهشون رسیدگی می‌کرد، چیزهایی که بهشون علاقه داشت، دوستایی که جونشو...براشون می‌داد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که چیزی کم داره. ولی حالا

مطمئن نیست که لیاقت این زندگی گرم و صمیمی رو داره، ولی به هر حال نگهش میداره

سلام، "میسری" میگه، انگار نه انگار که تمام شب رو با هم بودن، از همون لحظه‌ای که از خواب بیدار شده. چکش و میخ رو روی میزش میداره. دست رنگ‌پریده‌اش آروم دور بازویش حلقه میشه. یه حس عمیق و آرامش‌بخش بهش دست میده

سلام، "میگه"

شروع می‌کنه به کشیدن حروف روی پوستش، و میخواد بهش بگه آروم‌تر، کلمات رو دوباره هجی — میشه، و فکر می‌کنه که شاید بتونه حدس بزنه "Y" و یه "V" و یه "L" کنه. ولی بعد متوجه یه

بلاخره آفت رسید،" با هیجان زمزمه می‌کنه، چون صدای ماشین میاد که از زیر پنجره وارد حیاط "میشه. "میسری" از آغوشش بیرون میاد، و "لو

یه غرولندِ تو مُخیشو قورت میده که چرا اولین و تنها دغدغهی عشقش نیست. بعدش دنبالش میره پایین

بیشتر از دو هفته‌س آنا رو ندیده، ولی خواهرش یه بغل سرسری هم بهش نمیده، انقدر که سرش گرم نشون دادن باکسِ جدیدی که عمو کوئن برای اسپاکلز خریده به میرسی و دوستِ جدیدش سرنا

لو یه لبخندشو جمع میکنه و میره بیرون، درست همون موقع بهترین دوستش از ماشینش پیاده میشه. "ممنونم. یه دونه بهت بدهکارم"

"کوئن پوفی میکشه. "داداش، ده تا بدهکاری. اونم نه فقط بخاطرِ آنا

"پس بخاطرِ چی؟"

امری گروه خانوادگی رو ترکونده. ظاهراً یه چیزایی شده. "شونه هاشو بالا میندازه وقتی لو" ابروهاشو میده بالا. "چی؟ زوده؟"

لو آه میکشه و با دست بهش اشاره میکنه که بره تو. "بیا تو. از گندی که تو این ده روز گذشته زده شده برات میگم"

"خیلی مشتاقم بشنوم که چ"

یه قدم که میزاره تو خونه، کوئن یهو وایمیسه انگار خورده به دیوار. کف دستشو میزاره رو دیوار که تعادلشو حفظ کنه

چه مرگته؟" لو با اخم بهش زل میزنه. وقتی جوابی نمیشنوه، برمیگرده دوستشو برانداز کنه. "بدنش یه ریز میلرزه. مردمک چشمش جمع میشه، مثل وقتی که یه گرگینه داره تبدیل میشه. و...چشمش

لو نگاه کوئن رو دنبال میکنه. زوم شده رو یه هیکلِ کوچولو که رو زمینِ اتاق نشیمن دولا شده. داره زیرِ چونِ اسپاکلز خرخرو رو میخارونه و ازش معذرت میخواد

سرنا

نگاهِ کوئن یه مدت طولانی همونجا میمونه، انگار گیر افتاده باشه، یا شاید نخواد دل بکنه

خب، خب، خب، "با یه صدای دورگه میگه. صداس کلفت شده. خیلی بم شده. "کلاهم رفته تو" هم، خیالم راحت شد

لو سریع میفهمه قضیه چیه

تو دلش میگه، این دردسره

تقدیر و تشکر

خب، باز رسیدیم به لیست وار نوشتن. می‌خوام تشکر کنم از

- * آدریانا، کریستینا و لو، بابت اینکه تو کامیک‌کان دستمو گرفتن و تشویقم کردن کتاب یکم خل‌بازی قلبمو بنویسم. چاپ کردن کتاب ترسناکه، و خیلی خوشحالم که شما رو دارم.
- * مدیر برنامه‌هام، تائو، و ویراستارم، سارا، که نه تنها گذاشتن کتاب پیچیده‌مو بنویسم، بلکه کامل هم ارزش استقبال کردن. هیچ کدومتون رنگ واقعی توت‌ها رو نمی‌دونید، ولی با این حال دوستتون دارم.
- * لیز سلرز، دستیار ویراستاری که آرزوی همه است، کسی که همیشه بهم حس میده همه چی تحت کنترل.
- * مسئولین روابط عمومی‌ام، کریستین سیپولا و تارا اوکانر، بابت اینکه خیلی صبور بودن و بهترین تور رو برام ترتیب دادن. با هر کتاب کمتر از شماها لایقم، ولی خیلی خوشحالم که می‌تونم باهاتون درباره تیلور سوئیفت حرف بزنم.
- * بازاریاب‌هام، بریجت اوتول و کیم-سالیئا آی. یه دنیا ممنون بابت همه کارهایی که می‌کنید، همه کارهایی که ازم نمی‌خواید انجام بدم، و همه کارهایی که با همکاری کمکم می‌کنید انجام بدم. شماها بهترینید، برای همین نسخه‌های ایلومیکریت‌تونو بر نمی‌دارم.
- * ریتا فرانجی باتور و ویکی چو، بابت طراحی جلد (سر این یکی خیلی رو مخ بودم، ولی هنوز ...، هیچکی نیومده خونم منو بکشه؛ ممنون که رحم کردید)، و البته لیلیت

به خاطر اینکه طبق معمول، با استعدادترین تصویرگری هستی که تا حالا پا به این دنیا گذاشته

همه توی برکلی. بهترین روزها رو اونجا داشتم و خیلی ممنونم از اینکه انقدر مهمون‌نواز بودید! مخصوصا از صمیم قلب تشکر می‌کنم از: سیندی سردبیر کاردرستم که خیلی رک بخوام بگم، قبل از اینکه حتی همدیگه رو بینیم، تاثیر خیلی زیادی روم گذاشت؛ ارین مسئول روابط عمومی خفتم؛ کارلی، به خاطر اینکه کتابم رو "به طرز خوشمزه‌ای کثیف" خطاب کردی و کل سال منو ساختی؛ گبی، به خاطر اینکه پرسیدی کتابم گره‌خوردگی داره یا نه و باعث شدی حس کنم دیده و درک شدم؛ کلودیا کولگن، به خاطر اینکه شجاعانه اون زمستون یخبندون و خطرناک رو تاب آوردی.

از ویراستار تولیدم (جن مایرز)، مدیر ویراستارم (کریستین لگون)، ویراستار متنیم (جنیفر سیل) و طراح داخلم (دنیل برونر)، ببخشید که مجبور شدم چیزایی که مجبور شدید بخونید رو بخونید

از ناشرهای اسپانیایی و مکزیکی. تشکر ویژه از مارینا و لورا در کنترالوز؛ جراردو، به خاطر بهترین شامی که تو زندگیم خوردم (هنوزم اس هر روز دربارش حرف میزنه)؛ و نورما (من خیلی خیلی خیلی بابت اون قضیه متأسفم)

م، دوستای برکلیم، دوستای کتابفروشم، SDLA از دوستای نویسنده‌م، دوستای طرفداریم، دوستای دوستای خانوادگی فرزندی‌خونده‌م، دوستای دوستیم. من به آدم بهم ریخته‌م—ممنون که منو تحمل می‌کنید.

از خواهرم، به خاطر اینکه باحال و خونسرده

و سازمان آثار دگرگون‌شونده، به خاطر زندگی و عقل سلیم A03 از

از شوهرم. الان پنج تا کتاب با هم کار کردیم، و کم کم دارم به سری تشکرات واقعی، نه از اون مدل توهین‌آمیز-وارونه، بهش مدیون میشم، که وقتی مامانش عکس نسخه‌ی آلمانی رو براش ...بفرسته، متوجهشون میشه. ممنون که قبول کردی جنوب اروپا رو

وقتی که باید غذا درست کنم، وقتی سرم شلوغه باید خاک گریه رو تمیز کنم، و حتی وقتی خودم از خودم راضی نیستم، اون به من افتخار می‌کنه. مثل همیشه: منظور تو فهمیدم از این یارو دلم نمیخواد تشکر کنم. تیکت‌مستر

"جاستین مورفی از "عکاسی بیرون از زیرشیروانی

علی هزلوود نویسنده شماره یک پرفروش‌های نیویورک تایمز با کتاب‌های "از لحاظ تئوری عشق" و "فرضیه عشق" هست. علاوه بر این، به سری مقاله علمی راجع به مغز هم نوشته که توش نه کسی با کسی لاس می‌زنه و نه آخرش همیشه خوش و خرمه. اصالتاً ایتالیاییه، قبل از اینکه بیاد آمریکا دکترای علوم اعصابش رو بگیره، تو آلمان و ژاپن زندگی کرده. علی وقتی سر کار نیست، یا داره می‌دوئه، یا داره کیک چوبی می‌خوره، یا داره فیلم‌های علمی تخیلی رو با سه تا گریه‌خداش (و شوهرش که یکم کمتر گریه‌س) تماشا می‌کنه